کتابخانه
شورای
اسلامی

کتاب: دیوان شوکت بخاری ۲- چند شعر از رشحه

مولف: محمد اسحاق شوکت بخاری

شماره ثبت کتاب: ۸۶۴۲۸

شماره قفسه ۱۳۹۳۸

ثمن ۹۹۸۹

شماره ترتیب ۱۰۲۸۲

بازدید شد
۱۳۸۵

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب ۸۶۴۲۸
کتاب دیوان شوکت بخاری
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۳۹۳۸

۱۳۹۳۸
۸۶۴۲۸

کتابخانه باقر ترقی
شماره ۱۴

مجلس شورای ملی کتابخانه

بازرسی شد
۶-۳۷

بسم الله الرحمن الرحیم

از بسکه ریخت رنگ جنون بر سرم هوا　　سودا بپای بست ز مغز سرم حنا

از ضعف بار منت پوشش نمیکشم　　پیراهنم حریر حبابست چون هوا

ظاهر شدن میانه خلقم برنگیست　　پنهانیم ز دیده مردم بود قبا

بیرون نمیرود ز دلم ریشهای غم　　جوهر بتیغ از آینه کی میشود جدا

از پیچ و تاب صافدلان را گزیر نیست　　جوهر بود کتابه آیینه خانها

معنی مرا بگوشه دل جای داده است　　شوقم کی و دو دیده کی و حرم کجا

آیینه دار یثرب و بطحا نیستم　　از دو دیده و دلست حرام مروه و صفا

بیگانه کرده است مرا از دیار خویش　　ناگشته ام بمعنی بیگانه آشنا

داغ مرا سواد وطن مشک کرده است　　یارب کسی مباد باین داغ مبتلا

رویم بسوی غربت و دل جانب وطن　　افتاده کار من بمیان دو کهربا

خلقی فتاده اند بطعنم که در وطن　　بیرون چه آمدی و مسافر چرا شدی

غافل از آنکه جذبه غانکیر چون شود　　گرد سپند خود بره شعله رهنما

دولت خدا نکرده که برگردد از کسی　　گرداب فتنه میشود آغوش ناخدا

زنهار عیب صاف ضمیران مکن که هست　　آیینه وجود عزیزان بدن نما

گرد شکسته خاطر من از نگاه سخت　　این دانه را ز گردش چشم آسیاست

از عشق رنگ شکوه نریزم بهیچ کس　　دردیست اینکه جمع چه شد میشود دوا

انجام کار عشق ز آغاز خوشتر است　　رنگ حنا به است ز رنگ گل حنا

قایم بود وجود ضعیفان بذات عشق　　تار حریر رشته بود از رگ هوا

از بخت بر حاصل من خوردن غم است　　کار دل دو نیم کند قامت دوتا

رنگین دکان تفرقه بازار وحدتم　　کم نیست کنج وحدتم از کاروانسرا

امید راحتم ز جهان چون بود که هست　　این کنج را کلید ز دندان اژدها

از بس بود بکنج قناعت فراغتم　　پیچد بپیکرم رگ خوابم چو بوریا

رنگین ترم ندیده بود از گل بهشت　　گل غنچه های آبله چیدن ز خار ما

دنیا علاج گرسنه چشمی نمیکند　　این نان گرم هیچ که میسوزد اشتها

از بس بود مدار من از پهلوی سخن　　باشد بکارنامه ز نی جامه بوریا

موج هوا چو جاده زمین گیر گشته است　　از بس گرفته است کف خاک من هوا

حیرت ز بسکه سرمه خاموشی من است　　بیگانه ام چو صورت تصویر از صدا

تا هم بناف مهر خموشی بریده اند　　نبود دو لب بتیغ زبانم ز هم جدا

نتوان بزیر چرخ لب شکوه باز کرد　　از سر مهر ریختند مگر رنگ این حنا

خواهم که نقش بوسه رنگین خود کنم　　گلمیخ آستان شه کشور رضا

محراب صدق و پایه رفیع و سریر عدل　　فرمان علم و خطبه دیباجه سخا

صدقش چه شد هوست که یا بدر عکس او　　از زنگ کذب آینهای خرد جلا

عدلش فروغ حفظ بملکی که افکند   مهتاب را توان زکتان در تن قبا

حلمش به باغ گفت بشبنم حدیث شرم   بشنید آفتاب عرق کرد از حیا

جودش چو واکند گره از رشتهٔ گهر   موهوم تر شود رگ ابر از رگ هوا

پروانه شمعدان کند از شمع خویشتن   بهر حریم روضهٔ آن قبلهٔ وفا

پر نور روضه‌ای که سوادش چو طوطیا   همچون دو دیده هر دو جهان را دهد ضیا

طاقش چو ابروان بتان بند نگاه   در هیچ چشم عاشق حیران همیشه وا

طاقی که عقدهٔ دو جهان را بیک نفس   دایم بود بناخن ابرو گره‌گشا

باشد بروی اهل سعادت گشاده رو   از هم دو تختهٔ در او چون کف دعا

گلمیخ او ز غنچهٔ گل آورده بهار   زنجیر او ز طرهٔ سنبل کند صبا

گلدسته چو مصرع سنگین گران اساس   سنجد چو فکرهای متین آسمان بنا

ابروی طاق او که هلال سعادت است   مانند موج چشمهٔ خورشید از ضیا

بالد بخویش روح و شود همچو تن عیان   از بسکه صحن روضه اش او فتاده جانفزا

بوسند لوحهای مقابر بهم در او   چون تخته بند آینهای بدن نما

پر از خط شکسته موج لطافت است   حوضی که هست صفحهٔ دیباچهٔ صفا

از جوی آب جدول سیمین بدر او   لوحش ز عکس گنبد زرین عرش سا

وارون شده است ساغر زرین آفتاب   نامش نهاده است فلک گنبد طلا

از قدر بسکه مردمک چشم رفعت است   میلش کشند بدیدهٔ خورشید طوطیا

فضلی اردوباد

تمکین او بخواب ندیده است اگر کوه   سقفش به نیم جنبش مژگان دهد صدا

سقفش که آشیانهٔ مرغ سعادت است   آید برون ز بیضهٔ قندیل او هما

از یک نگاه گرم بیکبار میشوند   قندیلها چو گوهر دل آب از حیا

بنشسته از نگاه بقندیلها غبار   چون گرد خط بغبغب خوبان دلربا

باشد بچشم صاف دلان قدرش فزون   گوهر بود ز گرد یتیمی گران بها

از بس چو برگ گل بسر هم فتاده اند   چون غنچه بر گل است حرم از کف دعا

روشن میان روضه ضریح منوری   چندانکه برده خط شعاعی از او ضیا

بشکسته اند آینهٔ آفتاب را   تا ریخته رنگ حنای آهنین بنا

از عالم آهنی قفسی کرده اختیار   مرغی که برده فیض سعادت از او هما

خوابیده ناز بالش تحقیق زیر سر   نقدیش از چگونه و تنبیهش از چرا

همچون نگاه گرم ز مژگان اهل دل   روشن بود ز پنجره اش نور کبریا

نوری چنانکه از لمعانش برخت خوف   ظاهر بود بخلق خدا جادهٔ رجا

از مدح خامه باز دل من گرفته است   ای خامه مطلعی که کند از غم رها

میخواهم از دو مصرع دیگر گشاده دل

دل ما نشود دو ناخن دیگر گره گشا

ای کاینات را بدرت روی التجا   وی نقش بوسه بیش برآهت ز نقش پا

تا روضهٔ تو کرده سعادت نگاه چرخ   صد بار بسته خامه هوا از سر هما

کلکیج آسمان نزا چشم آفتاب — یکقطره شب نم است که افتاده در هوا

از بهر قطع کردن راه حریم تو — سوزن بدست کشته مسیح اهنی عصا

از رشک هجوم حرم کبریای تو — پوشیده چرخ ز اطلس بخت سیه قبا

از بس هجوم راه روان موج میزند — نقش جبین براه تو چون موج بوریا

در نو بهار عزم ریاض حریم تو — گردد صدای ناله گل خنده درا

ای نور چشم خلقت ای نور مردمی — مژگان بگرد دیده من کرده است جا

بهر طواف کوی تو ام مردمان چشم — از ابنوس کرده مهیا لبسی عصا

اقبال دولت تو بهر جا که تکیه کرد — شد بخت سبز وسمهٔ ابروی متکا

از بس وفا بکشور عهد تو شایع است — بار رضا بخاطر خوبان شود وفا

باد مروت تو بدشتی که بگذرد — گردد بخون برق نگارین کف گیا

از مشهد تو لشکر زوار شد رفیع قدر — گردون باب گوهر خاکش کند شنا

تا همت تو بخشش روزی بخلق کرد — از شرم آب گشت چو گرد دلب آسیا

یا وارث الخلیفه یا هادی الامم — یا قدوة الائمه یا احسن الهدی

صد گونه آرزو دارم و در خاطرم — ریزم بعرض حضرت عرض زنگ مدعا

از فیض نوبهار ریاض قبول تو — میخواهد آب رنگ اجابت گل دعا

زین پیشتر که ترک غربتم نبود — خاک وطن بدیده من بود توتیا

لبریز داشتم قدح از باده امید — عیشم بکام بود و سپهرم بمدعا

پیدا نبود زنده دلی همچو من که بود — از آبروی خویش مرا چشمهٔ بقا

ناگاه گشت چشمهٔ عیش کدو حیات سوز — شد مو بموی من مژهٔ دیده فنا

چون نرگس از کدوی سرم شور شگفت — چشمک بنوبهار جنون زد که خوش بیا

رنگ اقامتم بدل افزون صد غبار — مانند عکس از آینه گشتم دل جلا

گردم ز اشتیاق خشن پوشی درست — پیراهن حریر وطن را بر قبا

از بس شدم بطوف درت گرم آمدن — گردید شعله رنگ حنایم بزیر پا

من یک سپندم نیش جهنم دلت آتش است — ای ملتجا بگوی تو آوردم التجا

تا کی بود بعلت عصیان دلم اسیر — از همت ائمه معصوم ده شفا

مانند ذوالفقار دو تا گشته قامتم — پروانه سر ز مهر جوانمرد لا فتی

دارد دعوی ملتم از آن فاطمه — ام الکتاب دین و دلم زبدة النسا

از اشک تلخ کاسه زهر است چشم من — دایم بجانم حسن ان احسن الهدا

ایوان دل ز داغ حسینم منقش است — شنجرف گوده آتش بود از خاک کربلا

زینت دهم عبادت خود را بدو رنگ — شاید کنند بدیرکه زین العباد جا

خاک من از محبت باقر پس از وفات — گردد بچشم آهوی زنهار توتیا

رنگ رخم بهار گل جعفری شده است — از مهر صادق آن شفق صبح ابتدا

از اشتیاق بوس کاظم بسینه ام — آتش فشان چو شعله طور است داغها

یارب جهان مباد که جای دیگر دلم — خود را بمشهد تو برقی دهد رها

دو ربیت که خیال تقی کاسهٔ سرم   پر مغز معرفت بود خالی از هوا و هوا
از صیقل خیال تقی بدر بی‌مثال   آئینه خانهٔ دل خود داده‌ام صفا
بیگانه چون شود دلم از یاد عسکری   چشمم بخواب شکر جمالت است آشنا
بستم نگاه هوا زه بر طفل روح را   آخر براه مقدم مهدی کنم فدا
از امت شمایم و یا ایها الانام   در بند خرقه پوشش خودم یا اولی العبا
بیچاره‌ام غریبم دردی دلی که نیست   رونق بهیچ باب مرا جز در شما
افتاده و شکسته دل و لاغری چو من   پیدا نشد بسلسلهٔ نقش بوریا
شوکت خموش باش که زبان تو نیست
بگشا زبان دل که کنی عرض مدعا

عاشق که ره بخلوت معشوق میبرد   عرفی نیاز را بخموشی کند ادا
وقت کرشمهای عروس سخن گذشت   دیگر بلند شد بدو دست ابروی دعا
تا از نسیم حادثه و آفت خزان   باشد بباغ و بزم گل و شمع را فنا
باغ مخالفان ترا نی بصبح حشر
باد اچراغ مردمک دیدهٔ هما

آشیان را زدم آتش و گلستان رفتم   کردم از برگ شهپر بال زبستان رفتم
شور سودا بلاکوچه تحقیق شد   تا در دل زره جاک گریبان رفتم
تا بعی بود چو شبنم نگه آب شده   سوی دکانچه خورشید فروشان رفتم

همت ای

همت ایدا بدرندان که ظفر زد پا یم   شیشهٔ من بغل سنگ بدامان رفتم
آسمان بر دبیک وعدهٔ پوچم از جای   جوش زد موج سرابم و بطوفان رفتم
هیچ جا وقت سفر کس بوداعم نرسید   کافر از کعبه و بتخانه مسلمان رفتم
کف افسوس درین ره بودم برگ سفر   میزنم دست بسر بین چه لب بان رفتم
کس خبردار نشد زآمدن و رفتن من   سر بجیب آمده و پای بدامان رفتم
شمع‌سان پای مرا قوت رفتار نبود   بسکه از پای نشستم ز شبستان رفتم
سر نزد آه نگاهی ز دل و دیدهٔ من   آه در سینه و نظاره بمژگان رفتم
همه تن گوشتم از آتش حیرت چو شمع   رفتم از مجلس و انگشت بدندان رفتم
سفر گشتم و از بزم نرفتم بیرون   رفتم از خویش و چو پیمانه بمستان رفتم
نبود بند گرفتاری من امروزی   بارها همره دل تا در زندان رفتم
ور و بامی که بود رنگ گل روی زبای   گل بجیب آمدم و خار بدامان رفتم
بال و پر بستهٔ صیاد نخواهم گردید   من که از باغ ببال و پر افغان رفتم
نسبت لفظ بدو معنی نیکو ستم است   حرف آهسته شدم از نیستان رفتم
گرد دلگیرم از مردم غافل فارغ   پند زاهد شدم از خاطر مستان رفتم
دلت رو دا پر پرواز رمیدن دارم   من که از جای بیک جنبش مژگان رفتم
نکشد دوش سبکروحی من بار لباس   از هوا برهنه گردم و عریان رفتم
رهنمون گشت مرا کوی تعلق بود ا   از ره کوچه زنجیر بزندان رفتم

بود دارم

بود قدرم ز بلندی گوی پستی مایل — چاک کردیدم و از جیب بدامان رفتم
پست گردید مقامم ز سخن نشنیدن — گوشش من بسکه گران بیابان رفتم
منم آن طایر وحشت زدهٔ دشت جنون — که ببال رم آهو ز بیابان رفتم
منم آن گوهر جیب هدف بیتابی — که ز غلطانی خود از کف عمان رفتم
مورم و تا نکشد منت چرخم پامال — پر برآوردم و از دست سلیمان رفتم
چون منی را نگذارند ز کف اهل کرم — نقد همت شدم از دست کریمان رفتم
ضعف از خانهٔ بخت سیهم کرد رها — نگهی گشتم و از رخنهٔ مژگان رفتم
انقدرها سبک از بند گرانجان کردیدم — که شدم نالهٔ زنجیر و ز زندان رفتم
از زیادی که در او موج هوا موزون گشت — گومیت تا که بدانی بچه عنوان رفتم
مصرعی بودم و موزون تر از ابیات دگر — آسمان منتخبم کرد و ز دیوان رفتم
پیش گل بود یکی نغمهٔ زاغ و بلبل — رفتم از ننگ هم آوازی مرغان رفتم
عاجز خصم ز خوردی و بزرگی نشدم — آب تیغ آمدم و قطره به باران رفتم
گل رعنا نتوان در چمن وحدت یافت — رفتم از خویش چو از یاد عزیزان رفتم
بار ما بهره عرفی در توحید زدم — تا صنم خانهٔ کفر و در ایمان رفتم
همه را ماتم حسرت و دنیا دیدم — چون بعشرت کدهٔ گبر و مسلمان رفتم
زر خورشید ز من بار بها می‌طلبید — چون ببازار مسیح از پی درمان رفتم
باج لب تشنگی از شبنم من دانش طلبید — گر لب چشمهٔ خورشید درخشان رفتم

قائم بسکه

قامتم بسکه خم از بار قناعت گردید — از جهان حاصل این بس که دو چندان رفتم
خس چو در زورق طوفانی آتش کردم — داغ بر سینه در آغوش نمکدان رفتم
مطلب خون من از تیغ نگردید روا — روزگاری پی بر خاک شهیدان رفتم
بسکه بگسست میان من و قاتل پیوند — خون ز شمشیر روان شد چو ز میدان رفتم
مار خاکم پی آتش بدل و آب بچشم — که ز طرف در سلطان خراسان رفتم

شاه موسی جعفر که بطوف در او
همه کفر آمده بودم همه ایمان رفتم

ای که گردید رگ جاده رگ ابر بهار — چون بیاد کف جودت به بیابان رفتم
نکهت سنبلم از سایهٔ مژگان آید — بسکه از کوی تو نظاره پریشان رفتم
فلک کوی تو از بسکه مسیحا خیز است — همه درد آمده بودم همه درمان رفتم
روزی از کوی تو هم زانوی عصیان بودم — آمدم سوی تو هم دوش بغفران رفتم
چون رود عکس حریم تو ز آیینهٔ دل — گرد رت رو بقفا رفتم و حیران رفتم
سوده گردید مرا پای طلب کز هر دشت — بسکه بهر تو بیابان به بیابان رفتم
کار بر خواستن خود ز نشستن کردم — تا بکویت باادب پای ز دامان رفتم
نفس صبح بود بسکه غبار در تو — هر شب از کوی تو خورشید بدامان رفتم
داور او را از گرایه طواف حرمت — آمدم از دل و جان نه ز دل و جان رفتم
من ضعیفم ببستان ز دم من از اهل جهان — که ز کویت بمدد کاری ایشان رفتم

مبلغه اتی

میکند آتش یکرنگی من شعله ز جیب   رفتم از کوی تو آتش بگریبان رفتم
وعده بوسه جهان بود کف موج سراب   خوردم از بسکه فریبش بسوی عمان رفتم
داشت از بس فلکم تشنه لب منت خشک   سوی دریای عطای تو شتابان رفتم
سعی کن تا دل من گشت نشود آنکه مدام   بسوی دشت بدریوزهٔ نسیان رفتم
آنچنان از دل من کرد ضلالت زد سر   که زکوی تو من بی سر و سامان رفتم
بسکه گردید ز کلفت دل تنگم لبریز   گرد آلوده تر از گرد بیابان رفتم

شوکت این ترک ادب چند دعا میگوید
تا بافلاک شدم دست و گریبان رفتم

حرف مطلب بزبان دل خود گوی که من   همه جا با لب خاموش غزلخوان رفتم
تا بود مصرع عرفی به بیاض ایام   همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
دارم امید که خندان بدرت باز آیم   آنقدر ها که ز درگاه تو گریان رفتم

وجوه کوه چنان نرم شد ز ابر مطیر   که میتوان ز رگ سنگ کرد تار حریر
زبسکه روی زمین را بهار رنگین کرد   ز موج گل نتوان فرق کرد نقش حصیر
کند بروی هوا کار ابر نکهت گل   زبسکه کرد رطوبت بمغز گل تاثیر
بگو چه دام تماشا چنان فکنده هوا   که کردن از سر دیوار میکشد تصویر
بطبع قطره صفا آنقدر که میکرد زد   عجیب نیست ابر عکس شگوفه قطره شیر

توان از روی

توان ز روی زمین دید آسمان دگر   چو سطح آب ز بس خاک گشت عکس پذیر
چنان ز جوش صفا خاک شد تجلی زار   که بشکفد ید بیضا ز خاک دامن گیر
دهان غنچه خندان گشاده تنگ شکر   گل سفید بهر سو نموده کاسه شیر
چراغ لاله دهد تا ببزم باغ فروغ   بخاک روغن گل میچکد ز ابر مطیر
نکرده سنی از آب و رنگ باغ هنوز   که همچو غنچه بلب برگ گل شود تقریر
گذشت موجه آب زبرد از سر کو   کشیده آتش یاقوت بار دامن قیر
فتاده است ز بس باغبان بفکر چمن   که باد راه نیابد بصحن باغ دلیر
بدامن آورد از دام خاک بلبل را   گلی که رخنهٔ دیوار را کند تعمیر
ز ملح گلشن و وصف بهاری آید   صدای خندهٔ گل از قلم بجای جریر
زبسکه مغز جهان ریخته زنگ نشاط   صدای خنده بگوش آید از لب تصویر
زبان غنچه چنان هم ترانه بلبل   که زنگ آینه ریزد ز همانی تقریر
هوای سیر چنان کرده بیقرار که زهد   سیاه مست شود تا ز خود کند شبگیر
سواد شام چنان از صفای شام کرامت   که همچو موی نمایان بود ز کاسه شیر
ز بس رباعی جنون را بهار خرم کرد   ز موج ناله شود سبز دانهٔ زنجیر
دمیده است گلی و سبزه از تبسم گرگ   شگفته غنچه بشاخ غزال از دم شیر
بجوی رشته گل از غنچه میزند پیوند   شود شگفته ادگی اگر بود تاخیر
بیاد خنده گلها گلاب میگردد   خیال گریه بلبل بجز بهار خمیر

ز شوق خاک چمن بوی داغ می آید — زبسکه یافته از خون لالها تخمیر
فضای دهر نیستان شیر مردان شد — زبس ز موج شکستن شده است بحر حصیر
هوا شده است بکیفیتی که باده فروش — کند ز گرد کسادی دکان خود تعمیر
بدیده چهره سوابت بیضه بلبل — زبس که آتش گل کرده در چمن تاثیر
کشیده اند زبس داغها ز موج بهار — چو رنگ میرود از چهره میکنند اسیر
زبس نسیم می الود رنگ و بوی گل است — بود زنت می طبع میکشان دلگیر
چنان قرش بهار است خاک شهر که تو — که شال ترمه بیابد بطرف او کشمیر
ندانم از چه سبب دسته گل است جهان — بهشت خاک چمن نیست اینقدر تاخیر
گذشته است بگلشن نسیم پنداری — بدور که چمن آرای گلشن تقدیر
گل شگفته بهشتم بهشت ملت و دین — چمن طراز امامت شه سپهر سریر

چنان ز فیض ازل گشته است مستفیض [illegible]

ع موسی جعفر که بهر درگاهش
ستاره گان بهم آمده چه دانه زنجیر

خمیرمایه صدق و صفا که یافته است — سرشت صبح ز گرد حریم او تخمیر
مه سپهر عدالت که از کتان مهتاب — بدور عدلش چون آب بگذرد حریر
بهار گلشن حلم و حیا که شبنم او — نکرده است نظر سوی آفتاب دلیر
فروغ جشن شجاعت که روز حرب بود — کند دو نیم زمان را ز سایه شمشیر

زفیض این

زفیض تربیت نوبهار همت او — توان گرفت ثمر از شکوفه تصویر
زکشت زار دل خصم او بسجانه خویش — بجای دانه برد مور جوهر شمشیر
فرود نگو زمین از مدح غایبانه خویش — کشیده از دو طرف زین دو مصرعم زنجیر
بدور معدلت شاخ آهوی تصویر — بود فتیله داغ چراغ دیده شیر
بعهد عدل تو دیوانه ندارد یاد — که خون ناله برون آید از رگ زنجیر
بباغ رزم تو فرش است آب رنگ دیگر — که هست غنچه ز پیکان و بلبل از پر تیر
زبس ز خون مخالف گرفته تیغ تو رنگ — ز جوهر است خیابان گل دم شمشیر
بفرق آنکه براه تو رخ نهاد شبی — ز هاله صد سپر زر فشاند منیر
نهاده نهر نعم بهر انتخاب نقط — کشیده بسمل از شکل مد شمشیر
بدو شمشت لعب نانی که میدهد گردون — زمانه میکند از آب خنجر تو خمیر
هر استخوان که ز مغز محبت تو پر است — نکرده است بسویش هما نگاه دلیر
کسی که کعبه به بیند بخواب خویش شبی — سحر بطوف حریم تو میکند تعبیر
کشیده اند ز چشم ملک بکوی تو دام — کسی که کرد طواف در تو گشت اسیر
ملوک جاه نصب سایلان درگاه است — کنند مشق گدائی بلوح چوب سریر
بدرگه تو که موج صفا زند خاکش — چو آفتاب بود نقش بوسه عالمگیر
بطول عرض در روضه ات دلیل این بس — که هست سلسله ممکنات یک زنجیر
بوادی که حیات تو ریخت رنگ ادب — بگلشنی که گلش بار گشت علم پذیر

نمی نهد زادب پا بروی سبزه نسیم … بروی گل نبود آب تیغ چشم دلیر
زجوی کلک تو جوزده است اب بزاراها … که گل چو معنی رنگین شده است عالمگیر
زبس بلطف تو دستان شده است گلها … رخسار باچو گل بسته ناخن تدبیر
چنان بقوت عدالت غزال پرجگرست … که اب میخورد از چشمه زار دیده شیر
زبان زتشنگی جا آید از دهان وی برون … زبس بمدح تو بالد بخوشتن نقش سیر
چنان بمدح تو کلکم حریر ساخت که رنگ … کنند زنافه بسوی دوات می شبگیر
سحاب لطف دریا دلا تو ذاکه کهر … بسوی دانشت تو از بحر میکند شبگیر
بحضرت تو که حاجت روای گرتاهیست … بمطلع دیگر احوال خود کنم تقریر
زبسکه دیدن گلزار دارد دم دلگیر … بدیده موج گلم باشد آشنای زنجیر
مقیم کشور کمنامیم چنانکه کند … زکرد شهر عنقا سرای خود تعمیر
درین بهار حریفان زقید غم آزاد … مراز گردنی ساسلت حلقه زنجیر
بنخانه ریخته ام رنگ حیرت از نرگها … بود بخانه من ریشه گل تصویر
جدا زسودا و لیاروسان فنا شده ام … هوا نبود چو جدا گشت ناله از زنجیر
متاع خانه ام از بس تمام غارت یافت … کشم بصفحه دیوار خانه نقش حصیر
برای مصلحت گریه کرده ام مژگانست … شده است هیچ هیکلی چو خانه تصویر
زبند بندم خیزد فغان چو موسیقار … زبس بپهلوی می کرده استعانی تیر
نظر بقرص مه و آفتاب نکشاییم … زبسکه گشت دل و دیده ام زعالم سیر

نعاقم بجنونست رهنما که مرا … سواد ملک جنون هست سایهٔ زنجیر
زبس زابر فلک آب تیغ می بارد … تا بت گذشته از سر من موج جوهر شمشیر
شکسته رنگ از آنم که از ازل بضیع … بآب گاه ربا کرده آب من تخمیر
زبس غزالکم بیکان آه من جغر زد … صدا زموج هوا چو ناله از زنجیر
شکسته بسکه فلک تیر غم بسینه من … نی که میدمد از خاک من بود من تیر
زبس زبار دل خویشتن گران شده ام … زسطح خاک چو سوزن گذشته زهر بر
زعرض حال غرضها مراست ای که توئی … بشهر بند ولایت امیر کل امیر
سیاه بخشم وجون سرمه گوشه چشمی … زضعف میبرم موج گریه دستگیر
امیدوار تو چون بوی غنچه ام زنسیم … بقید لطف تو چون بر توام بشیع منیر
چگونه فرشی در مردی توانم شد … که از نی کلوی خویش میکنند حصیر
زقید اهل جهانم نجات ده که مرا … نشده است کچ نظر مهات ان بیا بگیر
زاستان تو باشد دو حاجتم که ازو … نبا شدم بدو عالم بهیچ وجه گزیر
یکی اهیاس که بخشم سخن معانی و تشفیع … یکی جسنی که زهر دم سخن حقیقه و تقصیر
بگفتگو سخن چند بی ادب شوکت
نشین که مصحف خاموشی کنم تفسیر
کشا زبان دل و عرض حال کن که شود … رگ دعای تو مژگان دیدهٔ تصویر
ز دوستی شکر و شیر با هم چو شدند … ز دوستی بود از خنده گریه تا دلگیر

زنند باد لب دوست چو تنگ شکر | زگریه دیدهٔ خصم تو چون پیاله شکر

ضعف طالع بسکه دارد ناتوانم از جفا | میشود طوفان من چون کاه آب کهربا
بسکه اعضایم بزیر سنگ طفلان آب شد | همچو گوهرم باشد درون سنگ جا
خواب سنگینم فزون گردد ز سختیهای بخت | ناله ام را جنبش گهواره باشد آسیا
همچو پرکار آهنین پای ره گمراهیم | میشود گرداب سرگردانی من نقش پا
شبنمی زیر دامان لاف تقوا میزنم | رشته ام از پنبهٔ مینای می تار ردا
از بسکه روحی بود منت گلی بیجا نه ام | میرود ساغر ز دستم همره رنگ حنا
نیست امروزی چو شمعم شعلهٔ سوز از جگر | خورده شیر استخوانم را طفلی این هما
دست و پایم بسکه از بار دل حلقه است | خار روی دست من سر میکند از نبض پا
مشت خاکی من برو ز آه خیزد از زمینی | سرمه را برکف زمینی سرمه مینا شد عصا
قامت من بسکه از بار دل خود حلقه است | گشته موج چین پیشانی مرا زنجیر پا
خاک غربت گشته دامن گیر من همچو هم | آهن افتاده است شمشیر فغان آهن ربا
رفتنم از نا توانیها بود همچو شدن | باشد آواز شکست رنگ من آواز من
بی نشان از فیض رفتار سبکروحانه ام | نیست از رنگی برنگی آمدن را نقش پا
آرزوها کرده اند از شش جهت سرگشته ام | کار من افتاده در گرداب آب کهربا
گر روم با اینقدر طول امل از خویشتنی | میشود آجیده دوری دامن دشت فنا

دامن دشتم

دامن دشتم ز جولان سیه چشمان نهیست | خار مژگان غزالان میکشم از خار پا
بسکه دستم کوتهست از تار و پودهای بخت | دامن جیب جنونم میشود از کف رها

میکنم از خامهٔ خود مطلع دیگر برون
میکشم دست دگر از آستین مدعا

دیده ام از دیدن داغ جنون بخشد ضیا | دارد از دود نگاه گر پر چشم توتیا
سرمه آلود خموشی میل آه بلبل ام | حلقهٔ دامم بود چون چشم خوبان سرمه سا
شعلهٔ گنجینه افروز گهرهای خودم | روغن بادام میجوید هم ز چشم اژدها
از سیه بختی چو زلفم سرمهٔ آواز خود | از شکست من نمی آید بگوش کس صدا
از غرور حاسدان حاصل نشود مقصود من | کج نگاهیهای یار است محراب دعا
پرده سوز عیب مردم نیست برق فطرتم | از ادب بیگانه دارم لب ز حرف آشنا
چون قلم انگشت ننگذارم بحرف هیچکسی | نیست کم از چرخ بیجا بینش من دخل بجا
گشته ام هموار وضع از بری اقبال خود | چون نمی بیند کسی از ابروی لیست دوتا
تا ز کیفهای خیال از بس ضعیفم کرده است | چون رقم گردیدن من نیست ممکن بیعصا
همچو معنی در دل بلبل مزاجم نازکست | بند فاطمهای من دارد ز بوی گل قبا
آمد و رفتی ندارد کس بکنج عزلتم | کرده ام پی بست خلوتخانه را از بوریا
سایهٔ اقبال فقرم تا بفرق افتاده است | ز سر آید برون بر جای مو بال هما
صاحب ناموس اهل از فقر منت | بشکفد نیلوفر چرخم ز موج بوریا

دامنم آلوده رنگینی امید نیست — چون خیالم میکند رد این گهر خون از نشت پا

بسته من دشت پیماییست زخجلت تمام — فارغست از منت انگشتری انگشت پا

کرده عریانی از فکر پوشش بی نیاز — بس بود پیراهنم را تار از موج هوا

باشد از تار ندامت خلعت افتادن حرج — از کف افسوس دارد این قبا بند قبا

موج چین جبهه ام بالیدن دردسر آشت — حاصل کیفیتی نمیگردد مرا صندل بها

کشتیم را بادبانی میکند چشم حباب — تا به موج چین ندارم از جبینی ناخدا

از تعلق میشود پیدا دگر بدم خراب — آب سوزن نیست عیسی را کم از حبل بقا

زهر بیرون میدهندم از دم شمشیر من — رشتهٔ تیغم بود از استخوانم اژدها

هیچکس از عهدهٔ خونم نمی آید برون — چون طلا کشته ام از خویش باشد خونبها

گرم سرگردانیم تا کرده سودای طلب — شعلهٔ جواله چون گرداب شد آب از حیا

کم شود از ظلمت شب دشت یکچشم غزال — کی امید گردش چشم بود از رهنما

گرم رفتنهای پای آهنینم رهبرست — همچو برقم پیکانست شمع پیش ما

چون ازین مینا نه یابم بوی کیفیت که هست — گردش ساغر بدستم گردش رنگ حنا

بوی خون کشتگان می آید از صهبای من — آب و خاک ساغرم باشند ز دشت کربلا

نوبهار کلفت خویشم ز روشن گوهرن — سبزه زنگار من سبز است از موج صفا

دانه ام رنگ شکست از خویش پیدا میکند — هست همچون گوهر غلطانم از خود است

بیقراری میکند از صحبت پهلوی من — همچو موج چشمهٔ سیماب نقش بوریا

خوردم از

خوردم از راحت فریب اما غلط کردم غلط — بود اینجا مشعل رهزن ز چشم رهنما

سود میگردد زیان از جوش نادانی مرا — ناآشنا و در راغنم مرگست از آب بقا

دشت سبزه زار جوش افعی گشته است — میکنم بال زمرد میرم زین تنگنا

میبرم سوی کسی کز نوبهار خلق او — چون طلا هم گرم مغز طالع شد بهم برق وگیا

عدل دستوری که از حکم روان حفظ او — آدم آبی کند از قلزم آتش شنا

گلشن خلقی که از فیض بهار مشرق بینی — سبزه بیگانه گردد بگلشن آشنا

منصب آرای که چون تحریر یابد نام او — میچکد آب نگین از خامه تا روز جزا

آصف جمجاه سعدالدین محمد انکه اوست — صاف تقریر او آینهٔ معنی نما

انکه از آب گهر تر میکند انگشت خویش — میشود هر که ورق گردان دیوان عطا

انکه افتاب در خانه افروز چراغ سوخت — آید از روزن بیرون گز قان نورنگاه اشنا

انکه چون خواهد تنزل رنگ باشد روزگار — پست گردد شعلهٔ بوی گل از موج هوا

انکه چون خواهد ترقی نوبهار ابا مرا — نخل موم از موج آتش میکند نشو و نما

حفظ او گر بازدارد شعله را از سوختن — بر سر انگشت شمع آتش کند کار حنا

زاهد خلوت نشین از نوبهار مشربش — پردهٔ فانوس بزم بادهٔ صهبا زد ردا

زاقتضای حفظ او بهر چراغ افروختن — روغن گل میکشد پروانه از مغز صبا

خود بخود آسان شود مشکل ز ابر رحمتش — ناخن آید جای برگ گل برون از شاخها

بال خود گاهی که بکشاید عقاب چشم او   چون تذرو از دست خوبان میپرد رنگ حنا
از گل ابر بهاری روغن گل میکشد   تا کند روشن ببزم او فلک شمع سهی
ساغر وارون گردون از فروغ خنجرش   همچو بشکست کاسهٔ چینی است لبریز از صفا
حفظ او جائی که اندازد ربط دوستی   میتوان کرد از حریر آب آتش را بقا
چون چراغ دیدهٔ ماهیست روشن زیر آب   تا بخاک کوی او آورد آتش التجا
شد حریص مستغنی بنخوت همتش   تشنه نبود ریگ چون گیرد بزیر ابر جا
زآستینی روزن که کلک او ید بیضا نمود   از تو خجلت بکف شد سبز موسی را عصا
یک خیابان نور باشد از ضمیرش تا رواق   خامه اش یک کوچه مهتاب هست از جوی صفا
طبع شوخ او بهر صحرا که گردد جلوه گر   چشم آهو چون سواد سایه افتد بر قفا
ابر گوهر بار آب از مغز فارون میخورد   آسمان از بس بخاک کوی او شد جبهه سا
موکشان می آورد از خیمهٔ سوی خطاب   بسکه گیسوی کمند موج او باشد رسا
ای ز رایت محفل اهل سعادت را ضیا   تا ز شمع بزم اقبالت ز مژگان هما
وی ز دیوان جلالت یک رباعی چار طبع   یک گل رعنا ز باغت ابتدا و انتها
بسکه هر مصرع نظم تو باشد آبدار   میکشی از خانه بیرون همچو شمشیر از قضا
کاروان راه مصر حسن تقریر ترا   از صدای خندهٔ یوسف بود بانگ درا
طبع رنگین تو عالم از بس سرگشته ساخت   دانهٔ یاقوت را شد گردش رنگ آسیا
گشته محسوسات و معقولات از فکر دقیق   با شدت مضمون رنگین شاهد گلگون قبا

از زبان چون

از زبان چون سر زند حرفی ز اشعار کفت   بشکند مهر خموشی را لب مهر طلا
تا شود چشمی بران سرمهٔ خاک درت   بر سر کوی تو باشد دائی نشنید نقش پا
ناتوانان را بدوران تو از بس قوتیست   میکشد کاهی بسوی خویش کاهی کهربا
از فلک می آورد شبنم گل خورشید را   برگ گل را بوی برگنده میخیزد ز جا
قد بهمتا سپه گلگونت بنا شد برق را   تا بپای او نبندد خویش را همچون حنا
طرفه گلگونی که خود را از فلک بیرون زند   همچو رنگ از شیشهٔ می آینه گارین دست پا
بسکه چون نظر بوز هوا گیرد افتاده است   نیست راکب را چو مژگان جنبش بیجا
سایهٔ آتش عنان او نمی افتد بخاک   پی نبرد رفتار گرمش هیچ بار ازین بیا
بسکه راکب را بفرمان است آن گلگون ز غبار   کی رود از عنانش گر شود رنگ حنا
میکند پرواز از روی زمین بی بال و پر   گوی او را گردش رنگست نعل دست و پا
گر گلی را راکب او وقت رفتن بو کند   در دماغش بوی گل تا رفته گردد بر قفا
است در نهانش میان راهش از شوخی بود   همچو ذهن صاحب رقت بمصراع رسا
طرز جولانش ز بس افتاده هموار و سبک   کاسهٔ چینی بود در زیر پایش بی صدا
راکب او چون عنان گرداند رجعت کند   مینماید گردش چشم و نگاه آشنا
تا نجد طرز یاد او چون معنی رنگین گذشت   بوی گل از کوچه بندخانه میگیرد هوا
راکب گلگون افتد لا نیس از خلال قلام   میرود شب رنگ کلکم راه عرض مدعا
اعتماد میکند گستاخ هر حرفی که هست   گفتن او ناصواب و استماعش نا خطا

بیش ازین بودم ز شوخیهای طبع تیزرنگ جنبش مژگان خوبان باد چشم اقربا
عزت آباد وطن را داشتم رنگین و بود کلفت غربت بیابان مرگ صحرای فنا
جای دود از روزنم گشتی رم آهو بلند خانهٔ من بسکه بود از غزالان ختا
از سر آن نغمهای مطربان بزم من رشتهٔ عهد دستهٔ سنبل می‌شد موج هوا
نشئه در سر خنده بر لب رنگ بر رخ داشتم باده بر کف گل بدامن پای رنگین از حنا
ناگهم شور جنون ریخت در صهبا نمک گل بجیبم شعلهٔ آتش حنایم زیر پا
چشم یاران را کشیدم سرمهٔ غفلت شبی زآستین و دامن همت کشیدم زیر پا
از سواد کشور رخت سیاه خویشتن آمدم همچون نگه بیرون ز چشم سرمه‌سا
شاهبازی بودم از چستی دل بال و پر داشت داغ سینه‌ام بلبله از مغز هما
شام میشد سایهٔ بالم بهر جا میرسید صبح میکردید چون میرفتم از جایی بجا
بود گاهم بیم خوف و گاه امید آشیان داشتم پرواز با بال و پر خوف و رجا
دام رگهای زمینها را کرد تا که زیر خاک آسمان بهر شکارم تا کند صید هما
دانه از انجم برایم ریخت آخر صید کرد ارمغان آورد اقبالم باین دولت سرا
خاک درگاه محبت بیا لم بسکه رنگ آتش ریخت بالم آرایی گرفت و رنگ من وا آمد بجا
طایر بیتحانه بودم صاحب مرغ حرم حاش لله من کجا کفران این نعمت کجا
اینکه بودم روز چند دور گرد خدمتت اختیار من نبود ای قبلهٔ اهل وفا
بسکه بودم نقطهٔ سهو کتاب مخلوقات برد از آن حک کاری آهن زبانم زجا

ورنه خاکستر

ورنه خاکستر نشین بودم بجای کوی تو کی سمندر دامن آتش کند از کف رها
با وجود بعد خدمت بود قرب معنوی نسبت ما و تو لفظی نیست میداند خدا
کافرم گر آشنا بیها نباشد معنوی چون دو مصرع گر چه در ظاهر شدیم از هم جدا
قوت معنی بهم آرد دو موزون ریخت [رنگ] خانهٔ صایب که باشد سرو گلزار وفا
بهر این مطلب چه موزون ریخت رنگ میرسد با هم دو مصرایی که می افتد رسا
میشوند از سرد مهری دوستان از هم جدا برگها را میکند باد خزان از هم جدا
در نظر تا ما چه زنبور عسل شیرین شوند به که باشد خانه‌های دوستان از هم جدا
سرو باغ دولت از طوق گلزار درت شد خزان اضطلال من بهار ابتدا
بر زبت از لرزش دلان باشد گل خورشید را شبنم اینجا چون تواند ریخت رنگ مدعا
پنجهٔ خود را بدامان مدیحت چون زنم شانهٔ موی کجا و طرهٔ آتش کجا
راه دور مدحت از من قطع کردن مشکلست تیغ اگر آید بجای ناخنم بیرون ز پا
خود مرا کردی ز برق لطف خود گرم سخن عرض حال خویش را کردم بگستاخی ادا
جغد بی‌پر بودم این دیر خراب آباد را از دو دست تربیت دادی مرا بال [هما]
غنچه لبی داشتم اما زبانم غنچه بود ساختی از خویش نسیمهای مرا دستان سرا
نغمه چندی زدم از بس دلم بیتاب بود جنبش محمل کند تحریک آواز درا
هرچه کردم در گذار صبح صافی ظلمتی هرچه گفتم در پذیرای مطلع صدق صفا
بگذرم وحشت طلب دیوانه ام آهو نسبت بنده ام شوکت لقب افتاده ام گرد دون بنا

رو بامن آباد اسلام خموشی می‌دهم — تا بکی باشد بدستم خامه کافر ماجرا
سبزه از باغ سخن می‌چینم وصل میکنم — تا بکی بی‌وسمه باشد ابروی دست دعا
بی دعایت مصرع پیچیده رنگینی من — آتشین زنجیر من پا دار الفردای جزا
آرزو دارم که از بهر دوام عمر تو — از سرم تا پای گردد یک زبان بهر دعا
تا بود فرقی میان دوستی و دشمنی — تا قضا را هیچ کس امتیازی از لقا
تا که ساقی نامه خوانند از بیاض صبح عید — میکشی روزه دار از دور چرخ بی وفا
مدت عمر جهانبان تو تا روز ابد — طینت خصمت مخمر باد از گرد فنا

بسکه چون شد شعله حل کرده از مینای من — شیشه را فواره آتش کند صهبای من
مزرع من آب از خون سمندر میخورد — شعله میروید بجای لاله از صحرای من
گوشها را آشیان مرغ آتشین نه بساخت — برق عالم سوز یعنی شعله غوغای من
بحر رحمت شرمسار طاعت خشک منست — ابر خیزد از سراب دامن صحرای من
بسکه دلتنگم ز هستی چون هوا از سیر آب — خویش را از آسمان بیرون زند مینای من
آنقدر از خود پشیمانم که می آید بهم — چون کف افسوس امروز من و فردای من
جوش پامال حوادث بسکه پستم کرده است — بگذرد از طول عمر جاودان پهنای من
آنقدر لبریز پیکانم که چون از خود روم — ناله زنجیر خیزد از صدای پای من
کشت من از جوی بیار خاک دل خورده است — سبزه میخیزد چو گرد از دامن صحرای من

میفشاند

میفشاند از جراحتهای خار آرزو — گل ببالین ره خوابیده نقش پای من
عمر جاوید نیست هر مد نگاه حسرتم — بسر آید طفل اشک از چشم طوفان زای من
در مقام استقامت همچو شمع استاده ام — آب از مغز سرم خورده است خار پای من
سیر عالم را بیک گردش کند نظاره ام — سرمه از خورشید دارد دیده بینای من
قلزم مجذوبم که موج خاک می‌بیزم — سایه افتاده من خضر دریای من
عشق خشکم ز آب چشمه آئینه نیست — چون پر طوطی سبز از خویش سر تا پای من
همشام دل بصیرت شد ز دیدن چشم جان — همچو رنگ و بوی گل پنهان من پیدای من
چون چراغ فانوس از رنگ روغن میکشم — روشن است از گرد کلفت خلوت شبهای من
شبنم گلزار من آب از گداز سنگ خست — چشم خورشید گردد خشک از استغنای من
عقده ام از ناخن تدبیر گردد سخت تر — میشود از آب سوزن سبز خار پای من
روزگاری شد که چون برق و گیا پیچیده اند — جوش استغنای حسن و مغز استیلای من
نشاءام دارد جنون در جیب و کوه از بغل — داده اند از رنگ لیلی باده حمرای من
پاکدامان عروس خلوت آرای منست — باغ خلد عصمت مریم بود حورای من
کوری چشم حسودان ام مراد در سر که هست — فرش پا هم رفتی و موج زمردهای من
گنجهای خسروی را پاسبانی میکنم — بیضه عنقا بود دندان اژدرهای من
نیستم دلگیر از کنج قناعت چینی بگو — اینکه بنمود از جبین بوریا فرسای من
صاف طینت چنان دارم که دیدن میتوان — عکس نقش بوریا ز آئینه سیمای من

چون رقم زیر نهال خامهٔ خود خفته‌ایم — سایهٔ طوبی نخواهد همت والای من
بسکه گشتم گرم خاموشی شدم غرق عرق — بادزن میخواهد از تحریک لب گویای من
مطلع دیگر کنم زان که گردد تا بحشر — رفت خار دودمان کلک معنی زای من
شام می مشکین سواد سایهٔ مینای من — صبح گل موج صفای گوهر دریای من
آن خود آرای شاهد خلوت که ضعفم که هست — گردش رنگ حنا خلخال دست و پای من

میشود گر دیدنی گرد باد آسیا بلند — بسکه افتاده است غلطان گوهر یکتای من
بارها از جویبار ریگ تعلق جسته‌ام — تر نشد از آب سوزن دامن عیسای من
ساده لوحم بسکه از نقش تعلق میکشند — همچو آب از عکس صورت کی در دیبای من
نازپرور کودک دامان تجریدم که بود — شیر در پستان مادر خون ز استغنای من

شوکتم نور چراغ دودمان فطرتم
شعله‌ای از داغ شمع مشهد ابای من

شبنم خورشید میخواهد بطفل زندگی مرا — خارم اما گل بپهلو مینماید جای من
جوهر از من بود نقش جسم و جنس نوع — کلبی دیگر بود هر جزوی از اجزای من
خانه زاد کوچهٔ موج رم آهوی منم — وحشت آباد بیابان مولد و ماوای من
خندهٔ صبح قیامت همچون طفلان کشته گشت — خاکپا زکوچه بند کلک معنی زای من
هفت پشت من زهم چون آسمان با هم زنند — میکنند افلاک فخر از نسبت ابای من

همزند چون

چون رقم زیر نهال خامهٔ خود خفته‌ایم — سایهٔ طوبی نخواهد همت والای من
بسکه گشتم خاموشی شدم غرق عرق — بادزن میخواهد از تحریک لب گویای من
بسکه بی پروا تماشای ام ز مژگان دیده‌ام — میکشد صد صد زبان بهر بلا مهتابای من
نشتر مژگان من سر در کف پا میکشد — بسکه شد از بار منت حلقه‌ها سر تا پای من
نیستم اما فنایم را وجود دیگر است — جبرئیل آمد برون از بیضهٔ عنقای من
بسکه ضعف تن اثر نگذاشت از من غیر نام — نیست فرقی از نگین و بستر خارای من
کردم تیغ زبان خود لسنک سرمه تیز — میچکد خون خموشی از لب گویای من
بسکه از مضمون رنگین طینت من گشته پر — جای مو بیرون رگ گل آید از اعضای من
رستم از چشم غزالان یک گردی نرگسی است — رشتهٔ گلدسته گردد دام دست و پای من
کجر و بیها کار من چون گردش پرگار نیست — راستی پیداست چون خط دل ز نقش پای من
خنده بسم میچکد از بال من خون بهار — باده میریزد گر افتد سایهٔ مینای من
بسکه جا کردم درین گلشن چو از خود میروم — گل چراغ رنگ روشن میکند از جای من
نیستم خاموش لی آرم در دو شاهد از لبیست — نیستم نادان دلیل من دل دانای من
سرنوشت من زجوهر ساده روشن است — چون خط زیر نگین از صفحهٔ سیمای من
میکند از موج خجلت سبز کوه طور را — نوبهار رافت نی کلک تجلی زای من
لاله‌های طور را چشم بنا بوت کلیم — چون برون از آستین آید ید بیضای من
از دماغ خامهٔ من خوف نخوت میچکد — بسکه سرمست غرور است از نکتهٔ اغرای من

چاک پیرهن که کرد و جامهٔ تنگ بدن   بسکه بالد بخویش از نظم روح افزای من

باغ معنی خوش بهار از ابر نقر جنت   سرو او نظم متین و سبزه اش ابیاتهای من

شاهد رضوان که باشد نوبهار آرای خلد   میکند دریوزهٔ رنگ از چمن آرای من

نوبهار لطف سعد الدین محمد آنکه هست

سایهٔ گلشن سپه ابر چمن پیرای من

آنکه از بار فروغ آفتاب روی او   همچو ابر درخم بود لیت شب یلدای من

آنکه با شمع ضمیرش را بیاد آورده است   میکند دستی بدوش فطرت والای من

آنکه از بس پایه قدرش بلند افتاده است   از حریر صبح دارد پیرهن شبهای من

آنکه چون معنی از او با سرفرازی یافتم   کرده کوتاهی قبای لفظ از بالای من

بسکه یکتا گشته ام از مهربانیهای او   چشم احول هم نمی بیند مرا همتای من

همت من بسکه بالد از کف احسان او   شد دو عالم آستین همت استغنای من

عالم از یاد طبعش بسکه پرکیفیت است   شد هوا چون شیشهٔ می باده در مینای من

چون بیاد طبع موزونش برون آرم نفس   مصرع برجسته گردد آه دو آسای من

باد طبع او که مرآت صفای باطن است   بگذرد چون از ضمیر کلک روشن رای من

از ره گوشم بدل صد کاروان آتش رود   شعلهٔ نطقش چو میکرد سخن فرمای من

ساقی انصاف او گاهی که خواهد می خورم   افشرد مضمون رنگینی تا دهد صهبای من

صاحبا دریا دلا عرض مرا بشنو که شد   موج راز من کلید قفل مطلبهای من

بستی ازان

بستی از آن روزها که میکردی خریدارم نبود   نو خط از گرد کسادی چهرهٔ کالای من

از دلم رنگ شگفتن داشت گلزار وطن   غنچهٔ گل بسته زیاد بیقراریهای من

رنگ دیگر ریخت تا که دور چرخ افشرد رنگ   باخت شطرنج دو رنگیهای گل رعنای من

خارخار کشور فقرم بیابان مرگ کرد   شد سواد شهر عزلت سایهٔ عنقای من

داشت صلح آب و آتش دین و دنیا هم بهم   التجا سوی تو آوردم شد ملجای من

گشت از رنگ التفات گوشهٔ ابروی تو   عاشق و معشوق هم دین و دنیای من

خاک کویت گشتم اما نه برای زر شدن   آب و رنگ آشنایی شد حنای پای من

چشم گلگون کردهٔ رنگینی دولت نیم   خواهش دنیا کجا و فطرت والای من

مطلب من از تو روی دل بود نه سیم و زر   میوه باشد به ز گل پیش دل دانای من

پیر کنعانم صد اعظم را نصندل کار نیست   از نسیم جیب یوسف بشکن صفرای من

وادی مدح تو از بس قطع کردن مشکل است   فرش راهم آفتاب از موج شبنم پای من

به که ریزد رنگ خلوتگاه خاموشی لبم   محفل آرای دعا گردد دل شیدای من

تا براه مدحت ای کعبهٔ معنی بود   خامهٔ رنگین من رخش نگارین پای من

زیر زینت ابلق موزان خرامم نظم و نثر   باد راهت جادهٔ نازک خیالیهای من

شب که گردیدم هم آغوش خیال مدح تو   چار ساعت درگذشت از شام دیوانسای من

اینچنین اطفال مصرعها که اعجاز منند   زاد کلک مریم آسای مسیحی زای من

وله ایضا

صاحبا رنگ عیشت افزون باد   نکهٔ از دیدن تو گلگون باد
مطرب همتت ترا دائم باد   از رگ اثیر تا رقانون باد
بر کف ساقیان اقبالت   جام می از سر فریدون باد
تهٔ نشین خم فطانت تو   صاف اندیشهٔ افلاطون باد
از تماشای بزم رنگینت   لب موج نگاه میگون باد
مرغ اقبال دشمنانت را   پر و بال از وباد طاعون باد
دل گوهر بعهد همت تو   سر زلف موج مفتون باد
ای که دایم ز رشک تمکینت   کوه سیماب دشت هامون باد
چرخ نامت نهاده سعد الدین   تا که دینت بسعد مقرون باد
ای بروی عروس ایجادت   لیلی کاینات مجنون باد
مشک از خامهٔ معنبر تو   بر سر نافه در شبیخون باد
پیک نظارهٔ عدویت را   گردش چشم نعل وارون باد
مطرب بزم دشمنانان ترا   دم شمشیر تار قانون باد
از قد سرو که از نی قلمت   کام معنی ز شهد ممنون باد
زادهٔ کلک سحر زای ترا   لفظ رنگین قبای گلگون باد
از نی شکر بخصمت   آب در گوهر نکه خون باد
در هوای بلند پروازی   سر خصمت بپای قارون باد

نقطهٔ همتش

نقطهٔ همتش که کارگاه بو هوست   از محیط دو کون بیرون باد
دل از آهن آتش بزیر نیلی   پردهٔ قفل گنج قارون باد
قالب شمع مصرعست قلم   آنچه ریزی ز خامه موزون باد
صحفهٔ دست آب و رنگ چهرهٔ حور   از گل بیمر تنگ مضمون باد
زرهٔ از غبار درگه تو   شرف دودمان گردون باد
نقطهٔ گر بسهو بگذاری   خال روی عروس مضمون باد

سدهای تو ای بهشت وفا
شوکت از تابعان هارون باد

تا فتن ز شهر بند وجود   چار دیوار ربع مسکون باد
مرغ روح عدوت چون عنقا   ز آشیان وجود بیرون باد
اختر دشمنت ز شومی بخت   همچو چشم غزال شبگون باد

دوستان ترا جبین مبین
همچو صبح عید میمون باد

بیاض صبح آمد بدیدهٔ مخمور   سواد آیت لا تقنطوا ز صحفهٔ نور
بنوش بادهٔ نومید از آن مباش که هست   نوشته گرد قدح ان ربنا لغفور
شنو ز محفل عرفان ترانهٔ وحدت   که داده از سر منصور کاسهٔ طنبور
بیا بملک قناعت که کمترست اینجا   سواد ملک سلیمان ز سایهٔ پر مور

فروغ خاطر ابنای روزگار زر است / بود صفای عسل شمع خانهٔ زنبور
درین محیط ز آجل نشان همی بینم / شفا بچرخ کمان میکشم چو تیر بزور
چه از بهار رنقا و چه از خزان فنا / مرا که چون گل رعنا شکست ماتم و سور
چه رند گشت که از استخوان پر از الم / همیشه خندهٔ دندان نما کند لب گور
بیاد ساقی کوثر شراب میخواهم / که غصه را ببردم از حریم سینه بزور
از آن شراب که آرد برون ز بی‌بندی / نه بینم قطره ز مغز دماغ مخمر شور
از آن شراب که از دور دست ابری شد / کلیم ریخته رنگ شرابخانهٔ طور
از آن شراب که بود از فیوض انوارش / چو عقد گوهر خورشید دانهٔ انگور

قسم بمطلع ثانیت میدهم ساقی
که همچو صبح دوم صاف کرده اند ز نور

زهی زبان بدهان برگ غنچهٔ نور / زخندهٔ نمکین تو آب گوهر شور
بیاض صبح تجلی فروغ رخسارت / سواد داغ برون تو داغ لالهٔ طور
بنای آینه را از صفای رخ معمار / بشعله خانه زسیل نگاه گرم فتور
کرشمه مست تبسم بفرش یاقوتی / زبان دراز تکلم ز نرگس مخمور
سواد خال بلعل تو بهر تنگ شکر / خجلت بکر در خط تو تماشای دیدهٔ مور
کننده موج گهر خیز خندهٔ یاقوت / بجلوه آب زمرد بهار سرو غیور
بطاق شرح شبستان سایهٔ سنبل / کننده حل معمای غنچهٔ مستور

مصوران قلم

مصوران قلم موی لسته از رگ لعل / کشیده نقش دهانت برنگ خندهٔ مور
زلوح سینه که موج صفا بود سطرش / بود دو نقطهٔ پستان حباب آب بلور
زحسرتش شده خورشید همچو گوهر آب / زخنجر تش گل مهتاب گشته غنچهٔ نور
کشیده گوهر خورشید را بتار کمر / نهاده مهر ز عنبر بخرمن کافور
زحالت دل سرگشته‌ام چه غم داری / ترا که مهرهٔ بازیچه ایست غبغب حور
چو آفتاب بدر شو ز جیب پردهٔ شرم / که داده است ترا آصف زمان دستور
مدبری که عطارد بوقت تحریرش / بتیغ مهر تراشیده است خامهٔ نور
بهر دو دست فلک داد صحفهٔ خورشید / بروز نامه نویسان دفترش از دور

ستارهٔ فلک اقتدار سعد الدین
که سعد اکبر از آن کرده استعارهٔ نور

بهر چه تکیه دهد فیض خویش می‌بخشد / صفای آینه آتش موم را کند کافور
زمان کند بتقاضای حکم او تبدیل / صف نعال ازل را بصدرگاه نشور
زسیل حادثه او را بدل غباری نیست / زمانه ریخته رنگ سرای او ز سرور
زسیل قطرهٔ شبنم که خود خراب خود است / بنای خانهٔ خورشید را کجاست فتور
رقم کند رسریع الکتابتی یک روز / قصیده های سنائی را بقطعه های شهور
نگشت لایق طومار شعر او هر چند / سپید ز مشق صفا شد بیاض گردن حور
زهی بدست تو طول زمانه طوماری / سواد سطر بود صبح و شام بین سطور

نسیم گلشن نو فکر تو معجزات کلیم   چراغ طبع تو روشن بر دو من گل طور
بیاض شیوه سواد خط ترا نازم   که بدر شام هر انست و صبح بخشا بود
بمجلس تو تکلم رموز گشته که لفظ   بود بپردهٔ معنی چو شاهدان مستور
کشند صورت آنرا بکاسهٔ چینی   که ره ببزم تو یابد بصورت فغفور
بچرخ مصحف خورشید دادهٔ تو بود   بدست تست کلید کتابی لنا نور
ز جود تست کثیر اکثر و قلیل اقل   بقا بیتی که بود الف الوف و کسر کسور
زهی که دست تو فوارهٔ ید بیضاست   نموده سبحهٔ صد دانه است چکیدهٔ نور
فضای کوه تو از چشم صد هزار کلیم   بود شکوفهٔ بادام راز گلشن نور
کبود بسکه بود خیمه است ز سجدهٔ حق   شگفته غنچهٔ نیلوفری ز چشمهٔ نور
چو شاهبازی عطای تو میگشاید بال   تذرو شعله گریزد به بیضهٔ فولاد
جهان بعهد تو از بسکه راحت آبادست   نهد بدیدهٔ شبها ز آشیان عصفور
جهان عقاب تو نشتر بمغز کوثر زد   که خون شعله چکید از رگ شراب طهور
گذر ز چرخ دلیر دنشین بجای مسیح   که سد راه سلیمان نمیشود پر مور
تبارک الله از این توسن سبک رفتار   که حسرت کفلش تازیانه بر دیکور
بیک اشاره ز افلاک بگذرد انسوها   چه بوی گل که کند از حریم غنچه ظهور
برون ز حرب چه کار آیدت بیاد و حرز   کند زره بتو کار سواد خط زبور
شبی که تیغ کشی از نیام عنبر فام   کنی قبول هوا جمله همی ز طبع غیور

جهان وجود

جهان وجود هوا یابد انفعال ز هم   که تار تار چو گیسو شود شب دیجور
خدایگانا این شکر چون توانم کرد   که گشته ام بتو موصول و از وطن مهجور
سفر چه نکهت گل کرده ام ز باغ وطن   رسیده ام بدماغ حریمت از ره دور
فلک بسلک غریبی چنان کشید مرا   میان اشک چو مصرعی که شد مسطور
که بتو چه طبع دقیق تو اسم   تیا مدن ز معمای زندگی بظهور
امید من ز تو بیش است از لطفی   بیک پیاله قناعت نمیکند مخمور
چه غم که ریخت مثال قلم شکوفهٔ مدح   که بعد ازین بودم میوهٔ دعا منظور
مدام تا بتقاضای روزگار شود   خزان مقطع ظلمت بهار مطلع نور
نگاهدار تو بادا بظاهر و باطن   کسی که دائمش اخفاست از کمال ظهور

خالت شرر ز شعلهٔ گل آشکار کرد   خط لبت به پیرهن غنچه خار کرد
چشمت ز غمزه پردهٔ بادام را درید   لعلت بخنده سبحهٔ گل را فگار کرد
خط تو تلخ کرد بهار بنفشه را   زلف تو شانه راهزن چشم یار کرد
بادامت از نگاه گل شعله باد داد   سروت بجلوه برق تجلی بهار کرد
رنگینی کرشمه نرگس شگفت ز باغ حسن   بوی نگاه و رنگ حیا آشکار کرد
نرگس ز طینهٔ سرمه شگفته شد   از بس بمغز بادهٔ نگاه تو کار کرد
صفر الوف می نهد از گردش نگاه   آهو که شیوه های نگاهت شمار کرد

صد ره کشیده از دل ما دام دود آه   مشاطه‌ای که چشم ترا سرمه‌دار کرد
دل چون توان ربود ز دستت که چشم تو   دام نگه نهاد و پری را شکار کرد
از بس شکر بد و رو نانت ز کار ماند   از سنگهای نی نتواند گداز کرد
شیرین تبسم ز دندان تو موج زد   از چشم مور تنگ شکر آشکار کرد
لعلت ز آب و رنگ لطافت بزم جی   موج شراب را مژه اشکبار کرد
یک نیشتر رخ تو بمغز بهار زد   خون سیه روان ز رگ لاله‌زار کرد
انگشت اش از فتیلهٔ عنبر گرو برد   دست کسی که زلف ترا تابدار کرد
از رنگ جلوه موی میانت کشیده‌ام   رنگین تذرو خرمن گل را شکار کرد
از آب و رنگ حسن صفا پشت پای تو   یکروی دست داغ بجیب بهار کرد
مستانه میروی نکهت مست خنده مست   گویا نهال قد تو مستی بهار کرد
بکلی ای جمع اینهمه خوبی نمیشود   صانع بخلقت تو ندانم چه کار کرد
آشفته تر ز نکهت گل مینمایدم   نظاره‌ای که رنگ ترا بیقرار کرد
رف ره است که رنگ بهار نزاکت   هر چند دشت آینه را لاله‌زار کرد
اما برای سیر سراپای خویشتن   نظاره سوی آینه نتوان دو بار کرد
دلگیر چون شود ز تماشای روی خویش   بنگر بروی صحفه که صبحم چه کار کرد

کلکم بصفحهٔ مدحت آصف نگار کرد
بیاض السطور را گل صبح بهار کرد

خورشید صورتی که رخش جلوه‌گاه را   همچون زمین طور تجلی نگار کرد
پاکیزه سیرتی که ز ملک ضمیر او   هردم هزار قافله آینه بار کرد

یعنی امیر زا سعد الدین که همتش
دامان خاک پر گهر آبدار کرد

روزی که می نوشت کتاب زمانه را   عنوانش از دو مصرع لیل و نهار کرد
سوی چمن بکلک شکر بار خود گذشت   طوطی زبان خود بهوس سبزه‌زار کرد
از اقتضای تربیت خویش قطره را   در دامن هوا گهر شاهوار کرد
صد بار ریخت رنگ فلک را بحکم عقل   معلوم کس نشد که بعالم چه کار کرد
بی آب تا بچند بود گوهر سخن   باید ز خامه شعر ترا آشکار کرد
طوطی که آب چشمهٔ آینه را ندید   تیغ زبان خویش کجا آبدار کرد

از مدح غائبانه کنم قطع گفتگو
با مطلعی که کار دم ذوالفقار کرد

چون ابر همت تو بصحرا گذار کرد   موج سراب را رگ ابر بهار کرد
دریا بگوش شاهد کلک تو میکند   رازی که از ضمیر صدف آشکار کرد
کس را ندیده‌ایم بعهد تو بی قرار   جز بحر را که رشک کفت بیقرار کرد
باران نبی کـ از عرق شرم خود فشند   از بسکه ابر را کرمت شرمسار کرد
باشد بکوه پایهٔ حلم تو آسمان   نیلوفری که سر بدر از چشمه‌سار کرد

تبکت اضطرات زمغز زمانه برد ‌ ‌ سیماب را ستارهٔ صبح قرار کرد
معمار روزگار بنای سرای تو ‌ ‌ از بس بآب و خاک حیا استوار کرد
گلمیخ آستان تو از شرم غنچه شد ‌ ‌ گاهی که باد صبح بکوبیت گذار کرد
نیها بناخن فرط ید و بیضا شکسته است ‌ ‌ کلکت برون صفحه تجلی نگار کرد
گردون چو کرد قصد سر شمنان است ‌ ‌ شمشیر خویش دسته ز دندان مار کرد
خوش دل نشینی که بالش عیش ترا فلک ‌ ‌ از مخمل دو خوابه لیل و نهار کرد
خصم تو داشت درد سری از حباب خویش ‌ ‌ دوران کلاهش از گل روی مزار کرد
جایی که شد معین ضعیفان مروتت ‌ ‌ خار از حریر شعله تواند گذار کرد
طبعت دمی که پرده ز رخسار خود فکند ‌ ‌ آیینه سپهر ز جوهر غبار کرد
نقاش باد دست خیالت بموج خاک ‌ ‌ از رنگ شعله آدم آبی نگار کرد
طبعت بگلشنی که در آید شکفته روی ‌ ‌ بیطاقتی شرارهٔ گل را غبار کرد
ایران کشید لشکر شهرت ز نام تو ‌ ‌ همچون نگین سواد یمن را حصار کرد
گلمیخ آستانهٔ باغ ترا فلک ‌ ‌ ز آبلهٔ دو روی خزان و بهار کرد
شاید رسد بدولت قربانیت حمل ‌ ‌ افلاک رفد موسم دی را بهار کرد
مجموعهٔ نحوست خصم ترا سپهر ‌ ‌ شیرازه از ستارهٔ دنباله دار کرد
نقاش خامه از رگ ابر بهار بست ‌ ‌ هر جا بصفحه صورت دستت نگار کرد
خطاً تو کرد شیر و شکر آب و شعله را ‌ ‌ عدل است بنا شعله بموم استوار کرد

قطرات تجلیات

قطرات تجلیات ید و بیضای همتت ‌ ‌ دست کلیم را ز حیا رعشه دار کرد
ابر کرامتی و حدیث عطای تو ‌ ‌ باید رقم بکاغذ ابر بهار کرد
مدحت کجا و دست حنابستهٔ قلم ‌ ‌ نتوان گهر به پنجهٔ مرجان نثار کرد
در بحر این قصیده که زو به بود سراب ‌ ‌ حاصل نمیتوان گهر آبدار کرد
از بسکه تنگ قافیه تر از حباب بود ‌ ‌ چون موج نبض فکر مرا بیقرار کرد
شوکت خموش باش که برق کلام تو
چون برگ لاله گوش مرا داغدار کرد
گر دید نام عید و زرنگ دعای او ‌ ‌ باید سپیدت هله کف خود نگار کرد
چندانکه نو عروس گل اندام نوبهار ‌ ‌ مستی ز بادهٔ قدح لاله زار کرد
نوشی می از پیالهٔ عشرت که دوستت ‌ ‌ گلگون شراب عیش ز خون بهار کرد
بادا چراغ عمر تو روشن که دشمنت
از دود شمع کشته چراغ مزار کرد

تمت
١٢٥١

بسم الله الرحمن الرحیم

زهی راه سخن بخشد زبان دردناکی را / بسعت ره صدای آب رسیده چاکی را

یکی مسعودت حرم فلک خلوت نشینی برد / که همچون سبحه گرداند بکف اجسام خاکی را

رقمهای مجاز آمیز شوکت را قلم در کش

که سازد جلد دیوان حقیقت سینه چاکی را

جدا از خویش نتوانم نمودن زیردستی را / بهر جا میروم همره برم چون سایه پستی را

بسی از جا در فلاتی میر دم هوا چسبد بکدیگر / حلاوت بسکه دادی از تبسم تهیدستی را

نفس چون بدگشت نگذارد نان خویش را / خواهد این سگ خورد استخوان خویش را

کی بود طاقت آغوش من اندام ترا / میکند آرد چو شکر آب نکینی نام ترا

چون کتان بال بپرم رخنه از نکه بگر / رشته از پنبه مهتاب بود دام ترا

شد مرکب همه شبها نفسم تمام

چه بزرگیست بگو نام خدا نام ترا

ره نیست بخلوتکه ما وحدت ما را / کثرت بود از وحدت ما خلوت ما را

نزدیک بکوی تو چنانیم که اینجا / مانع نکند دوری ما صورت ما را

دور گردید از کهن سالی ره کوتاه ما / رخنه پیری بود پست بلند راه ما

خویش را بنماید از زلف سیه موی سفید   میکند زین دست پر ظلمت سفیدی را

ربوده کرد بسکه هوایت بهار را   باشد کف شکوفه بلب شاخسار را
بالد ز بسکه آن گل رعنا بخویشتن   پر میکند میان خزان و بهار را
عاجز کند ملایمت اهل نام را   مومست سنگ راه نگین سوار را
شوکت چه حاصل است بدنیم از انجمن   نبود ثمر شکوفهٔ دندان مار را

وحشت عشق آشنا هرگز نسازد رام را   جنبش سیماب نبود دست اندر آرام را
چه بیابد تاک دارد آب پرزور دگر   بحر کی آرد بگردش کشتی سیمابی جام را
پیشتر از دادن نان میبرد نان کریم   پخته میگردد خمیر اهل شوق خام را
تا نفس میزند لب از شکر آغوش چشم
جامه چرک جسمان فنقدر آدم کند اندام را

از تو گل مشغول لبریز لذت خزان ما   پخته است از تهی سنگ قناعت نان ما
لذت غم خوردن افزون گشت چون گشتیم پیر   استخوان در لقمه ما بود از دندان ما
ما سبک روحان لباسی از هوا پوشیده‌ایم   میکشد هر کس نفس دارد بکف دامان ما
فکر دوری کرد آخر خانه‌ها را خراب   از شعور آسیا آمد برون طوفان ما
مجلس ما در غم بست از صیقل ریا   جلوهٔ ما در نفس دارد گره غلطان ما

بلکه

بسکه دارد خاکساری بیمزه ایام مرا   همچو گرد از دامن افشانند نگین نام مرا
باشد از گردی سبکروحی گل پیمانه‌ام   رفتن رنگ حنا از کف برد نام مرا

تا بکی پوشد تن خاکی رخ گلزار ترا   آب زیر کاه باشد سیلی دیوار مرا
تا قیامت سنبت باشد ملایم رشته اند
چون نفس از جلبهٔ نرم هوا تار ترا
ره بود از دانهٔ ما تا بکوی آسیا   جاده باشد چاک گندم تا بسوی آسیا
مار بپرورد خطر باشد نهال بخت ما   مور مار حلقه میگردد بپهلوی آسیا
میشود گردش گردون ضعیفان را قوی
دانهٔ ما سبز میگردد ز جوی آسیا   گلزار
کند رنگ شراب از بزم بیرون تحمل را   ز سیرابی برد آب از گلستان برگ ای
تحمل با فغانم از لب قبیهای او دارد   بود گرد ره بالیدن گل سرمه بلبل را

شد شریعت پرستی ما حسن خیز ما   باشد شراب از سنگ صنم شیخ و دیر ما
داریم پا بدامن و از خویش میرویم   چون آسیا در است نشسته است سیر ما

راز فهم دقیق او شده پی راه سخنها   این میوه ز بالیدن نشو آمد بدهنها

یارب سر کوی تو چه وادیست که آنجا — از نقش قدمها بگلو بسته رسنها

گر چه ز خود رفتن بود برگ سفر شکوفه را — ز آمد و رفت خوش نسیم نیست خبر شکوفه را
عشق چو زور آورد نیست امن بجای او — میبرد از چمن برون آب رخ شکوفه را

سوخت از گل دل غمناک مرا — شعله زد لاله خاشاک مرا
بی لب لعل تو از گرد ملال — شد بکف جام کف خاک مرا
بسکه بی باده مست بیاغم دلگیر — مار آبیست رگ تاک مرا

میدهد ساقی فریب باده مست خویش را — میکند تکلیف گل آتش پرست خویش را
جلوه روشن ضمیران چنین نیکو دگر خود — شیشه می کو میسازد شکست خویش را

آب آتشست دست زبان شسته ترا — تب از نگاه گرم بود خسته ترا
دارد دهان تنگ تو لذت ز خویشتن — باشد نمک ز خنده خود لب بسته ترا
بالیدن گل است ز خود رفتن نسیم — نادیده ام جلوه آهسته ترا
شوکت بود خموش ابد انکه چون نفس
در دیده هست مصرع برجسته ترا

علم روزی خورا

علم روزی خوران دارد پریشان حال روزی را — ز سیلی مزرع گندم بود خط مال روزی را
ز طفلی آدمی بیتاب رزق خویشتن باشد — ز بالیدن کند دندان استقبال روزی را
چون بنا گوش تو نیاید صفای قاصی را — صبح محشر نمیسازد ز سفره اخلاص را
طالب اورا مجرد باشد اسباب سفر
جامه احرام عریان بود غواص را
عمر پیری ز جوانی چه امید است ترا — چون گل چلچه ثمر موی سفید است ترا

فزون شد از سواد خط فروغ حسن جانانرا — ضعف این مور میل سرمه شد چشم سلیمانرا
تماشای کهن سال از جوان سنجیده تر باشد — هزاران نکته سنجیست عینک چشم پیرانرا
تو چون ماوان شوی دانی که رزقت از کجا آید — ره روزی سفیدی مینماید از شیر طفلانرا
بچشم گریه ره دور و بخار خانه میشود واجب — بگرد سرمه میباید بپیچم گرد افغانرا
ما از هستی بیضا بگذار ره از هستی ناتی — ازین ظلمت برون کی گل ز منهای امکانرا
لباس از حق بجو دیگر که تشریف کرم باشد — قبای آبی از دریا بود غواص عریانرا
بگرد آز برای سیم و زر بود گل ماتم — قبای چهره رنگی که از [illegible] انسانرا
بود مکتوب اعمال تو شوکت مظهر رحمت
بشا ریکی توان از روشنای دید بارانرا
هستی ما بشنود بعد از فنا معلوم ما — سبز میگردد ز آب خویشتن تخم [illegible] ما

شسته مردم بیرون از سنگ آید پا بیرون   رام ما جانان نمیگردد ز بخت شوم ما

سینه بخت تو رنگ عیشی را اندر زردی خود دورا   زعفر زعفران باشد جبینی پر خنده بهند دورا
سبکروحان گران از کثرت جهان نمیگردد   بهر کس میکند خالی هوای خانه پهلو را
قبا گلگون من بالید چندین پیرهن زآتش
کف هرکس نگارین است دارد دامن او را

بلبل مگو حال دل تنگ خویش را   آهسته کن چو بوی گل آهنگ خویش را
کوه ملال دوست مدارا نخود بصبر   ورزیده ایم همچو نفس رنگ خویش را

وا نشد همچو گل از باده دل غمکش ما   کشت رنگ لب پیمانه می بیغش ما
شد حجاب رخ رنگین ز دما بخت سیاه   ننماید چو گل و لاله لب آتش ما

شب چو روشن شد فروغ ماه باشد خویش را   صافی طینت دل آگاه باشد خویش را
سالکان گرم رو را زاد ره کشتگیست   شعله چو آله نان راه باشد خویش را
فکر خود کم کن که یوسف با بلند بهای قدر   چون بفکر خویش افتد چاه باشد خویش را
باده نا کم بود بخت سیه نزد بکنر
شمع گلگون [illegible] ست نه پنهان ما

ستد راه ما سبکروحان بنار جسم نیست   چون صدا از خشم بیرون می آید افلاطون ما
سوزدی دیوانگیم مغز خرد را   آیینه ام از رنگ گند سبز نمد را
چون دفتی تو کرد ز بزم هستی
چون شمع جمع کردان دامان نور خود را
نمیباشد سر بتر پاکدی صاحب کمالان را   بکف از رنگ صبا حنا رنگینی خیال ما را

بود افزون که از تن زینهای بیز ما را   ز شبنم مغز با دام آب میکرد دشکر ما را
مپرس از ما بلای گردش چشم کبود او   که گردیده است این فیروزه گرداب خطر ما را
بفرق ما نشاید کودکی کرد کهن سالی
بشیر دایه باز دیرق بیر لبها لبس ما را
غنچه سان بستم دهان گفتگو را خویش را   پر شراب خاموشی کردم سبوی خویش را

کردم از بیکجا نشستی قطع راه بیخودی   چین دامن جاده از خویش رفتن شد مرا

شده است مجلس می روشن از پیاله ما   بشب فروغ دهد چون چراغ لاله مرا
گرچه کند خیال خام طبع خرد فزون ما

ز آتش سنگ کودکان بخته بود جنون ما

میکند انتقام ما قوت ضعف ما زخصم — رخنه بخنجر افکند جنبش رنگ خون ما

مجلس ما نمی کند منت مطرب دیگر — بانگ طپیدن دلست نغمهٔ ارغنون را

گل کند از مزار ما بعد وفات انتظار — دیدهٔ کوهکن لالهٔ بیستون ما

عارف حق شناس را بخت بد از جهاد تست — سجده درست میکند طالع واژکون ما

قاتل سنگدل دمی از سر ما نمیرود — سایهٔ تیغ او بود عنبر موج خون ما

شوکت ما و چشم و دل راه بهم نداشتیم

کشت بدرشت بیخودی یاد تو رهنمون ما

گوهری تاب آید سکه سویت از دل چادر — بود یک عقده گوهر از صدف تا ساحل دریا

بود راه نجات اهل ایمان جادهٔ پستی — که باشد خاک پل اصحاب موسی را گل دریا

جهان از روشنی از مردم بیدار دل باشد — بود از دیدهای در چراغ محفل دریا

بود اول نصیب طفل شیر از نعمت الوان — بساحل میرساند خویش را کف از دل دریا

بمژگان وانهادا اشک خرمن کرده ام شوکت

ندارد بیش چشم ما نمودی حاصل دریا

چه شد که خنگ فلک رام گشته است ترا — رکاب گردش ایام گشته است ترا

کجا شوی ز گرفتاری لباس آزاد — که تار پای قبا دام گشته است ترا

بوادی که بود حسن او بیاد مرا

سیاه چشمی

سیاه چشمی لیلیست گرد باد مرا

سوختن باشد دلیل راه عشق اندوز ما — شمع بیش پای باشد شعلها را سوز ما

از تن گرفتار طلسم گشته تنم — چون هوا گرد زمینی یک روز باشد روز ما

کشت کشت من غبار از آمد و رفت بهار

دانه ام را آسیا شد گردش نوروز ما

ز سوز دل نشود هیچ کار خام را — بپزد ز آتش سنگ نمک طعام مرا

ای خامشی گویا ز تو چون چشم بتها — مژگان سخن گوی ز حمد تو زبانها

در شب غم چون کنم گرم فغان ناله را — جلوهٔ شبنم دهم غنچهٔ تبخاله را

در ره سرگشتگی پا بر کاهیم ما — نعل در آتش بود شعلهٔ جواله را

نقش دو رنگی کجاست عالم توحید را — سایهٔ دیوار نیست خانهٔ خورشید را

دل ما ز زیر گردون بجدا رساند خود را — چو نفس ز زیر دریا بهوا رساند خود را

بهوشش از غیبت کس چشم و بینی بیند خود را — برون خویشتن گاهی بزن دست رد خود را

در شهر فنا با خاک یکسان بود از پستی　　پی داخل شدن چون شمع دزدیدم قد خود را

خلل از گردش جان خود بست اطوار عاشق را　　شکست رنگ از سر افکند دستار معشوق را
ندارد احتیاج قاصدی مکتوب مشتاقان　　بجای نامه می‌رساند دوانیدن اطوار عاشق را

خوش آن زمان که برآورم نهال ترا　　ز آب بوسه کنم سبز تخم خال ترا
بود سفید ز خود جادهٔ ز خود رفتن　　چو شمع گرم روان ره خیال ترا

تا بخت سیه سایه فکن شد بسر ما　　شد سایهٔ دیوار قفس بال و پر ما
باشد خطر از طینت جان سبزه دمارا　　زان آب که نی خورد گداز دل شکر ما
از کوکب ما روزی ما سوخت بگردون　　شد شیشهٔ ما آب ز سنگ از شرر ما
نزدیک نماید نه آبی که زلال است　　از روی تنک بر که نماید گهر ما
از چرخ گذشته است پی دیدن جانان　　چون پرتو فانوس چراغ نظر ما
چون پرتو مهتاب که در پرده تمام است　　آمیخته باشد شب ما با سحر ما
شوکت شده طوفان ما کشتی صندل
چون چین جبینی موج درد سر ما
صاف طینت ماتم خود را نبیند در دنکس　　پیرهن نیلی بمرگ خود بود فیروزه را

در سرشت ما

در سرشت ما نباید راز پنهان داشتن　　مینماید آب از گل چون حباب این کوزه را
جامی آب می‌برد سائل بدرگاه کریم
ز آب رو لبریز کند پر کاسهٔ دریوزه را
آفت کند ز رنگ بد خود شعور ما　　طوفان کند ز آب گل خود تنور ما

حرص از ما نبرد روزی هر روزه ما　　ما همان تشنه اگر آب شود کوزهٔ ما
چهرهٔ رنگ بود کفش تهی پای ما　　گر چه از آبله گلدوز بود موزهٔ ما

زین بزم چون کنم طمع می که بار ما　　مستان فشرده اند چو انگور شیشه را
کودک ما را بود شیر سبکروحی غذا　　از لطافت طفل ما باشد هوا گهواره را
داند آن خورشید تا حال من مجذوب را
سر بمهر از قطرهٔ شبنم کنم مکتوب را
بر در چشم تو زخود نماید در دل ما را　　نگه گرم تو شد آتش منزل ما را
میرسد از گریه روزی عاشق بیتاب را
باشد آتش آب نان پخته گرداب را
جدا ابها دو لب از هم بتحریک زبان دارد　　که می‌کند سخن دان امتیاز دو عالم را
قهر و لطف تو بصد رنگ گرفته است مرا

نقطهٔ دایرهٔ دوری شده ام
وسعت قرب ز بس تنگ گرفته است مرا

بسکه از خامهٔ من خون شد طلب تقریرها / از سخن رنگی ندارم چون لب تصویرها
کاروان شوخیم یکجا نمیگیرد قرار / از سواد چشم آهو میزنم شبگیرها
چرخ را دستی نمیباشد بار باب جنون / آسیا عاجز بود از دانهٔ زنجیرها
دشت پیمایان سودا بر جگر افتاده اند / آتش این کاروان باشد ز چشم شیرها
دیده چون تحقیق بین شد میتوان نظاره کرد / جوهر شمشیرها از سایهٔ شمشیرها
خالی از فکر جنون دارد گرانجانی مرا / فارغم چون سبزهٔ خوابیده از تعبیرها
مردمی شوکت نمی بینم ز ابنای جهان
منکه دایم آدمیت دیدم از تصویرها

روز اول ز بخت سیه شد سرشت ما / باشد سواد منشد خط سرنوشت ما
بی رنگ زرد نیست گیاهی که میدمد / گویا که آب کاه ربا خورد کشت ما
از آب رنگ صنم آب و رنگ ماست / صد کعبه است حلقه بگوش کنشت ما
شوکت بکعبه قبلهٔ ما ابروی بت است
شیر و شکر شده است بهم خوب و زشت ما

گریهٔ حسرت چو مژگان خون فرسود را / نیست از باران خطر ابر شفق آلود را

بیکس از

بیکس از تیره بختیهای من آگاه نیست / میکنم چون شعله ادراک پنهان دود را
غافلان را منزل آسودگی باشد وطن / نیست بالین غیر دامان پای خواب آلود را
بارها سرگشته چون سنگ فلاخن گشته است / گرد سر گردیدن من کعبهٔ مقصود را
نه امیدم از بهار است و نه بیم از خزان / منکه میدانم گل رعنا زیان و سود را
همچو من از نالهٔ شوکت کسی آگاه نیست / خوب میدانم زبان نغمهٔ داود را

صبح برق بر دمید از کف بینایی مرا / مرهم کافور شد موی تو زخم شانه را
خانهٔ من از هوا گرد خرابی را مگر / ریختند از نکهت گل رنگ این کاشانه را
آنکه شد آتش پرستان را از او بازار گرم / ریخت از خاکستر من زر آتشخانه را
پنجهٔ او در حنا از خون دلها میشود / راه اگر در حلقهٔ آن زلف افتد شانه را
عالم از فیض دل بیتاب شوکت روشن است
شمع کافوری ز سیماب است این ویرانه را

هزار رنگ کند خواب گل بستر ما / زبال بوقلمون است بالش پر ما
بشور بختی ما در جهان مباد کسی / صدف شده است نمکدان ز آب گوهر ما
شدیم آب ز بس از غبار خجلتها / که خاک کوی تو گل شد ز بوسهٔ تر ما
بروزگار دماغی نمی شود پیدا / که داغ نیست ز بوی فتیلهٔ عنبر ما
مباد طعنهٔ بی جوهری زند دشمن / کشند صورت خنجر بروی جوهر ما

شبی که شعلهٔ حسنت ما آید   چو برگ لاله شود داغ گل بستر ما
تهی ز باده خورشید میکند پهلو   ز خاک پای بتان است کاسهٔ ما
گل از شنیدن مکتوب ما شگفته شود   کشیده اند ز تار نسیم مسطر ما
غبار خاکستر خاطر کسی نشوم   درون آتش خود پر زند سمندر ما
قلم زنند دامنش ز دست می افتد   بجای نامه پرد هوش ما کبوتر ما
بود بریدن ما چون پریدن مژگان   بریده اند به تیغ نگاه شهپر ما
بپای طالع برگشته میکند گردش   شود سیاه تر از خال روزی اختر ما
چه ناز و ادا ایام میکشی شوکت
چنین که دختر رز گشته است مادر ما

دلیل راه سخن شد زبان خامه مرا   سواد دیدهٔ مارست کنج نامه مرا
خیال شمع رخ او چنان ضعیفم کرد   که میشود پر پروانه دوجامه مرا
بسکه کردم از آن طرهٔ سیاه قلم   کشید روغن عنبر ز مغز خامه مرا
حساب شام فراق تو میکنم همه عمر   سواد بخت سیاه است روزنامه مرا
مشام غنچه ز بوی بنفشه ام شوکت
بود نسیم خط او بهار شامه مرا

نقاب از فکن برفروز مجلس را   بجام زیر کیمیای این مس را
مدام چشم سیاه تو میکشد می ناب   ندیده است کسی بی پیاله نرگس را

بدرس حلقهٔ

بدرس حلقهٔ زلف دراز در گردن   ز شانه تخته بسر میزند مدرس را
ز خویش میبرد بهزم مرا نگاه بتان   که میکنند صراحی گردن نرگس را
بود ز داغ قناعت به سینه ام شوکت   درم ندیده نماید شکوفه مفلس را

بدار دست ز دامان اعتبار اینجا   که حلقهٔ در کعبست چشم مار اینجا
گل پیالهٔ ما رنگ درد سر دارد   بکیست موج شراب ورک خمار اینجا
شراب قطع حیاتست بی مستان را   می دوساله کند کار ذو الفقار اینجا
بهای گوهر غلطان کسی نمیداند   بدار دست ز دلهای بیقرار اینجا
ز کوچه باغ سر کوی گلرخان مگذر   که کار نکهت گل میکند غبار اینجا
هوای وحشت تعلق بود جنون مرا   دوانده ریشه بمغز بهار خار اینجا
خراب موج سموم است باغ ما شوکت
خزان پای خزانست نو بهار اینجا

تسلی بخش اند کز نسبتی عشق بگلی را   فرا شد کوهکن از خواب سنگین چشم شیرین را
بچشم امشب ز غفلت خواب بی افسانه می آید   مگر از سینهٔ گوش که گردوند بالین را
فزاید تیره بختی جوهر کامل عیاران را   که از سنگ محک باشد فسان شمشیر زرین را
ندارد غنچه اش از آفت خار نگران پروا   خیال بال بلبل می کند مژگان گلچین را

بچشم رشته مژگان رگ یاقوت را ماند　　ز بیم خویش از بس سخت کردم اشک خونین را
ندارم آرزوی بی دماغ معنی آرای　　بسیلی میکنم گلگون رخ مضمون رنگین را
ز برق تندی فکر اهل استند لال چون زنند　　بود از زیرکی گرم خود آتش پای چوبین را
سپند آتش بی طاقتی کرده است دلها را　　نگه دارد خدا از چشم بدان خال مشکین را
بشکر اینکه از مصحبتان تازه خبر سنجی　　مکن زنهار از خاطر برون یاران دیرین را
خراب موج سیل حلقه سیلی بر آن گردم　　که از مهتاب صبح زند رنگ خانه زین را
ز ضعف طالع خود بر نمیدارم سر از پاسبانی　　بسر سودای خال یار باشد روی بالین را
بچشم مینماید بیستون آئینه از وحدت　　خیال عکس شیرین میکنم تصویر شیرین را

نمی‌باشد کم از شق قلم قطع سخن شوکت
بود مهر خموشی خاتم گل مضمون رنگین را

نبود ز نقش باطل اندیشه پاک بینان را　　آئینه راست خواند عکس خط نگین را
نسبت بپستی ما بسیار سربلند است　　آورده اند گویا از آسمان زمین را
از موج جلوه او عنبر توان گرفتن　　افکنده تا سراپای از زلف عنبرین را
از بسکه گرم بوسه گشتم بخاک کویش　　چون لاله زار کردم داغ آن گل زمین را
تا کرده پا نگارین چشم رکاب سرخ است　　تا گشت جامه گلگون دل خون شده است زین را

از خاک تا قیامت دست کلیم روید
هر جا که سر فشاند ناز تو آستین را

موج چون

موج چون می میزند از بسکه قبا از تن ترا　　چون حباب باده گلگون است پیراهن ترا
میرسی گلگون بباغ زیره از سیر چمن　　بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا
بسکه میلغزد نگاهت از بیاض گردنت　　میچکد همچون عرق از گوشه دامن ترا
بار سنبل بر نمیدارد بیاض ماهتاب　　منتی یکمو ز کاکل نیست بر گردن ترا
خانه ات شوخی نگار از رنگ جولان گشته است　　میچکد خون پری از دیده روزن ترا
خون من صد بار میریزی و میبندی حنا　　نیست دلگیری دمی از کشتن و بستن ترا

شوکت از بوسیدن آن لب ندارد منتی
چون رگ لعل است سخت از بس رگ گردن ترا

پر شد ز ضعف طالع از بسکه مسکن ما　　رنگ پریده آید بیرون ز روزن ما
چون گل پیاله ما از آب خاک رنگ است　　سرو است شیشه ما در تربت گلشن ما
آخر محبت ما آید بکار جانان　　خال رخ صنم شد داغ برهمن ما
از جوش ناتوانی آماده فنائیم　　افتد ز دیده مور آتش بخرمن ما
رنگ پریده ما بی نقش پا نباشد　　از بس گرانی دل جا کرده در تن ما
بی کلی نشستن ما زنجیر گشت ما را　　موج شکسته باشد چین دامن ما
از حلقه اسیران بوی شهادت آید　　باشد ز آهن تیغ زنجیر گردن ما
بام و در دل ما فریاد خیز شوقست　　باشد ز خاک بلبل دیوار گلشن ما

نه بر ما غبار شد هرگز بکار هر دم   خار قدم شود سبز از آب سوزن ما

شوکت کسی نگردد از ما شکسته خاطر

آب گهر بود سنگ فلاخن ما

چون صفا موج زند صبح بنا گوش ترا   قطرهٔ شبنم کند آب دُر گوش ترا

نیست در دوش ترا کار بجز حیرانی   میچکد آینه از دیده نمد پوش ترا

رحم کن خاطر آشفتهٔ ما تا چند   کاکل مشک فشان بوسه زند دوش ترا

آن سیه چشم چو آید بکنار است شوکت

شوخی چشم غزالان بود آغوش ترا

بهر کشتن بند هر جان غنچه پیشهٔ ما   زخون شیر کند می غزال بیشهٔ ما

نهال ما ثمر انتظار می آرد   دو دیده است بمغز گیاه ریشهٔ ما

ز رنگ ضعف ما لوح سنگ گلگونست   خط شکسته بود سرنوشت شیشهٔ ما

ندیده روی درستی دلی که ما داریم   بود ز جوی رگ لعل آب تیشهٔ ما

قدم شمرده بسر وقت ما گذار کنید   که دارد از مژهٔ شیر بیشه پیشهٔ ما

به بیم نشئه سبکروحی گشته‌ایم ز خویش   بود ز رنگ پر پرزادی لب شیشهٔ ما

ندیده روی خزان نشئه را شوکت

گل همیشه بهارست غم همیشهٔ ما

ای کرده یاد تو بیتاب سرو را   چشم از غم خرام تو پر خون تذرو را

آه این

آه این چه قامتست که شوق خرام او

چون گرد باد ساخته سرگشته سرو را

پرس از سیل سراغ ره ویرانهٔ ما   راه از کوچهٔ موجست بسوی خانهٔ ما

آب از شعلهٔ خود در مزرعهٔ سوختگان   دهن مور کند آبله از دانهٔ ما

صاحب نام ز بیمهری طفلان گشتیم   چون نگین خانه پر از سنگ بود خانهٔ ما

عالم از بس ز غبار دل ما لبریز است   رو بدیوار کن ره است در خانهٔ ما

خاک ما سوختگان آتش دیگر دارد   رشتهٔ شمع بود از پر پروانهٔ ما

عالم آب خود از صافی گوهر شده‌ایم   باشد از گرد یتیمی گل پیمانهٔ ما

زهد ورزیدن ما نشئهٔ دیگر دارد   تخم انگور بود سبحهٔ صد دانهٔ ما

طرهٔ موج خیالست ما شوکت

بستر اشک ز دندان صدف شانهٔ ما

از برق حادثات غبار شد گزند ما   پوشد سیه کباتم آتش سپند ما

شد مدتی که چون نی نرگس شکفته است   چشمی برای دیدنت از بند بند ما

از خودشناسی بزور ضعیفی گذشته‌ایم   گلگون رنگ نیست حریف سمند ما

بار زور فقر ز چرخ مقوص جسته‌ایم

شد کمند وحدت ما حلقهٔ زهگیر ما

رسیده است بمعراج عجز پایهٔ ما — سواد اعظم افتاده کیست سایهٔ ما
بنای هستی ما از گل درشتی نیست — بود ز طبع ملایم خمیر مایهٔ ما
ز جوش وحشت ما گاهواره پیداست — بیاض دیدهٔ آهوست شیر دایهٔ ما
برون خاک بود شوکت از گرانی دل
چو نقش پای زمینگیر نقش سایهٔ ما

بور باشند گلستان مرد غیرت کیش را — نیز گسستان نباشند جز نیستان شیر را
مرد موزون را همین تیغ زبان آید بکار — در سفر تا آب جز پیکان نباشد تیر را
تا ز معشوقست از خود رفتن آهن جنون — کرده اند از حلقهٔ چشم پری زنجیر را
جوهر آیینه ام موی زبان خامه است — بسکه کردم صاف از زنگ دوئی تقریر را
کار زاهد نیست در محراب جز آزار خلق — در کمان فکر هدف جز عتاب دارد تیر را
جز بپا شوقی برات اهل حیرت را بس است — میکشند بکوی چشمهٔ محمل تصویر را
ملت خشکیست موج سیل دیوار مرا — چون غبار از آستین افشانده ام تعمیر را
زینهار از غفلت آهن دلان ایمن مباش — فتنه باشد زیر سر خوابیدن شمشیر را
شوکت آن زلف پریشان چون مرا آید بخواب
باز بینیم بخواب از کجت بد تعبیر را

صاف طینت کی تواند کرد پنهان رازرا — روغن از مغز فتیله شعله آواز را
سوی عاشق آمدن باشد بخود بالیدنش — خوب میدانند بتیاز ما زبان نازرا

باده اش

باده اش چون رنگ می شیشه بیرون میزند — چون بدست آرد کسی آن ساقی طناز را
دام زیر خاک پنهان شد چو رگهای زمین — بسکه افشاندم چو گرد از بال خود پرواز را
بسکه شد بیماری من مانع فریاد من — چون نی نرگس بدل دارم گره آواز را
گرد باد وادی من شعلهٔ جواله ایست — میکند منت غبارم آب آتشباز را
بال خود را غنچه کن بلبل بگردم کی رسی — من بچون رنگ گل خوابانده ام پرواز را
رشتهٔ پیوند روحانیست از هم نگسلد — شعر حافظ شد خط ساغری شیراز را
ناتوانم آنچنان شوکت که بال طوطیم
وسمهٔ ابرو نکرد و ناخن شهباز را

نشئهٔ بادهٔ ایجاد بود هستی ما — عین موج شرابست سیه مستی ما
چون خط زیر نگینیم ز گردون فارغ — شده خلوت کدهٔ آسایش پابستی ما
سبزه زاریست ز دامان صحرای جنون — دانهٔ آبله سبز است ز سر دستی ما
می پرستیم و بهر بزم نشانی داریم — خط پیمانه بود مشق سیه مستی ما
ناتوان کرده چنانم سبکی شوکت
که حنا کرده گرانی بسبک دستی ما

پر وحشت بسکه دل خاک رم ما — خبر ز کوچه رم آهو غبار ما
رحلت نموده ایم ز کنعان بسوی مصر — پشمینست چون شکوفه بادام بار ما
دل را بود ز لعل تو رنگ شکفتگی — از خندهٔ گلست نسیم بهار ما

خاک بهار رفته آن شوخ جلوه‌ایم   گرد پری بشیشه هوا از صبا ما

پوشیده‌اند چون گل رعنا بیکدیگر   از شهد خنده تو خزان و بهار ما

از جوی تیغ گلبن ما آب میخورد   روید سر بریده گل از شاخسار ما

دستی بنا توانی ما نیست خصم را   غنچه برون ز برق کشد پیش خار ما

روشن نشد بروی تو چشم سفید ما   ادبار روی ما سیاه تر از روزگار ما

آیینه دار شاهد آرام نیستیم   سیماب میچکد ز دل بیقرار ما

جا در ابیاد چشم تو مستانه داده‌ایم   خون شد شراب از رگ سنگ مزار ما

از بس براه وعده خوبان نشسته‌ایم   در دیده آب گشت و چکید انتظار ما

نگذاشت بخت تیره که رنگین کنیم رخ   داغ از سینه بهار بود لاله زار ما

خون جنون ز تربت ما جوش میزند   بال پریست رشته تیغ مزار ما

شوکت بکف از قلم تر زبان تو
سبزست از نی غزل آبدار ما

بیال شکستی ببر و تیر ما   بود گردش رنگ زه گیر ما

بهم شور و جنون و ما توامست   دو فقرست با دام زنجیر ما

ز داماان خون بلبل چکد   ز موج گلست آب شمشیر ما

چو چشم بتان نیم از خود جدا   توان کرد از سرمه تعمیر ما

بیاد نگاهش ز خود میرویم   بود بوی می گرد شبگیر ما

بود خاک ما شهر

بود خاک ما شهر بند حصیر   نیستان بود بند در شیر ما

بهار خیالیم شوکت دگر
گل ما بود رنگ تقریر ما

بی تو تیغ دو زبانست تکلم ما را   نمک زخم زبانست تبسم ما را

شاید ما نکشد منت آتش کس   عکس شاید از آیینه مردم ما را

ای خوش محبت دل ما خالی نیست   تخته سینه بود تخته سر خم ما را

کوکب طالع عشاق جنون افزاید   خال رخساره لیلی بود انجم ما را

امتیازی ز وجود و عدم ما نبود   میتوان کرد به بیداری ما گم ما را

باشد از شعله حنای کف دریا از بس   چشمه دیده بود گرم تلاطم ما را

گوش داغ گل شد از برق شنیدن شوکت
بلبل خامه چو شد گرم ترنم ما را

شکست خاطر آوازی ندارد بینوا بنگر   بود مینا ز سنگ سرمه بزم بی صدایی را

خبر کاهل قدم را نیست از رنگینی عالم   گل بالین بود رنگ حنا خوابیده پاها را

نسوزد دل کند سیر محیط معرفت عارف   چراغ راه باشد چشم ماهی ناخدایان را

پشیمانی ز کار خویش دارد لذت دیگر   دهان از نی شکر شیرین بود انگشت خایان را

سمندر را طپیدن نیست گرم از غم خوبان   رگ برق است تار پیرهن آتش قبایان را

چو نبود راستی نتوان ز عالم چشم پوشیدن   از این کوری نگهدارد خدا بی عصایان را

مزاج مردم طماع قوت از طمع دارد ‌‌ ‌ بود از چوب چینی کاسهٔ چوبین گدایانرا

در صحرا چنان خوردم فریب از همرهان شوکت
که دانم چشم رهزن نقش پای رهنمایانرا

آبرو از معنی نطقست صافی سینه را ‌ ‌ موم سبز از مغز طوطی باشد این آیینه را
کس ز درویشان او نشنیده آواز طمع ‌ ‌ کرده بست از موی چینی خرقهٔ پشمینه را
حسن نگذارد که از دل سر زند راز جنون ‌ ‌ بهتر از چشم پریزاد است این گنجینه را
خوش مستان نخواهد نسبت بی کیفیتی ‌ ‌ خاک ساغر میتوان کرد این غبار کینه را

تا سحر شوکت زدم ساغر بر چشم اهل زهد
عنبر دریا همی کردم شب آدینه را

لب تو ساخته جام شراب آیینه را ‌ ‌ حرارت نکهت کرده آب آیینه را

هر انگجفه بازی بود نظر بازی
که میکند ورق آفتاب آیینه را

ز چشم مور سازد تنگتر آهم فضاها را ‌ ‌ کند بیتابیم از خانها بیرون هواها را
بچرخ آید فلکها از هجوم سیل اشکم ‌ ‌ صدای آب کرد از خواب بیدار آسیاها را
ز هم اهل وطن را نگسلد پیوند روحانی ‌ ‌ کند آواز سوی خود نیستان بوریاها را

ز شور جذبهٔ عشق آخر بیابان میرسم شوکت
چراغ راه داند لالهٔ برق کهربا را

بدبیضا ناخن

ید بیضا نباخن نیمز انشد روی داغم را ‌ ‌ زکام از نکهت گلهای طور آید دماغم را
گر افتد گوشهٔ چشمی بمن از کوکب طالع ‌ ‌ گل خورشید از شبنم کند لبریز ایاغم را

خیالش را برد همراه خود آه از دل تنگم
صبا چون نکهت گل میبرد نور چراغم را

خط رخت نقاب رخ راز شد مرا ‌ ‌ برگ بنفشه سرمهٔ آواز شد مرا
چون چشم می پرم بهوای نظاره‌ات ‌ ‌ موج نگاه شهپر پرواز شد مرا
از ضعف بسکه نالهٔ من گشت بی نفس ‌ ‌ رنگ پریده شعلهٔ آواز شد مرا
پیری شکار خویش مرا کرد عاقبت ‌ ‌ قد خمیده ناخن شهباز شد مرا
میخواستم کنم بنگاه تو عرض حال ‌ ‌ صد داستان نیاز جلب ناز شد مرا
خون هزار برق بگردش نمیرسد ‌ ‌ گلگون رنگ بین چه سبکتاز شد مرا

شوکت بیاد سرو قد او ببزم عیش
نای گلو فاخته دمساز شد مرا

سبحه مستی که میگیرد لب شاداب مینا ‌ ‌ کند مستی بمهتاب بیاض گردن مینا
بهار زندگانی صحبت یاران موزونست ‌ ‌ بپای سرو نگذارد زکف خود دامن مینا
چه مضمون تا که چون خورشید میگردد ازو روشن ‌ ‌ سطور ما بیاض صبح ماند گردن مینا

بلد حاجت ندارد در راه صحرای زخود رفتن
سفیدی میزند راه از بیاض گردن مینا

جادهٔ صحرا کناره جو بود دیوانه را　دیدهٔ آهو گل شبو بود دیوانه را

وحشتم از جلوهٔ سیم و زر افزون میشود　گوهر غلطان رم آهو بود دیوانه را

یاد عمر رفته تا آمد مرا هشیار کرد　دیدن آب روان نیکو بود دیوانه را

شوکت آمد زان که پیوند رگ گل کرده عقل

قطع از مقراض رنگ و بو بود دیوانه را

خدایا گردباد شعله گردان بیکرم را　غبار آسیای باد کن خاکستر ما را

بنای دیر ما از آب و خاک حرص بنیاد است　بود حلول امل زنار نفس کافر ما را

زنار تنزیه او سبز گردد خرمن آتش　بدوزخ خشک نتوان کرد دامان تر ما را

کند جوش بهشت محروم ما را از خریداران　بود گرداب از غلطان خود گوهر ما را

ز بس از آه سرد ما رضیلی و آسمان برسد　چراغ خفتهٔ کافور باشد اختر ما را

بصهبای جنون کیفیت دیگر بود ساقی　بیار از کوچهٔ زنجیر خاک ساغر ما را

ز بس شوخست آهوی نگاهش چون بخواب آید　کند مژگان آهو تار و پود بستر ما را

چه گلزاری که همچون غنچهٔ گل یاد رخسارت　درون بیضه رنگین میکند مشت پر ما را

چراغ داغ ما را روغن از مرهم بود شوکت

فروزد چوب صندل شعلهٔ درد سر ما را

ز بند بند کشم شیون جدایی را　هر بریده نالهٔ مناقب بند رنی را

خروج از تن خاکی بود خروج کمال　ختم است منزل اول رسیدن نی را

بزم عشق است

بزم عشق است بود باده دیگر اینجا　گردش رنگ بود گردش ساغر اینجا

زهی بسوی تو پروانه گلزار نامه ها　صدای بال کبوتر صفیر جامهٔ ها

نمی کشیم چو گوهر گلاب از گل ابر　بس است گرد یتیمی عبیر جامهٔ ها

ره گریز دشت جنون نمی یابیم　سواد صرکهٔ آهوست گرد نامهٔ ها

بصحفه چون سخن وحدتی کنیم رقم　که احول دو زبان شده است خامهٔ ها

ز رنگ چهرهٔ ما یار تا شود آگاه　رقم کنند بخط شکسته نامهٔ ها

چنان بیاد تو مشتاق عاشقت رسوای　که چاک وا کند آغوش مهر جامهٔ ها

بود غبار تنت سرمهٔ رقم شوکت

که هست خاک تو از کوچهٔ بند خامهٔ ها

دور از چشم تو تنگ است دل از زلفت مرا　میتوان بر ترکش پیر تیر ترکش دان مرا

شعله میگردد پری در شیشه از خاکسترم　بسکه سوزد شوق آن آتشین جولان مرا

عالم آبم ندارد منت از ساقی که هست　گردش ساغر ز خود چون گوهر غلطان مرا

ز اهل این منزل نوا طبع ناقبول تا بود　دست رد باشد رجا بر خستگی باران مرا

او فرا رم کرد باد سرمه خیزد بعد مرگ　بسکه دارد گردش چشم تو سرگردان مرا

بود موج گل بطفلی جنبش گهواره ام　عندلیبم دامن مادر بود بستان مرا

بسکه امشب سوختم از برق سوادی خط تو　دود شمع استخوان شد نکهت ریحان مرا

گردش پیمانه ام آید رم آهو بچشم — وحشت آفزون میشود از حلقهٔ مستان مرا
بسکه از ضعف گرفتاری سبک گشتم چو قفس — نالهٔ زنجیر بیرون آرد از زندان مرا
بسکه رنگین گشت از دست نگار جنبش نگاه — غوطه زد مژگان به بحر رنگ چون مرجان مرا
تا توانم کرده چشم یار شوکت دور نیست
گر ز سر موج نگه بگذشت چون مژگان مرا

سمندر آشیان سازد گره جای خدنگش را — بود از سنگ آتش پیکان خدنگش را
شهید تیغ او از ضعف نبندد دست و پا باشد — ببال جوهر شمشیر پرواز است بسملش را
ز کهسار جنون سیلاب وحشت دیده می آید — بچشم آهوکند چون توتیا داغ پلنگش را
قلم اول ز مژگان غزالان حرم سازد — کند مانی اگر در دیر تصویر فرنگش را
کسی گر دیدن دست نگار جنبش شود بیخود
شراب نیم رس داند حنای نیم رنگش را

شگفتگیست ز شرب مدامها ما را — سپیده بهار بود خط جامها ما را
صفای گوهر ما خلق را فریب دهد — نهان بگر دیتیمست دامها ما را
ز بی دماغ رسیدن لبست قاصد ما — رسانده است ز رنگ پیامها ما را
فغان ز خست اهل جهان که این مردم — نمیدهند جواب سلامها ما را
تلاش منصب ما نیست غیر گمنامی — بود بباب نگین نشستن نامها ما را
بنای هستی ما از غبار دیدهٔ ماست — کند نشستن موج تماشای ز بام ما ما را

بغیر اینکه

بغیر اینکه ز شوکت کنند یاد کنون
طمع نباشد ازین خوش کلامها ما را

بزم عشقست بود بادهٔ دیگر اینجا — گردش رنگ بود گردش ساغر اینجا
سبزهٔ گلشن صافی گهران موج صفاست — جوهر آینه از خاک کشد سر اینجا
یک سخن گو که پشیمان نشوی از گفتن — کف افسوس بود حرف مکرر اینجا
نکه از دیدن آتشکده ام گیر رنگ — خون گل میچکد از چشم سمندر اینجا
عیش هموار کجی صاحب رزق باید — تا ربالین بود از رشتهٔ گوهر اینجا
مزه بند خون دلم خوش ز مژگان شوکت
خون یاقوت دمد از رگ گوهر اینجا

من کجا خانقه باده فروشی اینجا — میکنم همچو سبو باده فروشی اینجا
شود دم مزدن کم ز سخن نشنیدن
پلهٔ گوش بود مهر خموشی اینجا

زان بدن دادم تسلی جان درد اندیش را — مرهم کافور باشد صبح مطلب ریش را
گر شود ریش دو چندان بی بصر تر از فیض — از زر کم امشب که میشد خون آتش میخ زن
میکشد احول دو میلی سرمه چشم خویش را — چون پر پروانه آب از شعله دادم نیش را
یاد آن زلف سیه بسیار کردن خوب نیست
اینقدر شوکت کجا طاره مده تشویش را

زصحرا مشق وحشت نسخهٔ فردون چشم سیاهش را رم آهو ورق گرداند دیوان نگاهش را
بهت گلگون قبایم بسکه رنگ جلوه میریزد گل بیمانهٔ خود میکند گل کرد راهش را
زمستی شب نمی افتاد سوی کوشهٔ چشمش بیاض چشم گلگون شد حنا پای نگاهش را
گل تعمیر کرد دخانهٔ خورشید را خاکم زعالم بسکه بردم حسرت روی چو ماهش را
بیابان محبت خاک دیگر پیش تیز میدارد بجنون برق رنگین دیده ام امشب گیاهش را
ندارد سر بصحرا دادهٔ چشم تو آرامی بود شوق چو مژگان غزالان خار راهش را
کر از گرد هوس عاشق دل خود را نفشاند بشان از پردهٔ آیینه می سنجد راهش را
شتاب طالب اورا بود کیفیت دیگر زگرمیهای رفتن شیشه میسازد ز سنگ راه تو را

لباس ناتوانی انچنان دارد بسر شوکت
که باد دامن گل میبرد از سر کلاهش را

بگلزاری که دارد از پرده بیرون روی زیبا را دو رنگیها کف افسوس شد گلهای رخسارا
نباشد آسمانرا آفتی از زلف کان سیرا خطر از رنگ می بیرون زد مهتاب عینا را
مباش از سر زنشهای تعلق زینهار ایمن که مانند سوزن از خر رگ گیر بند عیسی را
بیاد خنده اش از بس بچشم گریه می آید که تخم گندم پریشان نمک سیلاب اشکم شور دریارا
زعمر رفته میدانم حیاتی را که می آید تصور میکنم دیروز خود امروز فردا را
چراغ شعله روشن از غبارش میتوان کردن بخاک کوی خوبان بسکه کردم گرم ماوا را
برای وحدت باقی تراشم عینک از گوهر که همچون اب خوانم سرنوشت موج دریارا
بشتم

چو موج جوهر

چو موج جوهر آیینه از اعضا برون آید بحا طر بسکه دارم روی آن آیینه سیمارا
علاج درد مار ا نسخه نتوانند که بنویسد بکف سوزن شود گر خامهٔ آهن مسیحی را
غریق بحر وحدت جلوهٔ کثرت نمی بیند ز زیر آب نتوان دید موج روی دریا را
نگاه از بس زخالش تا بچشم رنگ میگردد چو میل سرمه روشن میکند چشم تماشا را

غم همت بلندان نیست شوکت پست فطرت را
که از خار زدن سر نیست پروا ناخن پا را

ندیدم بسکه از شوخی کند مه نشانش را نیا حلقهٔ چشم پری کردم رکابش را
رخ معشوق عاشق را ز بس بگرده جا باشد بپرید منهار رنگم وا کند بند نقابش را
زگرمیهای بزم ما کسی اگه نمیگردد نباشد رنگ چون نور نظر دود کبابش را
هوا گر دست دارد چهرهٔ نا شسته آن گل کنید از شعلهٔ آواز بلبل گرم آبش را
بمجلس رنگ شوخی ریخت از بس گرد جنبش رم آهو تصور میکنم موج شرابش را
محیط عشق دارد در دل هر قطره حسنی پری جان هوا در شیشه باشد هر حبابش را
من وحشی که از بس شعله خیز افتاده خاک او چو از برق خور باشد جلوهٔ آتش سرابش را
سلام بیدل خود را نه ایمای نه دشناقی چو خواهی کفت روز حشر ای بد خو جوابش را

نمی آید بهم مژگان شوکت امشب از حیرت
ببال جوهر آیینه پرواز است خوابش را

پی لب بیمانه را تلخ باشد کامها سایه گردیدن رنگست خط جامها

قوت دیگر بود بال و پر ضعف مرا / پاره گردد از پریدنهای رنگم دامها

بسکه شور از گریه ام موج رطوبت میزند / همچو سیل از کوه میریزد هوا از بامها

نامه را از ما بهم رنگ نشانی دیگر است / این نگین نا گل بهم می افکند از نامها

سالکان وادی پای تعلق بسته اند / جاده اش پنهان بزیر خاک دارد دامها

من کی و بوسهٔ شوق که از خشم و ناز / خنده چون آید بلعلش میشود دشنامها

ناتوانند از خم گیسوی او بر داشتن / سر بهم دارند چون خامهٔ موشکافها

رو بدشت کعبه دارم که اینجا ره روان / چشم میپوشند جای جامهٔ احرامها

منع باید شد بدهمت چو اندازد نقاب / ابروی پیوستهٔ آغاز تا انجامها

شب که بر معبد اشد از چشم کسی شوکت سواد

داشت خط ماربیابانی از سر دُه بادامها

چو شد صاحب سخن کم ننگ میکرد فضا اینجا / نفسها چون بهم پیوسته شد بالند هوا اینجا

زحال آسمان صاحب نظر غافل نمیگردد / بود کلید کشتی راز چشم ناخدا اینجا

گران جانی ندارد خاک اقلیم سبک روحی / زمینش بیرون ز نفر آید چون هوا اینجا

بهر دو دار قبا تنگ از محبت کشتگانش را / بهم چون زخم آید خود بخود بند قبا اینجا

بچشم روز شب از رخنهٔ دل آب میگردد / ز جوی خاک کند آب دارد آسیا اینجا

بود دایم فریب حسن رنگ چهرهٔ عاشق / که باشد از برکاه آب کهربا اینجا

بود شوکت به بزم او بپای سیم او صیدم

ز خود بدر

ز خود ایستاده رفتن از جا اینجا بیا اینجا

در نظاره را از بس بروی بسته بر بیجا / کنم از روزن عینک تماشا تو خود را

همسایهٔ معشوق مرا کرد اسیر / آویخته صیاد بکاکش قفسم را

به بزمش حرف مطلب ما دبر پیدا شد / ز بس بالید خاموشی بخود تقریر پیدا شد

سرایم از تو چون آیینه دارد نقش آرایش / بسوی خانه ام چون آمدی تصویر پیدا شد

بموج بیستون فرهاد میزد نقش شیرین را / بیاض کردنش نمود جوی شیر پیدا شد

بهم زد بهر اینی محبت حسن عالم را / حصیر زین نیستان بافت نقشی شیر پیدا شد

گرفتار سواد حلقهٔ شهرم مگر شوکت

رسنگ گرد کانم آهن زنجیر پیدا شد

کرده است پریشان دو زبانی رقم را / شوق موی سفید است زبان قلم را

مرا نگاه تو یکدم دو بار کرد شهید / بریدن تندی تیغ تو رنگ خون مرا

شد دل ما عاقبت داغ از بت هندوی ها / سوخت آخر ز آتش سنگ صنم هندوی ها

چون حنا در دست خوبان گر سر نافتن گذشت / بگذرد بیرون از رنگ چهرهٔ از ابروی ها

صفحه سوخت از بس ز آتش پیکان او / استخوان سرمه گون چون کبک از پهلوی ها

تا بزیر سایهٔ کنج گرانی خفته ایم　همچو چینی از بدن خوابیده روید موی ما
برده است از بس خیال روی او ما را ز خود　موی سر شد جوهر آیینهٔ زانوی ما
از خیال شمع رویش بسکه پر کرده ایم　پر بود مغز جهان همچون هوا از بوی ما
غنچه ایم اما بعالم راز کامل کرده ایم　همچو فانوس است رنگ او عیان از روی ما
بی‌تنیم ما شوکت سرو جویبار خلد نیست
همچو شق خامه باشد هر دو مصرع جوی ما
کی بست دل که کنم صاف سینهٔ خود را　برم خاطر ایام کینهٔ خود را
ملکو زبعد زمینی نه سر برون آرم　ببحر ناک فکندم سفینهٔ خود را
بود شرارهٔ صد عمر هر تار فغان من　اگر قسمت کنم آهم نفس گردد جهانی را
ضعف دهد رتبهٔ موسی بمرد　کو چه دهد آب گهر رشته را
شد فنا آخر بیتابی دل بی تاب ما　از خلید نهان هوا شد عاقبت سیماب ما
گشت در آغوش مطلب بیشتر سرگشتگی　شد بیابان موج دریا عاقبت سیلاب ما
بعد از فنا چو بنگری از هر جهت مرا

رنگین

رنگین شود غبار گلستان صفت مرا

یکمشت استخوان شدم از بس گرفته است　چون کعبتین داغ تو از شش جهت مرا
تا بزلف یار نسبت گشت دود جانی مرا　شد رگ جان شاخ سنبل از زبان مرا
بسکه بالیدم بخود از شوق بی پیراهنی　گشت چسبان جامهٔ بی زر زعفران مرا
از تن خاکی فزون گردید گرد کلفتم　آمد رفت نفس شد چین پیشانی مرا
نیست امروزی مرا ورد زبان نام حق که بود
خاک بازیهای طفلی سبحه گردانی مرا
باشد چو بیتو سیر گلستان هوس مرا　آید بدیده غنچه و گل مشت خس مرا
آتش زند بمغز و غبار افکند بچشم　گلهای بی‌ثمر نکند دم نفس مرا
بی دام اسیر خانهٔ صیاد گشته ایم
از بیضه راه بود بسوی قفس مرا
از پی شکستن بت گشت خداجو دل ما　آتش سنگ صنم شد شرر منزل ما
روئیم ز بس بطفلی بدامان بگرد غم بود　مرکب ما در من بر خاک نشر خود را

ندارد بار رنگ نازنین کرامت کن فغانم را / بموج اشک بلبل آب ده تیغ زبانم را

تنم را بسکه ضعف پیری بجنبی ناتوانم دارد / کند چشم هما مژگان تصور استخوانم را

استادن نکهت رحمی زبی پروا گلی دارم / که آواز شکست رنگ پیدا در فغانم را

زرشک اشک من گل موی دیده را ماند / خس و خار است از مژگان بلبل آشیانم را

نهالم خورده آب از جوی طبع خویش ای شوکت / بهاران میچکد گر بفشری برگ خزانم را

زهی بدنبت عنت عشوه خیز مرحلها / پری نشینهٔ رخساره تو آبلها

کمان برند که پیداست آتش از منزل / زبس پریده براه تو رنگ قافلها

چو مرغ دانه بمنقار گشته است قلم / ز بیم خوی تو از بس گره شده گلها

بمجلس که دهی رخصت نظاره چو شمع / فروزم از نگه گرم خویش محفلها

کند بیاد تو کبر از حباب ساغر را / صدف بنام تو بندد طلسم گوهر را

دماغ زخم شهیدان زکام گشته که باز / بخون نکهت گل آب داده خنجر را

ز ابروی تو وجهی جدا که این شمشیر / ز موج آب بزنجیر کرده جوهر را

بود دلی که خون تراود از رگ من / مگر ز آهن پیکان کنند نشتر را

نظاره بی سبب دنیا نمیکند قانع / هما چه کار کند استخوان گوهر را

بخاک کوی تو ای قبلهٔ سرافرازان / بسکه کلاه نمد دیده ام افسر را

زهی ز نشئهٔ ذکرت جنون مستیها / پری نشینهٔ ز نامت نگین هستیها

بیاد زلف تو امشب ز راه آب مرا / بهند سایهٔ گل بردمی پرستیها

رسیده باده بفریاد ناتوانی من / کمان تاک کشیدم ز زور مستیها

فریب ساده دلیهای اهل زهد مخور / که هست آبلهٔ محراب خودپرستیها

بوادی که مرا عشق میبرد شوکت / بود طپیدن دلها بلند و پستیها

بیاد شوخ قدت زمطلع تا مقطعها / بهم ز معنی رنگین گل اندازند مصرعها

ز صحبتها چو سامان جمعیت که میدانم / که همچون دسته سنبل پریشانند مجمعها

نشد روشن بد و نیک مذاهب وقت آن آمد / که یک سو افکند این خانه‌دان از جبهه برقعها

چنان انجام از آغاز معلوم است اصحاب را / که مقطعها بگوش تو پیشتر آید ز مطلعها

تراشیدیم از سنگ قناعت تا قدح شوکت / ذکر نبود دماغ صحبت ساغر هر صفحها

جمع کردانند خدا خواب پریشان مرا / کرده غفلت سبزهٔ خوابیدهٔ مژگان مرا

دامن وحشت جنونم دلکش افتاده است / بوی گل رنگ روان باشد بیابان مرا

آمد و شد بسکه دارند از ره چشمم بدل / خوش نگاهان توتیا کردند مژگان مرا

از هجوم داغ دل شد چاک آخر سینه ام / موج گل انداخت دیوار گلستان مرا

بسکه دلتنگم بیاض دیده پروانهٔ   شمع کافوری تواند شد شبستان مرا
هرزه میکردم زبس بیرسم که کرد دور چشم   پای من دستی که گیرد طاق دامان مرا
سیرها کردم زبس بند خموشی و انشد   کرده خون این عقده چون تبخاله دندان مرا
نیستم شوکت تماشای بچشم دیگری
همچو سوزن خود بخود چشمت مژگان مرا

فروزان کرده برق شعله افسانهٔ مارا   زبان چرب روغن شد چراغ خانهٔ مارا
رهائی چون توان از حلقه چشم بتان بودن   بود زنجیر از موج پری دیوانهٔ مارا
بود دست گل ما از غبار راه بیهوشی   زخود در فلق بیگردشی آورد پیمانهٔ مارا
بنای ما خراب از منت تعمیر میگردد   کند تر دستی معمار ویران خانهٔ مارا
بجان از زلف بخت تیره ما عقده میبازد   هما از استخوان خود کند کرشانهٔ مارا
بزنجیرم از بال خود ای شمع سبکروحی   بگردان گرد خویشی آزاد کن پروانهٔ مارا
علاج سوز مخموران زلال خم بود شوکت
بیار از زیر دریا خاک آتشخانهٔ مارا

شنیده اند بتان یمن کلام مرا   نوشته اند بباب عقیق نام مرا
بزم بی لبش از بسکه واژگون شده است   حباب باده تصور کنند جام مرا
چگونه بال کبوتر نسوزد از گرمی   که برق هم نبرد سوی او پیام مرا
خیال معنی نازک زبس ضعیفم کرد   کسی چو نکهت گل نشنود کلام مرا

بچو طوق فاخته

بچو طوق فاخته شد حلقه قامتم از غم   چه سرکشیست بمن سرو خوشخرام مرا
جنون تر اجسم ونبود دوباغ گل لشتم   خیال بوی گل افزون کند زکام مرا
زبس بیتر بیت اعاده ام شوکت   نگاه گرم کند پخته خام کار مرا

زبعد مهای من از شهر چون بیرون زند خود را   شود برق و بلبلی خانهٔ مجنون زند خود را
زخونینها خیالش را بی طرنیت آراکی   پری از شیشه ام چون رنگ می بیرون زند خود را
غبار توتیای دیدهٔ طاوس میگردد   بسوی من بسنگ دیگر کون زند خود را   از بس
کف شمشیر موج بوسه می آید جان رسن   که میخواهد بقلب آن لب میگون زند خود را
به بیابان عیش دغم شوکت که چون طارش کره افتد
ز دست شعله بگریزد به بگر خون زند خود را

بود بکشور بخت سیه نگشوده ها   چو میل سرمه بود سرمه دان قلم ها
دیگر چه حاجت پوشش بود کس مارا   چو شمع پیرهن نه نماست پیکر ما
بسکه کرامتر و عیب ما بود نوام   شده ست سبز بیک خوشه گندم ما
چنان بیاد لبت مصرع بی از شهد است   که نی شکر شود بند بند قلم ما
بقدخم شده شوکت طپیده ایم بخون
شفق نگار بود ناخن مه نو ما
کشیده مدام رگ بوی گل دماغ مرا

زند بریدن رنگ استخوان چراغ مرا

برون بادهٔ خود این پیاله میگردد　　چو چشم گردشش از خود بود ایاغ مرا
دم گشت زبنگ تار و پود بافته اند　　حریر بوی گل و پردهٔ دماغ مرا
بیاد شوخی چشم دلم بود روشن　　فتیله از دم آهو بود چراغ مرا
از آن بشهد عنایت خوشم که شیرین کرد　　چو بوسه لب او گوشهٔ ایاغ مرا
گلم زباغ تماشا فریب میروید　　رگ شراب دهد آب رنگ باغ مرا
ستاره سوخته این چمن منم شوکت
بناف لاله بریدند ناف داغ مرا

ناز از خاک دمد کشتهٔ مژگان ترا　　کفنی از صفحهٔ بهار است شهیدان ترا
وحشت حسن نگه کن که جدا می بینم　　همچو مژگان ز رخت سایهٔ مژگان ترا
شده پیراهن گلگون تو از رنگ شراب　　باشد از قطرهٔ می تکمه گریبان ترا
میرسد بیشتر از نکهت گلها بمشام
رنگ گل بسکه بود شوخ گلستان ترا

دور از لب تو آه می باشد عذاب مارا　　زنجیر آتشین است موج شراب مارا
ویرانهٔ دماغ ما آب خطر ندارد　　سیلاب نکهت گل دارد خراب مارا
مارا چو قطرهٔ خون از چهره میچکد رنگ　　از بسکه گرمی دل دارد کباب مارا
گسترده راه شوقت سقفی بجا نباشد　　یک گام سایه پیش است از آفتاب مارا

مسندنشین

مسندنشین خاکیم عالی مقام فقریم　　آمد ز مبداء فیض شوکت خطاب مارا

گر آن یسگند کثرت بدل وحدت گزینان را　　غم صد رو نهانی بود خلوت نشینان را
مرا این نکتهٔ روشن از زبان شمع مجلس شد　　که می آرد پریشانی سرکشی بالانشینان را
ز خلق خوش توان دانست احوال دو عالم را　　که از همواری شبنم شد عینک دوربینان را
زعکس لاله ها آیینه داغ عاریت دارد　　چه نقصان از بلای کفر باشد پاک دینان را
دریغ از کس نمیدارند خوبان توشهٔ ساعد　　ببین خوش وسعت دست آستین تنگ آستینان را
شود اشیا عیان چون دیدهٔ ادراک روشن شد　　که بوی گل نماید برگ گل باریک بینان را
قلم بالا بدستم از حدیث حاسدان شوکت
که تحسین دگر باشد صد حرف آفرینان را

نکردم امتیاز از سادگی از دوست دشمن را　　چراغ کاروان کردم تصور چشم رهزن را
کسی آگه ز رفتار رسیکر و جان نمیگردد　　صدای پا نباشد خانهٔ آیینه رفتن را
ز بار خاطر خود میکند سرگشتگی عاشق　　گرانجانی سبک پرواز میسازد فلاخن را
دلیل فتنه باشد اتفاق عاجز و دشمن　　صف موران بود دود چراغ برق خرمن را
بقدر ظلم خود ظالم مکافات عمل دارد　　نمیباشد بسوزن احتیاجی خار دامن را
چنان از فکر لطفت گشت پر ظلمت سرای من　　که میل سرمه شد خط شعاعی چشم روزن را
فزون از صحبت آیینه باشد شوق حسن تو　　نماید شیشهٔ گوهر پرتر از آب روشن را

شیخ ما شوکت براه خشک مسجد میرود
آب آفتابه است گویا در ره مینا تنها

آن شعله خوی تا شده گرم عتاب ما — لرزد بخود چو تیغ شرر از اضطراب ما
یکرنگ گشته ایم ز مشرب بکاینات — کرده بشیشه آب ز مرّد شراب ما
خود را بروی آب ز همت گرفته ایم — خالی ز مغز نیست چو گوهر حباب ما
از تشنه لبی نصیب چو من هیچکس مباد — رنگ حنای دست قدح شد شراب ما
از بسکه تن براحت بالین نداده ایم
شوکت بپرد ز بالش پر رنگ خواب ما

بعاشق نسبت دیگر بود پیوسته یا وحشی را — نگه دار از غزالان یارب مهار الفت وحشی را
بچشم من که یارب جلوه گر از دور می آید — که چون چشم غزالان هست شوخیها سواد وحشی را
بهر صحرا که میگردد تجلی افکنی از ساعد — کند همچون ید بیضا مصفا گرد وحشی را
بمصر روزگار آخر عزیزیها شد خریدارم — که یوسف نام می باشد غلام خانه زاد وحشی را
بیابانی دیده‌ها شوکت شد از شعر نورانی
ز طومار زبانها میتوان بردن سواد وحشی را

فکر خاکی میزند سر ز دل چاک مرا — پخته گردد سخن از شعله ادراک مرا
گشته نور نظام صاف ز صد پردهٔ گل — بوی گل نیست نهان از نظر پاک مرا
بسکه ناقص بود اسباب نشاطم در باغ — شیشهٔ تا آب نشد سبز نشد تاک مرا

بدست خود گریبان دلم را طالبی دارد — که نتوانم کشید از دست او گوشه دامن را
چنان لبریز گشت از نالهٔ من گلستان شبنم — که شد منقار بلبل رخنهٔ دیوار گلشن را
کی فکر متین را حاجت اصلاح کس باشد — نباشد احتیاج آب و گل دیوار آهن را
ز بار منت جیب جنونم دوختن شوکت
دو سر آید بهم چون حلقه از زنجیر سوزن را

مسخر کرده اهل جنون حسرت کوهکن اقلیم هامون را — سواد چشم آهو مهر باد الفت مجنون را
بتاک خون حسرت کوهکن مستانه میغلطد — خیال ساغری کرده نقش پای گلگون را
نشانی از هنرمندان نمانده جز هنر باقی — بود لوح مزار از خشت خم خاک فلاطون را
کباب شعلهٔ رخسار او گردم که می سازد — بشمع انجمن گرداب خون فانوس گلگون را
بچشم دل نماید زخم دل شق قلم شوکت
خیال مصرع رنگین کند فوارهٔ خون را

نمود بهر خدا ای شیخ خون می پرستان را — ملکی زاهدا چون تسبیح مرجان سبحه رندان را
به بر جان بردن حسرت بچشمت بود مشکل — کفن از پردهٔ بادام میباشد شهیدان را
بیابانی که از حسنت تجلی زار میگردد — ید بیضا کند مور شکف دست سلیمان را
نگاهم سر بسر افتاده از فیض تماشایش — صفای مغز بادام است جیبها نیست چشم حیران را
تمنای لب لعل که خونش را بجوش آورد — که از هر چشمه آب لعل محو شد بدخشان را
بلب بگذار از گفتا مهر خامشی شوکت

بود تیغ

شعله‌ام را نبود قوت برخواستنی | میتوان کرد بزنجیر ز خاشاک مرا
پیش من لفظ حجاب رخ معنی نشود | در نظر موج شراب است رگ تاک مرا

جان بحسرت ده خورشید رخانم شوکت
میتوان کرد کفن ز اطلس افلاک مرا

رخ او را چو مد نظر میشود مرا | مژگان رگ نگاه دگر میشود مرا
ضعفم رسیده است بجائی که بعد ازین | رنگ پریده بالش پر میشود مرا
چون میکنم مروت عرفان که او نظر | مد نگاه تار گهر میشود مرا
تیغ کشیده است بچشم نگاه تیز | تا ابروی که مد نظر میشود مرا
از خویشتن میروم بخیال خط کسی | قرص بنفشه زاد سفر میشود مرا

شوکت نژاد دیدهٔ اهل مصیبتم
طفلی که رشته یتیم پسر میشود مرا

زهی موج نگاهت جوهر تیغ تغافلها | ندرد کاکلت کوتاه زنجیر تسلسلها
شکفتن خودبخود باشد بهارستان حسنت را | نسیم این گلستان است باد دامن گلها
بصحرای جنون کشتم چنان تخم پریشانی | که چون موی سر دیوانها روئید سنبلها
بدست ناز تا میرسد گل میکند هر جا او | فغان از غنچه میسکوتد چون منقار بلبلها

از آن گلگون بیاض دیده تا کردم رقم شوکت
فرنگی خانه شد دیوانم از رنگ تخیلها

از باده رنگ

از باده رنگ کردم سیمای کاغذ را | از شعله آب دادم گلهای کاغذ را
دنیا و مردم او افتاده لایق هم | چون ماهیان تصویر دریای کاغذ را
بنیاد آسمان شد ویران سیل اشکم | یکقطره آب بشکست مینای کاغذ را
از خط رقیبان جمعیت نرفته هرگز | چون آهوان تصویر صحرای کاغذ را

شوکت سفینهٔ من از نظم گشته لبریز
خطی سواد شعر است دریای کاغذ را

برنگی گشت خطش از عذار آتشین پیدا | که دود از آتش گل هم نگردد اینچنین پیدا
بی خط جبین نشد نقش حرف را است خوبان را | که از آئینه عکس خط شود نقش نگین پیدا
عیان شد آشتی و ساعدش را از انبار اندام | حنای ساعد او گرچه هست از آستین پیدا
ندارم جوهر شمشیر زهر آلوده را طاقت | مبادا جوهر سبزش شود از جبهه چین پیدا
ز بس گردیده گرد خانهٔ اش رنگ تماشائی | نظر تا شد ارزد دوار چون نور از جبین پیدا
نگه چون سرمه میشود در مژگان تماشائی | بهرجا میشود آن شوخ جولان آتشین پیدا
بطوف کویش سرفرازان رو به ره دارند | همیگردد در جوش آسمان انجا زمین پیدا

نماید عیب از آئینهٔ کویش هنر شوکت
نشان پا براه او شود نقش جبین پیدا

دعای خاک راه من میکند اعدا دشنام را | که باد شهر مور کند تخت سلیمان را
محبت عاشق معشوق را یکرنگ میسازد | حریر شعله پیراهن بود آتش پرستان را

بتان هند را میل شکر خواب بیداری | بر طوطی بیالین کرده اند این چهره سبز را
نگهدار از شکستن رنگ تشبیه مرا یارب | گل سیب زنخدان گفته ام رنگ زنخدان را
رگ ابر خدنگ او چو از مژگان خیزد | کند همچون صدف در استخوانم آب پیکان را
بزیر خاک بردن حسرت چشمت بود مشکل | ز سنگ سرمه لوح خاک میباید شهیدان را

ز شرح چشم گریان کرده ام از بس رقم شوکت
ز موج آب گوهر بسته ام شیرازه دیوان را

قطع سخن بود ز خموشی بیان ما | باشد دو پاره بلبت ز تیغ زبان ما
ما را سواد چشم کسی سرمه داده است | باشد صدای جنبش مژگان فغان ما
ما تنگنای ایام [illegible] کرده ایم | باشد دهان ما ز نمکدان خوان ما
پرواز کرده ایم گرفتار گشته ایم | راهی بسوی دام بود ز آشیان ما
گل از شکسته رنگی ما غنچه می شود | رنگ بهار ریخته اند از خزان ما
اقبال در شکفتن ما جوش میزند | دارد صدای بال هما استخوان ما
ما بطوف ما نگذارند زاهدان | چون تار سبحه است بصد کف عنان ما
از ناوک نگاه پر از ناز گشته است | همچون بیاض چشم بتان استخوان ما
خم گشته است قامت ما از نگاه او | زه کرده اند از دم آهو کمان ما
شبها بجای که پای سگانش نمی رسد | چون ماهتاب فرش بود استخوان ما
کامل عیار نقد جنونم که بارها | چشم غزال شد محک امتحان ما

شوکت بیا دگر غم

شوکت بیا دگر غم روزی چرا خوریم
چون پخته شد بشعلهٔ ادراک نان ما

خراب نیست زاهد مشو مقصد بلند اینجا | سفیداب عروس جام کن موی سفید اینجا
چو مستان هر طرف دیوار این ویرانه می‌رقصد | مگر روزی مصور صورت تاکی کشید اینجا
نمی باشد گل بیجا صلی باغ محبت را | گل خورشید می آید برون از نخل بید اینجا
متاع سرمه دارد کاروان ما سفید بختان | جرس هم از دل خود نالهٔ نشنواند کشید اینجا

ریاض عشق آب از جوی وحدت میخورد شوکت
گل رعنا بود شام غم و صبح امید اینجا

بود معانی پیچیده مضمون مینا | ز موج باده هویداست جوهر مینا
بمجلسی که رسد فیض از نسیم خطش | گل شکفته شود پنبهٔ سر مینا
دگر بسنگ سر خویش را چرا نزند | که رفت طعنه زدن باده از سر مینا

ز نقطهٔ دیدن آن روی آتشین شوکت
نظاره گل کند از دیدهٔ تر مینا

گرفت آخر فروز نگار کلفت سینهٔ ما را | هجوم طوطیان گرد آب گرد آیینهٔ ما را
لباس فقر بر دارد ز دست ما جمعیت خاطر | ز سنبل بافتند این خرقهٔ پشمینهٔ ما را
رگ از موج هوا چون تار مژگان سرمه آلوده است | که افشانده است از دامن غبار کینهٔ ما را
بود ویران ز موج بیقراری ها دل عاشق | خرابی باشد از آب گهر گنجینهٔ ما را

نما شد صبح سینه چون بیاض گردن مینا — بیا ساقی سحر گردان زخت آئینهٔ ما را
صفای سینه کم از شمع کافوری نمی‌باشد — چه حاجت بر تو شمع دگر گنجینهٔ ما را
ببام اوج معنی چون کمند اندیشهٔ دقیق
کند از سطر شعر شوکت زینهٔ ما را

وضع ابنای جهان را صاف میخواهیم ما — زین صدفها گوهر انصاف میخواهیم ما
طینت ما را خمیر از خون عنقا کرده‌اند — آشیان خود بکوه قاف میخواهیم ما
ساغر ما را صدف با گوهر افتاده است — باده چون آب گهر انصاف میخواهیم ما
ما بخوب و زشت دل شوکت شناسائیم
بهر نقد خویشتن صراف میخواهیم ما

لب تو بادهٔ گلگون ایاغ آئینه را — رخ تو مرهم کافور داغ آئینه را
نمیکنند رکس صاف گوهران منت — بود فتیلهٔ جوهر چراغ آئینه را
کدورتست بهار ریاض خاطر ما — بس است سبزهٔ زنگار باغ آئینه را
طلای کلفت دل از غبار غم باید
بس است مرهم زنگار داغ آئینه را

تا بیزمت کند اظهار بد و خوب مرا — میرسد کی که رساند بتو مکتوب مرا
همچو تاری که برون کشی از عقد گهر — دل بدل راه بود سالک مجذوب مرا
یوسف آنست که از رنگ نگه مست کند — پنبهٔ شیشهٔ دیدهٔ یعقوب مرا

شب که از سرو قد

شب که از سرو قد یار رقم میکردم — بود سطری ز بر فاخته مکتوب مرا
شوکت آن گلشن دردم که ندیده است بخواب
شبنم صبح قیامت گل آشوب مرا

ره کی بود بخلوت ناز تو آه را — بیرون کند ز آئینه عکس نگاه را
از بس دلم بیاد تو چون شمع روشن است — مد نگه خیال کنم دود آه را
از سیر خواب دیدن خط تو شام هجر — خوابانده‌ام بنکهت سنبل نگاه را
شد تکیه‌گاه راحت ما سنگ کودکان — از کهربا بکوه بود پشت کاه را
راهی که کوتهست و دراز است بی رفیق — باشد دو پای تیغ دو دم قطع راه را
بیدار دل کسیست که وضع ملایمش — گیرد بموم آئینهٔ صبحگاه را
دیر و حرم بدیدهٔ روشنگر یکیست — بسجده چون دو رشته بهم این دو راه را
مستم ز صاف بادهٔ لعلی که کرده است — آلودهٔ شراب سحر بر نگاه را
شوکت ز فیض منت خود بارها بهم
آمیخته‌ام چو شیر و شکر مهر و ماه را

خانهٔ دل که شد از روی تو روشن اینجا — خون خورشید زند موج ز روزن اینجا
گردش چشم تو سرگشته کند مژگان را — سرمهٔ خواب بود سنگ فلاخن اینجا
دل من آب شد از حسرت باغی که بود — شبنمی را گل خورشید بدامن اینجا
نیست بیگانه کسی بتکدهٔ وحدت را — می‌تراشد صنم از چوب برهمن اینجا

دل ما منت کجا هست بدشمنی که بود — نگه گرم تو زال آتش ایمن انجا

شوکت از مزرع ما تخم شرار سبز شود

برق چون مور برد دانهٔ خرمن انجا

بهر کس وا مکن بند از زبان عرض مطلبها — بدندان قطع زنهار مکن عقدهٔ لبها

طلوع صبح امیدم بیاض دیده را ماند — که صف بستند چون مژگان بگردش ظلمت شبها

سیه بختی چراغ اهل دل را میکند روشن — ز مشک سوده شب تازه گردد داغ کوکبها

نمی بینم بدست هیچکس سر رشتهٔ مجنون — ز بس چون چشم سوزن تنگ افتاده است مشربها

کند فیضی خموشی صاحب معنی سخنور را — بهم آید دو مصرع چون بهم می آورد لبها

بهر تقوی و مستی ایمنان یکرنگ شد شوکت

که نتوان فرق کرد از صاف مشرب درد مشربها

فلک طاقت نمی آرد نگاه گرم مردان را — ز برق نیشتران آتش افتد این نیستانرا

ز چین زلف او صد کاروان مشک می آید — کنید ای زلف خوبان تخته از شانه دکانها را

گل محجوب او چون پرده از رخسار اندازد — کند مژگان بلبل خار دیوار گلستان را

بیزم او کشیدم آه سرد از دل چه دانستم — که سردی میشود از شمع کافور این شبستانرا

نزاکت انقدر دارد که از گرد نگاه من — برخ چون سایهٔ مژگان خود خوابانده مژگانرا

فغانی سر کنی ای زنجیر در بزم جنون گاه — دماغ از نغمهٔ آواز مطرب سوخت زندانرا

چو نبود حسن ما حلی زلیخا جای بازار — چرا تصویر یوسف میکشی دیوار زندانرا

بملک عشق

بملک عشق میروید گل از حسن زمینش شوکت

بود مشرق دهان چاه ای ماه کنعان را

رخت نشئه زد می گسترد آتش گل را — شکسته حلقهٔ زلف طلسم سنبل را

کسی بوی حقیقت بشنود می داند — که از گلاب سرشتند خاک بلبل را

ملک ز دست غم اندیشه گرم رقص باشد — ز گرد باد چه غم شعلهٔ توکل را

خیال خط تو چون آورد بدل شوکت

بنفشه راز کند گلشن تخیل را

دامن همت بکف دارد دل مجبور ما — دانهٔ خود از دهان برق گیرد مور ما

ساده لوحی گشت ما را چارهٔ داغ جنون — شد صفای سینهٔ ما مرهم کافور ما

باغ را خوش آب و رنگ از چشم گریان داده ایم — خندهٔ گل را نمک بخشد دل پر شور ما

عمر ما باشد ز فیض ناتوانی جاودان — دارد از خاک سلیمان سرمهٔ چشم مور ما

طلعت ایام ما را صاحب آوازه کرد — خاک چینی شد غبار خاطر فغفور ما

هیچکس از اهل دل تصدیق حرف ما نکرد — گشت چوب دار سبز از گریهٔ منصور ما

گشت در آغوش مطلب بیشتر سرگشتگی — شد بپا با ثمر که در دست سلیمان مور ما

شوکت از جور فلک ملک دل ما شد خراب

آب فیروزه شد سیلاب بنیاد ما

غمزند زلف کجت نیش رگ سنبل را — میکند کوته تیشهٔ دراز کلاهت گل را

غیر یک شیوه هنر نیست سراپای ترا / جنبش گوشهٔ ابروست خم کاکل را
حسن را چون بدل افتد هوس صحبت عشق / گل سراغ از لب بازار کند بلبل را
می برد گریهٔ من همره خود گردون را
سیل پر زور کند موج تصور مل را

من و کسی که می ناب میخورد اینجا / ز زهر چشم قدح آب میخورد اینجا
ز آفتاب قیامت خلاص باد کسی / که می بجلوهٔ مهتاب میخورد اینجا
بود بدیده چو مژگان کسی عزیز که می / بطاق ابروی احباب میخورد اینجا
بروز حشر نصیب کسی بود کوثر / که آب خنجر قصاب میخورد اینجا
نمی کشد چمن ما ز باغبان منت / صنوبر از دل خود آب میخورد اینجا
ز بیقراری مستان کسی بود آگاه / که می گداخته سیماب میخورد اینجا
گلی بلالهٔ خورشید حشر خنده زند / که از نظارهٔ می آب میخورد اینجا
چو چشم یار خوش آمد بدیدهٔ شوکت
کسی که باده بمحراب میخورد اینجا

بسکه بی آرامی دل می برد از جا مرا / رنگ میگردد که در کویش کند پیدا مرا
از تنگ ظرفی نماید راز دل از سینه ام / نشئه بیش از رنگ بیرون آمد از مینا مرا
چون نمی‌خواهد یاد جنبشهای زلفش بگذرد / عنبر موج شکستی میکند سودا مرا
گشت می آب از خیال چهرهٔ سبزان خورده است / باشد از مژگان طوطی سبزهٔ صحرا مرا

ولنشئتم بسکه

ولنشئتم بسکه شد میخانه چون از خود روم / میکند از کوچه بند موج می پیدا مرا
از کسم نبود درین محفل نوا ضبع در نظر / مصرع برجستهٔ من مینماید جا مرا
میرسم مستانه شوکت از سر کوی کسی
میشود پر باده مینا از گره زیر پا مرا

امشب از شبنم گل سیراب می بینم ترا / از حیا تا گشته آتش آب می بینم ترا
نیست از پری به بیداری هر ایاب رخت / می نهم عینک بچشم و خواب می بینم ترا
گشته بزمت روشن از نظارهٔ صاف دلان / امشب ای خورشید خوش مهتاب می بینم ترا
زاهد امشب خوش ببزم میکشان واکشتهٔ / بسکه چون ابروی محراب می بینم ترا
هم صدف با گوهر نایاب می بینم ترا
بی نظر افتادهٔ شوکت بصافی طینتی

چو بیند شمع گلپوش آن بهار باده نوشی را / کند آبی بسر کرد خود قبای شعله پوشی را
زنا کس نشنود حرف سخن ناکردن ما را / ز بس آهسته میخوانیم مکتوب خموشی را
بود تا بیش و کم حرف سیه بختی قرون باشد / سواد از سرمه میباشد صفاهان خموشی را
نباشد کار اهل زهد بیکیفیتی شوکت
نمیدانیم کم از می فروشی خود فروشی را

خیالات متینم بسکه رنگین کرده مطلع را / صدا خیزد بهنگم رسانم چون دو مطلع را
فلک حسن ترا از حسن یوسف کرده گلگون تر / که رنگین تر کند شاعر ز مطلع حسن مطلع را

قدح را نام پیدا میشود از بادهٔ گلگون   هم لعل نگین و آن میکند جام مرصع را
بهار فقر را از چشم گریان آب رنگی ده   بخون دل چو گل آلوده کن دلق مرقع را
حریر لفظ میباشد قبای شاهد مضمون   حنا از معنی رنگین بود مینای مصرع را
بذکر او کند خوش از جهان قطع لفظ شوکت
که از فیض تخلص نامدار بهاست مقطع را

ای صبا بردی ز حرف چشم هوش مرا   پرده بادام کردی پردهٔ گوش مرا
دشمنی دارد سراپا لیش تا پای من   می خورد مور میانش چون آغوش مرا
گوشهٔ ابخانه ام گرداب مستی کرده است   همچو خم کیفیتی دیگر بود جوش مرا
بلبل محرومم اما ناز پرورد وصال
میتوان از برگ گل کردن قفس پوش مرا

پنهان نشود خط جبین صاف جبین را   تا میکدهٔ رنگ کند خانهٔ زین را
خوشبو کند گرد چو از زلف فتاند   چون ریشهٔ سنبل همه رگهای زمین را

زندگانی ما عزیزان کی هوس باشد مرا   دیده و وادید آمد در قفس باشد مرا
از لباس مردم عالم لقا پوشیده ام   جامهٔ عریان تنی یک عمر بس باشد مرا

طینت من منت گل داند سرشت شعله را   خاک من چون سبزه خواند سرنوشت شعله را

درحریم حسن

درحریم حسن او نه دامنا فراز هست   آری آن نمی باشد بهشت شعله را
سرکشی خیزد ز عهد سست ابنای جهان   از گل این قوم مالید خشت شعله را
میشود سبز از زبانش شعلهٔ من تخم او   نیست جز بال سمندر سبزهٔ کشت شعله را
کرد هجران آتش مرا آتش پرست اشک گرم   رهنمون شد از زره آهم کنشت شعله را
میکند دل انتخاب عشق مهر سوختن   نیک میداند سپندم خوب و زشت شعله را
از پر پروانه گر شوکت تهی عینک بچشم
در شب تاریک خوانی سرنوشت شعله را

بسکه از جام چشم خون شد لب تقریرها   از سخن رنگی ندارم چون لب تصویرها
کاروان شوخ چشم یک جا نمیگیرد قرار   از سواد چشم آهو میرسم شبگیرها

بحال خود قناعت گر به بود دیگر مارا   لب خشکی که ما داریم تر بود مارا
زمینی را آسمانی کرده ام از رفعت پستی   بگرد خویش گشتن گردش اختر بود مارا
وجود ما کمال از بیقراریهای ما دارد   طپیدن های دل بالیدن دیگر بود مارا
زکیفیتهای طبع ماست قطع از خلق تا کردن   بریدن میتوان از خویش اگر جوهر بود مارا
برون ما قبولیها اگر ختم اوج اقبالی   که دست رد درین پرواز بال و پر بود مارا
مزاج ما ز طفل ناز پرورد خطر باشد   کنار بام طرف دامن مادر بود مارا
بیابان مرگ استغنا حیات جاودان دارد   هوای آب حیوان سد اسکندر بود مارا

زجا جنبیدن ما صد قیامت در بغل دارد   بپا زنجیر جسمانی دامن گشته بود ما را
بزور ابروی خویش میکردیم عالم را   سپهر سو سپر ما غلط ای کو هر بود ما را
هوا در کوچهٔ ما یک بسر افتاده باشد   بسر از پنبهٔ داغ جنون افسر بود ما را
سیه مستیم از مینای دیوان خود شوکت
ورق گردان دل گردش ساغر بود ما را

نظر چون ساقی دل خون گشتهٔ ما را   لب میگون کند چشم بخون آغشتهٔ ما را
رگ طول امل را قطع کردیم از نداستها   کف افسوس ما مقراض باشد رشتهٔ ما را
وطن را بی زمانه از وطن ما را خبر باشد   که می آید جواب نامهٔ ننوشتهٔ ما را
زمینای هنر ما شوکت آتش خیز می باشد
درو باید بداس برق کردن کشتهٔ ما را

پیاله لاله داغ خرد بود ما را   بکف قدح گل روی سبد بود ما را
ز بیقراری خود نیستیم محرم خویش   طپیدن دل ما دست رد بود ما را
شده است در کره خاک جسم ما پنهان   که چرخ قالب خشت لحد بود ما را
شکوه فقر کم از اعتبار شاهی نیست   پر هما بکلاه نمد بود ما را
بود بکعبهٔ دیوانه چشم ما شوکت
نقش ره آینهٔ شبک بود ما را

بهر سو سکه کردم از طمع بیهوده گردیدها   غبارم زعفران سوده شد از رنگ زردیها

براه وعده اش چشم سفید افسرده ام دارد   مزاجم را یکبا دام کافور است سردیها
گل مردانگی بشانی گشاده میباشد   بود زخم نمایان جوهر شمشیر مردیها
درین صحرا اعتباری هم نماند از هستیم باقی   زبس پا تا سر من سوده شد از ره نوردیها
سبکروحی مرا دارد رها از قید من شوکت
بجان ناله خود همکیم افلاک گردیها

بیرون نرفته حیرت ما از غبار ما   باشد ز موم آینه شمع مزار ما
افتادگان بهلاک نسیم بهانه اند   خیزد ز بال شهپر عنقا غبار ما
حیرت فکنده بلبل ما را از اضطراب   بالیدن گلست دل بیقرار ما
هرگز غبار صافی طینت نمی شود   آینه میکنند ز سنگ مزار ما
پروانهٔ غبار سبکروحی خودیم   باشد فروغ شمع نسیم بهار ما
شیرین لبان ز چشمهٔ ما آب میخورند   موج تبسم است رگ کوهسار ما
عاجز بدست دشمن هرکس نمی شویم   پیوند رشتهٔ گل برقست خار ما
عمریست رفته ایم بباد فنا هنوز   بنشسته است شعله بجای غبار ما
آمد بخاک ما ز درش باد روح بخش   بالا گرفت یکقدم آدم غبار ما
از یکطرف ره گلشن ما تازه میشود   موج شکسته بود رگ ابر بهار ما
آغوش خویش وا کند از شوق ما قفس   افتد بچشم دام گل از انتظار ما
ما را ز ابر سایهٔ سرو شگفتگیست   داغیست طوق فاخته از لاله زار ما

افتاده کیست خرقهٔ ما بخیه نقش پاست ... از جاده کرده اند مگر پود و تار ما

شوکت مده به سینهٔ ما جام می که هست
دست تهی پیاله کف رعشه دار ما

بوی نبات نیست بهار امید را ... مانند شفق ز رنگ حنا صبح عید را

گوشم لب خموش و لبم گوش کر شده است ... از بسکه بسته ام گفت و شنید را

بیتاب شدن ز ناله کنایست بیبی که هست ... دندانه از طپیدن دل این کلید را

مستی و زهری ثمری همره همچند ... پیوندناک ساخته ام نخل بید را

شوکت بصبح جلوهٔ آهی بجا نخواست
دیگر نمود سرمه بچشم سفید را

هستی ز رنگ وجود بود کاینات را ... مانند رنگ همو انفس اهل حیات را

اشیا تمام مرکز پرگار عالمند ... گرد سیر آورند بگردش جهات را

آمادهٔ فنا نکند عمر را قبول ... دست رواست رعشهٔ پیری حیات را

زین بند چون توان بدر آمد که آسمان ... یک حلقه است سلسلهٔ ممکنات را

شوکت شکایت از ستم آسمان مکن
رنگ دوام نیست بهار ثبات را

هنوز زنده بود نام ما ز شهرها ... ز موم زیر نگین است شمع تربت ما

ز شش جهت چو زمینی آرمیدگی داریم ... بود ز گردش گردون کمند وحدت ما

بسخت جانی

بسخت جانی ما آسمان ندارد باد ... ز کوچه رنگ شکست خاک طینت ما

ز نیر سرمه هوا چون نگاه میجوشد ... پرست بسکه جهان از غبار کلفت ما

بدل خیال تو از بسکه رنگ وحشت ریخت ... نگاه چشم غزال است آه حسرت ما

ز جور مشتریان بسکه جوش افغانیم ... رسد بگوش صدا از شکست قیمت ما

ز موت ماست بیرون حیات ما زنگی ... شکفته لالهٔ دستار ز تربت ما

نشسته ایم رمیدن بگرد ما نرسد ... خمیر مایهٔ آرام ماست وحشت ما

پرست انجمن ما چنان ز گرد ملال ... که چشم سرمه کشیده است شمع صحبت ما

ز فیض عشق بدلهای سخت ره داریم ... زند بخیهٔ آینه غوطه حیرت ما

پس از وفات ندارم ماتم افزونی ... شرار سنگ مزار است شمع تربت ما

گله بود کف افسوس دیدهٔ احوال ... بود ز چشم پریشان نظر ندامت ما

بسینه ناخن افسوس بشکند شوکت
ز گردش نگه یار بیمروت را

هر غزل یک گلبن از باغ خرد باشد مرا ... مطلعش رنگین گل روی سبد باشد مرا

نا قبولیهای من باشد ز اقبال سخن ... مصرع برجستهٔ من دست رد باشد مرا

جامهٔ فقرم چه رنگ نالهام را ترکش است ... شصت صاف آینهٔ زیر نمد باشد مرا

قمریان از رشتهٔ نظاره ام دام آورست ... در نظر تا جلوهٔ آن سرو قد باشد مرا

گر شوم من شبنم و گردون شود آفتاب ... کی بی برخواستن چشم مدد باشد مرا

کشتهٔ ام شوکت بیابان مرگ صحرای جنون
چشم آهو قالب خشت لحد باشد مرا

می نهم بسکه بزانوی خیال ات رو را   موم شد مغز سرم آیینهٔ زانو را
دفتر خویش رقم ناز بصحرا مکش   سیه از خشک نکه کن ورق آهو را
سرو چون آه بهوا میشود از بیتابی   که بگلزار دهد جلوهٔ قد دلجو را
بیخودی سوی تو ام جاده رفیق باشد   راه از کوچهٔ ناکست سران کو را
قید عالم نشود مردم وحشت زده را   نتوان کرد بزنجیر دم آهو را
کی غم از کوه جامهٔ فقر است مرا   نیست حاجت بنمد آیینهٔ زانو را
چیره ازبر ماوی نظارهٔ تو   از طپیدن دل ما رخنه کند پهلو را
مرد وحشت زده را نام و نشان دلم بلاست   دامن تیر بود نقش قدم آهو را
نبود دل سیهان را غم ارباب شعور
کی پر از شعلهٔ ادراک بود هندو را
عشق دارد چو بیتابی دل بیتاب را   شرمت بیقراری مسکند سیماب را
اهل غفلت را کجی پروای بیداری بود   زیر سر دارند چو بالین مخمل خواب را
کی بود سرکشتگان را منت از کس بهر رزق   آب از خویش پیش نان حلقهٔ گرداب را
نیست هرکز تشنهٔ شرمندهٔ احسان تو
در کره تا چند داری همچو مخمل خواب را

ناتوان بلبل

ناتوان بلبل منم باغ و بهار عشق را   از رگ گل رشتهٔ الفت بنار کفتر ما
دامن دشت جنون شوکت چومن خاری نداشت
کرده برق نالهٔ زنجیر خاکستر ما را
بهوای عالم آبی کن از خود پاک کن خود را   غبار آشنایی شو شعلهٔ ادراک کن خود را
بکار خویشتن شاید توانی آمدن روزی   بهر دم آنچه داری ده ولی امساک کن خود را
ره بسیار داری تا بدریا بو خموشیلی   تیمم کن بگرد هستی خود پاک کن خود را
بحال نغمهٔ تر میرود مرغ دل عارف   سبکروحی از صدای آب نمناک کن خود را
سفر از خویشتن خواهی رفیق بیقراران شو   بهر صحرا که بینی کرد باد خاک کن خود را
سبک جولان بود طاوس برق آتش از شهود   بدست آور دل پرسوز و آتش‌ناک کن خود را
بمعراج فنا شوکت رسیدن پا بها دارد
هوا کن آب و خاک شعلهٔ ادراک کن خود را
چو نفس آید بزاری مژده آرام ده دلرا   که جز او از رشک نبود لیلی قرب منزل را
تا دم مرکست فکر کفنهٔ یاقوت ما   بعد مردن معنی رنگین کل تابوت را
صاف کوهر را کذارد زنگ برق آفت است
سوده کردد از شکست رنگ خود یاقوت را
دل از نظارهٔ گلشن حزین بود ما را   گل زمین قفس دلنشین بود ما را
زدام حیرت ما بر بود سواد جهان   بزیر آبله موم نگین بود ما را

زبس کشتیم درین دشت ناز همراهان
رساید منت روی زمینی بود ما را

نفس دزدم ضبط خود کنم چون هوادم را
بتصورتی نه نقش سخن معبود دنتوان زد
سپند شعلهٔ آواز باشد مهر خاموشی
بچشم عاشقان گرداب باشد سجهٔ کوثر

ننم مهر خموشی چون دو لب آرم دو عالم را
ز دیوار هوا کل میکنم تصویر آدم را
نمیگیرد بخود زخم دل بیتاب مرهم را
نباشد انفصالی ازینکه گر اجزای عالم را

مشو نومید از چشم تر حیران خود شوکت
کند حیرت حباب چشمهٔ خورشید شبنم را

کفر و دین یکجای باشد مردم آگاه را
عشق راحت دارد از پهلوی عقل حیله گر
جادهٔ صحرای مشرب جبههٔ بگشاده است

شد جدا از هم زبس کردند قطع راه را
شیر ما بالین برد از دم روباه را
جبهی پیشانی بود دلبست بلند این راه را

بست معشوقی بجز افتاده کی افتاده را
نقش پا باشد پر پروانهٔ شمع جاده را

چه پای سعی می پیچی بداماں صحوریها
بحسن ظاهر و باطن کسی را نیست یکتایی
بدست موج شبنم بخیهٔ خورشید عالم

که این ره در نظر نزدیک می آید ز دوریها
چو باد دو مغز از بس دو بالا کشته کوریها
نمی افتند مغروران ز فکر پیر غروریها

هوا شوکت بچشم

هوا شوکت بچشم صحفهٔ تصویری آید
کند ز بعالم نور است زین دو غبارا

زبس مستند مردم از شراب بیشعوریها
بیک محیط رجوعت این دو دریا را

چو گرد باد زند سر ز موج پیمانه
بیاد لعل تو از اشک خونین تشنه لبان
کجاست عشق که بخشد فراغتم از دو جهان
خوش آن زمان که بیبالین من نهی قدمی

بگلشنی که دهی جلوه قد رعنا را
کنند سودهٔ یاقوت ریگ صحرا را
بیک پیاله کنم خالی این دو مینا را
بهانهٔ عرق آرام بگریه اعضا را

وجود ما ز عدم دارد استخوان بندی
خمیر مایهٔ هستی نیستی ما را

شمع روشن بسکه روشن کلدازد مرا
کشته ام چون می شبی کم بدست نخوردها
گر سپهر روزنم گل خورشید بر سر میزنم
میشود از صافی طینت رواج بیشتر
معنی برجستهٔ سر برآرم پنهان
بستونم خورده است از تیشهٔ فرهاد آب
غنچهٔ اقبال من از ناتوانی نشکفد
بسکه حیران تنی گردید سرتاپای من

خار باشد از پر پروانه دیوار مرا
گردش ساغر بلد باشد طلبها را مرا
تار و پود پنبهٔ صبحست دستار مرا
گرم دارد آتش با خود بازار مرا
کی توان چون استخوان واکرد طوماز مرا
لعل شیرین غنچهٔ لاله است کهسار مرا
باد دست رو دم صبحت گلدار مرا
نیست فرق از رشتهٔ نظاره زنار مرا

نازنم در دخل باشد نهال بخت من   ریشهٔ آب از جوی آتش میخورد خار مرا
گردد از بخت سیه بگرده افزون تشویشم   نازچشم آهوان باشد شب تار مرا
هرکه شوکت آگهی دارد ز خوی تند من
فتنهٔ خوابیده داند طبع هموار مرا

گرد حسن گلرخان کامل دل دیوانه را   پرتو شمع آتش منزل بود پروانه را
نیست صاحب خانهٔ ما غافل از مهمان خود   از نگاه میزبان باشد هوا این خانه را
سختی ایام شد راه نجاتم زین محیط   آشیا باشد پل از خود گذشتن دانه را
آتش افکن شد بگردون نالهٔ جانسوز دل   شعلهٔ آواز چینی سوخت چینی خانه را
بسکه بی لعلش شرابم آتش جل کرده است   شعلهٔ جواله دانم گردش پیمانه را
قامت خم نفس شیر است از غفلت مانعت
حلقهٔ دم کشته زنجیر این سگ دیوانه را

چنان بی او چکد از دیده ام خون جگر تنها   که چون نرگس بچشم فکر بی لیست جگر تنها
ز بس قانع بعشقم دیده ام بینش ما دارد   که از رنگ ورق باشد بیاض چشم صورتها
ریاضت بخته سازد کار ارباب توکل را   بود دلبست و شکم چسبانده منتی قناعتها
ره مجنون ز نیرو دشت ما هموار میگردد   رم آهو بود دست و دلبند ره وحشتها
ز روی نوبهار افغان بگلشن پرده افکندیها   بروی برگ گل شد نکهت گل گرد خجلتها
بیا و تار زلف کافری مکتوب اعمالم   نمی آید بکف چون پردهٔ شب از لطافتها

زانکه غم

زانکه غم نفس رو شسته لاله از اشک میگردد   بود موی دماغ آینهٔ مژگان صورتها
نگیرد پا بصیرت عزلت از خلق جهان شوکت
بچشم مردم احوال مکدر نیست صحبتها

رفتم از هستی و دیار خویش بر دم رخت را   شد سیه دوستم کشیدم بسکه بار بخت را
بسکه سنگین شد ز گفتگوی اهل روزگار   حلقهٔ گوشم نگین دانست حرف سخت را
پادشاهی کمتر از هر دون نمیباشد مرا   تختهٔ تابوت داند اهل عرفان تخت را
از تماشای بهار و باغ شوکت فارغم
غنچهٔ صد برگ میدانم دل صد لخت را

تکیه گر دم کند مجلس ما را روشن   گردش چشم بود جلوهٔ فانوس اینجا
جادهٔ کوی تو گردیده ره بوقلمون   گشته ام بسکه بصد رنگ زمینی بوسی اینجا
حاصل دنیی دون غیر پشیمانی نیست   که دو عالم نبود چون کف افسوس اینجا
بیخود از بادهٔ بیگرنگی عشقم شوکت
حلقهٔ کعبه کند نالهٔ ناقوس اینجا

روی نبی که شمع شود خانهٔ مرا   بال پری کند پر پروانهٔ مرا
شوخست و دود میجهد از خواب خوشش   تعبیر خواب میکند افسانهٔ مرا
نرم بود ز زوجلدهٔ بوچ شبان دلم   موج سراب سبز کند دانهٔ مرا
مانند رقیب انجمن آرای گلرخان   شمعست چشم دو پری خانهٔ مرا

شوکت ز ضعف عقدهٔ زلف نظاره ام
از آبنوس چون مژه کن شانهٔ مرا

باشد ببزم گاهی خموشی مقام ما   بیتابی دلست جواب سلام ما
موم نگین خویش زکافور کرده ام   آید بگوش اهل جهان سرد نام ما

چندین کتاب حرف و سیاهی کجست پر
شد حرف روزنامهٔ هجر تو شام ما

آسمان برگشت از تجرید روز افزون ما   از سبکروحی هوای خم شد افلاطون ما
میکند لیلی نگاه از درون چشم غزال   دارد از مردم نهان نظارهٔ مجنون ما
باد چیزی از تیغ او گاهی که می آرد خبر   می برد همراه او چون نکهت گل خون ما

بخت برگردیدهٔ ما پاسبان خود بخود
زیر پای خویش بیند طالع وارون ما

نشنود کس از لب عشاق لعل ناله را   نیست آواز شکستن شیشهٔ پیمانه را
کی بود سرگشته گان را منت از کس مهر رزق   پخته نان از آتش خود شعلهٔ جواله را
در بیابان که ریزد رنگ دشت شورش   شوخی چشم غزالان نت و لخ لاله را

ز شوق روی بت خط از رخ رمیدهٔ ما   نگه رمیده چو مژگان بگرد دیدهٔ ما
چو خم درخت کهن سال گلشن بخشیم   رسیده بود میوهٔ رسیدهٔ ما

پس از هلاک

پس از هلاک قطع گفتگو نکنیم   بود چو خامهٔ سخنگو سر بریدهٔ ما
بدام حلقهٔ احباب بسته اند مرا   بتار موج می ناب بسته اند مرا

ازین محیط بپایان نمیتوانم رفت   بگرد نافهٔ گرداب بسته اند مرا
کشیده اند بزنجیر غفلتم شب و روز   برشتهای رگ خواب بسته اند مرا
بخواب خویش بطفلی ندیده ام آرام   بگاهوارهٔ سیماب بسته اند مرا
بشاخ سنبل فردوس چون کنم پرواز   بدام طرهٔ پرتاب بسته اند مرا
چگونه چشم بپوشم زمی که همچو حباب   طلسم هستی ازین آب بسته اند مرا
مده فریب بدامم چو بلبلان شوکت   برشتهٔ گل سیراب بسته اند مرا

بیاد چشم بتان گل کند شکفتن ما   بود نگاه غزالان نسیم گلشن ما
ندیده کس ره هموار غیر عریانی   بلند و پست ره ماست چین دامن ما
چراغ خانهٔ ما گرمی نظارهٔ ماست   نگه چو دود برون میرود ز روزن ما

خط تو ریخت بهاری بجیب ما امشب
دمد بنفشه هنوز از غبار دامن ما

خستهٔ چشم کسی باشد دل افگار ما   تار بالین را رگ نرگس کند بیمار ما
جامهٔ عریانی ما خوشنما افتاده است   کرده انگشت گره جوهر آینه پود و تار ما

خاکسار عمر ما را مانع رفتار نیست
بگذرد سیلاب بیرا از لیستی دیوارها

منت از ساقی نباشد طبع والای مرا باده از خویش است چون انگور مینای مرا
خاک وحشت خیز دارد دامن دشت جنون سبزهٔ مژگان غزالانست صحرای مرا
ز آتش یاقوت ما سوزد نگاه مشتری شعله میگردد هوا از گرمی بازارها
میهمان دهان است مکان شریف ما چیزی نخورد نیست غذای لطیف ما

آب

زبس گردیده از خوبی دو چشم پیکرم آب کف موج رم آهو بود مغز بسترم آبست
هوای دیدن روی که دارم گرم پروازم که چون مژگان چکد نظاره از بال پرم آبست
بخوابم غنچهٔ خوش خندهٔ او بسکه می آید بود موج تبسم تار و پود بسترم آبست
زبس در آتش نظارهٔ او کو فتم خود را نگاه گرم می باشد از خاکسترم آبست
نمی باشد بسر سودای صندل سای بیحجم نمی بالد از جبین جبین دردسرم آبست
چنان گوشم تهی گردیده است از نغمهٔ شکست که می آید بگوشش آواز پای اخترم آبست
سرور لاله و گل نیست آرای نگاهم را رسیدن بوده از رنگی برنگ دیگرم آبست
بمستی هم نشد از من جدا لخت سیاه مغز زبس غمناک شد رخساره از چشم ترم آبست
چو رنگم می برد از چهره ریزد آبروی من نبود طالع برگشته چون ساغرم آبست
گل داغ جنون دارد زبس گرم تماشایم بجای مو دمد چون شمع مژگان از سرم آبست

زبس نور نظر

زبس نور نظر شوکت بنالالی هم افتاده است
نگاه آلوده آید اشک از چشم ترم امشب

زبس دارم ببار روی او بزم حضور امشب هوای خانه ام گردیده چون فانوس نور امشب
بود جا بر لبم از بیدرشی رنگ آگاه خوشی بود نزدیک وی آمد صدای دور دور امشب
مبادا محرم رو نیش شود نظارهٔ کری چراغ خانهٔ خود کرده ام از چشم کور امشب

دیگر زلف کرا یارب بخواب خویش می بینم
که از مژگانم آید نکهت گیسوی حور امشب

دارم از یاد رخش تکیه به نسرین امشب پنبه از صبح بهار است به بالین امشب
باد آخر شد و مینا و باده بر است بزم می بسکه شد از روی تو رنگین امشب
داشتم دامن آن شوخ قبا گلگون را انقدر تا که گفتم گشت بگلچین امشب
صبح گلگون شد چون پنبهٔ مینای شراب بسکه کردم ز غلت گریهٔ خونین امشب
رشتهٔ شمع رگ برگ گل شبو شد بسکه آمد بخیال آن خط مشکین امشب
مژده ام بر مژه از خویش حلاوت بسید دیده ام بسکه بخواب آن لب شیرین امشب

شوکت از کفهٔ خود دو فرصد رنگ کند
شد چراغان چمن از دیدهٔ گلچین امشب

صدف ز گریهٔ من شد خراب در ته آب رسید خانهٔ گوهر بباب در ته آب
بود در خجلت چشم تری که من دارم نهان چه دیده ماهی حباب در ته آب

چراغ دزد غواصی کی بود درکار　　بود صفای گهر ماهتاب در ته آب
بلی زبس بیابان ترم بود شوکت
لب خموشی صدف تر جواب در ته آب

تیر او امشب که زصاف ازل پیکان داشت　　ناوک او بال و پر از جوهر آیینه داشت
بلو امشب از هجوم تو به عیشم تنگ شد　　پنبه مینایم ز مهتاب شب آدینه داشت
نیست امروزی لباس فقر من پشمین ز خود　　صورتم از خانهٔ موخرقه پشمینه داشت
دی یکی بود و پیوند نگاه ما و یار　　داشتم من در نظر یار آنچه در آیینه داشت
پهلوی افلاک را انگاشتم خالی ز زخم　　دست و تیغ ناله تا در استخوان سینه داشت
گرد میکرد و بلند از گردش ایام من　　بسکه در خاطر فلک از من غبار کینه داشت
بیقراری بال و پر داشت شوکت هر درا
بام چرخ از ازل طپید نسبهای عارف زینه داشت

نقاب عارض آن آتشین مزاج نداشت　　چراغ طور به فانوس احتیاج نداشت
بغیر مرهم کافور ساعد خوبان　　جراحتی که بدل داشتم علاج نداشت
زمن ربود دل و دین عقل حیرانم　　که شهر عاقبتم اینقدر خراج نداشت
گذشت بسکه برای تو شوکت از دو جهان
نبود میل کلاهش بسری که تاج نداشت

آنجا که بود منزلم از نور نشان چیست　　حیرت بمکان که مرا برده مکان چیست

آبله‌ام

آینه‌ام از تو نظر میکشد آزار　　تا عاقبت کار من از بیم نفسان چیست
انبای جهان را دل بیدار نباشد　　این حافظه را بار بجز خواب گران چیست
کیفیت عقل چو بود باده چه حاجت　　چون نشاه‌ست گرانجانی ما رطل گران چیست
کارت بخموشی کشد از گفتن بسیار　　جز قطع سخن حاصل ازین تیغ زبان چیست
خاموش نبود که سخن افشا چو معرق　　چون نار سر حرف کند باز زبان چیست
شوکت گذر از اطلس افلاک چو مردان
آرایش خود اینهمه مانند زنان چیست

نگه از دیدن آن چشم سیه مژگان است　　چون سیه گشت رگ تار نگه مژگان است
همچو نظاره بکوی تو سبکروح روم　　خبر خاری که مرا ریخت بره مژگان است
صف چو بندند بجنگ دل من لشکر ناز　　آنکه اول شکند طرف کله مژگان است
گفت از آن چشم سیه مصرع فردی شوکت
که ردیفش همه چون حد نگه مژگان است

بره کعبه‌ام از تشنه لبیها غم نیست　　چشمه آبله را پای کم از زمزم نیست
لاله‌ام دشت شد از ناله زخجلت داغ　　گرمی شعله آواز ز آتش کم نیست
عقده چون غنچه تصویر بود در کارم　　صد بهار آمد و از خنده لبم خرم نیست
برق از مزرعه‌ام سبز شود جای گیاه　　بندد از خود کمر از بی کسیم غم نیست
عشق را شکوه از حسن نباشد شوکت　　که ز خورشید غباری بدل شبنم نیست

خال رخسارش سپند آتش رنگ گل است چین زلفش از نزاکت موج بوی سنبل است

جز پریشانی نمی‌روید ازو چیزی دیگر عقدهٔ زلف تو پنداری که تخم سنبل است

عشق کامل حسن را آشفته‌تر میکند رشتهٔ گلدستهٔ از مد نگاه بلبل است

تار قمریهای ترا شوکت تماشا کرده‌ام
رشتهٔ نظاره‌ام مشکین چو تار سنبل است

از رخت بسکه عرق سر زده است نگهم غوطه بکوثر زده است

کشتهٔ ابروی تو فردوس نگاه گریه‌ام خنده بکوثر زده است

بوی از نکهت می می‌آید تا کی چشم تو ساغر زده است

شعلهٔ اشتهام خماری دارم که می از خون سمندر زده است

خط لعل تو چو دیدم گفتم عنبر از چشمهٔ می سر زده است

صفحهٔ نظم تر خود شوکت
مسطر از رشتهٔ گوهر زده است

صحرا ز لاله عرق گرداب خون ماست چشم غزال عنبر موج جنون ماست

از بسکه خشک گشته تر زبردگاه هم چون رنگ باده که بجام نگون ماست

از آب تیغ برگ گل عیش چیده‌ایم صبح بهار ما کف دریای خون ماست

از خود به بزم نشئه سبکروح گشته‌ایم رنگ پریده موج می لاله‌گون ماست

شوکت گلی که تیشهٔ فرهاد زد بسر یک برگ لاله از کمر بیستون ماست

لبی که خون

لبی که خون طرب میچکد ایاغ منست گلی که برق فشاند ز خنده داغ منست

فزون شود ز تماشای باغ سودایم که بوی گل نمک شورش دماغ منست

چنان ز روی تو ام خانه روشن است امشب که آفتاب قیامت گل چراغ منست

شده است حلقهٔ قدم بدرگه خاموشی چنانکه آبلهٔ مهر لب سراغ منست

گل بهشت ملالت خامه‌ام شوکت
بهار تنگ دلی غنچه ز باغ منست

چشم تو جام باده در چنگست سرمهٔ چشم شیشه سنگست

میکنم نقش خانهٔ دل را قدح می پیالهٔ رنگست

چون شرارم لباس از خارا است تار پیراهنم رگ سنگست

سوختم عالم و ندیده کسی شعله‌ام چون نگاه بیرنگست

هر سر کیف من بصد سختی نشئه‌ام سبزهٔ ته سنگست

باغ رنگین خیالم شوکت خامه‌ام عندلیب آهنگست

مدام راز من از آب دیده فاش‌تر است دلم ز شیشهٔ خالی تنک معاش‌تر است

بچشم ما که نزاکت دلیل راه فن است کتان ز پردهٔ مهتاب خوش قماش‌تر است

بکف گوهر تو شمع شکوه دارم که از دهان دو سخنان دهن خراش‌تر است

بچمن ز خندهٔ گل خاطرم ز غم است جنون چو باده مرا است و خرد چو توبه کم است

من از برای جفا داده‌ام بدست تو دل بهر دلی که ستم میکنی بمن ستم است

بیکسی سلسلهٔ ممکنات خیال / نقطهٔ بیهشی واجب و وجود ما عدم است

چنبر زلف که از زلف خودش افتاده / که دیر دگعبه بیر از نقشهای یا صنم است

توسعی کن که زند جوش معنی از رحمت / خطی که محض سواد است سایهٔ قلم است

بطبع شوخ تو شوکت زمانه می نازد
رگ خیال تو مژگان آهوی حرم است

پایم ز آهن دره اندیشه شکسته است / نظاره کن که فرش جبینه شکسته است

چون آب لعل از جگر سنگ میکشم / آن می که در پیالهٔ ما شیشه شکسته است

چون موج باده موج گلشن نشاء میدمد / هر غنچه بچشم خمر دسته شکسته است

چون موج باده رشتهٔ نظمها بود عیان / شوکت ز نیمانی گلشن اندیشه شکسته است

از چشم سار بیم و امید آب خورده است / هر کم ز سنگ سبز رگ ریشه شکسته است

دایم از خود دل نزدیک بوحدت دور است / غنچهٔ گلبن این باغ سر منصور است

باشد از حسن مهر قبضهٔ خاکی اثری / آب چاه از نمک خندهٔ یوسف شور است

چه قدر فیض ز تقلید بزرگی پیداست / فلک کهنه ز امهر مه بلنور است

جلوه ازبس که گزیده است مرا بوسی کنار / لب شیرین بتانم دهن زنبور است

شده جز مهر طلب گفتن سخن پرده نشین / گوش نظاره گر و چشم شنیدن کور است

باشدم سرکشی و وضع ملایم باهم / کف دریای گهر جوش از کافور است

شوکت اقبال

شوکت اقبال جهان سرمهٔ خاموشی ماست
موی در چینی ما از رمز فغفور است

زنجیر داغ حلقهٔ آن زلف چون شب است / خالش ستاره سوختهٔ کوکب لب است

کم دیده ام بخندهٔ گل هم پیاله اش / ازبس که غنچه لب او تنگ مشرب است

جلوه وه نیست مستی بلبل که از چمن / بلبای غنچه از عرق گل لبالب است

با بلبلان عمر ذره استاد ناله ایم / مرغ قفس نگشود ما طفل مکتب است

از دست خویش دامن شب را چه میکشی
شوکت لباس کعبه دل دامن شب است

در دسته عشق بید روی نمیداند که چیست / آهت مردانه نامردی نمیداند که چیست

کار عاشق سوختن باشد بهر جای که هست / شمع از کافور دل سردی نمیداند که چیست

فارغم از شام غریبان است در کنج وطن / از فلق صبح جهان گردی نمیدانم که چیست

نی ور اندیشه ام شوکت زرین حادثات
این گیاه از شعلهٔ رو زردی نمیداند که چیست

ز سودای سر زلف ز بس آشفته شیدا است / بیاض صبح سنبل بود آه سحرگاهست

نمیدانم کدامین نازنین دل برده از دستت / که از لب چون رگ لعل است بیدار شتهٔ آهت

سرا با نوبها از گلشن کوی کریمی آیی / که چون رنگ گل موج شد از خاک قدمگاهت

بگوی چون خودی ای شعلهٔ از بس گرم رفتاری / بهم چون موی آتش دیده پیچد جادهٔ راهت

نمیدانم چه حالت این نظربازیست شود شوکت
که دلبها را نظر باد آورد او از نگاهست

بسکه رنگم زرد از هجر رخ آن بیوفاست — بر جبین جبهی که دارم موج آب کهرباست
کلبهٔ روشند لاغر از احتیاج فرش نیست — خانهٔ آیینه را از خود چو جوهر بوریاست
مردم دیوانه در بیرون بید و لنشیمر سد — بند مجنون چون خزان گردیده زنجیر طلاست
حلقهٔ زنجیر من گرداب بیتابی شده است — بر کف کودک اطفال سنگ از آهن رباست
تا ز او را تار پیراهن بود جیبی جیبی — چون بهم پیوست گردد ابروان بند قباست
کی غمم از تاریکی شبهاست مجنون مرا — شعلهٔ آواز زنجیرش چراغ پیش پاست
چون نگاه او سعادت میکند شوکت زمین
سایهٔ مژگان بفرقم سایهٔ بال هماست

تا سنبل تو عنبر تر گرد ماه ریخت — مشکین ز دیدگان نافه چو آب سیاه ریخت
از بسکه جلوه سوخت مرا برق انتظار — خاکسترم براه تو رنگ نگاه ریخت
امشب مرا بیاد نسیم خرام تو — برگ شکوفه شرر از نخل آه ریخت
از بسکه گرم گریه شدم برخت بدبخت — اشکم گلاب برق ز جیب گیاه ریخت
افکند برگ سبز براه نسیم صبح — دشمن که شیشه ریزه ام از کین براه ریخت
دستش مدام باد در سبوی خشکتر — زاهد که خون دختر رز بیگناه ریخت
شوکت ز سیل عصمت ما در شد خراب — روزی که آب از رخ یوسف گیاه ریخت

بسوی برق اندازه

بسوی برق و خندهٔ پیمانه در چشمم یکیست — در رجام گردش پروانه در چشمم یکیست
یک گل رعناست از گلدار در کفر و دین — اعتبار کعبه و بتخانه در چشمم یکیست
میشوم پروانه هر جا شعله گردد بلند — آتش طور و چراغ خانه در چشمم یکیست
خنده لبیم از لبم خون سمندر میچکد — سیر باغ و گشت آتشخانه چشمم یکیست

ز جوش حسن سراپا صفای بادام است — خمیر مایه نقش را ز مغز بادام است
بود امید شکر خنده ام ز بدخوی — که آب تلخ حقیقی ز زهر دشنام است
کسی که مست بود از حکومت دوران — سواد کرد نگینش خط لب جام است
هز آنکه است رخ خانه ام ز بخت سیاه — سواد شام فراقم خط لب جام است
چه بهر کوشش مرا از حدیث او باشد — ز بخت من سخن رو بروی پیغام است
ز ضعف خویش گرفتار گشتهٔ شوکت
مگر که گردش رنگ تو حلقهٔ دام است

دین ز من گشت جدا از دست — بت برسم نکند از دست
بسکه باشد ز تو دوری مشکل — نرود در رنگ حنا از دست
چند کاهل شد صهبا شوکت — خون خورد آبله تا از دست

از بهار کنج خلوت میدمد بوی بهشت — آدمست آنکس که بندد دیده از روی بهشت

زینهار از پرده افتاده کی بیرون میرو   گین ره خوابیده دارد سر بزانوی بهشت
گشت کثرت آب از دریای وحدت بیخورد   ره زچاک سینه گندم بود سوی بهشت
دامن گلگون قبایان تا بدست آمد مرا   آستین افشان گذشتم از سر کوی بهشت
شوکت از خود آب مان خشک فی نعان
سر بهم دارند چاک گندم خوی بهشت

ابرویش از نخوه باز ابلق سرکوشی گرفت   وسمه را از گوشه طاق فراموشی گرفت
مست من از جلوه کیفیت لبریز لایی گر ریخت   خاک او خاصیت داروی بیهوشی گرفت
عالمی را بسکه سودای رخش درویش کرد   عکس در آیینه آیینه پوشی گرفت
غنچه عیشش کسی خندد که چون رنگ حنا   دست گل پیراهنی بهر هم آغوشی گرفت
همچو مژگان میرسم از گرد راهی سرمه خیز   میتوان از من صف زبانی مهر خاموشی گرفت
مجوز د شوکت بیاد لعل او خون جگر
از دل من غنچه تعلیم قدح نوشی گرفت

گردش چشم تو هم مستانه هم بیگانه ایست   چشم گویای تو هم خوابست و هم پیمانه است
از شکوه حسن میکرد دل فولاد آب   خانه آیینه هم آبست و هم پروانه است
بسکه میکرد ز عیبی ناز کرد چشم او   آن نگاه گرم شمعست و هم پروانه است
ز سواد ضعف آباد جنون جای مرو   حلقه زنجیر هم دشتست و هم کاشانه است
ساحل او چون صدف لبریز آب گوهر است   قلزم تو چند هم بحرست و هم دردانه است

ی زچشم حلقه

ی زچشم حلقه زنجیر شوکت میچکد
میتوان دانست هم مستست و هم دیوانه است

بیتو گل شعله ام بدامن آمده است   در نظام لاله همچو داغ سیاهست
مرغ من آب خورده است ز آتش   بال سمندر بچشم من پر کاهست
در چمن از بهر دیدن گل رویت   هر طرف غنچه رنگ بسته نگاهست
سرکشی ناز او بود ز نیاز م   روغن گل برق را ز مغز گیاهست
بیمه د عشق ملک حسن خرابست   رنگ بنای شهان ز گرد سپاهست
نیست بکس آشنا چه دولت چه دشمن   چون گل رعنا دو رنگیش دو گواهست
بی تعلق چه شوی خار مغیلان چمن است
شفق شام غریبان گل صبح وطن است

خلعتی نیست بسکر و ح تر از عریانی   چون شود قامت تو حلقه زه پیرهن است
بسکه دارند بهم موت و حیاتم پیوند   رشته پیرهنم بسته بتار کفن است
خلعت فقر به بر روی به غربت دارم   بخیه خرقه ام از رشته حب الوطن است
غافلی از شعر مرا لبریز لب شیمانی نیست   چون دو مصرع بهم آرم کف افسوس منست
سالک تشنه لب دشت پشیمانی را   لب افسوس عقیقت که مهر دهن است
حق چو افتاد سخن دار بود بر منصور   باطل افتاد چو دعوی رگ گردن رسنست
عاشق آنست که خود را همه معشوق کند   گر کشد صورت شیرین هنر کوهکن است

بوی گلها نتوان کرد گرفتار قفس　　جای رحمت به روی که گرفتار تن است
صد نیستان قلم از نیم نفس می‌سوزد　　اینقدر شعلهٔ ادراک چه آتش فکن است
باز ظلمت که شوکت نکشد از هم بیرون
که مرا پردهٔ مهتاب قماش سخن است

گلبنی باغ بهار آغوش سر افکنده کیست　　رنگ گردیدن نسیم گلشن شرمنده کیست
تار بالین است ضعف موی تر آهوی سفید　　رعشهٔ پیری طپیدن های نبض زنده کیست
کلفت ایام بسیار است و می فرمان برم　　عارفانه را اطلاع برگشته طوق بنده کیست
در دریا رها کل ابر شفق آسوده است
شوکت از رنگ حنا دستی که در خنده کیست

خامشی باز کند لا ز پرده پوشی راز نیست　　خاک جیبی که بود از نفس بی آواز نیست
میکشی ای کبوتر چند از مکتوب من　　نامه ام آخر بیاض سینهٔ شهباز نیست
قوت معنی بجایی می‌رساند مرد را　　خامهٔ موج رقم کم از پر پرواز نیست
دل ز دستم می‌برد شوخی که از طفلی هنوز　　چشم او صید افکنی و زلفش کمند انداز نیست
کبک ما مستانه می‌خندد به کهساری که او　　هر صدای آبشار سینهٔ شهباز نیست
جلوه دهان از غبار خامشی تقریرها　　تا نشد سرمه این آینه را پرواز نیست
ناله می‌آید برون از سینهٔ من آشتی　　جز پر و بال سمندر پردهٔ این ساز نیست
بسکه یکسان است پیش اهل ظاهر نظم و نثر　　سرو هم شوکت میان سبزه ها ممتاز نیست

شد نو بهار بوسه

شد نو بهار بوسه ز خط بنفشه زار　　انجام آب و رنگ تو آغاز بوسه است
از ساعد تو شبه تجلی نگار شد　　دستت خمیر مایهٔ آغاز بوسه است
بوسیدم و نگشت صدای از او بلند　　خال لب تو سرمهٔ آواز بوسه است
از آب بوسه کلک تو فواره گشته است　　شوکت لب تو بسکه سخن ساز بوسه است

باشد نه زینه ها چهره فروزی که مراست　　بیرنگ و شب آینه روزی که مراست
چون شعله رگ تاک بود گرم طپیدن　　از موج می حوصله سوزی که مراست
شب راه ندارد به سراپردهٔ عمرم　　بادام دو مغز است دو روزی که مراست
از لاله رنگین شده صحرا که بود داغ　　دشت از قدم آبله سوزی که مراست
احوال سیه بختی شوکت شده روشن　　از سطر شب و صفحهٔ روزی که مراست

عاقبت جلوه بلای دل عمد دیدهٔ ماست　　بالش مخمل ما فتنهٔ خوابیدهٔ ماست
ما سیه بختیم از نور ز نو بینیم جبین　　ور نه مژگان بتان پنجهٔ مالیدهٔ ماست
از حریر تکیه ماست قبای که تراست　　تکیهٔ بر جنت مردمک دیدهٔ ماست
بهر کشتیم بکف نامهٔ حسرت داریم　　قد خم گشتهٔ ما معنی پیچیدهٔ ماست
جلوه از سخن آواز کی ما معلوم　　شعر بر جستهٔ ما دامن بر چیدهٔ ماست
باغ ما بسکه چمن تن ز عالم شوکت　　هر نهال آید چو مهم سبزهٔ خوابیدهٔ ماست

خطی که بیا قوت تو نظاره سمند است   گردیست که از آمدن خنده بلند است
از راه تو نظاره چو گرد است هوا گیر   تا گردش چشم که ترا گرد نعل سمند است
از بسکه دلم وحشت از این دشت گرفته است   موج رم آهو سفر اجبین کمند است
از بیستی خود ره بخیال تو ندارم   پیدا نشود عکس چو آیینه بلند است
عاشق که حساب ورق لاله و گل کرد   داغی که بدل داشت ندانست که چند است
پیسوختگان طبع هوا روشنی هست   خاکستر آیینه ما دود سپند است
شوکت لب ما خوی گرفته است بتلخی
زهر آب بکام دل ما شربت قند است

خال شود که ترا مهر دهن گردیده است   قطره می بلبت سایه فکن گردیده است
گردش چشم کبودت دلم از جا برده است   فلک امروز بکام دل من گردیده است
سری کشتهای من از بند تو باشند زاهل   سخن سخت تو ام نو به شکن گردیده است
دود آهی که کشیدم بغیرت از دل   جوهر آیینه صبح وطن گردیده است
نتوان چاک دلم را چو قلم کرد رفو   این کتان پاره بمهتاب سخن گردیده است
از شهادت که نازد تو نشانم این بس   که دم تیغ تو ام تار کفن گردیده است
نقش پا دیده بلبل شده شوکت بر هش
کوچش از خون دلم بسکه چمن گردیده است
ز کوی میکده ساقی صدا نکرده گذشت   گذشت عالم آب و صدا نگردیده است

زبسکه بی تو

زبسکه بی تو بتر شد بباغ دلتنگی   شکوفه خنده دندان نما نکرده گذشت
چه دلکش است سفر از خودی که تشنه لبش   نظر بچشمه آب بقا نکرده گذشت
چه حالت است که از حال خویش شبنم ما   گره بناخن خورشید وا نکرده گذشت
بهار رسید و بداد وجود ما نرسید   گذشت شعله بما و هوا نکرده گذشت
براه او شدم افتاده از برای جفا   وفا بهانه نمود و جفا نکرده گذشت
از آن رهی جبین جبین و نگاه مهر طلب   نظر بجانب اهل وفا نکرده گذشت
ازین ریاض کسی برگ عیش می چیند   که گل به پیرهن صد قبا نکرده گذشت
چو موج میکرم از دست و بازوی شده است   درین محیط که باشد شنا نکرده گذشت
بدیر هم بت ارزو روی خود بگرداند   کسی که کار برای خدا نکرده گذشت
ز زیر چرخ مقوس گریختیم شوکت
خدنگ من بکمانخانه جا نکرده گذشت

آب و رنگ حسن خوبان از دل غمگین ماست   شعله دود تیر جوهر است بسم زبان شیرین ماست
نیست کس را زیر گردون تن آزاده   رنگ سرو از تیشه کوه دل زنداد کن ماست
هر بهارش لاله رنگ و حنا باشد گران   آن که از بسکه نازک چون رگ انگشت ماست
غنچه چون منقار برآید بر چمن نالان شیخ   کلامی دیده ماه بانگ بلبل ریشه ماست
احتیاج با که پیدا ندارد اهل طبع   معنی رنگینی و نازک همه ز اندیشه ماست
ارزو بسیار دارم شوکتا غنچه دل   شد قلم او شیره جان بیستان پیشه ماست

دل دوز نگاه تو زمژگان سیاه هست مژگان سیاه تو به تیر نگاه هست

از ضعف ز دل آه کشیدن نتوانم　　رنگی که پرد از دل ما شعله آه است

همراهان سیه مستی ما جای خمارست　　خمیازه ما گردش آن چشم سیاه است

شد قسم جراحت پر شده و ملتفت　　عینک نظری بندد و چشم براه است

از شوق قناعت شده عالم طلب خوش　　دیگر نظر باب اهایم برکاه است

روشن نشود از پا مژه نکه گرم　　این برق چراغ تر دامان گیاه است

خورشید که باشد گل روی سیه چرخ　　یک برگ گل از غنچه این طرف کلاه است

تا رنگ امروز بهاریست تو شوکت

دعوای سخن کن که از موج دو گواه است

در دل لب نواری رنگ شکسته هایست　　با خنده بهت لب باغ خار شکسته هایست

از ضعف ناله من تا آشنا رگشت　　چون بلبل خیالی آواز من خیالست

چوب قفس ناید یکدسته بال طاوس　　از بسکه بلبل ما داغ شکسته بالیست

شوکت زلفت و کویت بر یکجا آید

نزهت خیالکم مالیست نظم غریبی پرحالیست

نقش دهان تنگ تو جای تبسم است　　خط لب تو عنبر موج تکلم است

شد لبت موج سیلی ما از زخوش داغ　　جنب محیط چشم که گرم تلاطم است

زان برق سرمه جهان لاله زار شد　　گلشن ز گل پر است بهار از همان گم است

از بحر رنت

از بحر رنت منت آب وضو مرا　　چون گوهرم ز گرد یتیمی تیمم است

شبها میان لعل تو چون غنچه تا سحر　　صد رنگ گفتگو بزبان تبسم است

چون داغ لاله سوخت شنیدن بگوش گل　　آه این چه بلبل است که گرم ترنم است

شوکت ز فیض اخترآصف بأوج بخت

سیاره تو مردمک چشم انجم است

مضمون ضعف معنی شایسته ملت　　رنگ شکسته لب بسته ملت

تو مار خامشی که زبانش دراز باد　　رنگ پریده مصرع برجسته ملت

رنگ کلیم ز جوش پر عندلیب را　　موج شراب رشته گلدسته ملت

شوکت براه ملک فنا گرم میروم

جولان برق رفتن آهسته ملت

بغیر شعله مزاجی گرم دیگر نیست　　بناز بالش من جز پر سمندر نیست

قدح کشان زنند ها اینقدر قیامت چیست　　بیاض کردن مینا است صبح محشر نیست

نمیدهیم فریب کسی بساده دلی　　بدشت آیینه ما سراب جوهر نیست

بهم خوشند چو شیر و شکر بهار و شراب　　بهار رنگ ندارد چو بی لب ساغر نیست

برو بمصلحت دل بهر طرف که روی　　نشان راه حقیقت مقرر نیست　　جهت

بیا که بی مه روی تو دود آه مرا　　شبی نرفته که مژگان چشم اختر نیست

روان نکرده بسویت کتابتی شوکت　　که مهر نامه او دیده کبوتر نیست

چراغ چو طایر نظاره نیست آرامی | زبسکه چون مژه خارم در آشیان بسر است
زباغ طالع خود شوکت آب و رنگ مخواه | که نو بهار به برگ مرده خزان بسر است

روشنی بزم حسن از دل دیوانه است | دیدهٔ اهل جنون شمع پری خانه است
ماتم و سور جهان دست بهم داده است | خندهٔ مینای می گریهٔ مستانه است
ذوق سجود درت کی رود از دم بعد مرگ | خاک برهمن همان گرد صنمخانه است
بخت سیاه مرا ذوق سیه مستی است | طالع برگشته ام گردش پیمانه است
شهرت ما گشته است مانع بیرون شدن | همچو نگین نام ما مهر در خانه است
حلقهٔ بزم طرب حلقهٔ دام منست | همچو بط باده ام قطرهٔ می دانه است
ذوق اسیری چنین ناله ام آشفته کرد | زلف فغان مرا چوب قفس شانه است
شوکت از آن شعله خو برق کی بیم منست | بیضهٔ مینای می از پر پروانه است

دل از خیال روی تو ام رشک گلشن است | داغم بسینه لالهٔ صحرای ایمن است
نبود کسی بمیکده چون من تنک شراب | یاد می دود آتشم برق خرمن است
بگذر ز آفتاب سرویش بمهر رسد | رنگ پریده که به ره سایه افکن است
آورده دوش طاقت همباره های شوق | آغوش من حلقهٔ زنجیر از آهن است
عشقی بود ز پردهٔ دنیای دون عیان | خال قفا ز آینه پیش روشن است
شوکت ز بسکه گشته ام آمادهٔ جنون | چاکم بجیب از نگه چشم سوزن است

از فلق گندن

از فلق گندن خورشید را خوردانی بوستان است | جای پر پشت لب سبزه را شیرازهٔ چینی دامن است
صحرای عشق است این چرا رنگ توقف است | اینجا بهر نقش قدم صد کاروان از رهزن است
آینه مینای می صد دسته نرگس شکفد | بزمی که یکدم ساقیش آن نرگس مرد افکن است
تا در گذشتی از بزم ای نوبهار دوستی | بوخون رنگم میخورد خونم ببویم دشمن است
ظلمت سرا کاشانه ام روشن نگردد از آفتاب | خط شعاعی بنودم مژگان چشم روزن است
تا گلک کاغذ سوخته است از شکوه جانسوز من | هم صفحه ام ز آبله است هم خامه ام از آهن است
از یاد مژگان تو ام صد عقده از دل باز شد | ویران بنای آبله از سیل آب سوزن است
از ناتوانی از مژه کوته قدم افتاده ام | پیش ره جولان من نظاره سد آهن است

شمع خیال اهل طبع از خویش روشن میشود
شوکت چراغ مرد فکر کی احتیاج روشن است

دل من از خیال زلف و رویش انجمن آراست | که در روی سنبل آشفتگی و لاله ام داغست
کدامین شاخ گل آمد درین گلشن که برگ گل | سیاه از دود آه عندلیبان چون پر زاغست
بود آلودهٔ خون خوی سنبر از اشک رنگینم | ز برق تیشهٔ من لاله های بیستون داغست

بهار است در صحن قراری نیست شوکت را
بگوی می پرستانست یا در گوشهٔ باغست

سروی بالای تو همسایهٔ عمر ابد است | نفس پای تو زمینش را گل روی شهید است
هیچ مرگی نبود سخت تر از خود بینی | پیش صاحب نظران آینه تابوت لحد است

نیست صاحب نظر از خلل از دیر و حرم — دیدهٔ آیینه حیرت زدهٔ نیک و بد است
بتکلف بود اقبال جهان مقبول لئیم — ورنه رنگی که ز رخ میبردم دست رد است

شوکت غنچه را نیست رهائی ز کمربند
در نظر دود سپندش هر چشم بد است

خندهٔ گلهای عشرت گریهٔ شبنم بیش نیست — گلشن این باغ قلاب یک نخل ماتم بیش نیست
سد راهست چند باشد جسم خاکی در نظر — رفعت این دیوار را یک قد آدم بیش نیست
جلوه دادن از آن کنج دهن کام مرا — آرزویم گرچه بسیار است از کم بیش نیست
حسن ز رات جهان را گرد محو رنگ و بو — آفتاب این باغ را یک قطره شبنم بیش نیست

جلوا — جلوهٔ شوکت مرز در از عالم بالا گذشت
دوری این ره بر رنگ صبح یکدم بیش نیست

نگه گرم تو برق خرد آیینهٔ است — عکس روئیت گل روی سبد آیینه است
نیست خالی ز صفا خلوت بیهوشی من — فرش حیرت کرده ام از نمد آیینه است
طوطی جامهٔ حسن آیینه از من دارد — بال من خلعت سبزی لقد آیینه است
خاک گشتیم و نشد صاف بعاد فتنه ما — کف خاکستر ما دست رد آیینه است

حسن بی ساخته شوکت بود آیینهٔ خویش
عشوه آرای او بی مدد آیینه است

زاهد بسرت هوای بیل نیست — مغز تو حنای پای گل نیست

دارد یک

دارد یک اصل کفر و ایمان — بادام دو مغز را دو گل نیست
تا کی بره تو سالکان را — ز حسرت دلیل خبر دل نیست
سهل است ز خون خود گذشتن — آب شمشیر زیر پل نیست
از جهل خودم به بند شوکت — کمتر رگ گردنم ز غل نیست

رشتهٔ حرف ملعلعش رگ یاقوت تر است — خط پشت لب او عنبر آب گهر است
حسن نوم تو بیرم که چراغ افروزد — گرد سر گشتن هر حلقه بیرون در است
حسن را عشق من از جاده بیرون می آرد — رگ سنگم بنظر رشتهٔ موی کمر است
کشتهٔ نار تو مستانه بخون میغلطد — موج می ناوک بیداد ترا بال و پر است
فتنهٔ بادهٔ بید مستی هشیاری نیست — دارد از خود خبر آنکس که ز خود بیخبر است
کرد آتشکدهٔ حسن مرا گرمی عشق — تخم گل شعلهٔ آواز مرا یک شرر است

عدم از خیال دل شوکت بیتاب مپرس
روزگاریست که چون تار گهر در بدر است

در شام غم هجر خویش ترا امن صبح امید است — گر نقش نگین تیره بود نام سفید است
خون نگه از دامن مژگان چکد از بس — نظاره ام از دیدن تیغ تو شهید است
سودای دلم کم شود از دامن صحرا — هر نکهت غزالان بسرم سایهٔ بید است
از سوختگان باز شود عقدهٔ خاطر — قفل دل ما را پر پروانه کلید است
آرام بود ماتم وحشت زدهٔ عشق — مجنون مرا چشم غزالان شب عید است

هر موی تو شد مطلع پیری بره از خویشتن   کین جاده چو تار نفس صبح سفید است
از بسکه گرفتار رعنا قدیم من و تو   ما را سخن روی بردی تو نوید است
بی حاصلی از بسکه بهم گشته بعالم   از مردم دنیا لب خندان گل بید است
شوکت گل رنگینی سخنهای شگفته است
رنگیست که از روی زبان تو پریده است
شد خون شرر از چشم سیاه تو گرفت   سرمه چون سوخته آتش ز نگاه تو گرفت
جلوهٔ سوخته جانان بفضای دگر است   پر تو شمع به پروانه هوای دگر است
میزند جادهٔ این راه سفیدی ز شکست   دانه را آب شد تا صبح بنای دگر است

بچشم آنکه جهانش تأمل دگر است   نسیم سنبل و گل سنبل و گل دگر است
در آن ریاض که ما نغمه سنج او باشیم   شکفت رنگ گل او از بلبل دگر است
بهشت نیست بر نگینی گرفتاری   گرام زیر زمینی زرشته گل دگر است
گره ز زلف که امشب گشاده است نسیم   که موج موج هوا تار سنبل دگر است
مباش از خطر راه دوستی ایمن   که احتیاط درین جاده توکل دگر است
ز لطف دوش تو حال از عتاب میسوزم   نگاه گرم تو برق تغافل دگر است
ربود حسن نهانست دل از کف شوکت
ز کاکل تو گرفتار کاکل دگر است

خون جگر شراب

خون جگر شراب ایاغ نگاه ماست   چشم سفید پنبهٔ داغ نگاه ماست
ما را ز فیض نکهت نظاره مانعست   مژگان بدیده موی دماغ نگاه ماست
چو شد ضعف و حیرت اهل نظر بهم   رنگ پریده دود چراغ نگاه ماست
آفت سواد دیدهٔ ما را ز بینش است   از سرمه مشک سوده بداغ نگاه ماست
حسن تو با نظارهٔ ما جوش میزند   خط رخ تو سبزهٔ باغ نگاه ماست
شوکت بگو که دشت نظر جلوه گاه کیست
حیرت طلسم راه چراغ نگاه ماست
هوای دیر و حرم نیست آزاد من است   می دو آتشه نگردد درین بجام من است
نه بوی واجب و نه بوی عاقبت دارم   من آن قلم که گشاد چمن ز کام من است
براه صید بلا دانه کرده ام خرمن   نشد ز برق زهر جا پرد بدام من است
توان ز نت اگر هم چراغ روشن کرد   سواد گردش پروانه خط جام من است
هزار حسن بتان بوی عشق می آید   طپیدن دل من شوخی کلام من است
ببال فاخته از خویش میکنم پرواز   بهار کجا خبر سرد خوش خرام من است
اگرچه کرده مرا فقر بی نشان شوکت
طلسم هستی نقش نگین بنام من است
دو تا ز فکر شدن بادهٔ دو ساله ماست   کمند وحدت ما گردش پیاله ماست
کرشمه خیز بود باغ ما ز ابر جنون   سواد چشم پریزاد داغ لالهٔ ماست

چنان بیاد تو آغوش ما لبالب شد   که ماهتاب کفی از محیط ناله ماست
طپیدن دل ما موج عالم آب است   ز خویش رفتن ما گردش پیاله ماست
گل از شنیدن مکتوب ما شکفته شود   نسیم رشته شیرازه رساله ماست
ببزم باده خوش صحبت کار ما شوکت
صدای توبه شکستن فغان و ناله ماست

بشهر ما هنری غیر خامشی ننگ است   نفس کشیدن عاشق بریدن رگ ست
چنان بسیخ ایام خویش ساخته ام   که تار بستر خارا لم از رگ سنگست
چنان ز شرم تو بی آب و رنگ گشته شراب   که موج باده چو موج نسیم بیرنگست
طلسم قطع تعلق بنا ما بستند   بنای خانه ما چون نگین بیک سنگ است
نیاید از تو ترنم شناسی و مستی   وگرنه تار رگ تاک مست آهنگست
ز شرح گریه بکف شد نی قلم رنگین   بیا ببرس ز چشم که این چه نیرنگ است
ز تلخ کامی خود چون شد لبت صاحب نام   که زهر زیر نگین سبزه ته سنگ است
خراب جلوه آهسته تو میدانند   که قد کشیدن گلهای بریدن رگست
ز فکر دو رخیال غریب شد شوکت
میان معنی و لطفش هزار فرسنگست
حنا چون شهپر طاوس پر کار است از دستت   کنار آستین دامان گلزار است از دستت
ز آرایش ز بس حسن تو بهلو میکند خالی   جدا رنگ حنا مانند برگ گل و از است از دستت

کشیدن کی توان

کشیدن کی توان از سایه او دست داما نرا   برون آوردن دل سخت دشوار است داما نرا
بر و رنگی که از رویم ز بس دامم میگردد   بعقوب از بس سرا پایم گرفتار است از دستت
متاع رونق است سنگ طفلان شد گران آخر   ز بس دیوانه من رو بیازار است از دستت
بود از خامه روشن بیانت تا بدل راهی   سیه ابر قلم شوکت گهر بار است از دستت

در جهان آنکه ز ارباب هنر گردد نیست   بجز افطاره آبی که گهر گردد نیست
غافلان را نبود حرف ز احرام حرم   روی تصویر بدیوار چو بر گردد نیست
بسکه خونها همه افسرده برگها شده اند   سنگ را قطره خونی که شرر گردد نیست
چند شوکت بره صبح کنی دیده سفید   که در اقلیم تو شامی که سحر گردد نیست

رویم ز بس نم از عرق اشکبار داشت   آیینه از پریدن رنگم غبار داشت
گلگشم ز باد دامن گل برگ دیار ریخت   چیزی که در خزانه طپیدن بهار داشت
رنگ از زخم ببال پریزاد می برد   امشب که شوخی تو مرا بیقرار داشت
کیفیت حیات ز خود بود امشبم   جای می دو ساله ز لبیل و نهار داشت
شوکت ببوی گریه معطر دماغ بود
مغز بنفش گلاب از گل ابر بهار داشت

دور حسن تو باخر چو رسد مایوس است   چون خط دست بهم داد کف افسوس است
باشد از برق نگاه تو چراغم روشن   امشب از پردهٔ بادام هر افانوس است
هر کف خاک درین دشت بر نگست قفس   گرد باش همه یکدسته پر طاووس است
زندگی رفت و نشد دور سرم از قدمت   شدم قدم حلقهٔ هنوز زم هوس پابوس است
شوکت آوازهٔ ما از طلبش دل باشد
بیقراری بصفینهٔ ما ناقوس است

می کشیدن گل دامان نظرها شدنست   خنده کردن نمک زخم جگرها شدنست
گل بپیراهن خود ریختی و جلوه زنم   که مرا فکر هم آغوش دگرها شدنست
صحبت اهل جهان خبر ریشه‌ای نیست   کف افسوس جگر زد نظرها شدنست
خواب خشک گل بیتابی بیدار نهالست   بجگر گشتن آگه ز خبرها شدنست
رشتهٔ نالهٔ ما را که نگردد کوتاه   مگر آچیدهٔ دامان سحرها شدنست
مطلب ما ز سفر نیست بجز دیر و حرم   گردش اهل طمع حلقهٔ درها شدنست
نگهم بسکه زخود لاتو شوقی دارد   مژه ام راهوس موی کمرها شدنست
هوس لاله رخانست بدلی شوکت را
موم را فکر هم آغوش شررها شدنست

سرمهٔ دود دل نگار ملنست   طوق قمری سیه بهار ملنست
بسکه شد دشت خرم از اشکم   خار مژگان اشکبار شدنست

ظلم باشد

ظلم باشد ازنیشا   یلی   کف افسوس دوالفقار رحست
خنده آرای تو فهیم شوکت
چشم سرمه خاک رخنست

ناله ام از خیره جبینها ز سنگ سرمه است   پرتو مهتاب بر ما جیم برنگ سرمه است
چشم آهو ارزم خود سرمه میبرد لیب   تا کی دامان مژگانی بچنگ سرمه است
ای بصیرت را چه قیمی از تغافل اشنای خونی   نیست روشن چشم عشقی کز زرنگ سرمه است   لزوم است
سایهٔ پرهیز میدارد سواد چشم او   بسکه مژگان سیاهش گرم جنگ سرمه است
ناله از تمثال من بیتاب می آید برون
آهن آئینه شوکت گرز سنگ سرمه است

یالبیه اواحل می ماز سیست   پیش رخ او رنگ آتش خیست
نیست جز بس آمد و رفت نفس   ارزد و سر این رشتهٔ بدبختی نیست
تلخ بود میوهٔ بستان من   میدهٔ ماریم ثمر نور سیست

هامیست
بیقراری جادهٔ رفتار جان آگه است   هر که از دنبال دل ماند درین ره گم است
اشک از چشم غبار آلوده می آید برون   دیده ام طفل خیالش را زلبش باز نگهست
میرسد تا منزل عزت ره افتادگی   قطره را گوهر شدن ایدل نشان   ابر است
غیر پستی حاصل دیگر نمیدارد طمع   زان بلند افتاده اقبالم که دستم کوته است

رفتنم سوی تو از خود مشکل است / ز آب و خاک خویش پایم در گل است
نی حجاب چهرهٔ مقصود نیست / زین بلندی چون گذشتی منزل است
از طپیدن تا جبین میرسیم / بیقراری بال مرغ بسمل است
هر کجا ما دفتر دل را کنیم / صفحهٔ خورشید فرد باطل است
جای آرامست عزلت در جهان / موج را آسوده‌گی در ساحل است
دانهٔ ما را که تخم وحشت است / سبزهٔ مژگان آهو حاصل است
میرسد تا سینهٔ من موج گل / ساده لوحیها ز صیقل قابل است
بلبلان از کشور عشق ترا / درد و غم چون جمع میگردد دلست
بیکرم از بیقراری های دل / تا نظر افکنده‌ام منت گل است
دخل صد بحرست خرج دیده ام / مردم چشمم عجب دریا دل است
کاروان خاک ری گشته ایم / نقش پا ما را درای محمل است

گشت شوکت پیر بهر آن گهر
از قد خم گشته گرداب دلست

ز جوش لاله یک دهر از مهتابست / صفای سایهٔ ابر بهار مهتابست
صبوریاش سخن و جوش فیض بیان / بگو چه رگ سنگ از شرار مهتابست
اگرچه بستر و شکر نیست بزم مستان را / بیک طرف گل و بیک کنار مهتابست
صنم که داغ جنون طرف لاله زار منست / سواد شعلهٔ لیلی سیه بهار منست

بباد نرگس او خواب

بیاد نرگس او خواب سرمه سنگین است / ز نسبت لب او آب لعل شیرین است
ز شرم مصحف روی تو گل بهر ورقست / ز خجلت لب لعلت پیاله در عرقست
میخورد صد سرزنش تا جان گرفتار غمیست / خار چون مانند پا آهن ربای سوزن است
از حریر شعله ام پیراهن گلگون بود / دامنم دارد بکف شمعی بهر جا روشن است

چاره از جادهٔ دنیا بجز تسلیم نیست
هر که سوزن شد بدستش در حصار آهن است

آرزو خار بزیر قدم افتادهٔ تست / دست پیچ را اگر همت دل سادهٔ تست
کرده گم ره خود راز گرانی بیها / گر سبکسیر شوی موج ره جادهٔ تست
خبر از خویش نداری که چنین مخموری / ورنه نه شیشهٔ افلاک پر از بادهٔ تست
پایهٔ قدر تو هرگز نشود هیچ بلند / انجم و چرخ اگر سبحه سجادهٔ تست

خامشی بند زگفتار زبان شد شوکت
جادهٔ صحرای سخن را لب نگشادهٔ تست

شب که چشم او بقصد طاقت من ناز داشت / دیده را چون شمع تماشا از تماشا باز داشت
شب که از خود برد سویت نالهٔ مطرب مرا / کوچه‌ئی مهتاب از شعله آواز داشت
بود عمری وحشتم از پهلوی پرواز خود / کبک من از خط پهلو سینهٔ شهباز داشت

رشتهٔ ما شوکت از از قفا دگر باشد بلند
مرغ ما از سرکشیها کی سر پرواز داشت

شبنم شبانهٔ گل صبحگاه ماست — موج شراب رشتهٔ شمع نگاه ماست

ما چون سپند گرم رو دشت شعله‌ایم — خاکستری که مانده بجا گرد راه ماست

از دیدن عذار جوانان شدیم پیر — موی سفید ما کف موج نگاه ماست

ما در زمین مسند شاهی نشسته‌ایم — افتادگی شکستگی طرف کلاه ماست

شوکت چه می‌کنی اندیشه از حساب
با رحمتش گناه نکردن گناه ماست

بی تو نظارهٔ مجنون تو صحرا چشم است — جاده مد نگه و نقش قدم پا سر تا پا چشم است

نیست این بادیه از فتنهٔ تو امید تهی — جاده از نقش قدم باز کف پا چشم است

کوه و صحرا همه از دیدن او حیرانند — حلقهٔ دایرهٔ دامن صحرا چشم است

میکند سیر سراپای تو سر تا پا یم — بتماشای تو آغوش تمنا چشم است

سالک بادیهٔ حیرت دیدار ترا — جاده مد نگه و آبلهٔ پا چشم است

شوکت از بهر تماشای گهرباری من
سبزهٔ ساحل مژگان دریا چشم است

پیش ازین ما را که از خون دلی بوده است — پنبهٔ مینای ما از صبح بستر بوده است

شوق بردار از ستون ما خانهٔ بستر مرا — چون زند ره این سفیدی جوی شکری بوده است

از دو شبهای ما دارد دو رشتها زمیلی — ورنه رگهای زمیلی تار حریری بوده است

جادهٔ افتاد قامت راست میکرد از زمین — پیش ازین نقش قدم هم دستگیری بوده است

چشم آهوبینی

چشم آهو بیش ازین چندین سیه مستی نداشت — مستی آهو نگاهان شیرگیری بوده است

گوشه گیران از شمیم گل سبکتر بوده‌اند — پیش ما موج هوا نقش حصیری بوده است

خار پایم سبز از موج رطوبت گشته است — جادهٔ صحرای رگ ابر مطیری بوده است

بچهٔ خورشید در چشم پر پروانه است — صبح شمع تربت روشن ضمیری بوده است

نقش پای همرهان از چشم آهو دلربا — گرد این صحرا نگاه دلپذیری بوده است

رنگ از شفق رخ زرد رنگ خزان نوبهار
شوکت ما بلبل رنگین صفیری بوده است

بجا طلسم دل بیتاب مدعا نگذاشت — طپیدن دلم این رگ هوا نگذاشت

ز سیل تند بود سنگ مهرهٔ اطفال — ز خود رمیدن کوه را بجا نگذاشت

کسی نرفته بدنبال بی‌نشانی را — خوشا کسی که درین راه نقش پا نگذاشت

طلسم موج بود بند مراد کسی — که کار خویش بایستد با خدا نگذاشت

فغان که دست تو کرای آنقدر دارد — که خون رنگ بمغز رگ نگذاشت حنا

فریب نعمت الوان نمی‌خورد شوکت
که سیر چشمی من در من اشتها نگذاشت

تا بدان دست نگارین آشنا گردیده است — دست من رنگ حنا دارد ز خود مالیده است

نفس بر ما گشت غالب آخر از طول امل — راهزن بسیار باشد راه چون خوابیده است

قسمت [illegible] تو از رزق خویش نیست — آسیا را زان بهم پیوسته دستم چسپیده است

چشم پوشیدن ز اوضاع دو عالم خلوتست — چون حواس جمع میگردد کمند وحدتست
میتوان بستن ز یکدل نقش چندین آرزو — قطرهٔ رنگین خمیر خلقت صد صورتست

خموشی سخن گفتن بمخزنی است — شود گوش چون گر زبان خموشی است
بهر سنگ و بدرود شورت کند حرف — که بهر شنیدن دو عالم دو گوش است
تماشا کن آن لاله گون پیرهن را — که هم خود فروش است هم گل فروش است
بچشم تر شوکت ما زگرمی — نگاه آدم آبی شعله پوش است

ز سیلی سینه ام ز نقش مدعا خالیست — بدست ساده دلی نقش جای پا خالیست
بقا بعالم حیرت بود خموشی را — نفس کشیم بفضایی که از هوا خالیست
ز ضعف بسکه بچشم کسی نمی آیم — بهر کجا که نشینم نقش پا خالیست
کلید قفل خوشی بود درستی را — چو از شکست شود پر از هوا خالیست
برنگ پرتو فانوس از سبکروحی — شده است انجمن از من پر و قبا خالیست
حصیر کلبهٔ من از کرم ز سیلی باشد — ز سیلی خانه ام از نقش بوریا خالیست
هوس ز گنج رهی سفر کند شوکت — خم از شراب چه پر گشت از هوا خالیست

بباغ بی ساقی مکش پیاله عبث — روان مکن بصراحی را موج لاله عبث

نیامدی بچمن

نیامدی بچمن امشب و هوا میگفت — که ماه چهارده باده دو ساله عبث
دلم رمیده ز عالم نگرد او نرسید — دویدنست بدنبال این غزاله عبث
هزار چشمه دو چشم ز خاک بیجو شد — زمانه خون دلم میکند حواله عبث
چراغ خلوت آغوش جلوهٔ یار است — بگرد ماه نگردیده است هاله عبث
چه غم ز جور فلک شوکت اهل حیرت را
شکسته کی گل تصویر سنگ ژاله عبث

کرده از تردستی خود گریه ام تعمیر موج — اشک گرمم کرده آتشکاری تعمیر موج
بیقرار است از سفر دست ز عالم گرفت — تا کنار بندر ساحل بود شبگیر موج
لازم افتاده است نرمی و درشتی با هم — باشد از دندان ماهی رشتهٔ تدبیر موج
اهل عالم را بکار خود نباشد اختیار — بحر را باشد بکف سر رشتهٔ تدبیر موج
کرد از تردستی معمار ویران خانه ام — میشود سیلاب دیوار حرم تصویر موج
پاک گوهر را نباشد منت خشک از کسی — شوکت آب از خویش دارد دایم تعمیر موج

از بسکه شدم محو صفای بدن صبح — شد رشتهٔ نظاره ره پیرهن صبح
روشنگر اسرار بود حسن سخن مهر — از خط شعاعیست زبان در دهن صبح
گل از جمال است خط طرف بناگوش — دارد گل شبوی شب و نسترن صبح
شامی که مرا با تو بود بزم خوشی — از تیغ دو دم کم نبود دم زدن صبح

گر بهر سحر دامن زلف تو فتد   برگ شبوی بود پیرهن صبح

مژگان شود دیدهٔ حیرت زده‌ها را   خار سر دیوار ندارد چمن صبح

از جلوهٔ نور است صفا صافدلان را   از خط شعاعیست زه پیرهن صبح

از صافدلان فیض طلب کن که چو خونی   یک نافهٔ آهوست ز دشت ختن صبح

شوکت شب احیای خیال سر زلفی

میبافت ز تار نفس خود کفن صبح

ریزد هوایت تو چو گل در کنار شاخ   بندد بچوب دست حنا از بهار شاخ

پیوسته است سلسلهٔ موج گل بهم   از قلزم عطای تو تا جویبار شاخ

در پای خامشیست مرا خواب خامشی   چون غنچه بسر گذشته‌ام در کنار صبح (شاخ)

روزی که من خمار شکستم بجوی گل   میریخت جام گل ز کف رعشه دار صبح (شاخ)

دیگر مرا چه منت مطرب که در چمن   آید صدا بگوش من از آبشار شاخ

شوکت چه شد بباغ بگلگون می سوار

دیگر گل پیاده نگردد سوار شاخ

ساقی بیا که دامن گل شد سوار شاخ   زد چون حباب غنچه سر از چشمه سار شاخ

ما را ز ما صبا بغارت ببرد بهار   گلگونه‌ای بیار که گل شد سوار شاخ

جوش هوا بگلبنش بهوی فکنده است   چون کف شکوفه را لب جویبار شاخ

این نیست برگ گل که رود همره نسیم   سیلاب اشک میرود از کوهسار شاخ

واکرده از شکوفه

واکرده از شکوفه دو صد چشم انتظار

شوکت بکوچه‌ای که فتاده است یار شاخ

سپند گلگون قبایم چون پی رفتن ز جا خیزد   ز دست از رفتن رنگ حنا آواز پا خیزد

بجای باده دارد شعلهٔ جل کرده مینایم   بهر جا افتد از دستم قدح آتش بپا خیزد

چنان خاکم بخود رنگ تعلق را نمیگیرد   که نقش بوریایم از زمینم چون بوریا خیزد

رقم از شکوهٔ چشم تو از بس سرمه آلوده است   محالست از [illegible] شکوه‌ام صدا خیزد

مهیای فنایم آنچنان از خاک رهها   که گرد از دست من از رفتن رنگ حنا خیزد

چنان مشت غبارم آب شرابم هوا گردید   که مغز استخوانم چون کف از موج هوا خیزد

ز بس از ضعف گردید استخوانهای تنم ظاهر   ز چشم خندهٔ چاک جنون دندان نما خیزد

قبای او چو چشم از [illegible] پهلو کند خالی   چو مژگان خود بخود از پهلویش بند قبا خیزد

بخاک کشتهٔ خود میرسی ای بیوفا روزی   که گردد استخوان آتش گرد از بال هما خیزد

محبت کرده است از مغز مجنون طلسم شوکت

چو من غلغلم بصحرای که آواز درا خیزد

نگه شوخ تو مست از پی آرام بود   گردش چشم تو بالیدن بادام بود

بادهٔ لعل لبت نشئهٔ رنگین دارد   خط یاقوت درین بزم خط جام بود

نیست از لطف بمن نیم نگاهی که مراست   مژه‌ات چون بهم آید لب دشنام بود

آنقدر حرف نگاه تو شنیدم که مرا   پنبهٔ گوش برنگ گل بادام بود

بسکه از حلقهٔ ارباب رسیده است دلم   قطرهٔ باده بچشم گره دام بود

قسمت شوکت مهجور ز چشم سیهش

نگهی باشد و آن نیز به پیغام بود

بهر گلشن که آن سرو بلند اقبال می آید   گل بالیدن خود بهر استقبال می آید

کمند همت من دارد امشب جذبهٔ شوقی   که چون از خود روم معشوق از دنبال می آید

هوای بیخودی ما دارد امشب نشئهٔ دیگر   قدح از خویش خالی رفته مالامال می آید

هوا از بس طلای کشته از رنگ ضعیفانش   چو رنگم می پرد از چهره زرین بال می آید

بلب امشب کدامین آه سنگین می رسد شوکت

که آواز شکست از شیشهٔ تبخال می آید

چو شمع کشته اگر شمع روشن شعله وا گیرد   بدست او رسد چون دست من رنگ حنا گیرد

کی از اندازهٔ خود پا نهد نظارهٔ مژگان   نگاه من ز کوی یار یکجا وام جا گیرد

به از خود عاشقان را نیست ملبوسی پس از مردن   کبوتر استخوان من ز منقار هما گیرد

چو رنگم می پرد از چهره آید سر بدیوارش   غبار کلفتم گاهی که از خاطر هوا گیرد

سراپا آنچنان گرم است از تاب جنون جا را   که دستی سوزد از جنون سنگ از جگر جا گیرد

ز بس شوکت تهی دست است از اسباب کلفت هم

گره مانند جبین خویش از بند قبا گیرد

من و رندی که ز هر جام گهر آب بخورد   از جگر تا نشد اشبد قدح آب بخورد

می گلابست

می گلابست که حاصل شده است از گل من   که بکف جام می آورد که خوناب بخورد

هر کرا چون گهر از خویش بود عالم آب   می سرگشتگی از ساغر گرداب بخورد

بی تو چون خون نکنم گریه که تا کی شب شبی   که مرا نشتر مژگان بر گ خواب بخورد

شوکت از رنگ حنا گوش تو چون خون بخورد

می روشن که بر روی گل مهتاب بخورد

وقت آنکس خوش که خود را در خم کاکل کشید   بادهٔ آشفتگی در سایهٔ سنبل کشید

روی حسن و عشق از یک رنگ گلگون کرده اند   میتوان تصویر بلبل را ز رنگ گل کشید

عطر و دود شعله آوازی آید بچشم   صفحهٔ ما را که مسطر از پر بلبل کشید

شوق آخر این دل ما را ببند شگفتگی   فرش گردد بچشم حلقهٔ کاکل کشید

خواست تا روشن کند شوکت چراغ ساغری

روغن معنی ز خاک ذطالب آمل کشید

گلشنت از آب و رنگ شرم خرم میشود   خندهٔ گل آب چون گردید شبنم میشود

نامه از بهای ما موقوف بر بهای ماست   قامت ما حلقه چون گردید خاتم میشود

کرد پروازم درین گلزار رنگ عزلتت   گرد دوم من از چمن گل نخل ماتم میشود

شوکت از خاک دو درش ریزند چون رنگ شرم

کعبه میگردد در خجلت آب زمزم میشود

صفای جوهر جانبازهای آگاه از بندها باشند   گل آیینهٔ راه افکنند گلخن جبین باشند

محبت چون شود فیروز مستوری نمی‌ماند شراب رنگ عاشق بادهٔ مینارنگی باشد
بخیال نسیم از خزش رفتی بیت امروزی دماغ ما بیابان مرگ بوی پیرهن باشد
نشد در گفت و گو حاصل مرا افزون تسلی‌ها دو لب را چون بهم آرم کف افسوس من باشد
ز آب دیدهٔ یعقوب دارد آب شمشیرت شهیدان ترا پیراهن یوسف کفن باشد
دهان اسپان حرف گوید بر زبان شوکت
چرا باید بفکر رزق بودن تا دهن باشد
رخ او لاله بار آمد هم داغ خنده‌ای شد شکفت رنگ ظفر از خندهٔ او مومیایی شد
ز خون او کسی پرسید از من موی رنگ او اشارت آنچنان کردم که انگشتم حنائی شد
چراغ شعله روشن میتوان کرد از غبار او بکوی او غبیدانم که گرم جبهه سایی شد
خیال وصل خوبان بوده است از وصل رنگین‌تر خوشا عهدی که عمرم صرف ایام جدایی شد
بسنگ سرمه شمشیر نگه را تیز نسازد حذر کن از سیه چشمی که گرم سرمه سایی شد
شروع درس اقبال قناعت میکنم شوکت
هما تخت سلیمان تختهٔ حرف هوایی شد
از باده بسکه آب بحر لطافت بود لطیف ظاهر نشود که کی موج میزند
از بسکه آب رنگ صفا موج میزند خورشید در پیالهٔ ما موج میزند
سرگشته اند یا بسو دارند کاینات یک قبله است قبله نما موج میزند
هر کس که دید رنگ برخسار نازکت گفتا که بوی گل بهوا موج میزند

نظاره چون

نظاره چون عرق برخت آب میشود از چهرهٔ تو بسکه حیا موج میزند
هر آرزو که مرد بدل زنده میشود از خندهٔ تو آب بقا موج میزند
یارب آب داده بتیغ زبان که باز خون خموشی از لب ما موج میزند
خواهی بشیشه خواه بپیمانه یک می است در دیر و کعبه نور خدا موج میزند
شوکت ز یک محیط بچشمی که احولست
شکر خدا دو شهر جدا موج میزند
وعدهٔ او بر دل آب و رنگ راحت میدهد ابر تقویم این گلستان را طراوت میدهد
بسکه آتش داده ام از جویبار زخم دل غنچهٔ پیکان او بوی محبت میدهد
لاله‌های دشت نخل ماتم مجنون بود خاک صحرای جنون بوی مصیبت میدهد
آسیای نه فلک میگردد از آب گهر دیدهٔ من گریه را گاهی که رخصت میدهد
از بیاض گردنش تا مصرعی کردم رقم صفحهٔ من یاد از صبح قیامت میدهد
هر نگاه گرم عاشق موی آتش دیده است بسکه آن موی میان داد نزاکت میدهد
میکنم صبحات خورشید قیامت را خیال روز محشر هم دل من داد عشرت میدهد
گاه راحت امید از گهر باشد بکوه سالک از دیوار منزل تن براحت میدهد
آب پیکان بگذر از سرم شوکت میدهد گذشت
آن کمان ابرو مرا تا چند زحمت میدهد
سرمه از چشمت بلای جان مردم میشود خامشی از صحبت لعلت تکلم میشود

طفل بی پروا دل از بس بیبری غافل سپاه کین کهربی افتد از دست تو دو کم بلبشود
چشم مینا تنگ چون افتاد کم زمیکار خنده چون آید بلعل او تبسم میشود
شوکت امشب بزم مستان از ثنا دلگراست
گر چنین پیمانه می بالد بخود خم میشود

پیش امشب ساغر لب بر لب ترانه بود پلبه ام از مغز جان پر شیشهٔ پیمانه بود
چو دوران خط امشب شتاب فرق وا نمیشد گردش پیمانه ما شعلهٔ جواله بود
شد بهار و لاله ساغر بدست از شکفت سبحهٔ صد دانهٔ زاهد ز تخم لاله بود
از گرانی بسکه سنگین ناله می آید بلب صد شکست امشب بچینی خانهٔ پیمانه بود
همچو فصل گل درین مجلس ز دور بهار دور ره زجای ما بجام دیگری پیمانه بود
هر کجی میرفت در آغوش شوکت جای داشت
سیر او امشب چو موج باده در رکاب ناله بود

بهار نشوی غنچه شد آن لعل میگون شد چو سرو از ناز مینا قد کشید القدر موزون شد
نه گلرنگست ساقی را بساغر چشم از مستی کی می میکرد صاف از پردهٔ بادام گلگون شد
رهای خواستم با هم زقید می بر سینها بزنجیر از خط پیمانه ام سلسله افزون شد
عنان گریهٔ دیوانگی از بس رها کردم بصحرا خیمهٔ لیلی حباب از اشک مجنون شد
زجاکه سینه سوز عالم دل شد زآهم بلند سرای راه نقب از خانهٔ آیینه بیرون شد
نمیگردد بگوش آشنا شوکت کلام من زبس لفظم زخویش معنی بیگانه مضمون شد

فلک برتبهٔ آن

فلک برتبهٔ آن کوی دلنشین نرسد بگرد خاک نشینان او زمین نرسد
سحر بدور خمار شکستگان ساقی رسیده بود بجایی که می چنین نرسد
دراز دستی مینا دلیم ربود از کف خبر بزاهد کوتاه آستین نرسد
چه نفع اهل جهان راز مال تنها بغیر آب ز سرچشمهٔ نگین نرسد
زنارسایی طالع برهنه ام شوکت
زکوتهیست که دستم باستین نرسد

ابروی عشرت از نا شادی ما میچکد خون سیل از دامن آبادی ما میچکد
تا بموج سنگ رنگ لعل شیرین ریختم آب لعل از تیشهٔ فرهادی ما میچکد
سبزگاه جلوهٔ مستانهٔ لیلیست این باده از چشم غزال وادی ما میچکد
ای سواد کعبهٔ مقصود روشن شو که باز اشک گمراهی ز چشم هادی ما میچکد
قطرهٔ اشکی که میگردد در گوشش اثر
از فغان شوکت فریادی ما میچکد

بس ز فیض بیداری لقب از خواب خود گردد که از وضع ملایم سبزهٔ سنجاب خود گردد
ز دندان دو ناف او بهر جا بگذرد عرق گهر بیرون دهد آب از خود و گرداب خود گردد
چو منت باشد از بحر آسیای بی نیاز افزا که همچون گوهر غلطان بر در دولت آب خود گردد
نبیل میکویم از خیر را و حرفی و ی ترسم که از من بشنود حرف خود و بی تاب خود گردد
خبر از معنی خود کی شود صورت پرستان را ز قد خویش زاهد قبلهٔ محراب خود گردد

فنا دیگر بود اهل محبت را پس از مردن — چو این دیوار افتد زیر پا سیلاب خود گردد

خط نازک دلان را شوکت از همواری طبع است
که آخر فاش خود کتان مهتاب میگردد

زخون حرص دلم خون صدف غلتان خورد — فغان که این صدف از چشم تنگ دریا خورد
چنان ز گردش آن چشم مضطرب گشتم — که رنگ من نگاهش به نیم ره واخورد
چنان کنار گرفت از جهان ز طالب — بجای باده ز پیمانه خون عنقا خورد
بود ز عاقبت کار خویشتن آگاه — کسی که قسمت امروز بهر فردا خورد
چه غیرتست که از عکس خود هم آن مغرور — درون خانهٔ آیینه باده تنها خورد
دل از عتاب خیال تو تنگ شده است — حذر که تندی این باده خون مینا خورد

شراب رنگ رخش را نگاه من شوکت
بسایهٔ مژهٔ آن چشم مست تنها خورد

خرم کسی که ساغر وحدت بسر کشید — خود را ازین جهان بجهان دگر کشید
جایی که خصم تیغ زبان میکند بلند — باید سپر ز مهر خموشی بسر کشید
شد از زبان شعله مرا روشن این سخن — چون شمع میخورد بسر خود هر که سر کشید
قطع امید میکند از میوه همچو بید — آزاده که تیغ بروی ثمر کشید
از ساحل صدف نتوان رفت بینگار — باید چو رشته دام بآب گهر کشید
روزی که از شراب جنون بهره مند شد — ساغر ز کاسهٔ سر مجنون بسر کشید

رنگ از گل

رنگ از گل زمینی هراست فکر را — چون آتش از رگ قلم استاد سر کشید
افروخت تازه خانه چراغ خیال او — روغن هزار بار ز مغز گهر کشید

شوکت گلاب میکشم از بوی گل دو بار
از من دماغ نازک او درد سر کشید

کسی در شاه راه عشق سر تاختنی دارد — که در شطرنج حیف رنگ از رخ باختنی دارد
حریر گل گران باشد تن نازک خیالان را — ز عریانی قبا چون نکهت گل ساختنی دارد
شدم رسوای بزم یار از انتظار حیرت — نگه را چند روزی از نظر انداختنی دارد
نزاکت خانهٔ آیینه دارد آفت از جوهر — دل خود را ز زنگار هوس پرداختنی دارد
گل دولت که رنگش صد جا بوی فنا کشتنی — اگر رنگ حنا باشد ز کف انداختنی دارد
حریم سینهٔ ما را چرا غیری شود محرم — پر تیرش ز موج آب پیکان ساختنی دارد

بچشم خویش شوکت دیگر ~~الا نشناختنی دارد~~ را چند بنشانم
یکی خود را بچشم دیگران چند نشناختنی دارد

بگلشن چون عرق ریزان گلستان جبین آید — ز خار آشیان بلبلان بوی گلاب آید
ندارم آنقدر طالع که یابم فرصت وصلش — شدم بیدار از آواز پایش چون بخواب آید
می نظاره تنها میکشی هم بزم خویشم کن — ترا در خانهٔ آیینه میترسم که خواب آید
چنان گرم است بیداد دل از راه فسون نازت — که خون گردد حنای پایت از چشم رکاب آید
زمین میخانه گردد هر کجا از گل میخواره آید — چنان مستی که از رنگ رخت بوی شراب آید

در و دیوار بوی گل گرفت از حسن رنگینش   ز سیلاب گران گر بگذرد بوی گلاب آید
چنان پرورده است از خود ناله‌ی عاشق خیالش را   که بر بالین گل گر سر نهد بلبل بخواب آید
گرفت از بسکه سنبل گریه‌ی یعقوب عالم را   نسیم پیرهن همچون گهر بیرون ز آب آید
بگوشم از زبان شعله‌ی ادراک می‌آید   که هر که نخته گرد در فکر از و بوی کباب آید

کجا بلند ارباب سخن روی درستی را
ورق ابتر ز شوکت شکست از انتخاب آید

تماشای خط خوبان نگاهم را پریشان کرد   بچشم من سواد مردمک را بوی ریحان کرد
به پهلو از نیستان بحر ترکش بسته می‌آید   کجا یارب کسی فتح سواد چشم گریان کرد
ز سوز دل بود هر لفظ رنگینی متیع گلگونی   بیابان پر ز هر کس نام ام سیر چراغان کرد
عجب شور ملیحی بر تو تحقیق شوق طبعم   که خاکم را فلک از سرمه‌ی چشم غزالان کرد
بهار اندام سروی پیرهن چاکم چه گل دارم   که رنگ ساعد او آستین را گل بدامان کرد
بگلشن رنگ شوخی ریخت سرو من چنان امشب   که طوق قمریان را سرمه‌ی چشم غزالان کرد

ز کویش بسکه سرتاپای سودا آمدم شوکت
بره نقش قدم را شور رفتارم نمکدان کرد

از آب و خاک حسن خمیر تو کرده اند   آیینه را ز روی ضمیر تو کرده اند
دارد دماغ زخم نوید عنبت زکام   از موج بوی گل پر تیر تو کرده اند
باشد سواد اعظم اقلیم حکم تو   از نخل طور چوب سریر تو کرده اند

شوکت شده است

شوکت شده است تا ذمی فرش خانه ات
گویا ز موج باده حصیر تو کرده اند

چون سوی گلشن بکف تیغ تغافل بگذرد   چون گل از غنچه‌ی منقار بلبل بگذرد
بسکه نور افشانست از صفای حسن او   سایه اندازد کسی گر نکهت گل بگذرد
خون من بگذشت از غنچه‌ی او بکش تیغ   سیل چون زور آورد آب از سر پل بگذرد
بسکه چشم شور زاهد گشته رهزن باده را   رنگ می از مینای تا قلقل بگذرد
گوشه‌ی چشمی پس از عمری که سویم افکند   از سر من آب شمشیر تغافل بگذرد
بسکه از اشکم هوا موج رطوبت میزند   باد در زلفش چو آب از روی سنبل بگذرد

شور صحرا بود یک سبزه‌زار از حسن سبز
بهر سیر هند چون شوکت ز کابل بگذرد

کی از ایام آسایش هوس باشد (باور)   پر بد مهار رنگم جنبش گهواره بس باشد
گل جمعیت روشندلان از رشته‌ی آهست   بیاض صبح را شیرازه از تار نفس باشد
نگاه هر سببی از بس کار افتاده است مردم را   اگر قد کسی کوتاه افتد بیم کس باشد
ز بزم می ز بس ترسیده پیمانش نگاه من   بچشم دور ساغر گردش چشم عسس باشد
بجایی کز سایه بالم سمندر نقش می‌بندد   تذرو شعله ام آنجا تماشای خار و خس باشد
گلستانی که سیر آنست از خار گلستانش   بغلتش عندلیب یوسف ترنج نیم رس باشد
صفای منقار او شوکت دو نیم از تیغ افغانست   ز بلبل سرمه گر مرغ مرا چوب قفس باشد

نگاه غیر از نظاره خطش لیلی شد زمرد و مرهم زنگار چشم زخم افعی شد
عید باشد بسکه جز آتش چو آید در کنار دلیل وحدت ما ز و غبار حسن و عشق ابی بس
ام رسیدن گر از جیب تعلق پای کن خود را که من از خویش رفتم آمد و جای تو خالی
کسی لاف قدح نوشی زند بزم خموشی را که در لفظ در پیمانه او ضاق معنی شد
بعجز از رنگ شوخی رحلتی از قامت موزون سواد حلقه چشم غزالان طوق قمری شد
برنگ شیر مستت از فضای عارضت صحرا که مجنون را حباب اشک اینجا چشم لیلی شد
بهار و باغ بود از شبنم نظاره ام خرم چو رفتم از گلستان سبزه با مژگان اکنون شد
بدوران تو شوکت بسکه شد یکرنگ معنی بها
کف دریای عصیان حلقه مینای تقوی شد

چند چون مجنون سرم خاک دره سودا بود گرد باد من غبار دامن صحرا بود
گرم گردیده است از جام سبکروحی سرم باده ام چون رنگ صاف از پرده مینا بود
که بهار و که خزان گشتم بچشم اهل دل پشت و رو گردیدن برگ گل رعنا بود
کرده ام از اهل عالم گوشه را اختیار چشم ما را سرمه از خاکستر عنقا بود
پیش رندانی که شوکت مست جام فطرتند
مصرع رنگین بیاض گردن مینا بود

سعی داغم مرهم کافور را مرهم کند مومیایی را شکست رنگ من آدم کند
بسکه می ماند بچشم او ز تحریک نگاه سرمه دان چون دیده آهو ز شوخی رم کند

میکند سیر گلستان را

میکند سیر گلستان را بصد بلبلان تا کمان خویش را از آتش گل خم کند
حلقه باشد بسکه جز آتش چو آید در کنار حلقه آغوش ما را حلقه ماتم کند
ساغر و صدف بهر حاجت عشرت افکند باده خورشید را در ساغر شبنم کند
مستی و تشنه دلان از شراب دیگر است دختر رز را بزم خویش کی محرم کند
راه دلکف اختلاط خلق شوکت را خفقان میرود از خویش تا ترکیب صحبت کم کند

تلاله

خالی ز خود سبک شده جیبم چه میکند با شیشه تهیم شکستن چه میکند
شیرین چه احتیاج برو زور بازوی من تار نفس صدای شکستن چه میکند
از جلوه تو شوکت افتاده شد فنا برخواستن به بیابان نشستن چه میکند

کوثر حریف چشم تر من نمی شود دوزخ غبار رهگذر من نمی شود
انعام دهر چیست که اسباب کائنات صندل بهای درد سر من نمی شود
گیرم که آسمان و زمین آفتاب شد آیینه خانه نظر من نمی شود
منت ز آفتاب قیامت چرا کشم کان قرص توشه سفر من نمی شود
شوکت دلم ز شعله ادراک روشن است آتش مقابل شرر من نمی شود
پای خویش از حلقه احباب میباید کشید رخت خود زین آتش گرداب میباید کشید
درد سر فرش است زیر بوریای فقر ما از گل مخمل کلاه خواب میباید کشید

چشم سوزن شد میسر از حصار آهنیش ما دست خویش از دامن اسباب میباید کشید

ما حساب خود چو بحر از چشم گریان کرده‌ام نام ما را حلقه از گرداب میباید کشید

اینقدر ناز گدائی شبنم نمی‌آید بکار ناز آن خورشید عالم تاب میباید کشید

تیغ خونریزی که داد از زاهد امید بعد از نیام ابروی محراب میباید کشید

نیست رود نیل احسان عزیزان را نمی بعد ازین از چاه کنعان آب میباید کشید

هیچ تمثالی که از آیینه‌ای آید بیرون خویش را آسان ازین گرداب میباید کشید

بهر تسکین من ای ساقی کجا کم باده ریز آتش آلوده است خاکم آب میباید کشید

چون چراغ خانهٔ درویش ما را نور نیست
باز شوکت روغن از مهتاب میباید کشید

نکهت درس ز دیوان وفا میخوانند گردش چشم تو ترسم که ورق گردانند

نگه گرم حریف لب میگون تو نیست رنگ یاقوت تو صد شعله بجوش خلانند

حلقهٔ کعبه چو خمیازهٔ بیهوده کشی بت پرستم برنگی که خدا میدانند

رنگ تو هم سفرش کرده‌ام و میترسم که برد بوی مرا رنگ مرا گردانند

چشم حیرت زدهٔ عشق نگردیم که او مژه در آب گهر رشتهٔ هدف گردانند

بلبلی نیست که از گریهٔ رنگینی شوکت
منت خون بگریبان بهار افشانند

دل نسبتی بطرهٔ پرخم درست کرد نسبت درست کرد چه محکم درست کرد

پیمانهٔ دلی

پیمانهٔ دلی که بخلوت شکسته شد نتوان بمومیائی آدم درست کرد

خونم به یوسف بود ز رنگم شکسته تر نازم به تیغ یار که یکدم درست کرد

عمر از برم گذشت چه معشوق بیوفا خویش نسبتی بمردم عالم درست کرد

آیینه‌ام ز کثرت جوهر شکسته بود عکسش بمومیائی ادم درست کرد

شوکت دگر بباز بحیرت که عکس مهر
آیینهٔ شکستهٔ شبنم درست کرد

از نگاه این شوخ چشمان باده را خون کرده‌اند تا بیاض چشم مست خویش گلگون کرده‌اند

نخل موم من حسن گرداب آتش گشته است از حریر شعله‌ام فانوس گلگون کرده‌اند

چون دو ناخن هر دو عالم را بهم آورده‌اند عاشقان از پای خود تا خار بیرون کرده‌اند

اهل دلها بستهٔ رنگ تعلق نیستند دست از رنگ حنا چون مهره بیرون کرده‌اند

عاقلان از نامهٔ اقبال دولت خوشدلند خویش را زین دشت افعی زار بیرون کرده‌اند

گرد این اهل دل از موج زمرد بال و پر نالها زین زمین چون گنج قارون کرده‌اند

نکته سنجانی که من در بزم آصف دیده‌ام خشت خم را تختهٔ مشق فلاطون کرده‌اند

می‌فشانند اهل دل شوکت بفردوس آستین
تا نگه رنگینی از آن رخسار گلگون کرده‌اند

زبد کردار ما خود آسمان نگاهی خطا دارد خدنگ سرمه از موج سواد سرمه پر دارد

بمژگانم نگه چون آب زیر سبزه میگردد ز بس چشم ترم پنهان برخسارش نظر دارد

بدولتی بینوایان خواب معشوقست خوشا مرا   که سرو از بال قمری بالش پر زیر سر دارد

بدور خط بود پرواز دیگر حسن نو خطی را   ندزد و بوسه او از خط لب بال و پر دارد

بزیر خاک هم گریان بود چشمی که من دارم   رگ ابر از غبار من تواند آب بر دارد

ازین آهن زبان انتقام خویش میخواهم   رگ من خنجر دعوی بخون نیشتر دارد

سبکروحی به بال بیخودی پرواز خواهد کرد   که همچون رنگ از موج شکستن بال دیگر دارد

بمژگان ام نه رشک کرم میگردد گره شوکت

که شمع محفل من رشته از تار کمر دارد

اثر از گرد کدورت ز دل پاک نماند   کف خاکستر از شعله ادراک نماند

بچمنها بسکه ببالای هم انداخته اند   نخل طور ببار بید که خاشاک نماند

گریه من کرد ز اینه تماشا چندان   که غبارم بدل آن بت بیباک نماند

اشک از پنجه مژگان بره او شوکت

مشت آبی نفشاندم که کف خاک نماند

عاشق از حیرت خود چون گله بنیاد کند   بشکند آینه را خامه فولاد کند

سر نیرالوی من از ناز نهادی بی خواب   ببرد ز رنگ رزروم که ترا یاد کند

صورت آن کمر شوخ چو نقاشی کند   قلم موی ز مژگان پریزاد کند

سرو مغرور بترا فکر گرفتاران نیست   کاش طوق کند از گردن آزاد کند

ناتوان بلبل ما باشد از بیضه برون   مشق پروانه بروی کف صیاد کند

بسکه دانسته

بسکه دانسته تماشای رخسار خودم   عکس خود دیده در آیینه مرا یاد کند

رقم شوخی جولان قد او شوکت

جنبش کلک مرا جلوه شمشاد کند

اگر سالک درین ره پی رو دل میتواند شد   خم ابروی آخر طاق منزل میتواند شد

دل از تیغش چون نتد ز شعله میرقصد   بیاقی تار رنگ خونش است بسمل میتواند شد

ز بس دارم ببکی استقامت منت خاکم را   بهر جا باد صبح افتد مقابل میتواند شد

ز سیلی شوره من از صدف قابل تر افتاده است   که صد خرمن ازین یکدانه حاصل میتواند شد

ز بس گرد دلم جمع است اسباب پریشانی   بهر جا رنگ خلوت ریخت محفل میتواند شد

رخ ساقی نمیدانم چه خورشید است کز عکسش   هلال خط ساغر بدر کامل میتواند شد

بنای هستیم از موج خنجر ناله ویرانست   غبارم رنگ چینی خانه دل میتواند شد

بجرم غفلتم دانم که میسوزی تو میدانی   بگو اول کسی از یاد تو غافل میتواند شد

برای یکدم آب از تشنگی خون میکند شوکت

بهر جا آب تیغی دید بسمل می تواند شد

تا قماش حرف آواز خنده گل بافتند   پرده گوش من از مژگان بلبل بافتند

خاطر ما ز لباسی فقر گرد آشفته تر   خرقه پشمینه ما را ز سنبل بافتند

بلبلان از حسرت نظاره اش خون میکنند   جامه احرام ما از تار کاکل بافتند

کعبه میگردد و سیه مست از عبیر کفر ما   جامه گلگون او را از رگ گل بافتند

غنچه از رشک اسیر تو بها ما خون میخورد   حلقه های دام ما را چشم بلبل بافتند
از برای کشتگان خنجر نازش کفن
شوکت از تار دم تیغ تغافل بافتند

بلبلی را که دل از باد قفس شاد بود   دانه از مردمک دیده صیاد بود
کرد آتش گل سیکند ش مهره موم   بیضه بلبل اگر بیضه فولاد بود
بلبل ناله من طفل گلستان خوانست   جنبش برگ گلم سیلی استاد بود
بسکه دلگیر ز خود بینی خویشتم دایم   جوهر آینه ام خنجر فولاد بود
شوکت از بسکه گرفتار رگرفتارانم
نشوم قمری آن سرو که آزاد بود

بمجلس که تو باشی شراب راه ندارد   بگلشنی تو گلی افتاب راه ندارد
بر آه آمده ای سرمه باز کرد که چشمی   ز بسکه پر شده از ناز خواب راه ندارد
هو الطیف دمیدم صاف ماهتاب شب وصل   بماهتابی من آفتاب راه ندارد
سواد عالم آبی که هست عالم آبست   عسس بکوچه موج شراب راه ندارد
نقاب پرده بیگانگیست دور کن از رخ   میان ما و تو امشب حجاب راه ندارد
بجوی شوکت اشکی بچشم مردم حیران
بلی بخانه آینه آب راه ندارد

خرد آسوده از بزم محبت بر نمیگردد   کسی از بیشه شیران سلامت بر نمیگردد

دم تیغ اجل راه شاه راه عاقبت داند   دل دیوانه ما از شهادت بر نمیگردد
غبار شد دیده آینه از روشند لال احوال   دل عارف ز وحدت سوی کثرت بر نمیگردد
کتان طاقتش را تاب مهتاب تجلی نیست   کلیم از وادی ایمن سلامت بر نمیگردد
بخار از رشته چون آتش دواند نخل مومش   مراد وی دل از سنگ ملامت بر نمیگردد
نمیگردد بخاطر آرزوی بوسه شوکت را
که یاقوت ترا رنگ نزاکت بر نمیگردد

مرا شبهای جدایی ز یار است اینکه همدم شد   که از آغوش تنگ من خیال او مجسم شد
بصحرای حقیقت پر تو افتاد از حسنش   بخود یک نقش پای مور او بالید عالم شد
بهر سنگی که بشکستم قدم را کعبه شد پیدا   بهر خاکی که جام می ز دستم ریخت زمزم شد
چو نخل پیر بیحاصل خجالت بار آوردم   نکردم سر بالا از حیا تا قامتم خم شد
بجز نامی نماند از هستی من بی لب لعلش   بهر جا پا نهادم نقش پایم نقش خاتم شد
بهار ساده لوحی کرد عالم را گلستانم را   ز آب چشمه آیینه این گلزار خرم شد
تماشا گاه عشرت بوالهوس را باد ارزانی   که مردمکی بنگاهم مردم مژگان نخل ماتم شد
نکه رنگ از نقاشی ریاض سینه کردم   گل زخم مرا آب دم تیغ که شبنم شد
ز گردون بینوایی دید شوکت روی بهبودی
اگر زخم کتان را پرتو مهتاب مرهم شد

خوشست تن را کوشه از فلک غم باید کشید   پا بدامان بیابان عدم باید کشید

شعلهٔ سودا دماغ فطرتم را خشک کرد / روغن بادام از مغز قلم باید کشید
خم بود پشت گدا از کاوش احسان های او / چند بار منت اهل کرم باید کشید
از خمارم بادهٔ گلگون نمی آرد برون / باده از خون غزالان حرم باید کشید
تا شود شوکت گل خورشید تمثال لبت
یک نفس از صدف صبحدم باید کشید

کی توان از حرف سرد دشمنان آسوده شد / برگ گل نتوان ادا از باد خزان آسوده شد
بسکه امشب دید گیسوی سیاه خود بخواب / چشم مست او ز بار سرمه دان آسوده شد
تا بشوخی داده ام دل از غم خار غمم / رفت چون از گلستان گل باغبان آسوده شد
راه آتش خیز و بار کاروان ما سپند / چون تواند دل ز سودای جهان آسوده شد
زخم را از مرهم کافور آید لب بهم / چون توان بستن نهادم مهر خاموشی زبان آسوده شد
شعلهٔ آواز ما را برگ گل دامن زنست / چون تواند بلبل ما از فغان آسوده شد
غنچهٔ منقار ما تا گشت شوکت نغمه زا
گوش گلها از فغان بلبلان آسوده شد

تا بکی خوبان بحال ما تغافل سر کنند / پشت چشم از سرمهٔ بادام نازک تر کنند
مجلس نظاره میسوزد آتش خوبی بلند / تیره بختان از سواد چشم خود عنبر کنند
عالم امکان شمار را تا بکی باشد قفس / ای اسیران آرزو در عالم فکر بال و پر کنند
سرمه بچید از کمند منت موج محیط / آبروی خویش جمع آورده گوهر کنند

میکند مینا

میکند مینا بیاض گردن خود را بلند / می پرستان صبح عید آمدنت را تکبیر کنند
تا ز چشم دختر رز دور شد گشتم اسیر / رحم کن تا جلوهٔ این طفل بیمار کنند
صحبت زاهد مرا بسیار از جا برده است / این مسلمان زاده را بهر خدا کافر کنند
حاجت مقراض نبود قطع راه جاده را / راه غم را طی بیک تحریک بال و پر کنند
دامن دشت عدم دیگر ندارد چشمه / بگذرید از آب شمشیر و گلوها تر کنند
تاب درد سر ندارد شوکت ما از خمار
دوستان دیگر کلاهش را گل ساغر کنند

میشود مهمان مردم تا توان شد میهمان خود / زجا دل چو کندم نان خود ز تنگی بخوان خود
بود شیرازهٔ اوراق عمر ما سخن گفتن / نفس داریم ما از باد دامان زبان خود
ندارد نقش قانع از زر و رو کسی چشم امیدی / که مینازد بسک قانع بمنت استخوان خود

خوبان دل بلاکش ما را گرفته اند / چون باده نکهت غمش ما را گرفته اند
در بزم ما صدای شکستن نشد بلند / از سنگ سرمه آتش ما را گرفته اند
شوکت چه گونه از در میخانه بگذریم
مستان عنان ابرش ما را گرفته اند

صبا را شعله بست گشتن از تلف گیرد / گریبان آتش از رنگ بیاض گردنت گیرد
بیاقوت لبت غنچه اش دندان طمع بندد / سر انگشت حنا را تا توانی دامنت گیرد

نزاکت گل از آن روی بهار آلود می‌چیند خزان ضعف چون بینم که راه گلشنت گیرد
ب از شعلهٔ تب گرم بیتابی مبادت را مباد برق آتش دست نبض خرمنت گیرد
نسیم آه بیرون گشته از مصر دل شوکت
ز جست ضعف را چون نکهت از پیراهنت گیرد

دوستان دیوانهٔ ما را بخود مونس کنند حلقهٔ زنجیر ما را حلقهٔ مجلس کنند
سرگرانیهای چشمی گوشهٔ گیرم کرده است بوریای خانه‌ام را از نی نرگس کنند
منت اکسیر ما را زنده زیر خاک کرد از طلاکاری تن پیشانیم را مس کنند
نابلی شوکت بود مغز در نقد داغ خود یکدو روزی از برای مصلحت مفلس کنند

بسکه بیزلفش بگلشن خاطرم دلگیر بود نالهٔ بلبل بگوشم نالهٔ زنجیر بود
شب که بود آهوی چشمش انجمن آرای ناز چشم خوبان دگر چون آهوی تصویر بود
چشم خود تنگ ده از آن اول ضیا را دیده‌ام طفل ما را تختهٔ گهواره چوب تیر بود
چارهٔ داغ اهل دل از سنگ پیدا میکند مرهم کافوری فرهاد جوی شیر بود
دل نه امروز از وطن شوکت شکایت میکند مرغ دل در بیضه هم از آشیان دلگیر بود

گو
گو دل و دین هم بهشت نام و ننگم بشکفد لاله‌ای از صحرای فرنگم بشکفد
گلشنم جوش آب و رنگی دارد از آب جنون غنچهٔ دیبا چو گل از باد سنگم بشکفد

تازه رو

تازه رو دارد گلستان را بهار ضعف من غنچه از باد پریدنهای رنگم بشکفد
مفلس مینا کشم کو نوبهار جوش داغ تا چو گل صد غنچه را از دست تنگم بشکفد
شوکت این گلها که رنگینی شد از خاک هرات
از بهارستان طبع بیم رنگم بشکفد

گر وطالع سیرها خالی دل از غم نشد باغبان را آب شد دل این چمن خرم نشد
اول و آخر حیات من بیکبارگی گذشت عمر کم شد همچو شمع صبح و کم کم نشد
پای ننهادم بصحرای که از فریاد من حلقهٔ چشم غزالان حلقهٔ ماتم نشد
بی نصیبی همچو من نتوان بعالم یافتن قطرهٔ آبی نخوردم تا گل شبنم نشد
قدردان فضل باشد گشت شوکت دور از او
تا قدم نگذاشت بیرون از بهشت آدم نشد

آتش تب از لبت تبخاله پیدا میکند گری این شعله از یاقوت مینا می‌کند
چون بیادت بگذرم موج خیال دم زدن آسمان نیشتر ز مژگان مسیحا می‌کند
باغبان چون مهر بالین تو گل آرد ز باغ دستهٔ آتش از رشتهٔ نظاره‌ها می‌کند
نرگست از ضعف نتواند بجوب آید مرا خون بدل پیش از نگاهش نوخ ناجود میکند
آهی آبله بیمار از رشک سرمه اش ختنهٔ چشمت صحت خود را تماشا می‌کند
شوکت از بهر دعای قامت موزون او
مصرع برجسته دست خویش بالا می‌کند

دلت بمدعا کر در قناعت چون گهر شد　　صدف را بوریای خانه موج آب گوهر شد

زخون آتشین خود ندانم انقدر دانم　　که آب تیغش از گرمی بهم جوشید و جوهر شد

درین گلزار میخواهم که رنگ تازه ریزم　　دو رنگیهای من همچون گل رعنا مکرر شد

بجای خامه بنوشتم بفکر نامه بر بودم　　دو مصرع از قلم سر بر زد و بال کبوتر شد

رگ ابر از حدیث گریه ام مژگان دارد　　چنان بید از غیرت نبود دریا که گوهر شد

چنان آمادهٔ گفتار بود امشب دل شوکت

که از آیینهٔ تصویر چون طوطی سخنور شد

از باد عیش خاطرم افسرده میشود　　داغم بسینه لالهٔ افسرده میشود

نازکتر است خاطر بلبل زبرگ گل　　بیرون روم زباغ که آزرده میشود

لعلت گهی که در سخن آرد لب مسیح　　خاموش از صبا چو لب مرده میشود

شوکت شراب خوردن ما گر چنین بود

گر صد خم است در نفسی خورده میشود

تا مرا میل تماشای خط جانان بود　　سرمهٔ نظارهٔ گرد دامن مژگان بود

آسمانم را نباشد از دود دلم آسوده گی　　خواب سنگینی نهال از نکهت ریحان بود

ضعف عشق از شیوهٔ مغرور لیلی زار بود　　سایهٔ مجنون بچشمش سایهٔ مژگان بود

رسم و آیین تکلف نیست ملک عشق را　　رشتهٔ زنار این سبحهٔ ایمان بود

شوکت از معشوقه ما را دل تسلی کی شود　　آتش ما را نسیم پیرهن دامان بود

سخنی ازنزی

سخنی ازنزی گفتار ما دیگر صفا دارد　　چراغ نطق روغن از زبان چرب ما دارد

دل عاشق شکست از انفعال خویش میآید　　زضعف این دانه از گردیدن دل آسیا دارد

بهر عضوم چنان رنگ تبسم ریخت شمشیرش　　که زخمم از استخوانهای خندهٔ دندان نما دارد

نگردد از زر ارباب دنیا مطلبش حاصل　　ز دخل گنج سخن دانی که محراب دعا دارد

فلک از رنگ طاهی ریخت رنگ خانهٔ ما را　　بنای ما خطر از موج آب گهر ما دارد

بود موج سعادت سطر مکتوب چه طرز من　　کتاب طالع ما سطر از بال هما دارد

ز صیقل شعر ارباب سخن فرقی نخواهد　　زموج معنی بیچیدهٔ خود بوریا دارد

عجب نبود که دارم سرعت تحریر چون شوکت

که از مضمون رنگینی خامه آتش زیر پا دارد

بکاروان محبت درا نمی باشد　　بر فتن آب گهر را صدا نمی باشد

حصیر ماست بهم چون رگ درشتی بیچید　　بصحن خانهٔ ما بوریا نمی باشد

بیاد روی تو از بس رقم زناله پر است　　خط شکستهٔ من بیصدا نمی باشد

کسی زشاهد طاعت ندیده بدخویی　　گره بابروی دست دعا نمی باشد

رسیده است بمعراج سرفرازی من　　میان خرج و کلاهم هوا نمی باشد

زبسکه پهلویم از شوق مومیایی شد　　شکست تیغ تو بوریا نمی باشد

زبس بود سفر هند سرمهٔ آواز　　صدا برفتن بانگ درا نمی باشد

چه سکنه بدل تنگ موج غم شوکت　　بغار دیدهٔ مور اژدها نمی باشد

دیوار چنان رخنهٔ تصویر ندارد　　سیلاب به سر خانهٔ زنجیر ندارد
تا پارهٔ سالک نه برد آتش منزل　　کامل چه شود دل شکم سیر ندارد
پرورده معنی شده‌ام از مدد لفظه　　پستان صدف غیر گهر شیر ندارد
بر حیرت افزون شود از عجز نگاهم　　نظاره ام آینه ست که تأثیر ندارد
کم گو سخن سخت که جز حرف ملایم　　موم دگر آیینهٔ تصویر ندارد
دیوانهٔ او را ز خطر باک نباشد　　میدان جنون جز دهن شیر ندارد
از جلوهٔ هموار تو شد قطع حیاتم　　آینه ست خرام تو که شمشیر ندارد
غم نیست که از دیدهٔ حیرت زده رفتی　　گاهی که ورق آینهٔ تصویر ندارد
دارد قطره ما سنگ نشان از سر مردان　　فی بیشهٔ ما جز دهن شیر ندارد
راز دل مشتاق تو محتاج دو لب نیست　　قرآن خموشی زبر و زیر ندارد
تر دستی معمار بود سیل بنایم　　ویرانهٔ من خواهش تعمیر ندارد
چشمش به دلم مست شکر خواب بهار است　　صحرای دل من رم نخجیر ندارد
ساق خط پیمانه نیست کم از هند　　یک سبزه چو مینای تو کشمیر ندارد
شوکت ز رشتهٔ نگه او همه سیم اینک
حرف کلامم غیر بر تیر ندارد

کس را مست بیالین من بیتاب می آید　　بجوی شعله بازار روزن گل آب می آید
نگاهم ایچنان شد آیدار از دیدن عشق　　که از مژگان بگوش من صدای آب می آید

چنان آماده ویرانیم از دیدن گلشن　　که موج گل بچشم آشنائی سیلاب می آید
ملاقات عزیزان بود شیرازه از غفلت　　شود مژگان بمژگان آشنا چون خواب می آید
ببال بالش بیرون بیرون از خود نمیدانی　　که از خاک کف کار بستر سنجاب می آید
ببر دار سبزه مژگان آهو شبنم شوخی　　بهر صحرا که آن خورشید عالم تاب می آید
چنان گرم هوای سوختن گردیده اعضایم　　که از نظارهٔ آتش بچشم آب می آید
نگردد از رگ این ناصدا ران نشتر رنگین　　که عکس بدکه از زخم رگ بی خوناب می آید
چنان مژگان بمژگان رگ سرگشتگی دارد　　که اشک از دیدهٔ من حلقه چون گرداب می آید
غبار شد عبیر از نکهت خاک وطن شوکت
دماغم میرسد از کوچهٔ احباب می آید

تا ز موج جلوهٔ مستانه ره را آب داد　　جاده همچون تاک مستان را شراب ناب داد
از فغان زخم لب خود را نمی بندد نگر　　قاتل من تیغ را از اشک بلبل آب داد
بیقراری نیست از طفلی زمانیکدم جدا　　مادر ایام ما را شیر از سیماب داد
از طپید نها دل من کرده بیتاب آه را　　رشتهٔ را این گوهر از غلطان خود آب داد
از کسی جسم تن خانهٔ شوکت مرا　　سر براه کوچه بند موجهٔ سیلاب داد

مرا مغز سر از موج می گلرنگ در گیرد　　ز خشکی بیضهٔ من آتش از آب گهر گیرد
ز شوخیهای مژگان تو فیض خنده چینم　　نگاه تلخکامان از نی نرگس شکر گیرد

سپند طاقتم میسوزد از دود خاموشی میسوزد　　ز رشک سرمه طالع از برای من شرر گیرد
بدوزان نگاهش این چنین دریاکشی دارم　　که ابروم میتواند آب از دامان تر گیرد
تبسم را بلب از ما نهان نداری نمیدانی　　نگاه حسرت لب تشنگان آب از گهر گیرد
ز بس گشتم حریص دیدن روی تو میترسم　　که هر چیز در زر و بم رنگ در دنبال نظر گیرد
لطیف اندام ما از خیال ما غافل نمی باشد　　هوا گردد نفس تا از غم دلها خبر گیرد
بهر منزل بود چون تار گوهر خیمه آتش　　که از نقد توکل سالک اسباب سفر گیرد
بلب هر کس که شیرین خواهد آب شوخ تر را　　کنار عاجزانه باید آغوش پدر گیرد
بیکی مرد عارف میکند سیر دو عالم را　　ز عالم بیخبر گردد چو از عالم خبر گیرد

ز همت بسکه افکند از نظر شوکت گرفتن را
محالست اینکه از رخسار خوبان دیده تر گیرد

ز آئینه عکس او چو شرر موج میزند　　از آب خشک آتش تر موج میزند
فارغ ز تلخکامی ایام فارغست　　از بوریای فقر شکر موج میزند
دریای لشکر است دو عالم از غبار　　نظاره کن که تیغ و سپر موج میزند
از ساده‌گی سفینه از موم کرده‌ایم　　بحریست شعله خیز و شرر موج میزند
مشکل که چون صدف بلب خشک بگذریم　　از قلزمی که آب گهر موج میزند
شیرین چو دل برون شکر خواب کرده‌اند　　چون جوی شیر فیض سحر موج میزند
شوکت به بیستون سخن کوهکن توئی　　از آب تیشه تو هنر موج میزند

نمک بداغ دل

نمک بداغ دل من ز نور افتد　　شرر بخرمن آن از نگاه شور افتد
چنان نظاره خلد بسم کند زبان بیتو　　که گل بچشم من از خاک روی گور افتد
چو از فتیله جدا گشت تیره شد داغم　　شود سیاه چو گل از چراغ دور افتد
ز بس بسوختنم بعد مرگ هم نزدیک　　ز برق سنگ مزار آتشم بگور افتد

نگه ز گوشه چشم سیاه او شوکت
کمین که سوی من افتد بقصد غرور افتد

مستان ز گوشه چشمه غفلت کشیده اند　　آواز پای باده رسیدن شنیده اند
آنها که دل بقطعه یاقوت بسته اند　　خط بیاض چهره او را ندیده اند
باید بحفظ لعل لب یار بنگرند　　مستان که دود آتش می را ندیده اند
زاوراق خنده تو صفا موج میزند　　این شعله را ز آب گهر آفریده اند
هرگز ندیده صنعت مینا را بخواب　　از رنگ سرمه صورت چشمت کشیده اند
رنگین شد از ملایمت طبع ما جهان　　از نخل موم ما گل خورشید چیده اند
بوی جنون ز داغ دلم میتوان شنید　　این لاله‌ها ز تربت مجنون دمیده اند
خود را ز تار سبحه ابرام کرده اند　　صافی‌دلان که از دل گوهر چکیده اند

شوکت نظاره کن که بدیوار خانه‌ام
گلها برنگ معنی رنگین کشیده اند

گدایان ترا سنگ قناعت چون بدست آید / بچینی خانهٔ فغفور سیلاب شکست آید
نگاه گوشهٔ چشمی بتسمهای پنهانیست / بتا نترا آنچه می‌آید ز لب و چشم مست آید
چنان دارد نزاکت شیشهٔ نظارهٔ عاشق / که چون مژگان بهم می‌آرد آواز شکست آید

گل راحت چه خواهی در گلستان جهان شوکت
که جای گل درین گلزار خار پا بدست آید

چو خلوتخانهٔ من از رخ تو خرم شد / گل زمین مرا آفتاب شبنم شد
طراوت خط افزون شد از تراشیدن / بنفشه زار تو از آب تیغ خرم شد

نگاه بی گل رویت بگلشن افکندم
بدیده رشتهٔ گل همچو نخل ماتم شد

بجا کنم بسکه همچون شمع آهم شعله افشان شد / نشان تیر بیتم زیر پر پروانه پنهان شد
همانا درد دل سر کرد بلبل از گرفتاری / که هر چاک قفس از بهر حالش چشم گریان شد
نسیم از گلشن خوبی دلان بوی جنون آید / سر مجنون ما از سنگ طفلان نارخندان شد
گرفتم مهر از نامهٔ بیرون کرد از جانش / ز عشقش بانت دل سردیم آن تخم ریحان شد

مکن اندیشهٔ خود را بیابان مرگ کن شوکت
ترا خواهد کفن از پردهٔ چشم غزالان شد

داغم که مبادا بچمن کار تو افتد / از نکهت گل سایهٔ رخسار تو افتد
از بهر تماشای تو چشم ساخته خود را / باشد که گل از گوشهٔ دستار تو افتد

ازجهره

از چهرهٔ عاشق پی آرایش ما بحث / پرواز کند رنگ بگلزار تو افتد
صد لاله ز خورشید شود داغ سوادش / چشمی که بکار سر دیوار تو افتد

بدام توبه دلم ارمی امید کنند / نه بم قطرهٔ خون خویش را شهید کنند
طرفه بزمیست محبت که زمشرب یکی / کفر و دین چون شکر و شیر بهم میجوشند
سیه بهار رخ ظلم بود بیاد کسی / که ماهتاب قدح را گل سفید کنند
ز سنگ سرمه دل من گرفته است آتش / که قفل خاموشی خویش را کلید کنند
دلم چنان که ز بیم هلاک رمیده است / دگر کجا هوس سایه‌های بید کنند

سرور خاطر شوکت بود ز مژدهٔ غم
باو رسان خبر ماتم که عید کنند

بلبلم ناله و تاثیر بهم میجوشند / خون خاموشی و تقریر بهم میجوشند
خون گرمی شهدا روی بمحشر که کنند / موج خون جوهر شمشیر بهم میجوشند
بسکه از نالهٔ دیوانهٔ من وحشت گرفت / چاره چون حلقهٔ زنجیر بهم میجوشند

شوکت از بادهٔ عشق گذر کن که آنجا
پای شیر و سر نخجیر بهم میجوشند

گرنشانی از نشکاران مژگ بید نو میبرد / بر براتی از مژگان آهوی میبرد
قاصد ناز لب مژگان برگردیده اش / نامهٔ چشم سیاهش را بابروی برد

دست او چون ظل نگارین است بهر رنگ حنا　　بعجز گرایش از بس رنگ از رو می‌برد
چون نگاه عاشقان در رو بیت کار رخت ما　　طالع ما رنگ از رخ رهسند و می‌برد
ساقی امشب بهر فکر دلبری افتاده است　　مستانه چین موج از می یکسوی می‌برد
هر نفس از حلقهٔ بزم سینه مستان مرا　　بیخودی همچون نگاه از چشم آهوی می‌برد
شوکت آسان از بزم دلبر انسیم جلوه‌اش
می‌برد زانگونه پنداری ز گل بوی می‌برد

نصیبم تا رخ آن شعله بیباک میگردد　　نگه چون سرمه از حسرت بچشم خاک میگردد
درین معنی نه بردم پیش دعوی تاک مستی را　　رگ گردن چو کیفیت افتد تاک میگردد
ز بس آماده بهر نگم چون گریهٔ خونین　　بدامن رنگ از رخسارهٔ من پاک میگردد
ز برق دیدهٔ پروانه روشن میشود شمعش　　رخ او از نگاه گرم آتشناک میگردد
بصحرای غمش پنهانه من سرگشتگی دارم　　که همچون گردباد اینجا سر افلاک میگردد
بود مهر خموشی نکهت پیراهن معنی　　سخن از لب گشود تنها گریبان چاک میگردد
نگاه گرم آمد چون شوکت بسوی من
کف خاکسترم چون شعله ادراک میگردد

خوش نگاهی باز میخواهد نظر باز کند　　چشم گلگون سپند شعله نازم کند
برگ گل چون لاله داغ از سایه ناکم نبود　　بسکه بی آرای دل گرم پروازم کند
بسکه از خود رفته‌ام چون یار آید بر سرم　　رنگم از رخسار برخیزد که آوازم کند

حرف روی بیمرنگ

حرف روی بیمرنگ یار از بس نازک است　　همچو بوی گل نهان موسیقی سخن سازم کند
اشتیاق آستان یار شوکت تا بکی
همچو گلگون سرشک از خود سبکتازم کند

نگاه از دیدن داغ من دل تنگ میسوزد　　دماغ از بوی این گلهای آتش رنگ میسوزد
شراب آتشین عشق را طاقت کجا آرد　　بیرخ از گرمی کیفیت او رنگ میسوزد
بود از گرم رفتن نقش پایم چشمهٔ آتش　　زند خاری اگر در دامن من چنگ میسوزد
محبت کار خود را میکند در هر کجا باشد
پر پروانهٔ ما ز آتش در سنگ میسوزد

دل خون گشتهٔ من بی تو فکر چنگ خود دارد　　شکست این شیشه از موج می گلرنگ خود دارد
گلستان دل بی آرزو بلبل نمی‌خواهد　　گلشن بلبل ز آواز شکست رنگ خود دارد
گلبکار تو چون طوطی در دست ز خود رفتی　　بخود پیچیده سر را در بن فرسنگ خود دارد
نمی‌خواهد دل ما آتشی در آب گردیدن　　که چون شبنم گداز شعله سر رنگ خود دارد
دیگر سرگشته جلوه رحمت نیست در عالم　　فلاخن شعله جواله در سنگ خود دارد
شکر از تلخکامان باز میدارد لبخندانی　　که چشم مو میم اینجا شکر در تنگ خود دارد
بچشم ما نگه شوکت ز حیرت سرمه میگردد
سر این رشته را گو با کسی در چنگ خود دارد

چراغ خانهٔ عاشق بجز مردن نمی‌داند　　ز ظلمت دود شمع ما ره روزن نمیداند

بیا کیفیت احوال میخانه از من پرس — زبان موج می را هیچکس جز من نمیداند

بجاهل سرزنش افلاک کاری نمیداند

زبان نشتر آزار رگ گردن نمیداند

شوقی چون سلسله جنبان دل تنگ شود — بحر تصویر روان از صدف رنگ شود

میبرد شوق بکوی تو مرا می ترسم — که بجز نقش پا الدو فرسنگ شود

گر بپای نشئهٔ تو پیراهن گلگون پوشی — جیب دامان تو موج می گلرنگ شود

گر بیارم دل سنگین بتماشا نظر — سیمی تار نگاهم زرگ سنگ شود

تار رگهای مژه را چون بهم آرم شوکت

نکهه گرم مرا شعلهٔ آهنگ شود

گل ساغر بسزم غنچهٔ دلتنگ میگردد — بدور من بجای ساغر می رنگ میگردد

توجه کن که یابی فرصتی از خویشتن رفتن — قدم تا می نهی نقش قدم فرسنگ میگردد

ز حسن بیهمزنگ گشت خجلت نو بهاران را — که تا رنگش بجا آید بخندیدن رنگ میگردد

سپندم چون تواند کام دل از شوخی برد — که از بیطالعیهای من آتش سنگ میگردد

اگر شوکت دو رنگی آن گل رعنا چنین دارد

بهار صلح ما آخر خزان جنگ می گردد

ز لب نه بلبل اگر دود آه گردانند — چو سرمه خاک چمن را سیاه گردانند

نظارهٔ چمن از ضعف چون توانم کرد — که بوی گل نگهم را ز راه گردانند

ضعف بسکه

ضعف بسکه شدم پیش تو چون زرد گویت — مرا نگاه تو از نیم راه گرد آید

سبک ز چهرهٔ من میبرد کمی بتی — عنان رنگ مرا از نگاه گردانند

بغیر یار که گردد زکشتن شوکت

که دید برق که رو از گیاه گرداند

خاطر من جانب آن زلف و کاکل میکشد — از پریشانی رگ من بوی سنبل میکند

چون بدل روز اشتیاق وصل معشوق باورد — بلبل از رنگ بیابان روغن گل میکند

عاشق بیدل تسلی میدهد خود را بهیچ — ناز چندین التفات از رنگ تغافل میکند

خرمن زلف ترا نازم که تا محشر ازو — مور سوی خانهٔ خود تخم سنبل میکشد

شمع من پروانه را شوکت بفریاد آورد

روغن گل فطرتم از مغز بلبل میکشد

مردمک ز آتش حسن تو شرری گردد — مرغ نظارهٔ ما سوخته پری گردد

عرق روی تو دیدم شراب از حسرت — که بر رخسار تو چون نور نظر می گردد

بسکه چاک دل من خندهٔ شیرین دارد — دیدهٔ سوزن ازو تنگ شکری گردد

حسن ذاتت دماغی که بعشق آمیزد — بوی گل تا قفسم آمده پری گردد

بر سر فیض سر حال الصاحب جوهر — تیغ هر که شکند تیغ سپری گردد

کار آسان نشود معنی رنگین بستن — بشنو تا نظم شود آب گهری گردد

چون غنچه‌های نازِ تو از گریه بشکفد ... گلهای داغم از چمن سینه بشکفد

تا دست من رسید بخط بنفشه است ... در آستین خرقهٔ پشمینه بشکفد

خوردم ز بسکه سیلی اخوان بمجلس من ... نیلوفری ز چشمهٔ آیینه بشکفد

چون موج زلف دختر رز دانه خورد زاهم ... صد دسته سنبل از شب آدینه بشکفد

شوکت گل خزامی بنیاد طالعم

از موج آب گوهر گنجینه بشکفد

نگاهم از تماشای تو چون مایوس می‌آید ... بهم مژگان من چون کف افسوس می‌آید

بود حسن نهان زیر نقاب شرم ناز کنم ... که نور شمع صاف از پردهٔ فانوس می‌آید

غبیر پیرهن شد کعبه را امشب غبار من ... هنوز از تربت من نالهٔ ناقوس می‌آید

شکوه نگذارم که کام از سوختن گیرد ... ز نور شمع کار پردهٔ فانوس می‌آید

قدم ننهاده از هند سیه بختی برون شوکت

مرا خجلت ز پای خویش چون طاوس می‌آید

دل ز دست تو سر آبی نتوانست کشید ... تشنه‌ام دامن آبی نتوانست کشید

پنجه‌ام خاک شد از زور ید بیضا شکفت ... دامن بند نقابی نتوانست کشید

برد در دل سر حسرت بدل خاک کلیم ... ز گل جلوه گلابی نتوانست کشید

چون ز لب تشنگی خود بر پیش ساکت ما ... ناز آیینه دوابی نتوانست کشید

کشت چون آبله پامال حرارت شوکت ... رخت خود در انجرابی نتوانست کشید

چه باک صاحب

چه باک صاحب نفس بیدار فلک دارد ... که گرگ چیره مدار از کله که سگ دارد

غبار رنگ من از بخت تیره شد ظاهر ... طلای شعله ز شام سیه محک دارد

چو عشق نیست نباشد تمام کار جهان ... ز شور بحر خبر گوهر نمک دارد

چه غم ز حادثه ارباب جهل را شوکت ... جدل بر تیغ کند گردنی که رگ دارد

بعالمی که منم مهر و مه یکی باشد ... بدیدهٔ رخنهٔ در و پیش و شه یکی باشد

بچشم احول ما کفر کفر و دین دین است ... نقطه به باز کنم این دو ره یکی باشد

بود نگار سخندان خلل چه روز چه شب ... بنامه موی سفید و سیه یکی باشد

بجلوه رنگ تو گل گل شد از نظاره من ... بگلشن تو نسیم و نکه یکی باشد

مرا که خانه خرابی ز گرد های نیست ... سیاه مستی و ابر سیه یکی باشد

شده است سنه زهم صاف گوهری شوکت

بچشم من گهر و سنگ ره یکی باشد

چند کاهد دانش از جهل ما فربه شود ... از زرک گردن کمان دعوی تازه شود

جز تا سف نیست دارو جراحتهای دل ... چون بهم آید کف افسوس زخمی به شود

چون نظر ناقص فتد اشیا بود ناقص بهم ... ماه نو لاغر نباشد چون نگه فربه شود

شوکت آزادی نمی‌باشد ازین مکتب مرا

دور شود جمعه گر پس پس رود پنجشنبه شود

باده ما سوی خم از تاک آخر زود کرد — سیل ما آورد دریای آبی را سبو کرد
وا ز دان لب تا ز انسان اشارت شهد نشان — جای انگشت آن عسل را خانهٔ زنبور کرد
بهر حفت شوکت بیرم آخر بیابان مرگ شد — شیشهٔ می را خیال آتشی از دود کرد

تنگ ظرفی که کرد دعوت میان خراب خود — برنگ گل شود صد پاره این کشتی ز آب خود
بقدر می کشتی میگردد افزون وسعت مشرب — بخود این شیشهٔ می بالد چو انگور از شراب خود
ز فیض خاک ری لقمه ام پاکست ز آلایش — برنگ رشته مسازم جدا از خاک و آب خود
چرا باشم گریبان چاک شوکت از غم روزی
بود مانند گندم نان خشکم تر ز آب خود

زبان قانعان در حرف مطلب کی بهم چسبید — لب خاموش باشد چون بهم انگشت و شکم چسبید
ز گلزاری که شهد از غنچه چون می خنده برخیزد — خزان نوبهارش چون گل رعنا بهم چسبید
نمیدانم چه سحر است اینکه از بهر نجات خود — برهمن با صنم با من بدامان حرم چسبید
بود کم مهر عشق تیره روزیها که من دارم — اگر چون کاغذ چسبانده روز و شب بهم چسبید
بیاد آن دهان تنگ باشد مستیم شوکت — ز شهد شیرهٔ جانم وجودم با عدم چسبید
ز شهد شیرهٔ جانم وجودم با عدم چسبید

طلوع مستان از شراب ناب روشن میشود — شمع چشم ما هتاب از آب روشن میشود
سجده گاه دل ندارد حاجت شمع و چراغ — ز آتش و سنگ خود این محراب روشن میشود

بی بصیرت

بی بصیرت وا کند صاحب بصیرت بخودی — چشم کور از تماشای خواب روشن میشود
طایر غفلت بچال بالش پری پرد — شمع خواب از گرمی سنجاب روشن میشود
عکس نور شمع شمع خانهٔ آیینه است — چشم ما از دیدن احباب روشن میشود
آمد کارات شوکت خندهٔ صبح مراد
آسیا با سر ما چرا از آب روشن میشود

از ضعف تنگش نشان بخود بالد — همچو ابرو کمان بخود بالد
گر شب آید بکلبهٔ من — شمع چون استخوان بخود بالد
گرفته سایهٔ درش بر میان — خاک تا آسمان بخود بالد
میشود همچو تن عیان از بس — از خیال تو جان بخود بالد
از حدیث لبت چو غنچهٔ گل — در دهانم زبان بخود بالد
شوکت از نسبت نباخن درش — غنچهٔ آسمان بخود بالد

سر نشهٔ از سواد نگردد — که مغز بت جلبهٔ مینا نگردد
زبانها کی زند سر حرف بی مغز — کف از بهر پیدا نگردد
نگردد مانع رازم خموشی — صدف مهر لب دریا نگردد
بهر کس رتبهٔ لایق شمردند — گل دستار خار پا نگردد
مراد نگینی کو تینم شوکت — حنای پای استغنا نگردد

مرغ فغا از غم مطلوب می برد   بلبل ز آشیانهٔ من خوب می برد

میگردد آهو از نفسم بوی پیرهن   چشمم ببال حیرت یعقوب می برد

پیش است عقدهای دل من ز کرم تن   صبرم ببال محنت ایوب می برد

مرغی که آب و دانهٔ او از توکل است
شوکت ببال سالک مجذوب میبرد

بلبل از شبنم می بساغر آمدن باشد   خرام نازک او آب گوهر آمدن باشد

ب غیر باده در مینی نه پای گلی دارم   که یک پالیدن او صبح محشر آمدن باشد

ز غیر تنگ تغافلهای معشوق خبر دارم   هر رنگ رفتن او رنگ دیگر آمدن باشد

ندارم حاجت قاصد برای نامه آوردن   که چون رنگم بجا آید کبوتر آمدن باشد

ز بس بیگانه ام شوکت ز خود محروم از وصلم
بی دل رفتنم از خویشتن دلبرا آمدن باشد

تا نظر امشب مرا با زلف آن مه پاره بود   از گل شب بو لبالب دامن نظاره بود

بخت امروزی میان ما و جانان کار   بلبل ما را بطفلی چوب گل گهواره بود

گشت افزون خواب سنگینم ز بیجنها گذشت   تا به بالین من از رنگهای سنگ خاره بود

هیچکس نشنید فریاد فلک سبز مرا   روزگاری جامهٔ تحریر بالین ما پاره بود

از کسی طفل یتیم بار منت بر نداشت   خود بخود چون گوهر غلطان مرا گهواره بود

با کس ما شوکت بفریاد امید ما رسید   چارهٔ درد دل ما از دل بیچاره بود

بسکه از ناوک

بسکه از ناوک بیداد تو مانوس بود   زخم ما چون بهم آید کف افسوس بود

چمنم بسکه بکوی تو بصد رنگ بود   خار پایم مژهٔ طاوس بود

علیشوان شمع ز برق رقم روشن کرد   نامهٔ سوختگان کاغذ فانوس بود

عید آمد که بپای تو گذارم سر خویش   دست بوسیدن مشتاق تو پابوس بود

بسکه از وصل پشیمان شده ام میدانم   که بهم آمدن پا کف افسوس بود

میرود تا ز سر کوی آرد خبری   دل بکف رفتن عشاق تو پابوس بود

باز شوکت من و وحشی که ز وحدت الجا
جرس قافلهٔ کعبه ز ناقوس بود

ز امتی ن توام کار صبر ساخته شد   طلا ز آتش سنگ محک گداخته شد

اسیر عشق تو امشب خیال سرد تو کرد   سواد حلقهٔ زنجیر طوق فاخته شد

شب از گدا ز تغافل عیار ما کاکل   جفاکشی که تو نشناختی شناخته شد

سرو را از آه سر من طراوت کم شود   طوق قمری از فغانم حلقهٔ ماتم شود

بسکه ضعف پیری من کرده در طالع اثر   همچو ابرو قامت بخت سیاهم خم شود

بسکه راه آرزو پر پیچ و تاب افتاده است   جاده ها چون زلف خوبان از نظر درهم شود

رفعت کاشانه مرد عشق را در کار نیست   خانهٔ دار از بلندی یکقدم آدم شود

حیرتی دارد بیابان مرگ از لب تشنگی   گرچه تبخال حباب چشمهٔ زمزم شود

میکرد بزم در نشاه یاسی شوکت از امید
علت از غربت چرا باید کشم با غم شود

بچشم آهوان اندیشه عالم را سیه دارد — که مژگان تو هر روی جرگش از نگه دارد
ندارد درد ساربان ناقه لیلی غم شبها — جرس از شعله آواز فانوسی بره دارد
غبار آستانش نسیم از جای میخیزد — هوای خاک کوی بیرگان که ره دارد
بخود کن روی عالم تا کنی دعوای فغفوری — که بزم شاه خاک چینی از گرد سیه دارد
بود بجلوه دیر و کعبه ارباب بصیر ترا — نگاه از دیده احول بیک رفتن دو ره دارد
ز شور حسن فکر معنی رنگین شود پیدا — بود چون چاه یوسف جز بهر حرفی که ته دارد

چنان داغ دل شوکت بر وی داغ میسوزد
که همچون لاله چشم را نگاهش سیه دارد

وقت آنکس خوش که سوی دیر عشق آهنگ کرد — خویش را از کعبه بیرون زلف زنار رنگ کرد
بسکه طبع من زبی‌ربطی میکند پهلو تهی — میتوان موی مرا بیدون ز نشتر رنگ کرد
آنکه منع باده ام میکرد دوش آمد ببزم — رشته تسبیح از موج می گلرنگ کرد

میتوان شوکت بعهد نغمه سنجیهای ما
تار دیبود پرده گوش از رگ آهنگ کرد

چو از سیمین میکشیم آن نوبهارستان بجنگ آمد — بر رویم سیلی دست نگارینش دو رنگ آمد
نمی باشد شب و روزی نهان اهل نظر ترا — بچشم مردم عارف جهان نطع پلنگ آمد

امید وصل دایم

امید وصل دایم چه باشد رنگ مضمونش — بچشم نامه او چون گل رخسار رنگ آمد

چنان گاهی قدم از ناتوانیها شدم شوکت
که بعد از قتل خون من حنای پای سنگ آمد

آهم بگلشنی که سحر گرد میشود — برگ شکوفه برگ گل زرد میشود
از صاف طینتی بد عالم مسیم — کافور ماکسی که بد عالم خورد مرد میشود
نتوان بخاک ساری عاشق نگاه کرد — پور نقش نکو چه ما کرد می شود
مارا طمع ز ساقی دوران شراب نیست — کار خمار ما چه نکه کرد می شود
هرگه کنم خیال ملاقات دوستان — چون صبح آتش نفسم سرد می شود
شوکت ز چشم عافیت ما بلا چکد — در ما ز فیض صحبت ما درد می شود

چشم مست تنکه خون بدل جام کند — بلبله شیشه دمی را گل بادام کند
بلبلم چون روی دل از باغ به چشم که مرا — خنده آید بلب و غنچه دشنام کند
بسکه میخواست ترا دل بقدح نوشیها — هوش میرفت بسوی تو که پیغام کند
خانه من نشود روشن اگر چند به آه — کوکب بخت مرا خال لب بام کند
چشم گیرای تو از بسکه تمام افسون است — رم بکند آهوی رم دیده رام کند
گل می را که ز دل بلبل بیرون کرد — باغبان آهوش بچمن غنچه گل نام کند
خورده ام بازی شوخی که بی صید دلم — مردم چشم پری را گره دام کند

بچه سرو چمن ناخن بدل غم میزنند   طوق قمری گردبادی بر چراغم میزند
میتوان از نقش پای خضر برگ سبز چید   بسکه هر سو قطره از بهر سراغم میزند
بی نوام بزم طرب بی آب و رنگ افتاده است   موج می انگشت بر چشم ایاغم میزند

بیاد مستیش رنگم بروی هوش می آید   ز نای تیغ او آبم بجوی گوش می آید
بهمت چشم خود پوشیده ام از مردم عالم   بخوابم خرقه دبیته مخمل پوش می آید
زمین توسن بخود بالد ز شوق شهسوار   صدای آبشار بال او در گوش می آید
زر و زنی بی بصیرت شکوه ها دارد نمی بیند   که حرف رزق از افلاک بی سرپوش می آید
بود فطرت بلند از قبول خلق معراجی   سخن بسیار بالا میرود تا گوش می آید
کی آن طفل مصری طاقت ریح سفر دارد   ز داغان بدر تا خلوص آغوش می آید
ز بس مستانه افتاده است معشوقانه جولانش   ز رفتارش بگوش آواز نوشانوش می آید
بجا ها از خیال چشم او میخانه دارم   که دل آگاه از خود میرود مدهوش می آید
بجامانگر دگرم گفتگویش حرف سنگین کن   که از لعل یاقوت او آب گهر در گوش می آید
ز تلخیم او بلب مهر انگشان دارد فغان من   که از دل تا بلب می آید و خاموش می آید
لب خرابت شد شیشه از گلوی شیشه میریزد   ببزم امشب که امیدی نبزمی که صهبا نوش می آید
زبانم بسکه رنگ اتحاد از حرف میریزد   صدیث بلبلانم از قلم گلپوش می آید
بره دیده گویا بار شوکت خورد سال را   که از زخم کشته قد خود دم آغوش می آید

بچون نفس آینه

بچون نفس آینه سرآری کی بدل بیم از فلک باشد   که خواب گله از اف نه آواز سگ باشد
عیار رنگ عاشق گردد از بخت سیه کامل   طلا زعفرانی از جبهه هندوی محک باشد
بسنگ خوشتی مینای می صد پاره میگردد
ز شور نشهٔ خود باده ما را نمک باشد

چه افروزی بباغ از باده شمع ارغوانی میرد   چراغان گل از تحریک بال بلبلان میرد
خموشی شعلهٔ آواز را فانوس میباشد   چراغ نطق ما از باد دامان زبان میرد
بجا کمای هما چشم طمع آهسته تر بگشا   مرا از باد مژگان تو شمع استخوان میرد
ز بیداری چراغی بهر مابی خویشتن روشن کن   که شمع گرم خوابیدن بچشم پاسبان میرد
بهر جا عشق بزم انتقام افروز میگردد   چراغ ماهتاب از باد دامان کتان میرد
چه زود آید بکف مطلوب کس کاهل قدم گردد   ز بوی پیرهن اینجا چراغ کاروان میرد
چه میداری ز شبهای غم امید سحر شوکت
که پیر صبح در اقلیم شام من جوان میرد

بجای همچو طاوس نشاط امشب چراغان بود   تذرو شعلهٔ آواز مطرب بال افشان بود
شراب بزم ما بی نشه بود از شور بختیها   گل پیمانهٔ ما گوی از گرد نمکدان بود
ادب نگذاشت تا امشب کنم نظاره بزم دوش   نگاه گرم مژگان را چراغ زیر دامان بود
ز شوخی هر طرف میگردم چاک گریبانم   خبر جست من از سرمهٔ چشم غزالان بود
دل ما را نبود آرام از عیب هنرمندی   بهر سو این گهر از موج آب خویش غلطان بود

بسر

سر دارند سودای خط سبز بتان شوکت
هما را سرنوشت تیره بختان خط ریحان بود

داغ را لاله باغم زصبا میگردد — برق را هرزه من زهوا میگردد
گردد آزار من از طعنهٔ مردم افزون — زخم من از نمکی مشک هوا میگردد
دل من باز طمع کرده و بنشسته بخون — وای آن دست که رنگ زحنا میگردد
یاد آن چشم سیه میکنم دی غالبم — محض حرفست که از سرمه صدا میگردد
همت طالب ما تشنهٔ لب مطلوبست — گاه ما خون رزکی گاه ربا میگردد
چون لب شکوه گشایم بره بخت سیاه — سرمه خیز است ره آواز درا میگرد

فقر شوکت بزمینی که چراغ افروزد
آسمان روغنش از مغز هما میگردد

نزاکت شیوه کلک بهارستان من باشد — رگ گل رشتهٔ شیرازهٔ دیوان من باشد
خدنگم را هدف از دیدهٔ افعی نشد دانست — که از سنگ زمرد آهن پیکان من باشد
بزور ضعف می پیچیم بکدیگر بزرگانرا — محیط خشک افسرده از مژهٔ مژگان من باشد
زفیض عشقبازی مبدء ایجاد حسنم من — خط خوبان غبار کوچهٔ دامان من باشد
گل عیش من از جمعیت دل غنچه میگردد — حواس آشفته گشتن فصل گلریزان من باشد
بگل پیراهنان مصریم باشد گرفتاری — زنخل گلشن یوسف در زندان من باشد
میسر میشود از دولت نظاره اقبالم — سواد هند شوکت سایهٔ مژگان من باشد

دماغی لوکه ازگفتار من بوی جنون آید — ز زخم خامه ام مضمون رنگین جای خون آید
شکایتهام السر میزند از عقدهٔ کلفت — از ین یک بیضهٔ زنگار صد طوطی برون آید
بود دردت زحی سرفراز بهای لب این — که عکس میکشان ز آب اینجا لرگون آید
بهار ضعف من گل کرده است از تیغ خونریزی — که هرجا میروم از خویش بوی بیستون آید

بجز خالش که بیرون شد از موی سیه شوکت
ندیدم نقطهٔ گردون معنی نازک بیرون آید

آسیای باد

دوشم از حیرت خموشی دشمن فریاد بود — نالهٔ گرمم چراغ خانهٔ صیاد بود
بود روشن پیش از ین بزم گرفتاران زمن — چشم مرغ من چراغ خانهٔ صیاد بود
خانهای کوچه زنجیر بود آهن بنا — بسکه از من کشور دیوانگی آباد بود
کار عشق از سخت جانان گشت تازه روست — بیستون خرم ز آب تیشهٔ فرهاد بود
توتیای شعلهٔ سوز محبت نیستم ترم — داغ سودایم چو طفل لاله مادرزاد بود
بوی خون میداد امشب حلقهٔ بزم جنون — آهن زنجیر ما از خنجر جلاد بود
بیضه او بسکه میدادم تسلی خویش را — ظلمت بخت سیاهم سیاهم شمشاد بود
سخت شوری داشت از پیکان شکست سینه ام — بلبل گل از من از بیضهٔ فولاد بود

شوکت امشب عیدم کردم از خیال روی او
بیخودیها آمد و رفت مبارکباد بود

یاد ایام که آن بدمست گرم جنگ بود — تیغ او از خون گرمم آب آتش رنگ بود

انفعالم داشت از چشم بد مردم نگاه — نیل رویم عنبر موج شکست رنگ بود
رشته را تاب گذر کردن نبود از کوچه‌ام — مشرب من بسکه همچو چشم سوزن تنگ بود
روزی خود میبرد از بس از سنگ طفلان دلم — آسیابم از فغان آب آواز سنگ بود
از جنون ما شد آوازهٔ شوکت بلند
ره میان نالهٔ زنجیر صد فرسنگ بود

بسکه در گلشن بفکر آن گل رو بوده‌اند — بلبلان از غنچهٔ گل سر بزانو بوده‌اند
خویش با چشم و رخسار تو برابر میکند — لاله و نرگس عجب بی دیده و رو بوده‌اند

کبودی بر رخش از سیلی اخوان هویدا شد — عجب نیلوفری از چشمهٔ خورشید پیدا شد
بلوح بیستون فرهاد مصر دلفش شیرین را — صفای ساعدش ننمود و جوی شیر پیدا شد
زبید خوی تماشا کرده‌ام کیفیت حسنی — که تا جایی از جبینش گشت پیدا موج صهبا شد

ز باد صبح چو زلفت به پیچ و تاب افتد — نگه بدیدهٔ من موج اضطراب افتد
ز ضعف طاقت تاب نگاه گرم نیست — ز برق چشم تو ما استخوانم آب افتد
بگلشنی که دلم گرم ناله میگردد — ز گرمی شعلهٔ آواز بلبل آب افتد

مشو ز آوازهٔ ما از فزونی حجم بلند — موم را نام و نشان میکرد داغ تو بلند

ذوقی براهمی

ذوق براهمن درس زند آتشم و دامنی — شعله‌ور با هم شد یکقدم آدم بلند
وان تماشایی که بیرون از جهان رنگ و بوست — میشود از دامن گل کردن شبنم بلند
از سر دنیا و دین دست هوا بر داشتیم — گشته ابر سپهر که از سر عالم بلند
حیرت پیرا نزد استارهای پنهان برگ — میشود از هر طرف ابروی پشت خم بلند
پاک دامانی طلبکار مهر روحانیان — میشود قدر مسیح از نسبت مریم بلند
نوبهار جمع دارد رنگ دیگر لیک مرگ — چون گل صیراز باشد کف خاتم بلند
شوکت از بهر شهیدان زلفش شب تا سحر
ناله زنجیر لیک از حلقهٔ ماتم بلند

چو در خاطرم یاد آن کاکل آید — ز دل آه من شگفته چون سنبل آید
اگر عکس رویت در آیینه افتد — ز آیینه تا حشر بوی گل آید
فغان میکنم روز من حز دن او — کند بلبل افغان چو در گل آید
شود تنگ کارت ز جان ملامسی — زند موج چون آب زیر پل آید
زبا خواهد افتاد دیوار گلشن — ز رشک سر از دیده بلبل آید

دوان باز جا قربت صفحه میماند — زبان از حدیث نگفته بپا ماند
گرفته رنگ حقیقت کلام ما مجاز — چنان برخفته باغ شگفته میماند
جهان بگرد کدورت حیات میگذرد — که طفل عمر براه نرفته میماند

مرا دار با غنیان تا کی کمر آب از نگاه حرف　　کجا بر کرده لم دیگر عبید از کناه حرف
قدح بشکستم از شستن زبان کی اه ابن بزم　　زبان از منع میکردم که کردم عذر خواه حرف
ز چون زر نظر تا بکذری صف از دو لشکر　　ره نازک میان چو مژکان سیاه حرف

بگلزار قناعت تشنگی ابر کرم باشد　　گل در صفا بام حبیبان ثبت و شکر باشد
بکفرستان وحدت هم برهمن هر تن چون نم　　بگردن تار زنار رگ سنگ صنم باشد
بحر ذکر دیدم و قطع ره طلب اهل کردم　　چو تار جامه می پیچد بام نقش باشد
بروی روغن گل کی نکه رنگها کنم شوکت　　چراغ اهل معنی روشن از دود قلم باشد

کی نشان کوی لیلی از نقش جبینی پیدا شود　　آسمان رو بند اینجا تا زمانی پیدا شود
هیچ ای شهرت میزند آوازهٔ پیچیده ما　　نام ما همچون کف از آب نکینی پیدا شود
از سر رنگ بصورت سنگ گردد کار رزق　　صور کم روزی مشق چون خوشه چینی پیدا شود
از حیا یک پیرهن قدرت دشنی از نگاه　　چون رود رنگ خیالش آستینی پیدا شود

میشود محرس چون گل معنی رنگین کم
همچو من تا شوکت سحر آفرینی پیدا شود

پشیمانی نصیب روح از گلزار هم باشد　　کف افسوس با الم و دو من از جنس باشد
لبا سبز دانه اوراق کرد رشته وحدت　　هر خلوت را جایها جمع تکلف انجمن باشد

خموشان نزاعانشد جز شنیدن پیشه دیگر　　دهان گوش را مانند دهن تا بی سخن باشد
رسد سالک بمنزل از سر عالم چو برخیزد　　قدم بر داشتن دست از جهان بر داشتن باشد
تعلقهای من قوت گرفت از ضعف پیریها　　قد خم گشته ام حلقهٔ زنجیر من باشد
سواد سایهٔ گل همچو دود از خاک برخیزد　　در آن گلشن که برق ناله ام آتش فگن باشد
شد از جوش بهار ضعف یوسف زار اعضایم　　بریدنهای رنگ من نسیم پیرهن باشد
تو اطلع از کهن سالان بود معراج معشوقی　　چو قامت حلقه گردد زلف پیرانشکن باشد
بود مهر خموشی شعله آواز را رو عن　　چراغ نطق را گر رنگ لب دامن زدن باشد
ز ساز ابر حوادث کرده در دلبستی مرا ایمن　　که موی سر مرا فارس دیوان تن باشد
ز خاک کشته چشم تو خیزد محشر شوخی　　رم آهو شهیدان ترا تا رکفن باشد
بغفلت میدهی تا کی عنان خود بمید اعطی　　که خواب مردم بیدار دل مژگان زدن باشد
چراغ مردم صاحب نظر مردن نمی داند　　که چون شمع تارشمع خاک کوهن باشد

مسافر نیستم شوکت ز فیض تیره بختیها
که گرد سرمه میل سرمه را خاک وطن باشد

زیر نقاب شرم محبت هوس شود　　تا رنگاه چون بدل افتد نفس شود
ضعفم رسیده است بجای که دور از او　　رنگ پریده ام نفس باز پس شود
در بزم و گلشنی که تو باشی شراب و گل　　گل نیم رنگ گردد و می نیم رس شود
آوازهٔ بلند ترا از جنون ما　　زنجیر چون شکست زبان جرس شود

شوکت اسیر دامم چنان شو که عاقبت
مغز سرم بو مرهم زخم قفس شود

بچشم ما گزیدنها چنان از ضعف جا دارد — که از زرنگی مرنگی آمدن آواز در دارد
بود خط و مار شوقم کاروان جادهٔ حسرت — دریدنهای مکتوب من آواز درا دارد
چنان خون سعادت میزند جوش از غبار من — که شمع استخوانم رشتهٔ از بال هما دارد
نگه بخود دلشود از دیدن دست نگارینش — ز رنگ باده بیداری که دست او حنا دارد
بپای گل شود حاصل مقصود زندیکی را — که از شاخ گل خم گشته محراب دعا دارد
چنان اباد شد اقلیم حسن از شهسوار من — که از موج لطافت خانهٔ زین بوریا دارد
خود آرا شوخ زاهد مشربی افکنده از بامم — که دست از سبحه از تخم گل رنگ حنا دارد
بود موج تبسم چشمش گهوارهٔ نازش — خبر از گریه ام آن طفل بی پروا کجا دارد
بکف آورده ام دامان مطلب از تهی دستی — کف افسوس من خاصیت دست دعا دارد
مخواه از من درستی چون ببینم روی دل از کس — ز گرد آیینه رو دادهٔ من آسیا دارد
چه خواهی از خط رآلوده رندی شیوهٔ حسرت — که از خمیازهٔ گاهی خندهٔ دندان نما دارد

ز آب و خاک دیگر رنگی بود شوکت بنای من
لباس کعبه ام از کفر دین بند قبا دارد

بسکه چشم

بسکه چشم از تو لبریز نگه میگردد — بصر پیراهن من از مژه رفوه میگردد
سرمه خیزاست ز بس رهگذرت از آهم — نقش پای تو برو چشم سیه میگردد
بیت از حسرت دیدار ز چشم خالی — نم اشکی چو هوا گشت نگه میگردد
جنگ جو بیم بگدای که بپوزی ما را — کف خاکستر ما گرد سپه میگردد
اهل بینش حرم و دیر ز هم نشناسند — پیش احول سر یک راه دو ره میگردد
این چه حسنست که از حسرت نظاره او — جوهر آیینه را موج نگه میگردد

کشتی گرد سر کعبه مخواه از شوکت
رونق کار ربیعت که بر گرد کنه میگردد

نم اشک برون از چشم گریانم نمی آید — اگر آید هوا گردد بدامانم نمی آید
بیاد رویش از بالیدن نظارهٔ چشم من — ز بس گردیده پر مژگان بچشم نمی آید
بکف تسبیح از آن گرد سر نازمیگردم — که از کفر آنچه می آید ز ایمانم نمی آید
ز بس گردید از دلتنگیم راه خبر بسته — بر آمین قاصد چالاک گریبانم نمی آید
ز رخسار تو دارد بسکه حیرت قطرهٔ اشکم — بهم چون چشم گوهر با مژگانم نمی آید
بگلزاری وجودم خرقه دلگی میریزد — بجوی استخوان تا آب پیکانم نمی آید
بدست نامرادان جهان از بس نفرادادم — بجز آب گهر از چشم گریانم نمی آید
مشام شوقم از راه معانی وای گردد — نسیم مصر از خجلت بکنعانم نمی آید

ز خاک سرمهٔ شوکت که گلچین گرده سرمرون
نوای عندلیبی از گلستانم نمی آید

[illegible]

از طلسم نگهٔ ما نتوان بیرون رفت   عکس در خانهٔ آئینهٔ ما پیر شود
گر دود از زخم دل خویش سیه مست غزال   اگر از بال بط باده پر تیر شود
روزن خانهٔ ما چشم براه خطر است   سیل ویرانهٔ ما را گل تعمیر شود
حیرت افزای گلستان چو شود عکس رخت   سبزهٔ باغ آئینه جوهر تصویر شود
خوش دلم گرد سیه شیشه سلامت باشد   دختر رز که جوان گرد مرا پیر شود
قالب از بسکه تهی کرده ز سودای رخت   چه عجب آئینه گر حلقهٔ زنجیر شود
نتوانم که ز روی تو کنم قطع نظر   عقدهٔ نظارهٔ من گر دم شمشیر شود
خاک صحرای جنون سرمه بود شیرین را   اگر از تیشهٔ من آهن زنجیر شود
نقش آن ساعد شیرین نتواند گر کشد   آب از تیشهٔ فرهاد اگر شیر شود
بسکه از نازکی فکر ضعیف دلم   خار کج پای مرا حلقهٔ زنجیر شود
شوکت این چرب زبانی شده دلکوب ترا
غنچهٔ دیست خموشی که گلوگیر شود

بگرد دها جب جوهر کسی از آسمان گیرد   شود چون آب پیکان صاف زنجیر کمان گیرد
برای امتحان آمد بقتلم سخت می ترسم   که لبریز نه بیند از خود و از من بجان گیرد
نگاهم را بچشم از جوش مژگانت آزادی   چو آن مرغی که از صیاد خار از آشیان گیرد
بحال خاکساری ها بود پرواز خرشها   که میل سرمه بقدر است چون از سرمه‌دان گیرد
سواد سایه میگیرد ز ما سر منزل افتادن   چه خواهد کرد اگر از خاکساران امتحان گیرد

بهر گلشن

بهر گلشن که شد دشمن بهار جلوه مریزد   خرام از سرو و از گل بوی رنگ از لاله خوان
زر نیر مار شوکت مار را بر دامن باشد
خوشا حال کسی کز زخم شیش اصل چهار گیرد

چوب پرمهای نو دار خود دلم را سرد کرد   شمع کافور خرابی پروانه را نامرد کرد
دور شو ای عافیت چو از سر بالین من   نام درمان بردی و بسیار بر من درد کرد
منت خاکستر کم زبس آتش پرست افتاده است   سیل میکردم بصحرای که بر من گرد کرد
چهره‌ام از موج خون دل شکستی میزند   داد این می تا چندان که رنگم زرد کرد
بعد از این شوکت چه خواهد کرد ناز او ببین
چشم او چندانکه می بایست تغافل کرد کرد

هیچ بر لبها رسید و عهد خورسندی نماند   خندهٔ دندان نما را استخوان بندی نماند
میوه‌ها چون نخل تصویر شد بشاخ مرتبت   نخل مژگان را بهاری از برومندی نماند
ایکه داری منت خاکم را بکف پاسش بدار   باد بر بند است تا از دست افکندی نماند
یوسف ما را ز بس کشتند اخوان راهزن   زاد راه مصر ما جز نام فرزندی نماند
بر سر بالین آن منت کیاهٔ ای برق ناز   آمدی روزی که ما را با تو خورسندی نماند
چون شرر زد برق از گرمی قفسها سوختیم
مرغ ما شوکت بدام آرزومندی نماند

مکدر میشوم چون باد پیغام بهار آرد   که از بوی گلم آئینهٔ خاطر غبار آرد

برون کم نگردد آتش دل بیقراران را / سپند از خاک ما گر سبز گردد شعله بار آرد
بعینی گریه کردم یاد سرو او ازین شادم / که اشک از دیدهٔ من نقش او در او کنار آرد
ز زهر شکوهٔ عاشق چه پروا تندخوی را / که بهر طرهٔ خود شانه از دندان مار آرد
برون از سینه ام چون آه اشتباری آید / نسیم گرد راه آن بت گلگون سوار آرد
برنگ لالهٔ بوی گلم کاری نمی باشد
نگه دارم دل خود در بغل شاید که کار آرد

ترک وطن نمودم و قدرم عظیم شد / گوهر ز فوت خدمت دریا یتیم شد
کردم نگاه بسکه بشمشیر تیز او / نظاره ام چو دیدهٔ احول دو نیم شد
گلزار ما ز جلوهٔ ضعف آب و رنگ یافت / رنگ پریده گلشن ما را نسیم شد
بوسی طلب نمودم و کردی نگاه تلخ / امید تا که از تو دلم داشت بیم شد
شوکت جنون ما سبب حسن کشته است
آهم بجیب طرهٔ لیلی نسیم شد

زناتوانی من بوی دردی آید / سرم ز گردش رنگی بگرد می آید
بر است بسکه هوا از غبار خاطر من / نگه چو میرود از دیده گرد می آید
که آب داده ز رنگ شکسته گلشن را / که خون ما ز رگ تاک زرد می آید
کباب گرمی داغ خودم بگوش مرا / حدیث مرهم کافور سرد می آید
اسیر منت درمان نمیتوانم شوکت / سرم ز سایهٔ صندل بدرد می آید

اهل دل نظاره

اهل دل نظاره آن زلف و کاکل میکند / پرده های چشم خود را برگ سنبل میکند
مجلس نازک خیالان از چمن رنگین ترست / رشته های شمع خود را از رگ گل میکند
آخر از وحدت بکثرت میکشد فکر دقیق / موشکافان موی را یکدسته سنبل میکند
هیچکس ما را نمی گیرد در اقلیم چمن / قلب ما را خرج همراه زر گل میکند

عشقبازان حسن را قوت از دل خود میدهند / کوزهٔ خورشید را آب از گل خود میدهند
قامت خم باشد انگشت اشارت سوی خاک / خویش بران فتان از منزل خود میدهند
با شهید خویش خوبان را محبت دیگر است / گرچه تکبر یند جانش را دل خود میدهند
غافل از حال بدان جانبهای اگر نشستند / گاه پهلو بحر تا بر ساحل خود میدهند
خوردن زخمت شوکت رزقم از تیغ زبان / دانه جوهر بمرغ بسمل خود میدهند

چاره ام از دل بیچاره بیرون می آید / شیشهٔ عشق من از خاره بیرون می آید
دل چنانت هرا ز سیر فلک نتوان دانست / طفل شوخت ز گهواره بیرون می آید
نفس از بسکه ز بیست نتوانم که کشم / آهم از دیدهٔ نظاره بیرون می آید
گریهٔ بیرون نو از بس بگلویم گره است / از لبم آه چو فواره بیرون می آید
شوکت از سینهٔ بنظارهٔ آن مژگانم
سفته خون دل صد پاره بیرون می آید

عرق چندان بخاک از زور آن کلبوک تر غلطد | که رگهای زمینش چون رشته در آب گهر غلطد
نباشد در جهان شیرین تر از شهد هنرمندی | بجوی شیر اگر فرهاد افتد در شکر غلطد
بود سر رشتهٔ عیش تنگ ظرفان بدست من | درین مینا نه کز افتم زپا مینا بسر غلطد
سمندر را بپا خار بگذرد گر لعل شیرینش | زبان شعله چون منقار طوطی در شکر غلطد
شتاب دیدن روی تو دارد اینچنان چشمم | که همچون موج مژگان بر روی یکدیگر غلطد
غبار از جا ببال شهپر طاوس برخیزد | بخاک از بسکه اشکم هر نفس رنگ دیگر غلطد
دلم هوی میانش برد و من بر خویش می‌پیچم | رگ گرمست باریکی مبادا در کمر غلطد
هوای خانهٔ من از تعلق رنگ میگیرد | بود تصویرها بر پا اگر دیوار در غلطد

ببصر گلشن گری بندم طلسم رنگ او شوکت
بجای رنگ گل بوی گل از باد سحر غلطد

از تعلق بستگی در کار پیدا میشود | چشم سوزن حلقهٔ زنجیر عیسی میشود
شهرت ما را زما را سیل عالم گیر کرد | آب این گوهر چو گرد دیدن دریا میشود
صحبت روشندلان مفتاح فتح ... | طوطی تصویر ازین آینه گویا میشود
برق نار چشم مستش میکند از جا ... | زان نگاه گرم سنگ سرمه مینا میشود
شد برنگ سرمه خاکستر بمژگانم نگاه | بسکه چشم از رخش گرم تماشا میشود
چون بیاد شوخی چشم تو از خود میروم | گردش چشم غزالم ناخن پا میشود
از سپند ما صدا مستانه می آرد برون | آتش ما باشد از سنگی که مینا میشود

مطلبید ازبس

مطلبید از بس سراپای من از جوش جنون | نقش پایم سیلی رخسار صحرا میشود
شوکت از پیری نشو ایام عیش ما جوان | عیش از قد خمیده نهاد و بالا میشود

خاکسترم زپردهٔ فانوس بیخشند | تا رنگ شعله خانهٔ حسن تو ریخته‌اند
صد بار سرمهٔ هجر بر نگاه خویش | خوبان برای گوشهٔ چشم تو ریخته‌اند
از صاف رنگ و بوی تو دردی که مانده بود | در ساغر گل و قدح لاله ریخته‌اند
کی تو میدد آهم از درد تا بشر بر گردد | ندارد برق ها رو که سر این بتر بر گردد

بجان سختی چنان زان قاتل بیرحم مغرورم | که رنگ خون من پیش از دم شمشیر برگردد
نمی باشد تغافل روی دل نازک خیالان را | که روی خانهٔ نقاش از تصویر برگردد
سبکروحست از جوش نزاکت بسکه اندامت | نزاود از نگاهم چون بسوی دیده برگردد
کدورتهاست از بیرون صورتخانه مرهم | که تا که از درون سوبت رخ تصویر برگردد
مکن نفرین بر کس را که آفت بدگمان باشد | براه رفتهٔ خود از هدف گر تیر برگردد

درین باغم دو رنگی خلعت نشو و نما باشد | دو رنگی چون گل رعنا مرا نبود قبا باشد
تماشا میکند همواره راه ناتوانان را | قدم برداشتن پست و بلند بوریا باشد

هنر در سیکند دایم ز پهلوی هنر راحت   که نان آسیابان هم ز آب آسیا باشد
ز چرخ آتشین جولان شکسته رود آنکه   بجز من دانه ام را گردش برق آسیا باشد
نشان معرفت باشد سماع ارباب عرفان را   رسیدن های می را جوشش خم آوازپا باشد
ز بخت تیره تا سویم نظر دارند عریانم   چو میل سرمه از پوشیدن چشم قبا باشد
فضای کوی بس افزون گردد از خوشی تماشایی   نظرها چون بهم پیوسته میگردد هوا باشد
نبیند نازک اندام مرا کس از لطافتها   بپیکی هست میدانم نمیدانم کجا باشد
قلم باشد براهت جادهٔ صد کاروان حسرت   خبر بر کلک ز عالم دست خود باشد
بود در آستین فیض سعادت حرکت دولت را   چو برداری ز عالم دست خود بال هما باشد
بود آرایش از افتادگان دشت وحشت را   گل بالین ره خوابیده را از نقش پا باشد
ز بس از منت رقمها کردم از دست نگارینش   سواد سطر دود آتش رنگ حنا باشد
در آن کشور که هر کس دامن مطلب بکف دارد   مرا از بخت برگردیده محراب دعا باشد
بود شهد تبسم گریهٔ تلخ لبتها   لبی   لب از حسرت گزیدن خندهٔ دندان نما باشد
بود شیرازهٔ اوراق کثرت رشتهٔ وحدت   بنستانی بپیکر چو بپیچد بوریا باشد
بقدر دانش مردم زبان گفتگو دارم   ز کلکم معنی بیگانه حرف آشنا باشد

ز من شوکت بگردت اسباب دل طپیدنها
بریدن های رنگ من غبار آشنا باشد

کس از آمرزش پرورش دلان صافی گهر گردد   چو آه از راه چشم آید برون نور نظر گردد

شهادت

شهادت نامهٔ ما قاصد دیگر نمی خواهد   بر مکتوب ما را چون دم تیغ تو پر گردد
چراغ کاروان همره برد پروانهٔ خود را   غم غربت ندارد آنکه یارش هم سفر گردد
دلم چون لاله از بس تفس تا سوخت داغ است   که دود آه چون گردد گره داغ جگر گردد
بغیر یادی ز خود آگاه کن ارباب غفلت را   که حرف آهسته نتوان زد بهر گوش کر گردد
کی از بیخودی های من آن بدخو خبر دارد   ز من گیرد خبر روزی که از خود بیخبر گردد
بهر جا انجمن آرای شوق عشوهٔ چشمش   سواد چشم آهو حلقهٔ بیرون در گردد
ز دست تیره بختیهاست قطع گفتگوی من   دم تیغ زبان دایم ز سنگ سرمه پر گردد

چکد خون نزاکت از رگ هر مصرعی شوکت
اگر شیرازهٔ دیوانم از موی کمر گردد

تن من بسکه پیکانها ز زخم تیرها دارد   شکست استخوانم ناله از زنجیرها دارد
ببزم کشتگان پروانه دست از خون خود شوید   که شمعش رشتهٔ از تار دم شمشیرها دارد
لب بحر پر فریادی کشیدن جانی یابم   ز بس از خلق دیوار هوا تصویرها دارد
کی از تر دستی معتاد باشد منت غفلتم   بنایم موج سیل از آفت تعمیرها دارد
چنان شبها ز من دور است بی زلف تو آرامش   که خوابم تا بمژگان صد سر شبگیرها دارد
نباشد هیچ پروا از خطر ارباب وحشت را   غزال ما چراگاه از دهان شیرها دارد
ملاقاتی از چمن رفتن بخون خویش غلطیدن   ببر که غنچه خواب و رنگ گل تعبیرها دارد
بگردن خون صد گل دارد از یک چاک رسوائی   گریبانم بروز حشر دامنگیرها دارد

بهم افلاک را چون پارهٔ نان شیشه بگذارد
فغان شوکت آتش جگر تاثیرها دارد

دگر قفل گل رنگینی و دین گل از نا آمد   بجای ناله مرغان سرا دل از منقارها آمد
برنگی شهر رنگینی شد که از بهر تماشایش   چمن یکشاخ گل گردیده تا بازارها آمد
گلستان بیگل رو بیت برنگی تنگ بود امشب   که چون مژگان بهم خار سر دیوارها آمد
چنین کردم ز سیل اشک خود سیراب صحرا را   که خار پای نسرین تا گل دستارها آمد
ز بیرنگی چنان شوکت زبان دل یکی کردم
که داغ سینه ام مهر لب گفتارها آمد

درین صحرا اگر گرد خوری از پیش برخیزد   صدای پای پادشاه از فتق وروش برخیزد
تو گوی زد علم برق از نیستان بقدم آدم
جوابن در روش عریان از جگر خویش برخیزد

چو بهر قتل من آن خودزاد برخیزد   ز رنگ چهره ام آواز داد برخیزد
ز انتظار بچشم ز بس غبار افتاد   ز گردش نگهم گرد باد برخیزد
بجبهه شعله خطرناک ما بکشتی چو   نشسته ایم مراد بر خیزد
بحیرت مارا بگذارید که بادش می برد   یک زعنایت روز و شب که بادش میبرد
و بدنش از دور ناخن جز بند زخم مرا   داغ من خاصیت مشک از سوادش میبرد

کشتی ما فکر

کشتی ما فکر ساحل را خطا نشسته است   بگرداب خطر باد مرادش میبرد
بسکه بیتابیم و محرم از دل دار خویشتن   بیقراری ها دل ما را ز یادش میبرد
شوکت مادی صد بار تا دشت جنون   وحشتی می آید بمکین و شادش میبرد

شراب حسن معنی از خبر دمارا ابری دارد   دهان شیشهٔ ما پنبهٔ از مغز پری دارد
رخش بو خط بود در سایهٔ نظارهٔ عاشق   گهر گرد یتیمی از نگاه مشتری دارد
گل هر دو لبست از نقش تعلق ساده گردیدن   که شمشیر برنده جوهر از بیچارگی دارد
چنان افتاده کی چشمهٔ خود ذکر دام شوکت
که نقش پای من با من هوای همرا دارد

کن و خاطر ما از می و میخانه میگردد   کلید عیش ما را موج می دندانه میگردد
در آن صحرا که من از شوق او شبگیرها دارم   ره خوابیدهٔ او از بیابان افسانه میگردد
هراسا عمر گرفتی از محالات صیادی   که گرد بال عنقا هم گل بیمانه میگردد
جدا گردیدن از نازک خیالان آورد سودا   پری از شیشه گر بیرون رود دیوانه میگردد
ز خوبان دوری عاشق گل سرشتگی دارد   شرار از شمع چون جدا پروانه میگردد
گل موت حیات میکشان بگرنگ صید ارد   لب میخوارگان آخر لب پیمانه میگردد
بیرون از چرخ فارغ نیسم از گشت روزی   برای آسیا این مور گرد دانه میگردد
ز سائل شوکت آرایش بود ارباب همت را   که دندان طمع زلف کرم را شانه میگردد

از حیا طرز نگ گشتی رنگ گل شرمنده شد   هر دهٔ فیروزه از یاد عقیقت زنده شد
خانهٔ زینت پرستان بسکه خالی از تو گشت   پر ز مینای هوا گردد طلا چون کنده شد
عارفان را گردش گردون کند منع کجست   گردنش زین طوق بیرون گشت هر کس بنده شد
چشم گریانم لب خندان شد از رخسار او   های های گریهٔ من قاه قاه خنده شد
غنچه تصویر ما بوی تعلق میدهد   تا کی آزادهٔ بر آن گل روینده شد
آب تصویر آب از دریای تصویر آورد
شوکت از حیرت سحاب چشم ما بارنده شد

فلک ز انجمن عشرت آب مرا هم برد   دگر بداد خمارم رسید جامم برد
بپای گرد ز آهم بلند گردد سرو   ز بس ز خوش نشانی آن شوخ خرامم برد
نمانده است نشانی بغیر نام از من   مرا کسی که ببزم تو برد نامم برد
شبی که بیتو سبکروح بود بزم صبوح   پرید رنگ شراب ز دست جامم برد
دهان یار بود نقش پا ز دفنا دم   ز بسکه حیرت از آن کوی تلخکامم برد
بلند   بلند رتبه شدم های نشانی شوکت
که آسمان بی انداختن بیام برد

در آن دریا که عکس من بموج اضطراب آید   پرند نغمهای رنگم چون نفس بیرون ز آب آید
ز ویرانی خانه ام باشد ز خاک بزم همواری   به بیداری ببینم نقش پایش چون بخواب آید

بمغز باده

بمغز باده از بس مستیم رنگ جنون ریزد   بگوشم نالهٔ زنجیر از موج شراب آید
هوای نام دارد بسکه بیتاب اهل غربت را   خطها از زیر نگین همچون نفس بیرون ز آب آید
از جهت بسکه پابس آبروی خویش میدارم   بگوشم از شکست رنگ او از رباب آید
سخن هر که ز موج چین ابروی تو بنویسم
قلم چون شاخ آهو در کمند پیچ و تاب آید
محیط از نشهٔ سیلاب موج گریه ام دارد   چنان مستی که بوسی باده از جام حباب آید
نمیدانم ز تشدیدهای تیغش اینقدر دانم   که چون آید بی طرب را آواز آب آید
ز رو پیش پرده های دیده شد از بسکه نورانی   نگاه از مشرق چشمم برون چون آفتاب آید
دل آگاه مجو هم نمی آید بکف شوکت
ز غفلت چشم عبوسم که بیداری بخواب آید

بگفتار انقدر ما را لب خاموش باید باشد   که تحریک زبان ما سخن را دست رد باشد
جهان رنگینی بود از اشک خونینی که من دارم   قفس از گریهٔ بلبل گل روی سبد باشد
خیال سرو قمری را بی طرف آب میگردد   بصحن گلشنی که موج جلوهٔ این سرو قد باشد
محبت رکیت از گرد فنا رنگ بقایم را   بنای خانهٔ عمر من از خشت لحد باشد
جنون عالم سیار گشت رنگی تنگی شوکت
چراغ بزم ما را روغن از مغز خرد باشد

بهر صحرا که بال آن غزالهٔ عنبر فشان گردد   تواند روغن عنبر کسی از ریگ روان گردد

زقطع خاموشی زخم دهانم تازه میگردد / هوا زخم لبم از باد دامان زبان گیرد
درین گلشن که عیش و غم ندارند از رنگی / خزر رو گل بپر پرواز از برگ خزان گیرد
غبار خاطر از خاک دو عالم بیرون بردمارا / شود چون میل گردآلود دل از سرمه دان
نگردد بسته راه رنگ حق پیراهن مینا / ره رو خانیان چتواند آسمان گیرد
سفر از خلوت حیرت مبادا شد پاک گوهررا / دل آیینه نشنیدم که از آیینه دان گیرد

ندارد عقدهٔ سر رشتهٔ تقریر ما شوکت
مگر گاهی بوقت خامشی ما را زبان گیرد

لب فرو بستن ما شکوه ز مردم باشد / حاصل خاموشی ما درد تکلم باشد
خالی از شعلهٔ آواز نباشد عدم / تا ز طول املم گرم ترنم باشد
عنوان گفت وجود و عدم آمیخته است / هستی ما که به پیدایی ما گم باشد
عمر بگذشت و همان خندهٔ غفلت داریم / رشتهٔ پیری ما موج تبسم باشد

بادهٔ شعلهٔ زند جوش ز فاکم شوکت
لوح بر مشهد ما خشت سر خم باشد

امشب که مرا حیرت رخسارهٔ او بود / خاموشیم از سرمهٔ نظارهٔ او بود
شوخی دل من بر در طفلیکه لطفلی / بالیدن او جنبش گهوارهٔ او بود
درد دلم امشب بهوا ساخت سپهر را / سرگشتگیم گردش سیارهٔ ما بود
شوکت که جهانیست ز بالیدن و خندت / هفتاد و دو ملت دل صدپارهٔ ما بود

بجای سبحه اند

بجای سبحه دست من دگر پیمانه میگردد / بمسجد می برد رنگم ره میخانه میگردد
برون کی آیدش از پرده رازی کشد پنهان / که از رنگ حنا دستش نهان پیمانه میگردد
بود آشفتگان را حب آشفتگان مطلب / بجستجوی من زلف تو بال شانه میگردد
بچشم او خط یاقوت خورده مرده ای آید / سیه مستی که سرمشق از خط پیمانه میگردد

دل ما یافت از سرگشتگیها راه خود شوکت
که طفل ما چو گم گردیده راه خانه میگردد

نبود دل فروغ ماه و خورشید اندکی باشد / برای چشم باطل چشم ما هر عینکی باشد
بود صاحب دلان را بهره از آگاهی غفلت / ببالیدن بید مژه از خواب بیداری باشد
اشارتهای معشوقست بی آرامی عاشق / طپیدنهای سویش زجانان چشمکی باشد
سیه باشد ز عشق دل طپیدن لوح پهلوم / فلک از مکتب تنهایی من کودکی باشد

بزم دل که صد خمخانه دارد هر طرف شوکت
زمین و آسمان جام بزرگ کوچکی باشد

پیام عیش هم بادهٔ ناب دگر باشد / سلام خشک صنعان عالم آب دگر باشد
بود گویش لبشها روشن از جوش تماشایی / نظرها چون بهم پیوسته مهتاب دگر باشد
بود موج محیط از لذت رشتهٔ پیری / چو قامت گردد از غم حلقه گرداب دگر باشد
بود خون ریختن دود از قوام مینا کشد پنها / سیه مستی مرا تیغ سیه تاب دگر باشد

بتقریب خویش دیدن نشستم تنگ شوکت   مرا از چشم و دل آیینه و آب دیگر باشد
فکر چشم تو مرا همدم مونس باشد فرد   مردمی شوخی خانهٔ من از نرگس باشد
ز بس گردید نور از درخشان غبار من فرد   ز هر دو بیرون چون پیرو فانوس می آید
بسکه شوخی بسر هر مژه ام جلوه گر است فرد   حلقهٔ دیدهٔ من حلقهٔ مجلس باشد

تا جدا دستم از آن دامن گیسو گردید   بسکه از ضعف برنگ قلم مو گردید
چشم شوخی که دگر جلوه گری کرد بشهر   که رگ جادهٔ صحرا رم آهو گردید
زاهد از صحبت ما چند گریزی مگریز   که بمینای ما دیو پری رو گردید

چنان بیرون دلم از دام او مایوس می آید   که از پرواز من آواز کف افسوس می آید
بجایان یارب از چشم که شد بنی شوخی   که از چشم غزالان نالهٔ ناقوس می آید
نمی ماند بجا از رقت غیر از شیشه   بهم دیگر هوا همچون کف افسوس می آید
ز بس پر کرده رنگ آرزو تا خلق عالم   بچشم آسمان یک بیضهٔ طاوس می آید

بدوران در دمن از بیقراری بسکه باید باشد   مسیحا را طپیدن نای نبضم دست زرد باشد
حدیث مرد پیر کرد شیخی گوشی گم کرد   بلب نه مهر خاموشی که گفتار باشند

تحتها الشین

طپیده آتشی گشته است از تب سراپایم   درین دریا طپیدنهای نبضم چند رو باشد
ره مینا نه جوی هیچان تا کسی از خود رو
مرا این جاده با رنگ تا منزل جلد باشد

چشم آخر روشن از رخسارهای جلوه شود   از لطافت عاقبت اشکم نگاهی میشود
رشتهٔ اوراق شیرازهٔ کثرت وحدت است   جاده ها چون جمع گردد شاه راهی میشود
نیست ما را ناله غیر از طپیدنهای دل   بیقراری چون بهم پیوست آهی میشود
در بیابان دیدهٔ آهو چو پیوند و بچشم   مردم دیوانه را لخت سیاهی میشود
تا یکی در افتابی از حدیث گرم خود
گر لب خود را بهم آری پناهی میشود

چنان طپیدن دل بی تو ام فزون آمد   که خاکم آب شد از دیده ام برون آمد
کشیده خوب ز بس نقش یاد خود فرهاد   گمان برند که شیرین به بیستون آمد
شده است چاک قفس همچون زخم خون آلود   ز رشک بلبل ما بسکه لاله گون آمد
ز بسکه معنی او لخت دل بود شوکت
چو شعرهای تو نگاهی شکافتند خون آمد

دلم از بیقراریها بهم بار کم گردد   ز بس غلطیدن بود این گوهر شهوار گرداد
بود جز و حیات از لباس خود نمایی ها   تن بیسر شود زاهد گرش دستار گم گردد

چلیدن تا دل شاید برد از مجلس بیرون — چسبانی گر دست و پای من بعزم یار کم گردد
گرامی گوهر شفقت قدر و قیمتش مگی — دل عاشق که پیدا کم شود بسیار کم گردد
بیا یا بی بچشم آید چو می بینم بگو بی او — که بس دارد لطافت خانه بیش دیوار کم
مگر نازک بیتی برده است از دستم دل دیوار را — که همراه میانش رشتهٔ زنار کم گردد

زبان خامشی شوکت بصد فریاد میگردد
که چون معنی شود پیدا لب گفتار کم گردد

بجواب آن زلف عنبر بار را دیدم که می آید — زجا جستم بجا بالین یار را دیدم که می آید
مرا امشب بسر بال همای سایه افگنده — بطرف خوشتنی دیوار را دیدم که می آید
پری امشب از آشیان دیدهٔ من می پرد — سحرگاه آن پری رخسار را دیدم که می آید

بجواب نازنین دیدم صدای پای آهوی
زجا جستم نگاه یار را دیدم که می آید

باز هر مویم بوحشتگاه سودا میرود — بر عدد از خود دلم کو با بصحرا می رود
کرده اند از آتش حل کرده نخجر مرا — گر بریزی خون من چون شعله بالا می رود
با بدامن در حریم نیستی پیچیده ام — گر فتاده دست گرد از بال عنقا می رود
بسکه نم دارد رخم از دیدهٔ گریان چو سیل — گر برد از چهره رنگم رو بدریا می رود

بیره روزان محبت را خطر از مرگ نیست
گر رود تاریکی شب کی ز دنیا می رود

نفس چون

نفس چون متصل شد آه خوش دنباله میگردد — چسبانی گر دست و پای من بعزم یار کم گردد
بر نگی آسمان سرگشته ام دارد درین گلشن — که گر سر برزنم گل شعلهٔ جواله میگردد

گر چنین حسن بتان از عشق او فضو شود — زلف لیلی در نظر موی سر مجنون شود
طینت اهل جهان پیمانهٔ یکباده است — آبرو یم زیر و از لب کسی وارون شود
استخوانم را کشد طاوس از چنگ هما — بعد مردن بسکه خونم میشود دیگر کوه شود
ذاتی اهل سخن باشد رسا بیجای فکر — طفل معنی چون کشد قد مصرع موزون شود
خفقان اندود است دیوا و درمیخانه ام — گر گل بیمانه ام از مغز افلاطون شود

شوکت از رویش بود نظارهٔ من شعله رنگ
از نگاه گرم من روی هوا گلگون شود

شبم گر جام بر لب خون بر استغنایم بیرون آید — و گر بر سر زنم گل خار از پایم بیرون آید
بیابان مکافات الحفنان آب هوا دارد — که گر امروز کاری دانه فردا بیرون آید

چنان دور از تو دارد گرد کلفت بزم ما امشب
که خیزد گرد اگر رنگ می از مینا بیرون آید

کدامین طفل سوی من بغل پر سنگ می آید — که از زنجیرم آواز شکست رنگ می آید
ز بس طبع جوانم پهلو از پیری کند خالی — برون موی سفیدم از جگر رنگ می آید
بر نگی سیرهٔ بیت میکند شوکت که بندد را — که بیرون آهن آیینه از شش زنبور سنگ می آید

نگاهم از خیال او نگه‌بانان گلفروشی آید — بلب همچون گل شبنم تبسم شعله‌پوشی آید
زبس بگداختی از خجلت سوختی غزالان — صدای آب از موج رم آهو بگوشی آید

کند چون چشم آهو رم سواد شهر از وحشت
در آن کشور که این دیوانه صحرا دوشی آید

گلگون قبا بجلوهٔ عاشق پسنده شد — این شعله باز یکقدم آدم بلند شد
از رشک جلوهٔ تو برخاست ز شعله دود — بیجید آنقدر که گره چون سپند شد

شوکت زبس ترا بأسیری گذشت عمر
خاک غبار حلقهٔ چشم کمند شد

در آن صحرای وحشت رهروان آواره باشند — سواد منزل از چشم غزالان نوخطر باشد
طلبکار خدا از خویشتن غافل نمی‌باشد — که تار جاده سالک را بره مد نظر باشد
وطن از شهرت شعرم بیابان مرکز عالم — که شهر شاعر از اشعار شاعر دربدر باشد
جهان را بالسر بگذار کیفیت نبات کن — بجام خانهٔ افلاک مهتاب دگر باشد
بدل تنگی قناعت کن دور از سر زنشی — رگ جبین جبینی را کی خطر از نیشتر باشد
بود کوچک ولی سرمایهٔ عزت بزرگان را — اگر دریا کند گرد آوری خود را گهر باشد
سبکروحی بمنزل میرساند رهنوردان را — که دست از فغان گذشتن از دو عالم بال و پر باشد
فضای وحشت باشد خانهٔ زنجیر مجنون را — زخود درم کردهٔ خاک وطن گرد سفر باشد
قد در جلوه همچون سرو دیدم در گلستانی — که آنجا طوق قمری حلقهٔ بیرون در باشد

بدرمانا درد

بدرمان درد — بدرمان درد من شوکت سر بیگانگی دارد
ز صندل جبهه‌ام رنگ آشنائی درد سر دارد

دنیا تمام گلشن ما رنگ نمی‌نماید — جوش گلشن گلچین خار رنگ نمی‌نماید
فیض برهنه کیها منصور عالم کرد — تا گل ز هم نریزد بار رنگ نمی‌نماید
عریان بخلعت ما را پیراهن حریری — از بس قماش دارد تار رنگ نمی‌نماید
بیتابی دل ما پیداست از آرمیدن — بیکار تا نگردد کار رنگ نمی‌نماید

شوکت بکنج خلوت نشینی نباشد
دارد زبس لطافت یار رنگ نمی‌نماید

تا کار بسکند چشم جز دل نمی‌نماید — این گریه بیکرانست ساحل نمی‌نماید
از گرد هستی ما گم گشته جلوهٔ یار — صحرا غبار دارد محمل نمی‌نماید
آیینه جیب گو آید عکس خط نگارا — باطل بچشم حق بین باطل نمی‌نماید
ز آمد شد نفس نیست پیدا مقام آرام — ره بس بلند و پستست منزل نمی‌نماید

آنرا که چشم همت روشن شده نیست شوکت
کاری که نیست آسان مشکل نمی‌نماید

شعله‌ام از آب شمشیر هوا ناشد صاف شد — رنگ خون من بدست او حنا شد صاف شد
خامشی آواز ما را آتش بیدرد کرد — شعلهٔ تقریر ما تا بیصدا شد صاف شد
درد ما را فیض بیرنگی زلال فن کرد — بادهٔ ما تا ز رنگ خود جدا شد صاف شد

بعد ازین بودیم از هستی نهان زیر غبار — از شکست آبله ما تا هوا شد صاف شد

بود شوکت ظلمت آلود از نقاب خویشتنی
تا چو درد اندر هوای او فنا شد صاف شد

نغمه از بیقراریها فنا شد — غبارم سرمه شد از طپیدنها هوا شد

فغان من بکار یار آمد — غبارم سرمه شد رنگم حنا شد

یکی کردم بمحفل بسکه خود را — صدای پایم آواز درا شد

بمن افکند امشب گوشهٔ چشم — نگاه آمد بمژگان آشنا شد

بسوی کلبهٔ تاریک شوکت
بکف آبلهٔ بی آبی صفا شد

راضیم از تو بنازی به نزاکت سوگند — قانعم از تو بحرفی بقناعت سوگند

الفتم نیست براحت بجراحت سوگند — کلفتم نیست ز محنت بمحبت سوگند

خلعت آشوب جهانست بکمال تو قسم — نازت اندازه ندارد بنزاکت سوگند

کرده‌ام گر ستم اظهار محبت معذور — خبر از خویش ندارم بمحبت سوگند

شوکت از دیدن ایران جگرم پر خون شد
عازم کشور هندم بعزیمت سوگند

رشک ما را گرم آن لعل زمرد پوش کرد — ز آتش یاقوت لب این آب گوهر پوش کرد

تر زبانی گشت سیلاب بنای حرف من — شعلهٔ نطقی مرا آب دهن خاموش کرد

در شب هجر لبم گرم نوی از ناله بود — آه موییست که در چینی تنی ناله بود

با بهار سوکه نهم روی بمطلب دارم — آتش منزل من شعله جواله بود

در خور دوره بود نشاء هر حرف شوکت
نیم مستم کند آن باده که یکساله بود

شهد لبش که هست ز جان بیشتر لذیذ — شکر مگو که نیست شکر اینقدر لذیذ

از بس نظر بلعل لب یار کرده‌ام — چشمم رقم شده است چو بادام تر لذیذ

بعد از فنا بکام هما استخوان من — باشد بیاد لعل تو چون نیشکر لذیذ

ما بارها ز ساغر خورشید جام و جم — می خورده‌ایم نیست چو خون جگر لذیذ

سختی کند بخلق گوارا مزا که آب — تا میخورد بسنگ شود بیشتر لذیذ

شوکت محیط تشنه‌لبی را صدف منم
نبود بتلخ کامیم آب گهر لذیذ

لبش ز خنده و سخن بسته میشود آخر — نگاه او رگ اندیشه میشود آخر

علاج نیست مکافات غیرت ظالم را — که سنگ شیشه شکن شیشه میشود آخر

چنانکه کرد نشسته است بر گیاه تنم — رگ شگوفهٔ من ریشه میشود آخر

بهار کجی است هنرمند کار خود سازد — بسنگ آهن من تیشه میشود آخر

فلک بنام جنم از بس شکسته دلی شوکت
زمینی خانهٔ من بیشه میشود آخر

بود از شوخیش جیب مه دامان اگر پرش … دو عالم چون دو لب گردیده پست از تبسم پر

بگلشن بی لب یار لعل از شرم می گشید پنهان … بجان تاک چندان آب گردیدم شد خم پر

بود همواره راه شهرت حرف سها از بس

زحرف خاک ران گشت چاه گوش مردم پر

لب میگون او را کرد خط آرا سیاه آخر … شد از مشق تبسم لوح یاقوتش سیاه آخر

حیات عاشق از فیض نگاه گرم می باشد … چو شمع از پا فتد روزی که میگردد نگاه آخر

بهر رنگی چراغ خلوت آغوشش خواهی شد … تذرو برق وا آرد بدام خود کیاه آخر

شوی از بالشش بر سر مکش پهلو نمیدانی … بر صورت بزیر خاک گردد تکیه گاه آخر

ببزم وصل خوبان فارغ از هجری نمیدانی

سر خورشید را بندد بدامان صبحگاه آخر

ای فتان پایت از چشم غزالان خوشتر … سایه مژگانت از مژگان خوبان خوشتر

همچو موج آب گوهر ساکنست و بیقرار … مینماید بسکه تمکینش زجولان خوشتر

مست می آید ز رنگ عاشقان گلگون سوار … شوخ جولان میکند اما بمیدان خوشتر

بسته مانی خامه از مژگان آهوی خیال … تا کشد تصویر چشمش از غزالان خوشتر

از دم آهوی زلفش سنبلستان گشته است … تا بصحرا کرده جولان پریشان خوشتر

باده امشب بدستم میدهد ساقی بزود … پیر می باشد بمشرب از جوانان خوشتر

تا پرستم مغز من از نشاء صهباست پر … مست خوابم بالشم از پنبه میناست پر

سر چو چون نکه شد حلقه بیرون در … بسکه با مژگان ز نازان نرگس شهلاست پر

سوی آتش دیده شد در کهای برگ لاله ها … بسکه از برق جنونم دامن صحراست پر

وحدت روحانیان را بیند از کثرت خلل … تن بود را جا تنگ میشود گر زمی میناست پر

از سر زلف که می آید نسیم امشب که باز … کاسه سر نافه دار از نکهت سوداست پر

دیده ما صاف آب گوهر بینا بیست … بیش ما از آب گوهر دامن دریاست پر

دل چو خون شد انتظار چشم مستش میکشم … جای ساقی هست خالی تا زمی میناست پر

بسکه رنگ شکوه ریزم از دو رنگیهای چرخ … دامن تقریرم از برگ گل رعناست پر

طینت ما شوکت از روشن دلی تخمیر یافت

چون صدف از مغز گوهر استخوان ماست پر

زهی آئینه رخسار تماشاکت بگوهر تر … بدستت میهل از شمع ید و بیضا منور تر

بچشم اهل دل چشمی که بینور حیا باشد … ببینک دیدن ز بادام دو مغز آید مکرر تر

کلید مخزن خاکست آخر استخوان تو … گرفتم اینکه خواهی گشت از قارون توانگر

صفای وقت بود جمع صافی ضمیرانرا … بود از مهره گل عقد این گوهر مکدر تر

بسوی زلف آن زیبانگار از خود روم شوکت

ز تار زلف تا رجاده خواهد شد معطر تر

زمین کسی نیست ظاهر تیره تر باطن مصفا تر … نگین صاف از نیست بیتوان [illegible] تر

ببر بیان مهم عینک بچشم آینه چشم | بعیب خویش گشتم از جوانی دیده بیناتر
نمیگویم که ایمای نگاهی کن بکار من | بچشم خویشتن فرما که باشد نیم ایما تر
بدوشی از علایق دامن دل چیده میکردم | که نیش خار رشک از مژگان خوبانست گیراتر
نگه تا بر بیاضت هر سر از گلزار می افتد | ز نبض از سرو افتاده پست بالای تو رعناتر
بیا خیز افکند از بسکه گردون بزم صحبت | گرفتار تر امروز از فردا است فرداتر
بیاد چشم شوخش رفته ام از خود بسبک شوکت
نگاه آهوان از من نباشد سر بصحرا تر

او بچشم باشد از نور نظر نزدیک تر | من ز مژگانم ز شوق ز دیدنش باریکتر
میکند ظلمت سرایم وحشت از نور چراغ | روزنم از دیده آهو بود تاریک تر
زینهار از خود مشو دور و لیک نزدیک باش | خود بخود کس از که گردن نزدیکتر

رباعیه

چا برسیده از کوی او بیام هم ببر | جواب نامه ام آورده سلام هم ببر
تمام حیرت عشق وصفای معشوقم | دهان بچشمه آینه شوی و نام هم ببر
مرا مجلس خوبان که بزم خاموشیست | اگر نمیبری ای روزگار نام هم ببر
بشکر اینکه هم آغوش او شدی شوکت
یکی بعد بدن پیر و خویش خرام هم ببر

نمی باشد بجز گوشش بیاض حرم دیگر | از این گلشن مراد لبهای دیگر شبنم دیگر

زخاک قابل

زخاک قابل انسان گیاه موزونی روید | چو گندم روزی آدم گشت گردد آدم دیگر
نباشد شوکت از خود رفتگان را محنت راهی
رو بند از کوچه تنگ نفس عالم دیگر

صبح می آید بطوف مهر نور از راه دور | چهره آتش ز خاکم برق طور از راه دور
در بیابانی که باشد روی شنائی همچو من | آتش منزل نماید چشم مور از راه دور
میکند نزدیک عمری هر که راه خانه را | خضر می آید چرا یارب بگور از راه دور
از سیلی کس درین وادی نمی چیند اثر | میکند کاهی سیاهی چشم مور از راه دور
کی بود پنهان ز چشم مردم عارف بهشت | میدرخشد همچو اختر چال خود از راه دور
گر چه آوازم بود نکهت گل بیصدا | بلبلان را ناله ام دارد بشور از راه دور
عهد پیری اقبال خوب کردم بود بد | مینماید محنت دنیا سرور از راه دور
بی بصیرت کی برد شوکت سرور از اشتیاق
دیده بوی پیرهن را چشم کور از راه دور

بود ما را دل بیدار و جان آگه دیگر | جهان اهل حیرت را بود مهر و مه دیگر
سبکروحی بلند چون گشت ره بسیار باشد | بود آمد شد گلها بگلشن از ره دیگر
بسکه ای خیرامد سایه ات نقش عهد جای می افتد | ز شوخی بسکه دارد هر طرف جولانگه دیگر
بود شوکت کمال از چشم فانی جان آگه را | ز فیض خشم بود حرف ملا تون نه دیگر

دل بی‌آرزوی ما که از خویشش دمید آخر   ز شیر رنگ خود شد آب این قند سفید آخر

مرا خواهست از بس مادر ایام بر گردانش   بناف شعله جواله ناخن را برید آخر

ندارد نکته‌گیری حاصلی غیر از پشیمانی
سر انگشتی که بر حرفی تهی خواهی گزید آخر

گرد درویشی مرا از فکر هستی بی‌نیاز   بخیه دارد خرقه‌ام از رشته عمر دراز

گرد کلفت سینه صاف مرا بود رنگ نشاط   باشد از گرد یتیمی طفل گوهر خاک باز

بسکه عمر من بیاد چین ابرویش گذشت   پیچ و تاب زندگی شد جوهر شمشیر ناز

بال بلبل پیش ما از برگ گل رنگین‌تر است   باشد از یکباره گلگون چهره ناز و نیاز

داغ دوری از خیال قرب افزون میشود   آتشی از دور باشد بهر داغ جانگداز

بستن لب میکند کس را بعید از گفتگو   از لب خاموش آید کار چشم نیم باز

گر برون آئی درین ره شوکت از کوه خودی
عنوانی گذشت از نقش آیینه ساز

لبم ز حرف لب او مست باده نوشی هنوز   بود قدمگه ره ز خطش بنفشه پوشی هنوز

مگو که ماتمی نیست مرگ مجنون را   که هست چشم غزالان سیاه پوشی هنوز

شکایت از سخن خلق چون کنم مرا   نداده‌اند زبان چون دهان گوشی هنوز

شبی گذشت به مستی بیار از کاکلم   برد نسیم غبار مرا به دوشی هنوز

زبان غنچه تصویر رنگ رنگ سخن   نشسته‌ام به شاخ نفس خموشی هنوز

گرشته مست

گرشته مست بصحرا گذشت خون غزال   زند ز جاده رگ‌های جاده جوش هنوز

دهان زاهد ز مسواک تخته شد شوکت
نرفته تیغ ز بازار میفروشی هنوز

میکند نو گلی آشفته نگاهم که مپرس   میزند لاله آتش بگیاهم که مپرس

حیرتم برد بفکر خط و خالی امشب   صف مور است بمهتاب نگاهم که مپرس

جاده را چو بر آئینه کند رفتارم   جرس گشته دگر فرش براهم که مپرس

سرمه کرده است مرا گوشه چشمی که مگو   کرد چون لاله برقیت گیاهم که مپرس

رفته سر پیچ حبابم بهوای شوکت   باد تندی ز سر افکند کلاهم که مپرس

تر دنگی خویش کردم امشب پرواز آغوش   طفلی که مانده میشد از راه دور آغوش

چون از خمیر قرص خورشید گشت زیبا   خمیازه نان خود را پخت از تنور آغوش

شمع قد تو بس بالید از لطافت   فانوس وار گشتم گرد از نور آغوش

داغم ازان تجلی کز شوق رویت او   صد موسی گشت پیش آمد بطور آغوش

شوکت بیاد لعلش باشد چو غنچه ما را
خمیازه زیر ساغر بزم حضور آغوش

چنان باشد بدام حلقه آغوش آرامش   که می‌آرد بموج آب تمکین را ز شوخی ناش

دگر در گل جای هوا غنیب بوکر خانه می‌آید   سخن از بسکه رنگین میشود از رخسار کلفش

بدیوار سرای او نگاه کرم نتوان کرد که از مهتاب پر تبخاله مسکر دو لب بامش
بهم لطف و عتابش را بود آمیزش دیگر خورد شمشیر موج خنده از زهر دشنامش
نگاه از دیدن آن چشم زهر آلود میگردد زبان مار باشد یک رگ تلخ زبادامش
ز کرمی چون بتد زد شعله صید کسی میکرد کنند از حلقهٔ چشم سمندر حلقهٔ دامش
نگاه او بکار بزم امشب کرد افسونی که چون رنگ حنا از کف بریزد بادهٔ جامش
بهم چو شد خزان و نو بهار گلشن عاشق بود همچون گل رعنا یکی آغاز و انجامش
هنرمندان دارم ره بطواف کعبه کمری که باشد عیب پوشیدن قبای وقت احرامش
مرا در عالم وحدت گشته فهم از مکی چالی که روز شنبه و جمعه بود از کفر اسلامش
بیا طغم پر تو منت نمی تابد ز مهر و مه
ز تاب برق کرددیخته شوکت میوهٔ خامش
آیینه خانهٔ نظر پاک خویش باش آتش پرست شعلهٔ ادراک خویش باش
از گرد کریه هستی خود را فرو نشان یعنی که مست آب کف خاک خویش باش
بیرون منه ز جادهٔ خود پای زینهار چون خوی همی روان برگ تاک خویش باش
منی می نهم چو آب روان سر بپای تاک زاهد برو بریشهٔ مسواک خویش باش
شوکت بلاغری لشوی صید هیچکس
مژگان چشم حلقهٔ فتراک خویش باش
بود خندیدن گل بلبل چاک گریبانش نی مژک بفریاد آید از بیداد مژگانش

نگاه برهمن

نگاه برهمن گلگون من شوخست و مترسم که چون رنگ حنا بیرون رود از دست دامانش
علاج خشک مغزیهای خویش از سر جانانش که از بس چرب نرمی مغز بادامست پیکانش
حلاوت می ندارد هم که زد چون لعل شیرینش بهم وا رسد چو آن عقده گوهر راه دندانش
نه از روزنش سواد سایهٔ مژگان بود روشن که از آیینه روی نماید عکس مژگانش
ب طاکوی جانان نیست بیفیض تماشائی که از دلهای بینا میرسد گوهر بجان غلطانش
از تن بیرون زند خود را از مینائی دل عاشق بود چون گلکیه پیدا عقدهٔ دل از گریبانش
نباشد حاصل مرد سخنور غیر خاموشی کند قطع سخن تیغ زبان رشتهٔ دندانش
صف صف جز است یکسطر کتاب همت شوکت
بیاض صبح تمنّز صفحهٔ باشد روانش
کشتی شکسته خوردهٔ موج صفا مباش همچون حباب خانه بدوش هوا مباش
افتاد کی بشرط ادب جای عزتست جایی که نقش سجده شوی نقش پا مباش
هم صحبتی بمردم عالم ضرر دریست بیگانگی چو هست بکس آشنا مباش
بیرون مرو ز گوشهٔ ظلمت سرای خویش چون میل سرمه دربدر دیدها مباش
سنگ رهست جامهٔ خارا شرار را چون بگذری ز خویش بفکر قبا مباش
ابنای روزگار ره عکس میزنند آیینه گر شود دو جهان خود مباش
عینک ز دیده دور چه شد بیبصر نیست
شوکت دمی ز مردم بینا جدا مباش

کسی که شوق نازنینان شود رقمش　　بود حصیر پریخانه از نی قلمش
ز ضعف من رخش آرایش دگر دارد　　بود پریدن رنگم کبوتر حرمش
بی خزان چو صاحب سخن مکش زحمت　　بس است موج رقم سنبل خانهٔ رقمش
کسی ز مشق قناعت ز خورش نوبانان شد　　که قطعه‌های جلی دو خواهش است پیش و کمش

بیا بملک قناعت نظاره کن شوکت
که نقش دیدهٔ مور است سکهٔ درمش

مصرع مد نگاهست قد موزونش　　سایهٔ بوسه بود خط لب میگونش
کس نمی نه از احوال کسان غافل نیست　　میتوان دید چو مینا ز درون بیرونش
لیلی از حسن بحیرت که چراغ افروزد　　عشق روغن کشد از مغز سر مجنونش
کوه صحرا شد از جلوهٔ شیرین رنگین　　جاده را کرده رگ لعل پی گلگونش
میشود مردمک چشم ثریا اختر　　خوشه‌ها که بود در ریشهٔ رگ قارونش
چون بدست تو رسد نامهٔ رسوائی من　　میشود نشتر از لفظ عیان مضمونش

قفل شوکت نشود باعث دلگیری تو
ای لب غنچه ز رنگ تبسم خونش

گه غبار ما رود از سایهٔ دیوار خویش　　گه رود این بوی گل از دامن گلزار خویش
افسر سرکشی را چون بفرق خود نهم　　شعلهٔ جواله از سر وا کند دستار خویش
پاره سازد گل ز بالیدن لباس رنگ را　　گر کشائی در گلستان پردهٔ رخسار خویش

زاضطراب خویشتن

زاضطراب خویشتن عاجز فتد آید بچشم　　مینماید مور و مار از سرعت رفتار خویش

چشم مور است ز تنگی دهن شیرینش　　مژدهٔ دیدهٔ مور است خط مشکینش
مست نازی چه خشم از آب اسیران دارد　　که بر از آینهٔ مهتاب بود بالینش
بهر خورشید بتعظیم نخیزد از جا　　شبنمی را که نی فلک دزد تمکینش
گشته چون قطرهٔ آب از دل گوهر ظاهر　　یاد نظارهٔ عاشق ز دل سنگینش
کوهکن را چه غم از تلخی هجر است که نیست　　غنچهٔ لاله کم از لعل لب شیرینش
داغ برق نگهت سوخته جانی که شود　　غنچهٔ لالهٔ طور است دل خونینش

بسکه شوکت همه شب چشم ترا دید بخواب
پر بر آورده ز بستر نگهت بالینش

می راند بعد را ز بزم طرب خویش　　چون لاله شرابش بود از رنگ لب خویش
روشن نشود بی سر زلف تو چراغم　　گر روغن عنبر کشم از مغز شب خویش
هر آبله‌ام غنچهٔ رعنا بود از بس　　ریزم بتمنای تو در رنگ طلب خویش
چون نبض جهد مصرع برجسته ز دستم　　از شعلهٔ ادراک خودم گرمی تب خویش

شوکت بود از سلسلهٔ موج نگاهت
چون سرمه بچشم تو رساند نسب خویش

فکند بسکه جنونم لب شوق کینهٔ خویش　　بموج سنگ کشم نقش آبگینهٔ خویش

جلای آینه کردیدم و قلمرو آب / نیافتم بجز از خود کسی قرینهٔ خویش
خوشم آن زمان که چو شمشیر از غلاف وجود / کشی بسوی خود و من روم بسینهٔ خویش

هوای عالم آبم چو موج زد شوکت
بگیر این غزل انداختم بسفینهٔ خویش

چنان نقد دل خود را برون آوردم از مستی / که چون جان بود در رنگ حنای پشت انگشتش
ندانم از که دارد پشت گرمی آفتاب من / که کاکل موی آتش دیده است از کج کلاهیش
بقتلم میکند آن خوش رهین چون دست خود بالا / حنا لغزنده می آید بعد از سر انگشتش
ز سرخی تکه را کرده ام رنگین که از طفلی / بهر کاغذ که تصویر مرا می بست انگشتش
دلم از ساده لوحیها نگین صاف را ماند / که خط سرنوشت دیگری خوانند ز انگشتش
شود گر صاحب معنی سمند زجای افشارد / که باشد شعلهٔ ادراک آن نگاه از انگشتش

چو دامان گل افتد بدست شوکت از حیرت
نمی آید برون چون غنچهٔ تصویر از مشتش

بسکه از حسن صد آینه بود جلوه کنش / کرده در شیشهٔ پری آینه از گرد رخش
سرو خوش جوهر از آن سایهٔ مژگان گردد / نازبالد بخود از گرد رخش چشم سیهش
میچکد بادهٔ ناز از رگ ابر مژه اش / عنبر عالم آبست سواد نگهش
کوچه باغیست که لبریز گل مهتابست / دیده ما دل ز تماشای رخ همچون مهش
نشود سیر ز حرف تماشا عاشق / که گل گوش بود پنبهٔ چشم نگهش

می پرسی که بیاد

می پرسی که بیاد و لب او باده کشید / میچکد قطرهٔ کوثر چو فتد از نگهش
مشکل راه خدا چون بود از بهر طلب / رشتهٔ جاده بود تار رگ سنگ رهش

سر شوکت که بود افسر شاهی داغش
هست چون رشتهٔ گوهر گذر از صد کلهش

غزال من که آب از چشم لیلی خورده آغوشش / ز سنگ سرمه باشد آهن زنجیر مجنونش
ز شوق کوهکن شد بسکه شیرین گرم جولانی / نماند شعلهٔ جواله نقش پای گلگونش
بی ظلم میکند در بیقراری سیر چمن را / بمصراع رخ خال حسنه ماند سرو موزونش
بوصل گلرخان دل غیر تو میدانی نمی بیند / بود آغوش این گلگون قبایان چشمهٔ خونش
باوج گنبدم اما حیرت افتاده دارم / که باشد بوریای خانه از رگهای فانوسش
بمجلس چند خود را زاهد از رو فاش بیان گیرد / چو بو ما باده از مینا نه باید بیرونش

ز مغز بوسه شب تا روغن گل میکشم شوکت
که افروزم چراغ اول بیاد لعل میگونش

لب میگون ما بود از می بیاض چشم جادویش / بخط پشت لب ماند ز رنگ وسمه ابرویش
بروز هجر از رنگ افتاده هست بیدادش / که عکس روی گل پیداست از آینهٔ رویش
بگویم او گرفتار جنون گشتم چه دانستم / که راهی بود سوی خانهٔ زنجیر از گیسویش
محالست اینکه مانی صورت ابروی او بندد / اگر از جوهر شمشیر باشد خامهٔ مویش
چنان دیوانه در راه غضب ز روی کشتی نوائی / که شد مهتاب سیلابی که بگذشت از سری

بصحرا ان بیاد چشم او باریک رفتارم   که باشد جاده از مد نگاه چشم آهویش
ز بس گلشن بسوی او شتاب آلودی آید   نفس آید بجای سرمه بیرون از لب جویش
کسی سنجد در دندان یاقوت لب اورا   که از شبنم بود سنگش ز برگ گل ترازویش
ز گلشن موکشانم میبرد سروی که افتادست   بگردن قمریان را ساله از حلقه مویش
تماشای ریاض سبزه بختی کرده دلگیرم   که شد موی دماغم نکهت گلهای شبنویش

بصحرا تا   بصحرا تا زجوش از غیرت خود میکشم شوکت
بیابان هر که میگردد نگه در چشم آهویش

گل اندامی که میجوشد نزاکت از کریبانش   بدست خویش میدزدم برگ گل گریم چو دامانش
مسخر کرده گل پیراهنی را جذبه شوقم   که باشد چشم یوسف حلقه زنجیر زندانش
بملک دشت مجنون منصب شاهنشهی دارد   سواد مهر بادامی بود چشم غزالانش
بملکی میکشم رنگ رخت آقامت را که گرمند   نمیشد داغ همچون غنچهای لاله طفلانش
بهر گلشن بصحرا که ریزد رنگ گلشن جنبش از شوخی   شود مژگان آهو خار دیوار گلستانش
بزلف عنبرینش بست تا شوکت دل خودرا
نشد از دیده چون مژگان جدا خواب پریشانش
گشته ام تا از سید ما غنچها زبس دلتنگ خویشتن   بلبله در گوشم ز آواز شکست رنگ خویشتن
زرتق خاکی بجان افتاده است آتش چرا   شیشه من کشته است آب از شراره رنگ خویشتن

شعله آواز من باشد کرم   من   مطربم از تار مژگان میکند آهنگ خویش
خوبی اصلی بزیب عارضی محتاج نیست   دست او سبز رنگ گل دارد حنا از رنگ خویش
بسکه طفلانرا نمیخواهم که آزاری کشند   سوی شهر از دشت می آرم بدامن سنگ خویش
در شکست خویش باشد نصرت اهل فنا   تا نکردم کشته کی یابم ظفر از جنگ خویش
شوکت اقبال جهان از طبع رنگین یافتم
جا بروی دست دارم چون حنا از رنگ خویش

بسرچه باز کند نرگس بلا خویش   بمهر دهر بان تیغ نامرا جبر ولیش
بسرکسی که دهد جا بهوای زلف ترا   شود فتیله عنبر فتیله مویش
ز سوی شهر بصحرا نمی رود مجنون   سیاه خیمه لیلیست چشم آهویش
بنقد جامه عریان تنی بود عاشق
بس است بند قبا استخوان پهلویش
شبی که از مدد بخت یابم اقبالش   ز آب بوسه کنم سبز دانه خالش
بگلشنی که بزلف سیه برون آید   چو سایه نکهت سنبل فتد بدنبالش
غبار کلفتم الماس ریزه بار است   که هست از دل مژگان گزیده غربالش
گذشت تا گل رویش بخاطر بلبل   سیه بهار بهشت است سایه تا کشی
براه دوست چنانست گرم ره شوکت   که هست آبله آفتاب پامالش

بشهر ما که کند قطع دوستی عیدش چو اره ایست دو سر رسم دید و وادیدش
نگردد از سر مجنون بعشق سودا کم سیه بهار جنون نیست سایهٔ بیدش
بقید مردم عالم چکار مجنون را سواد خیمهٔ لیلی بود شب عیدش
رخ از می شفقی کرده لاله گون ساقی بجای می باده هست بجام خون خورشیدش
مبین بچشم حقارت ببزم باده کشان که خط جام بود سرنوشت جمشیدش

چنان بیاد تو شوکت فصیح شد شوکت
بغیر مهر خموشی ندیده تقلیدش

گوشه گیر کنج غم کی میرود از جای خویش پا برون نگذارد این دیوانه از صحرای خویش
سالک از سرگشتگی باشد دلیل راه خود شعله چون آله باشد شمع پیش پای خویش
گلی که رنگ بهشت گردد امانش بهار برگ خزان نیست از گلستانش
خدنگش از دل گرمی که کرده است گذر که همچو غنچهٔ لاله است داغ پیکانش
ز دست چشم کبود است چهره ام نیلی که سرمه خاکه فیروزه شد بمژگانش
کسی که فال تو تیغ زند بنام کسی بود ز مهر طمع همچو قرعه دندانش

ز آستان تو ام روی بر قفا رفتن
چو ناوکیست که برگشته است پیکانش

سیه بهار نگاه است نرگس سیهش سواد چشم غزالست سایهٔ نگهش
نگار بسته بپا گرم جلوه است چنانکه دود آتش رنگ حناست گرد رهش

ز باغ میرسد

ز باغ میرسد آن طفل شوخ می آید صدای خندهٔ گل از شکستن کلهش
بناله آورد از ناز خاک راه ان را کشیده آه زمینی از غبار گرد رهش
خیال زلف تو چون بگذرد بیاد رقیب چو نافه نکهت مشک آید از دل سیهش
بسوی خویش کسی را که همچو رشته کشی رهیست همچون گهر در میان سنگ رهش

مبین بچشم حقارت بمستی شوکت
که هست موج کرم سطر نافهٔ نگهش

خیا شد کم نگاه پیدا گناه چشم شهلایش نگه را باز دارد ز آمدن مژگان گیرایش
ز خاطر بخشی دوران گر از رنگی برود امید که چون رنگ حنا بیرون نرفت از خاطر پایش
ز دست عشق باشد ظلمت شبها سوادم زمینی زنبور خاک آلودی از داغ صحرایش
بصحرای جنون مجنون ما بیکس نمی ماند بسوزن میکشد مژگان آهو خار از پایش
ببزم امشب نمیدانم کدامین سنگدل آمد که رنگ می به پرواز است از پیمانهٔ مینایش
جهانی فنای خود چنان امروز شد شوکت که کافور پس مرگست گویا صبح فردایش
میکند حسن جهان سوز نگهبانی خود گل خورشید بود خط شعاعی خارش

اهل حیرت که نذارند غم بستر خویش خشت آیینه گذارند بزیر سر خویش
رقم بخت سیه از قلم هر برزد گر ز آینه تا رفتن صبح کنم مسطر خویش
تا بپای تو کشم صورت پیشانی خود بسته ام خانهٔ تصویر ز موی سر خویش

چون بود غفلت سرشار چه حاجت بشراب   تنها داست کسی حلقه بگوش کر خویش

سینهٔ سوختگان اطلس و دیبا نشود   همچو پروانه نشینند بخاکستر خویش

بسکه از ضعف نمیسازد هوای چمنم   میکند سبزه ز دندان طمع خنجر خویش

آمدی تا بسر خواب بمژگان نتوانی   که پر از چینهٔ مهتاب کنم بستر خویش

عزتت تا بود از زیر فلک بیرون رو   که مکرر نشوی در نظر اختر خویش

حسن بیصاحبه هنا له نخواهد شوکت

روی بحرم که بود خال من از عنبر خویش

چنان دارد بسر از خوی نو خوبان کسی تنگش   که از زیر قبا چون بوی گل بیرون زند رنگش

بسر گل میزند از گلشن رنگ حنا دستش   مشام سرمه ساغر میکند چشم سیه مستش

مکرر میکند جانان حباب عاشقان خود   شود از بسکه ما را خاک باشد سینهٔ دستش

بیا با ما بنه در دولتی که روی دل بود سویش

سواد الوجه فی الدارین باشد چشم آهویش

گر بحکم بیخودی ساغر نهم از چنگ خویش   میگذارم خاک را از آب آتش رنگ خویش

جوهر تیغ زبان تا از عدم آورده ام   آهن شمشیر ما دارد فغان از سنگ خویش

انفعال بی فغانی نامدارم کرده است   گنده میکرد دعقیقم از شکست رنگ خویش

بشستم تو دیدنی که بهر خود در صلح زنم   ز آهن آیینه خنجر میکنم در جنگ خویش

گریه و افغان من از بس بهم پیوسته است   از رگ ابر بهاری میکنم آهنگ خویش

دارد از موج

دارد از موج صفا شوکت گل آیینه هست

سبز میگردد اگر آید برون از رنگ خویش

باز دارد امشبم هر موی چون پروانه رقص   میکند در هر کف خاکم صد آتشی به رقص

گرد سر گردیدنم چون حلقه بیرون از در است   میکند پروانه ام امشب برون خانه رقص

بهر روزی بیقراریهای امروزی بس است   مرغ ما در بیضه میکرد از برای دانه رقص

عشق در هر جا که باشد کار خود را میکند

ز آتش در سنگ دارد بال این پروانه رقص

صنم که میدهم آشفتگی بسنبل قرض   کند ز خامشیم نقد ناله بلبل قرض

ز بسکه صحبت مرغ چمن گرفتارم   پی خریدن بلبل کنم زر از گل قرض

چراغ کشتهٔ خود را بده کلیم بمن   که آتشی کنم از برق نعل دلدل قرض

فغان ز نرگس تو کز دبستان شوکت

که میدهد نگاهی بصد تغافل قرض

بنای حسن تو ویران شد از ستمگر خط   بود بریدن رنگ تو کبر دلشکر خط

بود ز کام مشام بهار از عطر عش   بمشک ریشه دوانده است سبزهٔ تر خط

بیا دساده عذاران چسان ز خود رفتم   که شد ز دود رخسار سواد لشکر خط

زمانه بازی دیگر بروی کار آورد   فکنده مهرهٔ خال ترا الشش در خط

ز رشک زلف تو طومار خود بهم پیچید   که روزگار برویت گشاده دفتر خط

زحسن میکنی آزار چرخ مینا بد   که خون رنگ حنا کم کنند زلف خطا
بکرد لعل تو پرواز آتشین دارد   زنند شعله یاقوت بر سمند رخ خطا
کن ره بال پر خود بدور حسرت من   که رنگ میبرد از روی ادب شهر خطا
زموج چشمهٔ خورشید صافتر کردید   چه نقص آینهٔ حسن را ز جوهر خطا

نگاه سیر درین نوبهار کن شوکت
دیگر قیامت حسنت و جوش خط خطا

چو هست خوب مراد توام ز زشت چه خط   بود رضای تو کر دوزخ از بهشت چه خط
مرا که آینه جوش بهار زنگار است   زموج سبزه چه فیض از کنار کشته چه خط
میان دیر و حرم کرده ام زهی بیدا   مرا زکعبه چه فیض است واز کنشت چه خط

چون ملامت رنگ جنون زیر زمین نور شمع   میشود داغ نمکسوده انجمن از نور شمع
جلوه گاه حسن عاشق را مکان پر صفاست   میکند پروانه سیر ماهتاب از نور شمع
بسکه میکاهد ز رشک شعله رخسار او   گشت یکسون سفید آخر زرنج نور شمع
بسکه چرخ از وصل و حال امشب بسر میبرم   مینماید پشت رو بر من یکی چون نور شمع
انجمن از بس پر زکریهٔ پروانه ماند   چون هوا بیرون ز زیر آب آید نور شمع
چون سپر پروانه زخم من نمی آید بهم   منهم مرهم بداغ خویش از کافور شمع
میشوم از ساده کی همرنگ هر کس میشود   شعله می گردد هوای خانه ام از نور شمع

میکنند از خوشی

میکنند از خوشی بیدا تجلی عارفان   شوکت از برق وجود خود کند از دود شمع

یکدماغ می نمایم از دل هزار داغ   آینه خانه ایست چراغان رنگ چراغ
عید است جستجوی تو ارباب شوق را   پا را زنند از آبله بر سر گل سراغ
بهر نظارهٔ رخ خوش آب رنگ تو   همچو نگه زچشم بر آید می از ایاغ
پروانه داد جان خود از حسرت وصال   بندید نخل ماتم آواز گل چراغ
از بس ببزم باده ملولم ز دوست   جام میم بدیده سیاه است همچو زاغ

کندم ز ضعف تا دل خود شوکت از چمن
صد پاره گشت همچو گلم پیرهن دماغ

صبح روشن کرد از بخت سیاهم همچو زلف   آتش خورشید را دود است آهم همچو زلف
میزنم از بس بیاد گیسویش شبگیرها   گشت تار جلوه تا مشکین مرا هم همچو زلف

شرم میکند از شورش دیوانهٔ عشق   دیده دیو بود شمع پری خانهٔ عشق
همچو دیبا چو بکذشت رهست کوتاهست   تا سر دار بود لغزش مستانهٔ عشق
کفر و اسلام درین ره دو نقش قدمست   کعبه سنگیست ز دیوار صنم خانهٔ عشق
چینهٔ شیشهٔ ما مغز سر خلاجست   سر توحید بود نشاء پیمانهٔ عشق
میکند شمع خود آتش زغبارم روشن   شعله محبت زخاکستر پروانهٔ عشق

بیخودی خیمه نشین است بصحرای جنون   سایهٔ ابر بهار است سیه خانهٔ عشق

پی گم کرده ره خانهٔ خویشی شوکت
بیخبر بود مرا تا بدر خانهٔ عشق

حذر کردن از شکایت باید ای عاشق   که آتش میجهد از لب بهم آوردن عاشق
گل ناز و نیاز از رنگ لب جو تازه کی دارد   بهار حسن گردد غنچه از پژمردگی عاشق
قدح رنگین بود ز آبی که رزق تاک میگردد   لب معشوق میگون نیست از خون خوردن عاشق

نمیداند کسی جز تیره روزان قدر هم شوکت
سیه پوشی است حسن تو خطان از مردن عاشق

زان بیشتر که خلق کنند آشنا نمی کند   ترسم فرو روند ز خواب گران نمی کند
رزق از فلک بما ز ره آب میرسد   اندیشه بسته اند چرا غافلان نمی کند
از رنگ و بوی رفته بگل پای سعی ما   شبنم گذشت از فلک ما همان نمی کشد
از بسکه بیتو ریخته گلگلم غبار دل   طوطی ما ز من نهان شده چون رنگ خواب نمی کند
از بس فشرده پنجهٔ ناز تو چرخ را   گردید متصل چو هوا آسمان نمی کشد
گردم چو رنگ میپرد از چهرهٔ زمین   از بس کم کرده ام جلوه خوبان نمی کند
چشم ز بسکه بیتو بگلشن غبار ریخت   ملا نگه چو رشتهٔ گل شد نهان نمی کند
خاکم خمیر مایهٔ آواز بلبل است   از بسکه کنم ز دوری آن گل فغان نمی کند
دور از کسی مرا ز محبت نمیرسد   مالیده است عشق بسر آسمان نمی کند

بوی گلگشت پرتو

بوی گلگشت پرتو شمع مزار ما   از بسکه برده ایم غم گلرخان بخاک
از باغ میرسیم بدر یورهٔ بهار   دست طلب فتاده چو برگ خزان بخاک
از باده همچو تاک تراود برون شراب   افتد قدح اگر ز کف میکشان بخاک
گرم طپیدنست دلم بعد مرگ هم   بگذاشت تا بخواب دم بیکران بخاک
هر کس نشسته است بیکی درین بهار   گول شده است تا کمر خود نهان بخاک

شوکت بگلشنی که مرا برد بیخودی
افتاده چنبر قد آفتاب چو برگ خزان بخاک

میرود باده بصد جلوهٔ مستانه ز تاک   زنده رود است دگر تا دریچانه ز تاک
گشته خرم همه جا از اثر موج شراب   افکند قدح رگ این ابر کند تا پیمانه   ز تاک
فارغ از قید تعلق شدن آسان باشد   دختر رز رود از همت مردانه ز تاک
خاک صحرای جنون چون زنی گلرنگست   به بود سایهٔ زنجیر بدیوانه ز تاک
شمع بیضای ریاضی که فروزان گردد   صحن گلزار بود رشک پریخانه ز تاک
هست در شیشه هر برگ پر تاو دگر   صحن جای برکت نمایان پر پروانه ز تاک

توبه تا کردم و از بادهٔ گلگون شوکت
جای انگور دهد سبحهٔ صد دانه ز تاک

اشک بیتاب نمیگردد خشک   مغز سیلاب نمیگردد خشک
صافدل را نبود رنگ زوال   گل مهتاب نمیگردد خشک

ناهمواری از رشک هست   ابر بی آب نمیگردد خشک
مانم از آب رخ خویش تر است   همچو گرداب نمیگردد خشک
دوری از ابر وصلی گرد فناست   آب در آب نمیگردد خشک
می کشی زهد نگردد شوکت
عالم آب نمی گردد خشک
کجا بهر شکست رنگ باشد حاجت سنگم   چو گرد از رخ بیاد دامن مژگان برد رنگم
مسخر کرده ام افلاک را از سخت جانیها   طناب گردن مینا بود تا در رگ سنگم
غبار کلفت من میکند معنی فرای تنگ   برنگ بال طوطی میشود آیینه از زنگم
سراپای خرامم چون ببزم یار بنشینم   قدح از جنبش رنگ حنای افتد از چنگم
نگاه حسرتم محرم ز نظارهٔ گلشن   که رنگ گل ببوی و بو برنگ اندازد از شبگیم
بصد افغان برایش خاکم گر دیدم ازو شادم   که می آید بگوش از تار جاده آهنگم
محبت کرده از بس خوشه چینی خرمن فقرم   بر آید چون نگاه از چشم مور راه از دل تنگم
بکس نبود خیال دشمنی آزاده مردان را   کشم شمشیر بر خود چون بخاطر بگذرد جنگم
بگوهر قطرهٔ آبم بیاقوت رگ آتش   بهر کس اتفاق منزلم افتاد یکرنگم
گرفتار سواد شهر باشم تا بکی شوکت
مدد چون نالهٔ زنجیر مجنون سرمهٔ سنگم
ناآهوانه شوخی چشم تو دیده ام   داغ غزال شد دل مژگان گزیده ام

سرم برون

سرم برون نکرد ببزم تو از حجاب   از چهرهٔ رفته بگنهٔ رنگ پریده ام
اول برون که آخته برشیشه کرده ام   روزی که می بیاد نگاهت کشیده ام
آب سبزه بهار نگاه تو خورده ام   از سبزه همچو سبزهٔ مژگان دمیده ام
نقش قدم چو شهپر طاوس داغ شد   چون شعله بسکه گرم بکویت چمیده ام
شد چون بیاض چشم بهار استخوان سفید   از چرخ بسکه منت دولت کشیده ام
افکنده ام بسینه زناخن خراشها   پیراهن برهنگی خود دریده ام
ایران برشته بسکه جراد پیچ و تاب   خود را بهند سایهٔ کوثر کشیده ام
شوکت کسی مباد چو من گرم اضطراب
خون شرارم از دل آتش چکیده ام
شب بیاد روی است از بس خوابه گلگشتم   سر بیالین بست از بال سمندر آتشم
همچو ساحل خشک مغزم عالم آبی کی است   تر دماغ از یک صدف می نیستم دریاکشم
برق آهم چون نگاه گرم باشد بی اثر   همچو مژگان بتر بی پیکان بود در ترکشم
چون بوی می آید از گل بالین من   بسکه از کیفیت چشم تو مست و سرخوشم
مضطرب صبح گردد نگاه از شوخی جولان من   حلقهٔ چشم غزالانست نعل ابرشم
چهره زردان تو از بس رو بصحرا کرده ام   مینماید جاده ها تار قبای زرکشم
مایهٔ دردسر بلبل مرا جان چون شوم
بسکه شوکت چون شراب خندهٔ گل بیغشم

از حیرت خاطری گل را بسنبل بسته‌ایم
رشتهٔ نظارهٔ خود را بجا گل بسته‌ایم

تا دماغ او بفریاد جنون ما رسد
نالهٔ خود را ببال نکهت گل بسته‌ایم

سرکشی را زیر دست عزم خود کرده‌ایم
بارها از موم بجز شعله را پل بسته‌ایم

گلشن توحید را گلچین ما تاراج کرد
دسته‌های غنچه از منقار بلبل بسته‌ایم

از برای تحفهٔ رنگین خیالان صحدم
شوکت از مصراع رنگین دستهٔ گل بسته‌ایم

ز خود تا رفتم از ضعف بدن تدبیرها کردم
ز رنگی تا برنگی آمدم شبگیرها کردم

بهم چشم غزالان داشتند از جوش وحشت دم
بهم آن حلقه‌ها را بستم و زنجیرها کردم

نه از کفر و نه از اسلام شد مقصود من حاصل
غلط کردم که دیر و کعبه را تعمیرها کردم

در اقلیم شهادت آن سراسر گرد در دوشم
که تا از خرقهٔ خود از دم شمشیرها کردم

ببالین جنون من میا ای بیجگر امشب
که تا از شمع از مژگان چشم تیرها کردم

قلم صد بار از بال تذرو و رنگ گل بستم
بهر جا شوکت از نقش رخش تحریرها کردم

کردهٔ نظارهٔ روی تو زبس حیرانم
آب آئینه بدامن چکد از مژگانم

قیمت گوهرم افزون ز نگه میگردد
گردش چشم خریدار کند غلطانم

بخط یار رسد نسبت روحانی من
آن سفالم که ز خاک قدم ریحانم

سر چه کشت گریبان مرا با دامن
ترسم از چاک که گردد طرف دامانم

بسکه از مهر رخش

بسکه از مهر رخش دست نگه کوتاه است
سایهٔ پنبهٔ نظاره بود مژگانم

تنم از مصرع پیچیده بزنجیر بود
یوسف معنیم و لفظ بود زندانم

شوکت از حیرت بوسیدن یاقوت لبش
میچکد آب طمع از گهر دندانم

نوبهار حسرتم رنگ نگاه بلبلم
تیره بختم پیوجودم سایهٔ بوی گلم

بوی خوش معشوق من باشند دماغ نازکم
نیست کم از موج کاکل جسمی بوی سنبلم

بیقراریهای عشقم کرده رسوا حسن را
میکشد پرواز رنگ گل ببال بلبلم

سبزهٔ مژگانم از آب زمرد خرم است
بسکه محو نوخطان چهره سبز کاکلم

گر نیاید از فلک سر رشتهٔ کارم بکف
سایهٔ تاری کفایت میکند زان کاکلم

دیده‌ام انجام خود از آغاز کار خویشتن
بیشتر شوکت ز خندیدن دسته میگردد گلم

چو شمع کشته بسر دود آه می پیچم
بآتشم نگه خود سیاه می پیچم

چنان بدیدن رخسارهٔ تو مشتاقم
که نامه را بحریر نگاه می پیچم

نسیم سنبل فردوس بیقرارم کرد
بیکی بتازه زلف سیاه می پیچم

خیال پیچش زلف و میان یار کنم
چو رشتهٔ سر انگشت یار می پیچم

ز حسرت گهر آفتاب خود شوکت
چو رشتهٔ سر انگشت یار می پیچم

زبان سحر که زفریاد بیم شب بندم — بنام مهر خموشی طلسم لب بندم

زبسکه از نگاهم بزم حسن رنگین است — چو چشم خود بهم آرم در طرب بندم

کجاست ناخن همت که عقدهٔ دو جهان — بدست راست کشادم بدست چپ

زنند کی تک نیم بصبح محشر هم — بهم دو دست حنائی که از ادب بندم

دلیر کرد مرا اشتیاق بیداری — بروی دو ز دل خود بزلف شب بندم

نه خندهٔ زگلی نه خراشی از خاری — چه دل بگلشن ایام بی سبب بندم

بجا رهم نرسد نسبت کلام شوکت

چو دسته دسته گل از گلشن نسب بندم

دهان از گفت و گو بستم شکایت مختصر — بلب همچون صدف مهر خموشی از گهر کردم

بهر جا میروم آسایشم پیش است پنداری — که غربت را وطن کردم بخود دیگر سفر کردم

بوقت گریه چو در دل آید خیال او بیاد من — زشوق دوری از دل رفت تا خود را خبر کردم

ندارم طالع اوج بطفل اشک میمانم — که افتادم ز پا تا از گریبان سر بدر کردم

بوقت گریه کردم یاد او دارم از پی خجلت — که دامان خیالش را ز آب دیده تر کردم

سخن را قطع کن تا قطع راه دل توانی کرد — که من از قرص مهر خامشی زاد سفر کردم

بخود کردم گوارا تلخی ایام شوکت

بشیرینی زبان مار را انگشت شکر کردم

بسکه آتش زده حسن تو سرا پای نگهم — مژه‌ٔ دود بود که بپیچد بهوای نگهم

بسکه ازروی

بسکه ازروی تو نور نظرم رنگین است — میتوان بست بدست تو حنای نگهم

چشم کوته نظران آینه دار شوخی اند — بسکه خالیست بر خسار تو جای نگهم

حلقهٔ چشم بود حلقهٔ ماتم بی تو — مژهٔ پوشید سیه بهر عزای نگهم

کار نظاره ز شرمت بلباس افتاده است — مژهٔ دیده بود دست قبای نگهم

فیض بیگرنگی عشق است که نتوان فهمید — از ادای نگه یار ادای نگهم

تیره بختیست مرا مانع دیدن شوکت

باز از سرمه بسنگ آمده پای نگهم

شعله چو آله رنگم خاک رت کشته ایم — چشمهٔ سیماب مغزم بیقرارم کشته ایم

پردهٔ بادام را مانند بیاض بیرا هنم — بسکه یک چشم سفید از انتظارت کشته ایم

از لطافت کس بکام خود نمی بیند ترا — ناامیدم از تو تا امیدوارت کشته ایم

جای بیگو نیست خالی از نگاه عاشقان — روزگاری همچو خط گرد عذارت کشته ایم

دستهٔ ریحان مگر بندد برای خدمتم — تا غلام خط سبز مشکبارت کشته ام

بزم موقوف است شوکت صحبت روشندلان

کشته ام خورشید تا آیینه دارت کشته ام

جدا از اشتیاق خود زبس آشفته احوالم — نگردد دام هم شیرازهٔ مجموعهٔ بالم

بکف سر رشتهٔ غربت بدل یاد وطن دارم — بود همچون گهر چشمی بره چشمی بدنبالم

کسی به از تو حال چشم گریانم نمیداند — بیا در خانهٔ آیینه از خود پرس احوالم

چه سود از بخت سبز چون ندارد طالع ازرق / ز میلش کیر است همچون سبزهٔ خوابیده مژگانم

ندم در پای رحمت آخر از شرم گناه خود / ز خجلت آب گشتم شسته شد مکتوب اعمالم

ندارد شاید سرگشتگی منت طالع جت / چو پرگارم است از خیال زلفان خلخالم

بدور خامه‌ام دارد برون صفحهٔ جولانی / دو مصرع نقش پای بندد چو افتد سایهٔ بالم

بود شوکت علاج از بادهٔ شیراز دردم را
که ساقی دیده از دیوان حافظ یار تا فالم

ز چهره رنگ بکوی تو ریختم رفتم / غبار خویش بصد پرده بیختم رفتم

شبی بکوی تو از خویش آمدم پنهان / ترا گرفتم و از خود گریختم رفتم

بزلف از نگهم بسته بود تار امید / به نیم جنبش مژگان گسیختم رفتم

سخن ببزم جهان مست آمدم شوکت
سر آب ساغر خورشید ریختم رفتم

سوی دام اجل از شوق اسیری رفتم / بال و پر ساختم از رشتهٔ پیری رفتم

در شبها نکند گم ره غلطان خویش / شب بسوی در شش الفاف ضمیری رفتم

انکه بسیار جوانم نه ز کم سالیهاست / شوخی کردم و از خاطر پیری رفتم

جادهٔ راه نشابور زرکه فرده است
بسکه شوکت بسر خاک فقیری رفتم

نشد بوصل تو روشن چراغ گفتارم / فتیلهٔ عنبر بزم تو طومارم

وصال روی تو

وصال روی ترا تا بخواب دریابد / بخواب رفته تماشا بچشم بیدارم

که جلوه داد کلاه نمد که از شوقش / بجای رنگ گل از سر پریده دستارم

ز بس شنیدم سخن ز طوطی من استفاده گرفت / که دیده اند ز آیینه عکس گفتارم

ز تیره بختی من نور مجلس شوکت
کنند رشتهٔ شمع از رگ شب تارم

رسانیدم دو مصرع را بهم تیغ دودم کردم / تهی مغزی که همچون نی بدست آمد قلم کردم

عجب که مهجورم ز بس بیگانه از خود / ترا خود دیدم از وحشت ولی بسیار کم کردم

حقارت میکشم از بسترا بهار حیرابار / بچشم خلق خود را چون حی ته شیشه کم کردم

نبود از تلخی کامم خبر شیرین دهانان را / بطوفان بیا رجوی شیر آخر رقم کردم

جفاکارت نظر کرده بودم مهربان بودی / بدست دادم از بیداد ستم دلرا ستم کردم

بندبندی شوکت از ازار سواد لفظم جستی
چرا خود را بیابان مرگ صحرای عدم کردم

از گل داغ دل امشب بوی جانان میکشم / نکهت پیراهن از چاک گریبان میکشم

از بهارستان وحدت نام فیضی میرسد / نکهت گل را ز بال عندلیبان میکشم

چون خیال خواب میکرد مرا شبهای غم / چشم خود را سرمه از گرد نمکدان میکشم

بسکه شبها آرزوی عشق حیرت میکنم / صفحهٔ نظاره را مسطر ز مژگان میکشم

شوکت از کوشش نشد بهر کدام غنچه وا / ز آستانش گرد کلفت ابتدا ما میکشم

موج ظلمت میزند از عکس مطلب سینه‌ام　　سرمه میگردد غبار از صحبت آئینه‌ام
از لباس اهل عالم کرده‌ام قطع نظر　　چون نگه باشد ز تن خاطر فرقهٔ پشمینه‌ام
نیستم از معرفت خالی که مانند صدف　　زین گهر لبریز باشد استخوان سینه‌ام
خاطرش از یاد خود رنگین بهشتی گشته است　　در دل او بوی گل گردد غبار کینه‌ام
میکشم شوکت قدح بنگ و بدم منظور نیست
بلبلهٔ مینا بود ابر شب آدینه‌ام

براه عشق لب خود چو از فغان بندم　　گره ز آبله گیرم و بر زبان بندم
گلی ز دامن دشت جنون نمی شکفد　　که نخل ماتم دیوانه از آن بندم
ز شاخ گل نشود طبع ما شگفته مگر　　بنخل شعله خس آورده آشیان بندم
بهار عمر سبکسیر تر ز بوی گل است　　چو غنچه چند دل خود بگلستان بندم
خدا نکرد کرم شوکت این قدر توفیق
که چشم خویش ز نظاره بتان بندم

بود سواد چمن سایهٔ مغیلانم　　سیه بهار جنون دیدهٔ غزالانم
ز زعفران نبود دهان زبسکه پر است　　چو عقد لاله بود زرد گشت دندانم
گلاب ناز به پیراهن نگاه کسی　　چنان فشاند که گردد آب شد گریبانم
مده بکعبه مرا نسبتی که میگردد
چراغ بتکده روشن ز نور ایمانم

سواد سایهٔ پروانه

سواد سایهٔ پروانه است دود چراغم　　خمیر مایهٔ بوی گل است مغز دماغم
کسی بکوی تو نگذاشته است پای تصرف　　بود ز آبله این راه سر بمهر سراغم
ز بسکه طره سیه مست گشته مرهم کافور　　ز پنبهٔ سر مینا بود فتیلهٔ داغم
ز آسمان تجلیم آب خورده است نهالم　　بیاض صبح تجلی بود شکوفهٔ باغم
ز بوی دود مشامم زبسکه رنگ گرفته　　بهار روغن گل میچکد ز مغز دماغم
بدل فتیله ام از غنچهٔ سوخته محبت　　سواد دیدهٔ بلبل بود سیاهی داغم
ز گرمی رفتن من لاله زار گشته بیابان　　ز جوش آبله گل کرده نوبهار سراغم
دلم ز غنچهٔ فردوس وا نگشت چو شوکت　　چه بوسه کنج دهان کیست کنج فراغم

ساقی ز تو به رخت ز کوی تو تا کی کشم　　دامان خود ز دست سبوی تو میکشم
خط نگشته سبز هنوز از نهان　　بوی بنفشه از گل روی تو می کشم
بیخود نهاده ام بکنارم سر تو من　　دست نگاه خویش بروی تو میکشم
نه از ارمن ز سیر گلستان تری نیست　　صد رنگ ناز باغ ببوی تو میکشم
شوکت سلام خشک دلم را رسان بچشم
چون سبزه آب از لب جوی تو میکشم

اجل چرا سر از گل ایمن نمی آید بچشم　　گل بچشم افتاده را گلشن نمی آید بچشم
دانه نتوانند سپند آتش حرصم شود　　مور صحرای حرا ایمن نمی آید بچشم

حلقهٔ آغوش ما یوسف لگار افتاده است   شوق بوی ما را پیراهن نمی آید بچشم

میل هشیاری نباشد شوکت از خود رفته را
سیر گلشن کرده را گلچین نمی آید بچشم

بشبهای فراق از بس زجوش ضعف   دهد بهر علاج بیقراری جیب سیمابم
رقم امشب ز بس از غفلت سرشار میکردم   بجای موی نوک خامه می آید رگ خوابم
مرا امشب بروزی نگهدار بدی ترسم   که موج ماهتاب از جا برد مانند سیلابم
ندارم امتیاز نیک و بد از ساده لوحیها   بود تیغ و دشمن در نظر ابروی احبابم
هوا امشب ز جوش میکشان جوش دیگر دارد   قدح را افکند از دست شوخیهای مهتابم

چه سود از باده ام شوکت که همچون چینهٔ گوهر
نگردیده است مغزی خشک تر از عالم آبم

چون دیده را بهم الفت خوناب میکنم   در گوشش بحر حلقهٔ از گرداب میکنم
بالین هم ز رشتهٔ دریا نابر زیر سر   هر گه که در خیال خط خواب میکنم
پروانه از کتان پر و بال بهم رساند   که امشب چراغ خانه ز مهتاب میکنم
از بس کشیده است بغفلت جنون من   زنجیر را خیال رگ خواب میکنم
شوکت رخ بتان بتوان دید چون بدل   نظاره را بچشم حبابان آب میکنم

داغم ازو هم گریزانست داغ سینه ام   نشتهٔ داغ نمکدانست داغ سینه ام

خاتمه تمار

نافهٔ ناز سیه چشمان بود آغوش من   سرمهٔ چشم غزالانست داغ سینه ام
چون سواد مردمک گرد چشم میکرد عیان   روشن از خاک کربلاست داغ سینه ام
صد چمن گل در دلم از یاد او بشکفته است   آشیان عندلیبان است داغ سینه ام
ناخن مهر خراشش از او نمی آید بکار   نازو از تیر نگه مژگانست داغ سینه ام
میزند دل از خیال روی او موج پری   خاتم دست سلیمانست داغ سینه ام

رشتهٔ من میخورد شوکت ز روی لعل آب
لاله داغ بدخشانست داغ سینه ام

چنان ز شوق طلب گرم رفتن راهم   که آشیان سمندر بود قدمگاهم
بوصل دوست رسیدن بود بهار مراد   ز آب گاه ربا سبز میشود کاهم
ز بسکه گشته بکوی تو خاک اهل نظر   بجای گرد نگه خیزد از سر راهم
چو مردمک نروم از سیاه خانهٔ چشم   بیاض دیده کند کار پرتو ماهم

نگشت روشن کس سوز سینه ام شوکت
چراغ روز بود نالهٔ سحرگاهم

بی تو از حسرت نبود عالم آبم   صاف از گرد آینه گردیده شرارم
خوابم برد از دیده ببال و پر بلبل   بالین بود از چینهٔ مینای کلابم
امشب که بیاد لب او سوخته بودم   پروانهٔ سینه مست از دود کبابم
از تشنگی دو سینی ام رنگ ندارد   از پاس نمک سر که شود بادهٔ نابم

آتش برگ جاده شود گرم طپیدن　　از بسکه براه طلب برق شتابم
پیلتاب بهر سو بردم جذبهٔ وحشت　　آواز تو از خانهٔ آئینه شنیدم
یکپرده بصد پرده
شوکت چو سبک سیر بود توسن طبعم
گردیدن اشک مژهٔ چشم رکابم

بهر تو چو عنقا ز بهر کوچه دویدم　　آواز تو از خانهٔ آئینه شنیدم
یکپرده ز صد پردهٔ حسن تو فکندم　　پیراهن رسوای خورشید دریدم
بی چشم تو شد بسکه دماغ خردم خشک　　از مغز قلم روغن بادام کشیدم
از دست کسی قوت پرواز ندارم　　چون نبض نشستم بهمائی که پریدم
چندان که کند دم بهوایت پر پرواز　　از خود نکند شستم بمقامی نرسیدم
بستم ز بر بوقلمون خامهٔ مو را　　تصویر نگاه تو بصد رنگ کشیدم
رنگ جگر تشنه لبیهای من کردم　　بود از لب افسوس عقیقی که مکیدم
شوکت　　نگه از دیدن می شد رگ یاقوت
خونابهٔ رنگم ز رگ لعل چکیدم

شیشه را مست قطار تقوی میکنم　　از زمرد و شمسهٔ ابروی افعی میکنم
خوابگاه ناز میخواهد جنون سر کشم　　سر ببالین خود از مژگان لیلی میکنم
سر بهر آتش نمی آرد فرود پروانه ام　　رشتهٔ ام شمع از رگ برق تجلی میکنم
بعد مردن شعلهٔ آواز من خاموش نیست　　از لب مینا گر خود خاک چینی میکنم

چشم مینای مرا طاقت نمی آرد هدف　　ناوک خود را بر از مژگان اعمی میکنم
سرد آهم خورده آب از جویبار کهکشان　　دور گردون را خیال طوق قمری میکنم
کوچهٔ مصرع ز غوغای جنونم پر تهیست
خویش را دیوانهٔ طفلان معنی میکنم

دیگر بیاد چشم تو از هوش میروم　　دارم بیار سرمه و خاموش میروم
ناخوش بود بجمع اهل زمانه سیر　　از خویش اگر روم بنمد پوش میروم
از کوچه های درد و غم دلگران شدم　　خیزد صدای پای که از هوش میروم
چون نالهٔ حزین نتوانم سفر کرد　　قد حلقه کرده تا بدر گوش میروم
شوکت سفر ز گوشهٔ مینا نه مشکل است
از خم چو بوی باده بصد جوش میروم

امشب که بیادش می گلفام کشیدم　　تصویر لب او بلب جام کشیدم
مغز ز جنون تا خشک تر از آب گهر بود　　از چشم پری روغن بادام کشیدم
چون ساغر خورشید مرا ساقی گردون　　جامی که سحر داد مرا شام کشیدم
عمریست که چون رنگ حنای سر ناخن　　زین میکده خود را بلب بام کشیدم
کرده است سر انگشت مرا غنچه لبش تا　　تا دست بر ان زلف سیه فام کشیدم
یکبوسه ز گلگونی آن چشم گرفتم　　بنگر که گلاب از گل بادام کشیدم
شوکت پر و بالست مرا موج طپیدن　　از دام چرا منت آرام کشیدم

مینا کشیده رشتهٔ اندیشه رشته‌ایم … آورده پنبه زین رشته رشته ایم
باز نهال ما ثمر خاک ریشه ست … از پنبهٔ شکوفهٔ خود رشته رشته ایم
آورده ایم پنبهٔ از مغز کوهکن … خون خورده ایم تا زدم تیشه رشته ایم
از پنبهٔ سفیدی صبح خیال خویش … تاری برای گوهر اندیشه رشته ایم
صیدی مدام خویش ندیدیم ورنه ما … تار نگاه نشتر ...ریشه رشته ایم
شوکت زپنبهٔ کف مینای بیخودی
وای برای حقل خرد پنبه رشته ایم

اینچنان همچو گل اف نه بازار شده ایم … که گلاب از نگه گرم خریدار شده ایم
تا کشیدیم سر از جیب عدم همچون برق … از رگ ابر بزنجیر گرفتار شده ایم
خلعتی نیست سبکروحتر از عریانی … جامه پوشیده زخار ادگر انبار شده ایم
بسکه بود از سخن طوطی ما تنگ شکر … نیست از آینه ابیندم که بگفتار شده ایم
نیست اقبال جهان یافتن آسان شوکت
آب گشتیم و زفکر در شهوا شده ایم

زخود گرد ویده ام تنها بیا دشت خلوتی دارم … گل آینه بر بالین و خواب حیرتی دارم
تعلق با رد دوش و از نگه حرف میگویم … بزیر منت عالم العالم منتی دارم
غنیمت میشمارم راحت از خویش زفتنی را … نمی آیم بهوش از خویشتن تا فرصتی دارم
رم آهوبیابی گرد برخیزد ز رفتارم … بیاد چشم شوخش بسکه از خود وحشتی دارم

بهم کار خود را

بهم کار خود از انصاف باشد دادن فرصت … بس است ای چرخ گردیدن که من هم بیدم
درین غربت که گردید آشنا هر غریزه آنگم … وطن دارم هوس کوی که تاب غربتی دارم
طمع در مذهب آزاده مردان کفری باشد … چرا گیرم زناخ ببند من هم همتی دارم
بود آینه بند این خانه را دیوار در شوکت … زیاران روی خود گردانده باخود صحبتی دارم

معنی بلفظ نازکی پیوند میکنم … بوی گلی به برگ گلی بند میکنم
زبس زد تنگ زخانه بکاغذ نمی کرمن … از کلک مو رخود رقم چند میکنم
بیرون کند چو همت ما دست ز آستین … دریای شبنم را لنگر بند میکنم
از جوش کفر ما شده صنعان صنمکده … از بسکه من عبادت فرزند میکنم
شوکت چو برق پا برکاب فنا نهیم
گاهی که آرزوی شکر خنده میکنم

زمفلسی نه بخود عیش را حرام کنم … اگر شراب نباشد نگه بجام کنم
رسید فصل بهار و زنشکد سینها … برای باده درم از شکوفه وام کنم
ببال فاخته پرواز میکند چشمم … زبس نظارهٔ آن سرو خوشخرام کنم
فغان که چرخ به بزمش چو شمع کشته مرا … امان نداد که نظاره را تمام کنم

چون نافه کند جلوهٔ مستانه ابیم … از شعلهٔ او از جرس سینه کبابیم

آرام نداریم بصحرای محبت ‌‌ ‌ از حلقهٔ زنجیر جنون پا برکابیم
ما را جگر تشنه بمیراث رسیده ست ‌ ‌ ما خشک لب سلسلهٔ موج سرابیم
سیلاب بود موج هنر کلبهٔ ما را ‌ ‌ ز آب گهر خود چو صدف خانه خرابیم
بیخود شده از گردش کیفیت ما خلق ‌ ‌ در ساغر خورشید قیامت می نابیم
تا رنگ بسر ریخت هوای گل رویت ‌ ‌ از مغز بسر خود کف دریای گلابیم
باشند دل شیرین سخنان تنگ ز دستی ‌ ‌ شوکت ز نی خامهٔ خود در شکرابیم

جلوه‌ام خون بود می گلفام ‌ ‌ جوهر تیغ باشدم خط جام
دل سودا پرست من دارد ‌ ‌ شکر آبی بر دهن بادام
از پریشان نوای بلبل ما ‌ ‌ دستهٔ سنبل است رشتهٔ دام
پیش آن چشم سرمه دار سیاه ‌ ‌ چشم آهوست سایهٔ بادام
طایر ماست خانه زاد قفس ‌ ‌ در گلستان نمیکند آرام
بذله گوییست کار طالع ما ‌ ‌ چرب دارد زبان ز مغز حرام
شوکت امشب با غم تو شدند ‌ ‌ می آغاز و انجام

فغان مستانه جوشد از دل تنگی که من دارم ‌ ‌ ز تار موج می برخیزد آهنگی که من دارم
فراغم داده است از فکر رنگارنگ پوشیدن ‌ ‌ ز عریانی قبای چهره رنگی که من دارم
نزاکت از رخش آتش بمغز لاله و گل زد ‌ ‌ چمن را سوخت پنهان برق نیرنگی که من دارم
نیابد دل شکست تنگ کار من از بس سبکروحی ‌ ‌ چو رنگ می ز مینا بگذرد سنگی که من دارم

ز تاب گرمی نظاره

ز تاب گرمی نظاره خونم شد هوا شوکت ‌ ‌ نبود شمع مانند اشک گلگون که من دارم

چو بحر از جوش طوفان خود بخود میخانه دارم ‌ ‌ ز غلطانی چو گوهر گردش پیمانه دارم
نقاب چهره‌ام است جامهٔ احرام من باشد ‌ ‌ در آغوش از خویشتن بتخانه دارم
در تنگنای جسم خاکی دل بصد جایم ‌ ‌ درین راه پر از گل لغزش مستانه دارم
چراغ گرد سر گردیدن از من میشود ‌ ‌ بهر برقی پی خویشتن پروانه دارم
ز مور دوستی را هیچکس چون من نمی‌فهمد ‌ ‌ بلفظ آشنای معنی بیگانه دارم
ز فیض ناتوانی محبت غربت نمی‌بینم ‌ ‌ بهر جا میروم چون تار گوهر خانه دارم
کف خاک تهی از قطرهٔ اشکم نمی‌باشد ‌ ‌ درین صحرا بهر مشت غباری دانه دارم
برنگ لاله دوری گلم کاری نمی‌باشد ‌ ‌ دل خود را بهر کس کی دهم جانانه دارم
درین صحرای پر کیفیت آن دیوانهٔ مستم ‌ ‌ که در هر گردبادی گردش پیمانه دارم
سمند را بجان گردمن پروازها باشد ‌ ‌ بهر شب غبار خویش آتشخانه دارم
گره شوکت نمیباشد سر زلف جنونم را
ز مژگان غزالان آبنوسی شانه دارم

ز بس گرمی شتاب از خویشتن بوی برق تا نگرم ‌ ‌ بمغز لاله رنگ داغ ریزد گرد شبگیرم
نگاه گرم او از بس مرا شوخ جنون دارد ‌ ‌ رم آهوست دود شعلهٔ آواز زنجیرم
برنگی از تغافلهای خوبان آب گردیدم ‌ ‌ که میریزد ز مژگانم قلم چون رنگ تصویرم

بگرد خانه ام سیل بلا رنگ وطن دارم   همانا کرده انداز خاک دامن گیر تعمیرم
نشان ناوک خود گشته ام از طالع وارون   بود از آب پیکان حلقهٔ گرداب زهگیرم
ز بس زهر شکایت میخورد جوشش از خون من   رگ تلخیست موج ناله از بادام زهگیرم
درین صحرا شکاری غیر گمنامی نمی‌بینم   بود ام آشیان شهپر عنقا پر تیرم
مباش از غفلت من زینهار آسوده ای گردون   که خون ریز است چون خوابیدن شمشیر تقدیرم
چه باک از گردباد بیجگر شمع جنونم را   بود فانوس بزم از پرده های دیده گیرم
چنان بالید از تحسین آصف شعر من شوکت
که از آیینه بتوان دید عکس حسن تصویرم

چنان مکن که بخندم در امید بچشم   از انتظار کشم سرمهٔ سفید بچشم
دواند ریشه بسیماب نخل مژگانم   ز اشتیاق تو از بس نگه طپیدن بچشم
مرو که درد حسرت صید بهار نگاه   بیا که بادهٔ نظاره ام رسیدم بچشم
دیگر ز دیدن روی که شرم صید ارم   که طفل اشک ز مژگان من دوید بچشم
ز بسکه گفت و شنو جستم و گوش گوش شوکت
نظاره کرد بگوش و سخن شنید بچشم

ز فیض طبع روشن خود گوهر افروختی دارم   چراغ گوهرم روغن ز آب خویشتن دارم
عبیر جیبم از خاکستر پروانه است امشب   ز تار شمع پنداری که تار پیرهن دارم

بود از گو جباع موج خاک وجود من   بهار مشت غبار خویش صد رنگ چمن دارم
برون آنچنان کارم کشید از ضعف پیریها   که از موی سفید خویشتن تار کفن دارم
ندارد باد میدان شکایت همچو من تیغی   که پیچ می‌خورد آیم از دم سردی که من دارم
چو دود از روزن من شام غربت را برد بیرون   بخلوت شمع کافوری که در صبح وطن دارم
ز بس یاد عزیزان از دلم بیرون نمی‌آید   بهر منزل که ره بزم رنگ خلوت انجمن دارم
بسنگ آید سر مینایم از شوخ گویی   که لب شیرین شراب از رشک تلخی کوهکن دارم
خموش از گفتگوی خود نمی‌گردم دمی شوکت
دهانم را زبانی تا بود برگ سخن دارم

در خمار آلودگی چون رو بهامون آورم   بهر نوشیدن شراب از خون مجنون آورم
بسکه دارم خواهش دیدار او نظاره ام   همچو مژگان موکشان از دیده بیرون آورم
تا لب نانی شود از خوان گردون قسمتم   آسیای رنگ میگردد درون خلقتم
ناتوانی های غزلت دارد از من قوتی
می برد رنگ از رخ عنقا ببال شهپرم

چو شمع بهر سخن خویش را گداخته ام   دماغ سوخته ام فکر پخته ساخته ام
شبی که سرو قدش را بخواب میدیدم   چراغ بود ببالین ز چشم فاخته ام
بیک نگاه که افکنده ایم دوش بهم   مرا شناخته من نیز اش شناخته ام
برای رنگ دگر میکشم چو طاوس   بنرد عشق تو از بسکه رنگ باخته ام

رمیده از چمن ناز سرو نالهٔ من   ز چشم سرمه کشیده است طوق فاخته ام

بود فتاده کیم پیش روز من شوکت
دو اسبه بر سر لیل و نهار تاخته ام

بیخود از مجلس بجنبیدن شور دعوا میروم   میروم از خویش پنداری ز دنیا میروم
از گلستان میشوم آشفته نازک خاطرم   بلبلی گر بال خود وا کرد از جا میروم
تا نباشد خضر قطع راه کردن مشکل است   چون روم از خویشتن همراه مینا میروم
آشیانم میشوم پوشیده از یک برگ گل   زین چمن آخر ز دست تنگی جا میروم

نوبهار است شوکت جای عشرت نیست شهر
بوی داغ لاله می آید بصحرا می روم

بیاد چشم او صحرای تنگی سینه میسازم   نی نرگس بهر سوی جنونم نیز میسازم
نمی نوشیم می سرگشتگی برخیز از بزم   که من سنگ فلاخن مسکن آرم شیشه میسازم
ندارد باز از کارم جفاهای تو ای بی‌رحم   ز پیکانی که از سوی تو آید تیشه میسازم
بهار آئینه ام روی عروس فکر بنماید   ز زنجیر جنون آئینهٔ اندیشه میسازم

ندارد رنگ زمینی خانهٔ مستان دگر شوکت
بتاکی میزنم رگهای جان از ریشه میسازم

میچکد نشتر تماشای کودک نظاره ام   تا شد از تحریک مژگان جنبشی گهواره ام
آسمان از بس قبا رکینه ام دارد بدل   گرد باد آید برقص از جنبش سیاره ام

میچکد از دیده

میچکد از دیده ام خون شرار لاله گون   ریشهٔ تاکست پنداری رگ نظاره ام
فارغست از دود خشتی پیراهن عریانیم   چون هوا دارد رفو از بخیه جیب پاره ام
آنقدر آسوده ام از ضعف کز عنقا بجهان   روح کم نامی گرفت از بس ذل آورده ام
نیست امروزی ز طالع ناقبولیهای من   بود دست رد بطفلی جنبش گهواره ام
برزم امشب از شرار سنگ طفلان رو نشست   ریشهٔ شمعست از رگهای سنگ خاره ام
بسکه گرم آهن حل کرده از پیکان او   آهنی چون چشم سرمه دار آورده ام

بسکه شوکت دور گردون ناتوانم کرده است
سر بگرد آید مدام از گردش سیاره ام

تا آب شد از شعلهٔ ادراک نگاهم   چون اشک فرو ریخته از رخسار نگاهم
از خانه ام آن شوخ چنان رفت که بگذشت   چون پرتو فانوس ز دیوار نگاهم
گردید پر از حسرت من کوه و بیابان   پیچید چو فرهاد بکهسار نگاهم
جایی که نما شد گل رخسار تو در چشم   در پیرهن دیده شود خار نگاهم
نظاره ام از بس عرق آلود خجالت   همچون رگ ابر است گهربار نگاهم
چندان بپرم از ناله که از جنبش مژگان   آید بصدا همچو رگ تار نگاهم
آید انکه آلود نسیم از سر زلفت   شد بسکه درین دام گرفتار نگاهم
ضبط نگه خود نکند بلبلم از ضعف   چون نکهت گل رفته ز گلزار نگاهم

چون ابر بهاری بر ضیائی سینه کش آید
شوکت شده از اشک گرانبار نگاهم

تا غبار خاطر از کون و مکان برداشتیم — بار سنگینی ز دوش آسمان برداشتیم
چاک شد گردون ز بس بالید از استغنای ما — ز آسمان بگذشت دستی کز جهان
داشتند اهل جهان یک کوچه ره دوری زمین — جسم خاکی بود و ما از میان برداشتیم
بیش ازین عالم سراسر یک لب خاموش بود — شد هویدا ناله تا مهر از دهان برداشتیم
بار هستی را کشیدن سخت کاری بوده است — یکدو روزی شد که بهر امتحان برداشتیم
خلق وارند از صفای وقت سیر ماهتاب — تا غبار خاطر خود از میان برداشتیم
رنجش از رنگ خود در رنگ لباس نوبهار — طرح در گلشن ز برگ یک خزان برداشتیم
بر دهان کوش بال مرغ آتشخانه شد
هر کجا شوکت ز سوز دل فغان برداشتیم

سواد صفحه را معنی ز اندیشه میدانم — حنای پای سبز اجزای این نسخه میدانم
کشد تصویر شیرین را بلوح سنگ فرهادم — نگاه گرم را برق زبان تیشه میدانم
همیشه گرم بکس حرفی شراب خود می ریزم — کف دستهای لب را من شکست شیشه میدانم
ز عدهوشان سواد صفحهٔ القوی رقم بینم — ز بیشتر آن جهانرا یک نیستان بیشه میدانم
ازین بستان سرا قطع تعلق چون کنم شوکت
به نخل عمر خود طول امل را ریشه میدانم

چون نبض

چون نبض در کمین که جستن نشسته ایم — چون رنگ در طلسم شکستن نشسته ایم
در چشمه سار روییم و امید رست موج حسن — در بحر رخ شکستن و بستن نشسته ایم
تخم سپند آتش بیدردی شده است
در مجمر ز خاک برستن نشسته ایم
ما گرد باد وادی صبر و تحملیم — چون خاک در طلسم شکستن نشسته ایم
چندین کمند طول امل پاره کرده ایم — شوکت بدام نگاه گسستن نشسته ایم

از لامکان به نیم رمیدن گذشته ایم — یعنی ز جای ناله رسیدن گذشته ایم
دیگر نشسته و آوارهٔ صبر و رم — از بس دو دیده ام ز دویدن گذشته ایم
پایم شکسته است بجای نمی رسد — چون رنگ عاشقان ز پریدن گذشته ایم
گل از نسیم دست زد با غبان شکفت
من از قبول خلق رسیدن گذشته ایم

رندان که می خورند می لاله گون بهم — هستند اسیر سلسلهٔ موج خون بهم
فارغ ربودن دل عاشق نمی شوند — خوبان چگونه برده قرار و سکون بهم
احوال عشق و حسن ز هم میتوان شناخت
عکس دو آینه عیان از درون هم
یار است بهر مسجد و میخانه که رفتیم — شمعست ز یک شعله بهر خانه که رفتیم

بود از گل ذکرت گره نقد بهاران — چون رشتهٔ تسبیح بهر دانه گره رفتیم
صد میکده کیفیت از آن چشم سیه داشت — جز باده بهر شیشه و پیمانه که رفتیم
دیر و حرم آیینهٔ توحید نما بود — جز خویش ندیدیم بهر خانه که رفتیم
تاب نگه گرم نداریم چو شوکت
خوش باش بهم ای پر پروانه که رفتیم

شب که از روشن دلی پرنور شد کاشانه ام — چون نفس بی رفت و بی آمد هوا از خانه ام
رنگ من سبز است از تر دستی خار نگران — ریشه از تار نگاه مور دارد دانه ام
نقش آرایش نگردد دولت بی آینه را — همره نقاش صورت میرود از خانه ام
بسکه جوشیده است خون عضو عضو من بهم — گر فتد از دست چون گل بشکفد پیمانه ام
خشک مغزی رنگ در آب و گل من ریخته است — سنبل پیچان کند بر میخیزد از ویرانه ام
بسکه از بوی سر زلفی سخن سر میکنم — گوش هر دم نافهٔ مشکیست از افسانه ام
روزگار کشته است از وحشت من شوخ هلاک — دارد این صحرا پری در شیشه از ویرانه ام
چار دیوار سرایم قالب خشتی شده است — بسکه پر گردیده از گرد کدورت قالبدام
از خیال شمع رخساری نفس گردیده پر — شعلهٔ جواله باشد گردش پروانه ام
شعله حل کرده ساز نکهت من مغز را — غنچهٔ خار سر دیوار آتشخانه ام
نشئهٔ اقبال من شد نا قبولیهای خلق — باشد از گرد آمدن رو گردش پیمانه ام
حسن میلرزد بخویش از بیقراریهای من — شمع میرد ز باد شهپر پروانه ام

ذکر زلفش

ذکر زلفش را نخواهم کرد تا ابد — است شوکت از تسلسل سبحهٔ صد دانه ام

رباعی

چنان دارند لطف معنی با هم سراپایم — که باز آیم بهم چون شعر اگر باشند اجزایم
ندارد احتیاج شمع شبها بزم وارفته — برون چون پرتو فانوس آید فغان ز اعضایم

ثلاثه

ره نورد کعبهٔ فقر و فنا گردیده ایم — جامهٔ احرام از عریانی تن گردیده ایم
تا دماغ او بفریاد جنون ما رسد — نامهٔ خود در حریر بوی گل پیچیده ایم
آنچنان خصم تماشاییم که گوی از چمن — از گل دستار تا خار قدم رنجیده ایم

رباعی

بعد از اینکه سر خویش بقا بودم فنا گشتم — نمیدانم کجا بودم نمیدانم کجا گشتم
لباس زندگانی یکنفس می بود اگر شب — ز سر تا پای خود چون شمع خندیدم فنا گشتم
فنا گرد انتظار جلوهٔ آن شوخ بیباکم — براهش بسکه بنشستم مربع گشت خاکم

گر بهار دشت گردی سر و سامانم — مصرع برجستهٔ دیوان سر گردانیم
یادگاری از تعلق نیست غیر از تن مرا — پیرهن داری بجا مانده است از عریانیم
گشته یکجا جمع موج جوهرم از پیچ و تاب — جوهر آیینه شد شیرازهٔ جمعیتم
گوهرم از نا قبول تا بجا افتاده است — ورنه رنگ گوهری میگردد از غلطانیم

یاد آن شبها که از شرم تماشای تو دل
آب میشد چون عرق میریخت از پیشانیم

جمع نور است جوش صاف گوهرها بهم — میشود خورشید چون پیوست اخترها بهم
هیچ چیزی نشئه باشد باده بی دردی زدن — عالم آبست چون پیوست ساغرها بهم
اختلاف اهل مذهب از برای جنت است — بهر میراث است جنگ این برادرها بهم
یاد کن زان آتشین زنجیر فردای حساب — چند پیوندی چو زنجیر طلا زرها بهم
آهن زنجیر ما از بس بصحرا آب شد — رشته کوتاهست چون پیوند گوهرها بهم
معنی بسیار از کم گفتنم دارد نظام — کرده ام اینجا گره دامان محشرها بهم
چون پشیمانی ندارد دعوی دیر و حرم — چون کف افسوس آمد آخر این درها بهم
فاش خواهد گشت آخر راز ماه و آسمان — حرف را آهسته نتوانند زدن کرها بهم
شب که میداد آسمان را رشته ام انتظام — بود چون عقد گهر پیوست اخترها بهم
آهن پیکانش از بس در سراپایم گداخت — در تنم پیچیده رگها همچو جوهرها بهم
کوچه ها مانند میدان صنوبر گشته است — بسکه میایند سروان چون صنوبرها بهم
سرفرازان را بیکدیگر نباشد احتیاج [اختلاط] — میزنند از دور کلاهی چشمک اخترها بهم
کشتی ما لفظ را بر کار رحمت سرگشته گشت — بسکه پیوسته است این گردابها برها بهم

دیده تنگ بدحساب سر چشم سوی او
گر نشود شوکت [نظم] گره دامان گوهرها بهم

بر پیشانی مهیا

به پیشانی مصفا سجده های آتشین دارم — سمرگون صبا شرار داغ از نقش جبین دارم
همیدون هم نیفتد از بلندی رتبه نامم — برنگ مهرهٔ فیروزه تابوت از نگین دارم

زبس پر نور از سیمای رخ آتشین رویم — برو چون پرتو فانوس آید از بدن مویم
فروغ صبح ایمان روشنست از ظلمت کفرم — ز رنگ خویش باشد هم لباس کعبه هندویم

رخ خود در نگاه کن ره نباشد زینت عالم — بچشم تر نشاند تا بود از آستین عالم
زبون گل بگلشن درد سر هر که گه میکردم — بجای صندل تر خون بلبل بر جبین عالم
جای بیرون ز نور داغ لاله می آید بچشم — قطره ای بی لبت تیغی له می آید بچشم
بسکه دور از گفتگوی ات گشت از دیوار تو — گریه می آید بگوشم ناله می آید بچشم

خاک آتش خیز دارد دامن دشت جنون
گرد باش شعلهٔ جواله می آید بچشم

بانگ صهو اهدای هوس را شنیده ایم — آواز آن نفس را شنیده ایم
ذوق از صدای مرغ اسیری نکرده ایم — بانگ شکست چوب قفس را شنیده ایم
در در شراب قافلهٔ طلبش رفیق است — از بام می صدای جرس را شنیده ایم
شوکت بخانه طلبش ما نمی رسید — ما دل طلبیدن همه کس را شنیده ایم
از آن ضعف سرا کرده است دوش رنگ [گرد بدن] — که مانند شعله ام را باد دامن رنگ گردیدن

به بزم باده من جلوه جامی نیست پید / زساقی گردش چشمش اثر در من رنگ گردیدن
نمیدانم که دامن غنچه رنگ خنده می‌پرورد / که گل میبرد گلشن بگلشن رنگ گردیدن
بدور لعل او تنها نه من سرگشتگی دارم / کند یاقوت را سنگ فلاخن رنگ گردیدن
زگشت باغ رنگینی وسبکروحانه می آید / بود سرگشتنش از سیر گلشن از رنگ گردیدن
درین میدان زضعف خویشتن افلاطون سوار آمد / که چابک شد عنان گردیدن من رنگ گردیدن
بدست کس زبونم از ضعیفیهای خود شوکت / کشد شمشیر مهر کشتن من رنگ گردیدن

ملایم تر شده است از برگ گل آتش عتاب من / برنگ ماهتاب امروز آمد آفتاب من
بهمت چشم پوشیده‌ام از منت عالم / عجب نبود که مخمل شال پوشش آید خواب من
محبت داده آب شعله آواز بلبلم را / پر بلبل بود موجی که خیزد از گلاب من
زگرد غفلت من سرمه دارد چشم بیداری / توان تصویر آگاهی کشید از رنگ خواب من
فکندم پنبه داغ دلم عالم چراغان شد / هلالی گشت هر موج هوا از ماهتاب من
چراغ صحبت پهلو نشینی از من چه گیرد / که شمع طور میمیرد ز باد اضطراب من
بصحرای دلم یارب که رنگ جلوه میریزد / که از شوخی رم آهو بود موج سراب من
بکف سررشته گلزار مرا گویا کسی دارد / که می آرد بموج آب گوهر را پیچ و تاب من

زلفظ نازکم شوکت نظر کن معنی روشن
بود گوهر چراغ زیر دامان حباب من

بلبلم

بلبلم شبنم جوهر از آب دم شمشیر او / ناله زنجیر خیزد از شکست رنگ من
شبنم خود را گداز از آتش دل داده‌ام / بوی گل دود دل بود از شعله بیرنگ من
بعد مردن شعله آواز من خاموش نیست / خیزد از تار رگ سنگ مزار آهنگ من
از تن من پیرهن یکرده باشد دورتر / میکند پهلو تهی بند قبا از تنگ من
چلتو شبها تا سحر از بس طپیدنهای دل / پنبه مهتاب را حلاج باشد رنگ من

مفلسم مینا کشم شوکت ولی گل میکند
جام می چون نرگس شهلا ز دست تنگ من

سخن را قطع کردن آید از تیغ زبان من / زبان چرب باشد مرهم زخم دهان من
نهالم از طپیدنهای دل اثمار میریزد / پرند بیهای رنگ من بود برگ خزان من
بود مهر لب من تکمه پیراهن یوسف / معطر نسیم باشد باد دامان زبان من
ز راه رفته خود چون دم شمشیر برگردم / ز کس آن قافل بیرحم اگر جوید نشان من
دلم در سینه رو گردان بود از هر بد و نیکی / بود رو بر قفا آئینه در آئینه دان من
چنان سوزم سبک از بیتکلف دوستی اینجا / که از بالیدن استقبال میگیرد استخوان من
پرم بشکست از بس با توانیها ملکهای / کند پرواز رنگ چهره من زآشیان من
چنان از دیدن لب های او شد گریه‌ام / که آب لعل میجوشد ز چشم خونفشان من

سبوی من نمی آید بها از بیم جان شوکت
بیاض سینه باز است موج استخوان من

ز مطلب بازی ماند کس از صاحب‌نظر گشتن — که سنگ راه خود میکرد آدم از گهر گشتن

شود اهل جهان را دشمنی از دوستی حاصل — که میخیزد غبار اینجا ز گرد یکدیگر گشتن

بود بند زبان مردم بی‌مغز سیر بیجا — کدو را سرمهٔ آواز باشد بی‌ثمر گشتن

ز خوف بیخودی می‌خور که جز موج می گلگون — ندارد جادهٔ صحرای از خود بیخبر گشتن

بهر کاشانه موسیقار نفسی و محو آهی — که گردد یک نفس عمر تو صرف دربدر گشتن

بمنزل بستم پروازم رساند از سبکروحی — برنگ چهرهٔ خود میتوانم همسفر گشتن

به خاک کوی او همواره افتاده است جابابه — مرا چون گوهر غلطان بپای چشم تر گشتن

تماشای به از گرد دیدن گرد تو می‌باشد — بجای گردش چشمت مرا گرد تو گشتن

نگاه از دیدهٔ من چون بچشم مست او افتد — کند از بیخودی تا راه کم در وقت برگشتن

بچشم نرگس از مژگان آهو میکنی بازی — چه حاصل شوخ چشم من ز بی‌پروا نظر گشتن

ز گرد هستی خود سر بدیوا آمدم شوکت
ندارد وسعتی صحرای از خود بیخبر گشتن

بگلشن بیتو باشد شبنمی سنگ ایاغ من — ز باد جنبشی برگ گلی میرود چراغ من

دلم از یاد لعل او برنگ تنگ ساغر شد — که یکجا جمع شد چون برگهای غنچه داغ من

بکنج آن دهان چون بوسه ام از ناتوانی کم — بود موج نسیم جادهٔ راه سراغ من

بنای طاقتم ویران ز موج رنگ میگردد — فتد از خندهٔ گل رخنه در دیوار باغ من

ز داماننا هوا دامان زخمم بی‌بهم تر باشد — اگر برگ گلی بالد خورد ناخن بداغ من

مثنوی شوکت

مثنوی شوکت

مثنوی شوکت رنگین خانهٔ من معنی رنگین
که ریزد خون بلبل از رگ منقار داغ من

نگردد از گل امید رنگین شاخ زرین من — که نخل ماتمم باشد مصیبت نوبهار من

زمین تعلیم دارد اشک بلبل موج سیمابی — چو گل رنگ حنا ریزد ز دست رعشه دار من

مرا امشب که برق خرمن آرام خواهد شد — که رنگ چشمهٔ سیماب میریزد قرار من

بسوی تربت من ای سر یا شاخ گل مگذار — که دام بلبلان گردد رنگ مزار من

نگاهم از صفای عارضت شد بسکه نورانی — گل مهتاب میریزد ز چشم اشکبار من

نمیدانم که صیقل داده مرآت هجرم را — که زنگ خانهٔ آیینه میریزد غبار من

محالست اینکه از تند بیرنگ بد دلم شوکت
که از ناخن گره چون غنچه می افتد بکار من

بموج اشک از بس شسته شد صحای رنگ من — مگر گرداب چون گردد ز گردشهای رنگ من

بحال ناتوانی قوت پرواز تا دادم — قفس را میکند از جا پریدنهای رنگ من

بود خاک وجودم از زمین خانهٔ مستانه — صدای شیشه آید از شکستنهای رنگ من

ببوی گل نسیم ضعف من حق نمک دارد — بود خالی بباغ از خندهٔ گل جای رنگ من

بچشم من کز اینها جانان از ضعف جا دارد — کجی آید بگوش من صدای پای رنگ من

ز زاهد چون گشتم شوکت پنهان ساغر کشید را
که رنگ و بوی می بیرون زد از مینای رنگ من

دلم از یاد لعل دلستان بوسیدن خویشی   بود چون شمع سرگرم دهان خویش بوسیدن

حدیثی گفتم از لعل تو چون بوسم که میگردد   لبم بهم می آورم بهر زبان خویش بوسیدن

غبار آستان خضر چون بوسم که میگردد   لب من تر ز خاک آستان خویش بوسیدن

بیا اهل صفا را دست بوسی کن که می باشد   رخ آینه بوسیدن دهان خویش بوسیدن

چرا شوکت نمیبوسی میان آن دو ابرو را

که رخصت داده ترک من دهان خویش بوسیدن

از لب من کی فغان دلخواه می آید برون   ناله ام از ناتوانی آه می آید برون

ساده ام سیکر و جان غبار چشم نیست   یوسف ما چون صدا از چاه می آید برون

بسکه سر تا پای من شد محو سر تا پای تو   همچو فانوسم ز پیراهن نگاه آید برون

یک عزیز آخر ز مصر سربلندی بر نخاست

یوسف پستی مگو شوکت ز چاه آید برون

ز سودا تلخ شد مغزم ز خفقان میکنم روغن   چراغ درد سر دارد ز صندل میکنم روغن

ز کثرت میکنم روشن چراغ وحدت خود را   ز بادام دو مغز چشم احول میکنم روغن

رگ خواب از چراغ مصر روشن میشود چون شمع   چرا بیهوده از گلهای مخمل میکنم روغن

ز بهر بادام چشم حلقه زنجیر در شبها   بیاد آن سر زلف مسلسل میکنم روغن

ز شوق داغ او شوکت ملایم میکنم دل را

چراغی را که می افروزم اول میکنم روغن

اشک چشم

اشک چشم را دریده از هم ز موج خون زدن   بود چون شمع سرگرم دهان خویش لیسیدن

جوی شیر تر دماغی کرده فرهاد مرا   باده از پیمانه نقش پی گلگون زدن

بوی گل گشتیم تا از خویش بیرون آمدیم   خوش تماشایی بود خود را از قفس بیرون زدن

تا غبارت سوده الماس گردد بعد مرگ

باده می باید بیاد آن لب میگون زدن

خون دل از دیده ام مستانه می آید برون   سیل از ویرانه ام دیوانه می آید برون

زعفران خنده بر قسمت کشت طالعم   نخل موم من ز آتشخانه می آید برون

دختر رز چون زلیخا آید از دنبال او   یوسف مستم چو از میخانه می آید برون

کرده بست از بسکه کار باده اشکم یکی   لاله ها از بیستون مستانه می آید برون

کشت امید مرا شوکت ز فیض ابر عشق

خضرهای برگ سبز از دانه می آید برون

خویشتن را ببر از خویش بخود مونس کن   دوری از صحبت احباب کن و مجلس کن

گردش چشم سبکروحی مژگان بنما   شوخی مشق نگاه از قلم نرگس کن

گر غباری رسد از منت اکسیر ترا   منت خاکشی بسر افشان و زر را مس کن

مهر زر قید بود نقش ضمیرت شوکت

ساده تر خاطر خود را ز کف مفلس کن

نیم غمگین که شمعم را برند از انجمن بیرون   نیامد سوزم از محفل چو عطر از پیرهن بیرون

مهیا فنایم پرده از رخسار خود افلکی — که جان همچو نگاه آید برون از چشم من بیرون
نمیگویم بکس چون باشد از معنی سخن لاغر — ببالید تا حدیث من نیاید از دهن بیرون
مرو از مصر همراه نسیم بوی پیراهن — که یوسف را چها آمد که شد چون از وطن بیرون
حدیثی کرد گستاخانه سر از قامتش قمری — بضرب چوب سرو بش باغبان کرد از چمن بیرون
زغیرت میکشد گرداب چون ناف غزالان را — سر زلفی که گرا میبرد از دست من بیرون
نمیدانم که واکرد از خم گیسو گره امشب — که سنبل پوش می آید نگاه از چشم من بیرون

ترا شوکت چو خود دانست کرد اظهار دلتنگی
مکن ای غنچه زنهار این سخن را از دهن بیرون

رساتر باشد از سرو گلستان دود آه من — زطوق قمریان برگشته بخت سیاه من
بگلشن ناتوانتر بلبل از من نمی باشد — تواند شبنمی دیوار آهن شد براه من
بچشم خود کشیدم بسکه خاک پای جانان را — هوا گردد غبار آلود از گرد نگاه من
بسوی گل رود تو زلفها آهسته بیدارش — که شد از خون بلبل در حنا پای نگاه من
زهر مژگان غبارم خون آشنا نه چو شد — چراغ برق میسوزد ز دنبال نفس گناه من

مبادا دور از سر سایهٔ بخت سیه شوکت
که وقف این گل شبو بود طرف کلاه من

بدل کردی جهانرا مسخر میتوان کردن — بدام شعله صید سمندر میتوان کردن
سر از زور عرقناکی که از فیض تماشا — نگاه خشک خود را بوسه‌تر میتوان کردن

زلیخای حرارت

زلیخای حرارت چون فزاید درد سر شوکت
شراب از چهرهٔ یوسف بساغر میتوان کردن

عیان راز محبت گشت آخر از جبین من — شد از زهر نهان خوش تلخ آب انگبین من
چو دست لعل ماتم میکنم بر دار از خسار دستم — که از رنگ حنا میکرد آتش آستین من

بجز نامه همین برق تجلی تشنه میگردد
که دایم طور هم باشد دگر از مهر کین من

چو گندم استخوان شد توشهٔ راه فنای من — یک از نان آن رسانیده زاد راه سپاهی من
بود آزار روحانی دل بیمدعای من — نگردد سر مست استخوان طفل همای من
بگویش کرد امشب بسکه شوقم گرم تنها — ره خوابیده باشد شمع بالین نقش پای من
زبس آرایش تن جا بگذار افتاده بیرنگش — نورد چون شمع انگشت مراد رنگ حنای من
بود سرگشتگیها نی مرا کیفیت دیگر — بر نور باده میگردد چو ساغر آسیای من
چو معنی از حریر خامشی پیراهنی دارم — دو لب چون بهم آرم بود بند قبای من
غبار خاطر ایام از رنگ تعلقها — جبین خاک چین دارد ز نقش بوریای من
مرا اشیا عیان باشد ز فیض ساده لوحیها — چو برگ گل نماید نکهت گل در هوای من
بسوی آن گل عارض برنگی میروم از خود — که گل را ناله بلبل کند آواز پای من
عجب نبود که پیکان مرا آرام بسوی خود — که آهن کند بیرون ز سنگ آهن ربای من
بیاد لعل آواز خوش ستی زخم آرزو سازم — که از گرمی شود یاقوت خاکستر بجای من

می آید برون از کلبهٔ من تیره روزیها　　اگر از صبح مهر بزد فلک رنگ بغال من

ز جولان حوادث کوچه ام خالی نمیگردد　　ز سیلاب است خرم چار دیوار سرای من

چنان دور است بر اهل جهان از من سخن کردنها　　که باشد معنی بیگانه حرف آشنای من

شدم شوکت محیط عالم دل از تن خاکی

از این ویرانه شد گنجی برای اژدهای من

مخور چندین غم روزی قناعت پیشه خود کن　　چو گندم نان خود را تر ز آب ریشهٔ خود کن

بروز حشر پروای کسی کس را نمیباشد　　چه اندیشی برای دیگران اندیشهٔ خود کن

کسی ای سر چند از نشئهٔ رخسار او خجلت　　شراب جلوه رنگین تو هم در شیشهٔ خود کن

بنوسم از تشنگی شرمندهٔ احسان بحر　　شعله رای افشرم چند انکه آب آید برون

غنچه را شرم دهان تنگ او از بس گداخت　　بوی گل همچو نفس از زیر آب آید برون

خانهٔ روشندلان را احتیاج شمع نیست　　گر زمیان ما بکاری افتاب آید برون

از سبکروحی تن شوکت بزیر آسمان

این از زیر دریا چون حباب آید برون

نشینی تا بکی غافل زبان را وقف یارب کن　　بیا شب زنده داری تا توانی روز خود شب کن

لب محتاج راه خانهٔ حاجت روا باشد　　بدنبال دعای خود رو و اظهار مطلب کن

بود پنهان بهر نقش غبارت چشمهٔ نوری　　بگردون گرد هستی را نشان دنام کوکب کن

ز رنگ گل لباس عاریت دارد ببر شبنم

بهر مذهب که خواهی رو کن و آنگاه مشرب کن

نگردد همتم از خانهٔ عریان تنی بیرون　　نیاید یوسفم از جای پیراهنی بیرون

برنگ خجلت آلوده است از نور تو شمع شب　　که گردید آب و آمد از حریر روشنی بیرون

نگردیده است موی من سفید از گردش گردون　　که آمد پنبه ام از جامهٔ عریان تنی بیرون

ز بی صبری نخندم گل از دو گلچین عریانم

نهی کف بر در این گلشن هر چند امینی بیرون

موی سفید صبح باشد دمیده من　　خمیازهٔ شباب است قد خمیدهٔ من

از بس هجوم غفلت خواب مرا گران کرد　　خوابید چو موی چینی مژگان بدیدهٔ من

بگداخت مغز بلبل بنشست آتش گل　　از آتش دل من از آب دیدهٔ من

ای دشمن قوی دست از ضعف من چه ترسی　　شمشیر خون چکانست رنگ پریدهٔ من

عاشق کش است و بدخو کی میشود ز شرمم　　گر سنگ را گدازد خون چکیدهٔ من

شوکت برنگ غنچه آخر از این گلستان

جمعیت دلم شد دامان چیدهٔ من

زداغت لاله را دل در بیابان　　سیه تر باشد از چشم غزالان

بیاد خطش از بس کردم گریه　　بود در دیدهٔ من سبزه بیکان

نصیب من نشد یک شبنم　　نخندم برگ سبزی زین گلستان

کی از سرمه دان منت کشد چشم سیاه او — سواد سرمه باشد عنبر موج نگاه او
سواد اعظم معنی نه خوش آبادی دارد — که میدان زخود رفتن بود یک کوچه راه او
ز طفل کوچه گردی چون توان قطع نظر کردن — که نقش پا بکویش همچو چشم آید براه او
غبار راه گلگون قبا رنگ دگر دارد — بجای گرد برخیزد پری از جلوه گاه او
غلاف محمل سبز خط بود مژگان طوطیها — بهر آیینه افتد عکس از خط سیاه او
لب میگون خوش چشمی که او گلگون قبا فکند — بود موج خوی خجلت تبسم جوهر تیغ نگاه او
ندارد احتیاج بالش پر مست بی پروا — بود مخمل پر بال تذروش خوابگاه او
گذارد چتر از افسر پی آرایش شوکت — بود موج خوی خجلت زبان دادخواه او

ای کتب خوش نگاهان پر ز حرف ناز تو — ناله چشم غزالان سر بمهر راز تو
رنگ گل آتش پرست شعله رخساره ات — بوی مشک آهوی گیسوی کمند انداز تو
از حیا ظاهر خموشی بیش می اما بدل — میرسد هی دشنام دعا آید بگوش آواز تو
میکنی شبگیر خورشید رخساران براه — از سحر صبح اندازد یا انداز تو
چون نه حریف چشم گیرایت شود مست مدام — خون گرم صد سمندر میخورد شهباز تو
هر که دیدم شد عهد جوانیها ترا — کشته است انجام حاد میشود آغاز تو

همدمت چون گشت معنی گنج فکری پیش گیر
بس بود شوکت بی کلک از جهان دمساز تو

تا کیم مژگان چشم داغ بشرر او — دیده زخم مرا ابرو بود نشتر او

خامه مانی

خامه مانی زخوبش فکر آخر پیر شد — گرد مویش مرا سفید اندیشه تصویر او
ناوک مژگان رشک از زخمی مرا خاموش کرد — آهن پیکان زسنگ سرمه دارد تیر او
کرده کار روغن گل خون گرم کشتگان — میشود روشن چراغ از شعله شمشیر او
آب و رنگش را زشوخی نیست در یکجا قرار — کاغذ ابری کند از نقش تصویر او
از هوا گیری پری از شوق جذب شیشه ام — میکند گیرای آغوش من تسخیر او
شعله فهم سوزنداتی که ریزد رنگ برق — شعله جواله گردد حلقه زنجیر او
سایه تیغ خط مژگان سرمه خوابم کشید — بالش مخمل بود خوابیدن شمشیر او

نیست شوکت را بجز منع از حیا راه سخن
میچکد چون خموشی از رگ تقریر او

سر آرد آفتاب از جیب زلف عنبرین او — بود صبح قیامت خانه زاد آستین او
بزاکت شعله او را بدامن صاف میتازد — مرو خورشید را نسبت بروی آتشین او
بهر گلشن که چون باد صبا صبحی خرام آرد — بجای گرد خیزد نکهت گل از زمین او

چنان از شکوه خود یار را امشب خجل کردم
که چون موج عرق چین ریخت از طرف جبین او

بر برودی که پیموشت راه جستجوی او — بر رموح دلم از خود دنبال آرزوی او
بهم داریم الفت انقدر همچون گل رعنا — که رنگ اعتباری نیست بویم را ببوی او
بهار عشق آب و رنگ بخشد حسن جانان را — هر آن رنگی که از رخ می پرد آید بروی او

به چشمم جوهر تیغ نگاه یار دارد روی   که با دارد جواهر سرمه ام از خاک کوی او
نصیبم کن خدایا نازک اندام هرجائی   کند قالب تهی آغوش من از آرزوی او
بجی   بمی تیغ زبان سرداده شوکت آب پنداری
که گوشم رفت از هوش از شراب گفتگوی او

چنان شد پرده های گوش من حرف ازخدائی او   که چون آید بجا بشنوم آواز پای او
دل زارم بدست شوخ چشمی مست آرامست   که از شوق بموج آید چو می رنگ حنای او
چنان دارد نزاکت یاری روحانی سرشت من   که ظاهر میشود از پشت پایش روی پای او
ندارد راز شهادت گوشه گیری عشق بیدای   بود از جوهر شمشیر نقش بوریای او
ازین مجلس کدامین آتشین رخسار بیرون رفت   که از گرمی سمندر آشیان شد بجای او
زفیض بادهٔ چون آن بدن شد وقت آن شوکت
که گوشم رفت از هوش از شراب گفتگوی او

ای خضر حیات خط شیرازهٔ دیوان تو   غنچهٔ نیلوفری افلاک از بستان تو
دامن خود را کشیدی از کف افتاده گان   صد گریبان چاک شد از حسرت دامان تو
رفت صد محشر بباد چشم مخمورت هنوز   حلقهٔ دارند چون مژگان سیه مستان تو
چوب منبر خویش گویا کردهٔ از چوب گل   ناله چون منقار بلبل میکند پیکان تو
بار ها خمیازه از شوق میانت میکشم
یکسر مو نیستم شرمندهٔ احسان

باشد می پیاله

باشد می پیاله گل رنگ آل او   از خط سبز تخم بنفشه است خیال او
از چشمه قدح آب خورده است   می میچکد ز جلوهٔ موزون نهال او
ریحان عشق نکهت دیوانگی دهد   باشند کاسهٔ سر مجنون سفال او
تنش که نور نزاکت بود پدید ازو   بخواب صبح بود محمل سفید ازو
شود ز دیدن تیغش روان ز چشم خمان   ز بسکه نور نظر میشود شهید ازو
سراغ گوهر مقصود من که می آرد
که گشت چون صدفم استخوان سفید ازو

جلد جلد نسخهٔ سنبل خط ریحان تو   گل خورشید زند بوسه به پیشانی تو
آمدی داغ دلم اشک شد از چشم بجست   نان مرا آب شد از خجلت مهمانی تو
اینکه داری بی غم جهان گل در آب   خانهٔ سیل شد آباد ز ویرانی تو
شوکت انکار عبث چند کنی دانش را
در لبت داده شهادت بسخندانی تو

سوی من گاهی که می آرد نسیم آواز تو   افکنم از پرده های گوش پا انداز تو
نالهٔ مجنون مرا از دل نمی آید برون   باشد از چشم غزالان سرمه آواز تو
هر حبابی سرمه دانی گشته پندار که باز   کرد بر دریا نگاهی نرگس غماز تو
سیل از شمع مزارش جای دود آید برون
هر که گردد کشتهٔ زلف کمند انداز تو

من نگویم که سفر کن ز خود تنها رو   دست جانانه بگیر و بدر دلها رو
گوشه گیری نکند فارغت از خلق گریز   میکند جذبهٔ بحرت ز لب دریا رو
میکند شوق موج رم آهو رگ ابر   بی بیناد لب شور دسوی صحرا رو
خندهٔ شیشه به از گریهٔ ارباب ریاست   زاهد از گوشهٔ مسجد بسوی مینا رو
اینکه از هستی ما نام و نشان میطلبی   بی کم مانی ما کیر دبی عنقا رو
شود آفتی از هر که سبک روح بترا   کس نگفته است هوا را که تو از دنیا رو
تا بکی بیند گران تو شب و روز دو رنگ   سبک از خود شو و چون بوی گل رعنا رو
نتوان از سفر منع نمودن که نگفت   کس بخورشید که امروز مرو و فردا رو

بهتر از نخت سبه نیست مطاعی شوکت
زلف او بند ره بند راست بی سودا رو

گشت کثرت چون شدم تنها بگاپانی روابرو   حلقهٔ ابرمست خلوت بسکه گشتم گرد او
آشنا بهار صحرای را بی امروز نیست   باده میکرد ید هر آبی که میجوزد این کدو
بسکه می بالد بخود از نسبت خوشی بشر   آتش از خار ابرون چون رنگ می آید برو
میشود کثرت بیکتایی بدل بعد از فنا   میشود جز و بدن چون لقمه بگذشت از گلو
تا نشوی   تا نشوی شوکت سخنگو لب فرو بند از سخن
گفتنی بهتر نیست کم از شه بی گفتگو

جام بیاد آن نگه پر عتاب ده   ساغر ز سنگ سرمه تراش و شراب

ازبیقراری

از بیقراری دل ما چون سخن کنی   تیغ زبان بجنبه سیماب آب ده
ای ناکشته من اسیر خمار و تو تشنه لب   آبی که میخوزی بعوض آن شراب ده
منت طلب ز عشق دو گیر بخشه مراد   از سوم ساز دیمهٔ خورشید تاب ده
جیب دماغ زخم من از عطر پر نهست   شیشه خونش آب بسوی گلاب ده
خواهی شود حریر کهر پیرهن ترا   یک خمرش چو رشته بصد پیچ و تاب ده

شوکت بس است گریه نظر کن هروی او
نظاره نم کشید و بچشم آفتاب ده

از لاله سبز کهسار ظفر رنگ جنگ گشته   صحرا ز سایهٔ بر نطع پلنگ گشته
ساقی ز شعله می آتش پرست رنگست   ز اسلام نور جبینه هرف فرنگ گشته
ابرو نهاده دسیه مژگان کشیده پیره   شوخیم کمان زهر و مشکی خدنگ گشته
تا از رخم بگلشن رنگ شکسته گل کرد   گلهای آفتابی مهتاب رنگ گشته
مرده است طالع بخت از کار من روانی   چون بحر م گرداب سنگ گشته

شوکت رگ بی من بکجا چو رشتهٔ جمعست
عالم چو چشم سوزن از بسکه تنگ گشته

ترا الجلفه اعتاق راه افتاده   بیا که جلوه بگلزار غنچه سور حسن
تنزرو برق بدام کباه افتاده   ز دیده چون سر مار سیاه افتاده

زمین رخ از چه نهان میکنی که فرقانم
سیاه پوش بمرگ نگاه افتاده

چگونه چشم خریدار از من آب خورد
که در صدف گهر من بچاه افتاده

گرفت اوج جنان تا موج گریه شوکت
که گل بدیدهٔ خورشید ماه افتاده

کی زند خود را بتیغش هرزه وارستهٔ
چون مینی این در ندارد دست آن جان شیشهٔ

بسکه تمکین وحیای او هم رنگین خرند
چون لب تصویر دارد خندهٔ آهستهٔ

تاک این صحرا از موج لاله و گل خورده آب
مینا بند کمر بادش در نظر گل دستهٔ

سرسری مگذر ز دیوان فراموشی که هست
معنی برجسته هر حرفی ز خطها جستهٔ

شاهد دنیا که زلفش از طول امل
از کف افسوس دارد ابروی پیوستهٔ

شربت از خون مسیحا میخورد بیمار او
چشم پرکاری که دارد همچون من دلخستهٔ

افتاب من بگیرد جای من شوکت یکی
میفرستم همچو شبنم نامهٔ سربستهٔ

می باشد خرام نکهت گل چون من آهسته
هواموجی ندارد بسکه دارم رفتنی آهسته

نه چیند نقش پایم را کسی از بسکه گردم
برون چون لاله و گل میبردم از گلشن آهسته

ز رعنائی نه چیند زیر پای سروی نرسم
که قمری طوق او بیرون کند از گردن آهسته

بگوشم از صبا گفتی فغان آهسته کمتر کن
ز زنجیر مهر خاموشی کشیدم شیون آهسته

خوشم شوکت بفیض نوبهار نالهٔ تنها
برنگ غنچهٔ گل میدرم پیراهن آهسته

بهزم مردم

بهزم مردم کم حرف بسیار است خاموشی
خموشی چون شود گفتار است خاموشی

بود تحریک لب پست و بلند وادی معنی
برای دور فکری راه هموار است خاموشی

در آن محفل که دل خاموشی بر دارد
سخن کردن بود آسان و دشوار است

ز بس زهر شکایت میزند جوش از زبان من
بود مهر دهانم مهره و مار است خاموشی

زبانم پرده های گوش شد از شوق تقریرش
زبان چرب دارد نرم گفتار است خاموشی

گل مضمون رنگین را خزان باشد سخن کردن
اگر بندی دهن چون غنچه گلزار است خاموشی

حدیث مردم خاموشی را کس نشنود هرگز
سخن چندانکه دارد عرض تقی خار است خاموشی

ز آسیب زبان خویش شوکت چند دلگیری
بیا همراه ما صحرای معنی را است خاموشی

رهم دارند دایم مردم خاموش دمسازی
دو سنگ سرمه چون برهم خورد برخیزد آوازی

بکف یارب که سنگ شیشه تقوی شکنی دارد
که می آید بگوشم از شکست توبه آوازی

گرفت و گیر دارد مضطرب ارباب معنی را
که دخل کج بود مرغ سخن را تا خن بازی

مصور گر کشد تصویر چشم عشوه پردازش
بهم اندازد دستی چسبک باید چهرهٔ بازی

رخش از گردش نظارهٔ من آب میگردد
نیفتاده است کار او بگرداب نظربازی

ز خونم باده میجوشد ز گردم سرمه میروید
نمی گم تا که بجوشد در رگت رنگ جلوه بازی

ز موج چهرهٔ خویش است مارا ابروی صیقل
ندارد منت این آینه پرداز نازی

نمی بیند دو پریدن ضرورت از ضعفی که من دارم
قلم بنید بید بالم از برای مشق پروازی

صدای نغمه معنی بگوشم میرسد شوکت
بود شیرازه دیوان من ابریشم سازی

سیه مستی که مستورم ز لعل او بکنجایی | بگوش او نشیند نقش مهر بوسه بالای
ز بس دور از لب شیرین او تلخست کلام من | دهان مار باشد ساغرم از زهر ناکامی
مرا گر دید از موج شراب نرگس روشن | که خون چشمکها میزند چون نی از رگ خامی
تنم از لاغری پیراهن چشم و گرداری | درین مینا نه ام از بس قسمتم شد درد آشامی

دگر شوکت ز احوال گرفتاران که می پرسد
بحال خود گرفتارند صیادان بدنامی

میتواند گرد خود را چشم تر گرد آوری | بحر اگر خود را کند همچون گهر گرد آوری
حیرت من کرده گرداب بصیرت خویش را | همچو عینک میکنم نور نظر گرد آوری
درتنم چون حلقه گرداب جوی شیر جست | استخوانم از شوق آن شیرین پسر گرد آوری
همچو رنگ خامه نقاش شبها میتوام | اشک خونین میکند مژگان تر گرد آوری

میکند از شعله چو آله از سر گشتگی
آه خود را شوکت آتش جگر گرد آوری

باز مینوشم می از جام بلورین غبغبی | میکشم ساغر بطاق ابروی خطالبی
ساغر چینی که من دارم ز بس تنگی بزم | نیست چندانی که گیرد باده بیش از نیم لبی
حال ماه کشور ایران خوبان رو نهفت | گاه از هندوستان رنگ حنا آرد شبی

ناله جانسوز

ناله جانسوز باشد مطلب از ایجاد ما | نی بشمع شعله آواز باشد قالبی

کودکی شوکت بطور خود بنا باید سوی ما
بازیی باید که بنشینیم براه مکتبی

طرح شوخی باز از خط عذار انداختی | طرفه آشوبی بمغز نوبهار انداختی
عالم از حسن تو میسوزد غنچه کس آگاه نیست | برق بیرنگی بمغز لاله زار انداختی
پهلو خفتیها ز دست اهل عالم میکشم | رفتی و ما را بدست روزگار انداختی

بیزره ساختی روشن بخلق ای ضعف احوال مرا
پرده من بود رنگ از روی کار انداختی

بکنج مستی دل خواهم که بنوشم باده نابی | کنم مینای می را وسمه ابروی محرابی
بعالم دشمن جانست بیداری و هشیاری | رگ تاکی بدست خویش آور چار رگ خوابی
ز گردون کوکب طالع مرا گردیده است طوفانی | برد بی آسیا گرداب گردد قطره آبی
بپرورش خال مشکین را بود کیفیت دیگر | سیه مستی بود خوابیده پنداری بمهتابی

که بهار آنست منع رفتن ز دشتم مکن شوکت
که میگیرم بموج ابر راه عالم آبی

بلی از سینه ام دور ای نگار بی وفا گشتی | نمیسوزد در من خون آتش رنگ حنا دستی
زلال گوهر از فواره یاقوت می جوشد | کند از آستین بیرون چو آن گلگون قبا دستی
حنا را رنگ از شادی به پیراهن نمی گنجد | برون از آستین یاری آید اگر دستی

بدست خود گریبان بت بیگانه دارم / که دامان خیالش را نگردد آشنا دستی

نظر از بیم دامنگیر یوسف پیش پا دارد / نمیداند که میگردد گریبان از قفا دستی

ز شوق دامن صحرا دهد از دست پا پای / ز [illegible] تیغی همراه ره پیمودن چکد از پای ما دستی

نمی آید بسوی کهکشان گاهی بدست من / مگر روزی که گردونم دهد از گوهر بار دستی

کمی از نازکی بندد و گاهی میکشد دستش

بود شوکت مرا هم طالع بند قبا دستی

چراغ انجمن زندگیست بیداری / چو دو ساله روشن دلیست بیداری

نسیم را ز شوق تو ناتوان شده است / ز باغ نکهت گل را برد بدشواری

نشست گرد کسادی برخ مرا الصدف / نمیکنند گهر مرا کسی خریداری

فغان بلبل ما از قفس شنو شوکت

که این بود جرس محمل گرفتاری

نمودی گوشه چشمی لب از آواز مرا بستی / بسنگ سرمه راه سیل آواز مرا بستی

عنان گردانی رنگم بدست جلوه کردی / ببازی راه گلگون سبکبار مرا بستی

بموج خنده سیل بنای ناله ام کشتی / کشادی لب زبان شکوه پرواز مرا

نگاهت تا چو شوخ بگل رخسار تو گاهی / بر خم غنچه سوسن کشد انگشت سیاهی

میکشم دیده خود را به تماشای گستاخ / نبود چشم مرا بهره زدن دیده نگاهی

کبک زکوه

کبک زکوه زهر باد ندانم چه ستم دید / که بجوشش دهد از سرخی منقار گواهی

ز زلفش دیده من حلقه گیسوست بیداری / بچشم مردمک تخم گل شوکت بیداری

نگاه گرم آواز بس هم آغوش سم گردد / چکید نغمهای نبض من رم آهوست بیداری

نسیم از جلوه مهتاب موج نازکی دارد / لب بام از هوا امشب کنار جوست بیداری

تماشا نیست عهدش را ز وادی نیست دور [illegible] / بگل لاله و گل محض یکرنگ است بیداری

بوحشت باز میگردد جدا از هم گریبانم / رفوی چاک جیب من همی آهوست بیداری

ز بس خفتند / ز بس کشتند جمع از اشتیاق زخم شمشیرش

همه موها سرم شوکت سر یک موست بیداری

چو گردد باده آخر صبح من شام است بیداری / تهی تا شیشه خورشید لب بام است بیداری

زبس اشکست رنگها از سواد چشم او گردم / زبان خامه من مغز بادام است بیداری

ز خود آگاه بود سرا بود کیفیت دیگر / بگرد خویش گشتن گردش جام است بیداری

ز طیب کس نگفتن شد میسر گفتن مطلب / خطا پوشی لباس وقت احرام است بیداری

مدارای بیر بی باشد قفا قفلهای خوبان را / رها گردانیدن رو دور ایام است بیداری

بود یکی لنگ مستی پرده رخسار رفتارم / زبس شد وحشتم همواره آرام است بیداری

بشوخی میکند صیاد خود را مرا شوکت

ز چشم آهوانم حلقه دام است بیداری

بدور این سخن سنجی ز ماهر سوی رقم دستی | که انگشت ترا زخمی نسازد چون قلم دستی
چراغ از خلوت فانوس دارد کنج آسایش | ملکن زر آستین بیرون سوی اهل کرم دستی
نی نرگس زنانی بشکفد کلکم ز شوخیها | کند گر آشنا بر یاد چشمش با قلم دستی

نسیم رعشه پیری جهان دریافت پیرا هزا
که پیدا رندیش شمع خود از پشت دیاد دستی

تا فتاده است مرا کار بجور فلکی | نرسیده است طلای تو بسنگ محکی
ننهادی بسر خوان لئیمان پای | نچشیدی بسر انگشت ندامت نمکی
بحر عشق است که افتاده جهان بر سر هم | هست در عالم هر قطره سما و سمکی
خوش تنی را نتوان گفت که دو بیند احول | نتوان کرد به یکتایی ذات تو شکی
نفس بد ببرد از سختی روزی لذت | استخوان ریزه بود لقمه سگ را نمکی

پای من آبله دار از ره گل شد شوکت
بعد ازین دست من و دامن و خار ره خشکی

بجا موشی در آیندم گفتگو را تو امان سازی | که چون هر کس رطبنا و دلیتا بکر بانی سازی
بیکدم حسن او صد جای دارد موج جولانی | نماید این گهر عقد گهر از خوبی غلطانی
نه امروز نیست فکر نام او در دو زبان من | بطفلی داشتم از خاک بازی سبحه گردانی
خطا با از سرشت خویش باشد جسم خاکی را | ز آب ریشه خود چو نکه این گشتند طوفانی
نباشد سیر دور عارفان جز حلقه ذکری | ز کثرت تا سوی وحدت بود دیک سبحه گردانی

قبای سبز

قبای سبز کردم تنم به تنگی کند شوکت | که چندین پیرهن بالیده ام از شوق عریانی

زدم آتش بمستی از شراب رنگ هشیاری | بچینی خانه غفلت فکندم سنگ هشیاری
نباشد اهل غفلت را که از کیفیت عارف | نیابد از دهن بوی می بیرنگ هشیاری

عالم کهنه زبس کرده بصد رنگ قوی | بیضه بوقلمون است زمینای گردون
نسبت می کشی و زهد بهم گشته درست | زاهد صومعه را دختر رز کف ابوی

طالب که وصال را طلب کار شود | از خویش اگر رود همه یار شود
گر نقطه شوی دایره گردد کامل | آید بمحیط و خط پرکار شوی

یاد زلبس بیرون زد از جان حزین | پیدا شده راهی بدلم چاک جبین
از بسکه خط از زیر نگین بیرون زد | راهیست که نام او بود نقش نگین

بیش از دو جهان دلم از خویشتنم | خورشید جهان شبنم خویشتنم
آئینم که همچو صورت دور نما | خوردیم بزرگ عالم خویشتنم

شد بسکه دل آزاری مردم دینم　　مردم نبود بخلق عالم کینم
سیری از قید خویشتنم آزاد نکرد　　عینک بنظر می‌نهم و خود بینم

بنشانی بزمینی بچرخ گردان ملتفتی　　یعنی که ببزم خاک ران ملتفتی
بر ملیت جهان که استان انس صد راست　　بالا بنشانی از همه پایان ملتفتی

باشد خم باده مشرق دختر رز　　مینای بلورین صدف گوهر زد
کس نیست باده بیگانه زکس　　ساقی پسر زر است می دختر زد

شوکت عمریست بیدل آن مویم　　نظاره بزنجیر ازآن گیسویم
از بسکه شدم مضطرب از آمدنش　　دل خون شد و رنگ خون پرید از رویم

رخساره نمود همچو ماهی همه را　　زد زخم بمژگان سیاهی همه را
آمد و مست و بد در مجلس نگرید　　می داد بگردش نگاهی همه را

شوکت آن مرغ آتشین گفتارم　　گر عشق بدلی شکسته چندین خارم
از ناله آتشین بگلزار جهان　　چون غنچه لاله داغ منقارم

درد هر کسی

درد هر کسی که از بلندی دارد　　عیبش مکن از چه خود پسندی دارد
از بس گردی فتاده ای در زمین　　هر کس بمقام خود بلندی

از ننگ پس از وفات ای نخوت من　　چون گرد فشانند زمینای از دامن
گرم که شوی آب رخ زیر زمین　　بیرون فکنند زمینی چو آبت ز دامن

گلها دارند از چمن روی براه　　ساکن بینی تو از شعور کوتاه
استاده نمایند بعینی از رفتن　　این سرخ قبایان همی از ته نگاه

یکقطره دل و کل امید بشمار　　نتوان بلنگ عمر ره علم برفراشتن
از عاقلان بصحیفه دل نقش آرزوست　　بر لوح قطره صورت دریا نگاشتن
نتوان به پشت گرمی دنیا نهاد دل　　نتوان نشست در چمن شعله کاشتن
تاکی درین سرای سپنجی برغم غم　　باید بطاق نشئه الفت گذاشتن
تاکی درین سرای سپنجی برغم غم　　باید بطاق نشئه الفت گذاشتن

عصمت کبری کشت و حیات شد صفی   آورده از نتیجه برون در الیت

بی نقصان شد چو یافت از بی نقصان   تاریخ نتیجه و حیا و عصمت سنه ١٢٢

تمت الکتاب فی غرة جمادی الاوّل

سنه خمسین و مائتین و الف

کاتب الحروف محمد بن رضا

ساکن خوی

غفر الله ذنوبه

سنه ١٢٥

ع

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شب میکردم بگلشن سیر تو چون بوی گل   می شنیدم از حریم غنچه آواز ترا
میشود طوطی خوش از صحبت آئینه است   داده شوکت چشم آواز سرمه آواز ترا

پیاله نقش دگر روز فرنگ ترا   شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا
بیک اشاره برد منت کمان چه کشی   ز رنگ چهرهٔ من بود تیر بود خدنگ ترا
ز سایهٔ مژهٔ چشم مور بست قلم   چو میکشید مصور دهان تنگ ترا
فتاده ایم بسودای نازکی هاست   همین متاع بود بندر فرنگ ترا
ز حرف سخت تو شوکت مرا گرانی نیست
کند بگردن خود شیشه بار سنگ ترا

حسن چون آرد بموج ناز بحر نور را   گوهر غلطان بود بیتابی دل طور را
تربت اهل فنا باشد همان گرد فنا   دار آخر تختهٔ تابوت شد منصور را
مدعا حاصل بهر جا گشت ما را منزلست   تنگ شکر کاروان مصر باشد مور را
مطرب قصرم بهر جا طرح عشرت افکند   منصب چینی نوازی میدهد فغفور را
بهره مندی نیست از احوال کس   استخوان دندان نمیگردد دهان گور را
زان کمر شد آخر آتش خویشتن را جمع کرد   چون شوی دور از دو حلق آواز کی فغفور را
می نهم شوکت ز بی تابی بداغ خویشتن

از کف دریای

از کف دریای آتش مرهم کافور را

بسرمه ناز کند نرگس سیاه ترا   بچشم سرمه کشد گردش نگاه ترا
چو شیر مست غزالی که آهوان حرم   ز خجلت غمزه کردند خوابگاه ترا
ز بهر لنگ سلک رشتهٔ دندانهٔ من   بعمر خود نکنم غیر یک نگاه ترا
نزاکت تو نسیم بهار شوخ‌هاست   ز بار سایهٔ گل کج شود کلاه ترا
کجی ز دیده مالی اگر ز خواهی رفت   که بسته ایم بصد رشتهٔ نگاه ترا
مکن بموی سر خویش نازش ای مجنون   رسیده از نمد فقر یک کلاه ترا
بفکر دیر و حرم آنقدر مباش که شد   حیات قطع بمقراض این دو راه ترا
بکس چه گونه توانی کشود راه طمع   جبینی که سد زمین کشته سد راه ترا
دیگر سرزنش می از جان بیخودان شوکت
رهت فتاده به نرمی که نیست راه ترا

صبح میکرد دسیه مست از سواد شام ها   بیقراری میبرد سیماب از آرام ها
خود بخود آوازهٔ ما موج شهرت میزند   عنبر آب نگین باشد سواد شام ها
آسمان تمهید ضعف طالع ما میکند   گردش رنگیست گویا گردش ایام ها
ما بفیض انتظار صید بیرون خوشدلیم   ورنه گرداب رم آهوست چشم دام ها
از تو امشب خانهٔ ما را صفای دیگر است   گوهر مهتاب باشد خال روی بام ها
از کمال عشق داریم این سرگشتگی   گر رسیدن تا نمی آید بگردش جام ها

گلشن ما را نسیمی نیست غیر از دود آه — سرمه آلود است چون چشم بتان بادام ما

صفحهٔ دیوان بود ما را بیابان حرم — لفظ باشد همچو معنی جامهٔ احرام ما

مشکل ما گشت آسان شوکت از اقبال عشق

شد بهم شیر و شکر آغاز و انجام ما

بیاض کردن مینا نمودم اهل تقوی را — کشیدم سرمه از آب زمرد چشم افعی را

ز جا مشکل بود جنبیدن ارباب علایق را — بود کلیچ آهن سوزن دامان عیسی را

بسوی راستی دل را هدایت کن که می‌باشد — عصای آبنوسی به ز میل سرمه اعمی را

به بزم وصل هم مجنون ما فکر جنون دارد — خیال حلقهٔ زنجیر سازد چشم لیلی را

ز بس سرو قدش جلوه اش نظاره می‌خواهد — بگردش همچو چشم آید ز شوخی طوق قمری را

تن او از قبای لاله گون لطف دگر دارد — بود فانوس گلگون لفظ رنگین شمع معنی را

تماشای حنای ساعدی دارم که می‌ترسم — بچوب آخر ز نخل طور بیند دست موسی را

غبار رهسپی‌ها دود چشم ما بود در ره — توان از روزن دل دید مهتاب تجلی را

بیاد او کشیدم بادهٔ صد رنگ فکر آنجا — سحر در کوچهٔ مصرع گرفتم مست معنی را

ز روی دل سخن در رفعت اقبال می‌باید — ببال جوهر آیینه پرواز است طوطی را

ز احوال زمانی عمر آگه نیستی شوکت

چه میدانی ورق گردانی دنیی و عقبی را

چنان دور از تو دارد بزم رنگ ناتوانیها — که رنگ شیشه زیر سنگ بند از گرانیها

نمایند

نیاید شد تماشا اختیاری دل ضعیفان را — بدنبال نگاه خود روند از ناتوانیها

بسیر خانهٔ آیینهٔ زمینی مجو دو تنها — طپید پنهان دلم را آب گرد از بندگیها

به امید حیا بودیم ما هم بر سر راهش — من و دل را ز هم شرمنده کرد از مهربانیها

نخود دانست ندیدم قوت نظارهٔ رویش

نگاهم پای خواب آلود بود از ناتوانیها

بریدن از علایق خویش را قطع نظرها شد — بهم آوردن مژگان بود دامن فشانیها

به پیری کی ز نقش زندگانی دل کند منعم — که دارد خاتم قدش نگین سخت جانیها

سیه بخت نگردد سرمهٔ خاموشیم شوکت

که دارم از نگاه گرمش این آتش فشانیها

صبح میگردد سیه تکرار مست سودا شام ما — بیقراری میبرد سیماب از آرام ما

خود بخود آوازهٔ ما موج شهرت میزند — عنبر آب نگین باشد سواد نام ما

میزند موج از سر ما نشئهٔ گفتار ما — روی سبز هر دو نمی‌بیند گل دستار ما

عرض ما حسن قبول خاطر خوبان نیافت — شد نشان تیر همچون استخوان طومار ما

صیقلش از موج سیلاب حوادث داده اند — میتوان دید چون آیینه از دیوار ما

کلک ما فوارهٔ آب زمرد گشته است — بسکه از تحریر خطش سبز شد گفتار ما

نیست شوکت سعی روشنگر بکار ما غلط

وسمهٔ ابروی صیقل میشود زنگار ما

غفلت افزون شود بسیر گلستان مارا | سرمهٔ خواب بود سایهٔ ریحان مارا
نیست جز زخم ندامت زجهان حاصل ما | کف افسوس بود زخم نمایان مارا
بیکره تر زخم طرهٔ موجیم که بحر | عمر با شانه زد از پنجهٔ مرجان مارا
مور ما عزم ره ملک قناعت دارد | شاهراهیست کف دست سلیمان مارا

بسته بودیم لب از بوسهٔ لعلش شوکت
خط او رنگ طمع ریخت بدامان مارا

ای ز آب لعل لبریز از لبت پیمانها | تختهٔ مشق پریشانی ز زلفت شانها
از نگاه امشب بمجلس رنگ شوخی ریختی | حلقهٔ چشم غزالان شد خط پیمانها
بوریا حاجت نباشد کلبهٔ عشاق را | فرش از بال سمندر دارد آتشخانها
باده تا خورده است از خون شهیدان ریختی | از سر فغفور دارد خاک چینی خانها
خانه عبار را آلوده کرد از ملاقات بدان | سیل می آید روان مهتاب ازین ویرانها
کار ما از انفعال فیض میگیرد کمال | سبز گردد ز آب روی خوشه چینی این دانها
بادهٔ نازت بیا نزانت و خاموشی بود | از غبار سرمه باشد خاک این پیمانها
امتیاز از هم نباشد عاشق معشوق را | تا یکی با آشنای ای ز خود بیگانها
سوختیم از هجر همچون شمع بیجا سوختیم | شد کف افسوس ما آخر پر پروانها
بلتوان از نشت خاکم رنگ چیدن شعله رنگست طینت من باشد از خاکستر پروانها

بود تیغ دودم حرف مکرر بعید ما شعرا

کرد خاموشی نگردد پرده پوش راز ما | سرمه بگریزد چو دود از شعلهٔ آواز ما
طوطی ما خود بخود چون وسمه نتواند پرید | ابروان خوبان بود بال و پر پرواز ما
یک نگه ما را ز رو پیش کمر کفایت میکند | گردش چشم جشمی بود بس صیقل پرواز
کهربا هم کاه ما را منزل اول بود | باشد از شوق طلب انجام ما آغاز ما
ما چراغ ناله از خورشید روشن کرده ایم | سایه افکن بگذراند از شعلهٔ آواز ما
شب که از رخسار او بزم تماشا داشتیم | بود مژگان از نگاه گرم آتشباز ما
مغز عالم را ازینک تصویر کردی جوی شیر | آفرین ای تیشهٔ فرهاد شیرین ساز ما
یاد ایامی که با ساقی تلاشی داشتیم | سبحه می افتاد زیر پا ز دست انداز ما

آستین دهر تنگ استغنا فراخ دوست
زین سبب شوکت نمیگنجد بعالم ناز ما

پیر در راز افتاده دست قطرات رنگین ما | بون گل را چیده از شاخ هوا گلچین ما
دیده ایم از بسکه چشم سیاه شب اختر اخواست | جلتوان افتاد کرد سرمه از بالین ما
از حدیث گریهٔ ما خون راحت میچکد | خواب را گلگون کند افسانهٔ رنگین ما
ما همه زنار بندیم کفر وحدت بتیم | کافرست آنکس که ایمان میکند تلقین ما
ما بصد برق تجلی کی رویم از جای خویش | کوه را سنگ فلاخن میکند تمکین ما
با وجود سختی جانی خاطر ما نازکست | ریختند از شیشه رنگ خانهٔ سنگین ما

هذا کتاب فرشته

بسم الله الرحمن الرحیم

ای کرده کمندی دل ما زلف دوتا را | افکنده سر زلف تو صد دام بلا را
آشفته‌تر از زلف تو زانم که بهردم | ریزد بجفا چشم تو خون دل ما را
آیینهٔ الطاف خدا طلعت حالت | از زمزم دیده برسانم آب صفا را
آندم که ز مصر تو شود خاک فرشته | بر خاک مزارش بطلب مهر گیا را

بر سمن هردم ز سنبل میفشانی مشک ناب | میدهی جعد بنفشه بر گل سیراب تاب
بر سر کوی تو ام چون ذره رقصان در هوا | آخر ای خورشید رو از ذرهٔ خود رخ متاب
بی گنه پوشیدن از ما روی چون ماه از چه وجه | بی سبب بر مهربانان بستن در از چه باب
با خیال تست خواب در چشم نمی آید مرا | دیده یا جای خیال او بود یا جای خواب
بر امیدی کان صنم سوی فرشته بگذرد | میزنم بر رهگذارش دمبدم از دیده آب

ترک بازی میکند آن چشم مست | نیست چون تو مست حق پرست
تا فتد بر جان در ازل مهر رخت | تا ابد عشق تو نگذارم ز دست
تن سقط شد در ره عشقت ولی | جان بیک موی ازین ورطه نجست
تو ز من در پرده چون ماه بسی | من بغم در مانده چون ماهی بشست
تا فرشته دید چشم مست تو | رفت در میخانه چون دردی نشست

ثابت قدمی در کیش در مهر نه باعث | از عشق تو ام هر دم صد حادثه شد حادث
ثبت است مرا در دل مهر مه رخسارت | تا ملک دلم را شد شاهی غم تو وارث

ثانی نبود هرگز در حسن ترا یوسف — ای حسن جمالت را نی ثانی و نی ثالث
ثعبان سر زلفت تا روی صفت هر دم — در رگ کشی خونها هر لحظه شود باعث
ثلث خط تو بنوشت یاقوت بزیبایی — وین طرفه که تو او را در حسن خطی وارث
چون مرا گرم شد از آتش عشق تو مزاج — جابر درد مرا دردی جانست علاج
جز می صاف ننوشم ز کف ساقی از آنکه — خوشی نباید بجز از باده صافم بمزاج
جز درت نیست مرا ملجا و مأوای دگر — گر کشی بر سر من تیغ دگر کشتنی تاج
جور بیداد رخ چون پری وش تو رسم — که گذر شاه غمت ملک دلم را تاراج
جان غمی زمن از مهر رخت گشت عزیز — اشک در پای من از خاک درت یافت رواج
حاصلی نیست ازین زهد ریای و صلاح — روح را تازه کند خاصیت جوهر راح
حالیا روز نشاطست و دم جام مدام — جز می خالص تو نوش مکن شام و صباح
حرمت پیر مغان دار که از ره صدق — که همینست نکونامی و بهبود صلاح
حاش لله که کنم ترک می و شاهد و جام — ساقیا ریز می روح فزا در قدح
حسرت لعل لبت جان مرا سوخت چنان — که بجز باده صافم نکند کس اصلاح
خواست بلبل که رود در حرم گل گستاخ — کرد خارش دل مجروح بصد جا سوراخ
خاطر نازک بلبل ز غم گل خون شد — که چنین ناله دلسوز کند کش اصلاخ
خال هندو وش او دانه مرغ دل ماست — بهر یک دانه مرو در پی دام گستاخ
خرمی گر طلبی گوشه خلوت بگزین — دل بپرداز ز زنگ و بدان خرم کاخ

خسته دل چند

دوش میگفت فرشته بجمال رخ دوست — یاد میدار که از مات نمی آید یاد
ذرهٔ آن مه ندارد مهربانی العیاذ — در میان آن مه و مهر اجتماع امر شاذ
ذوق خون ریزی اگر داری اشارت کن بچشم — زانکه حکم قاطعت در ملک جان دارد نفاذ
ذهن صافی در نمی آید کمال حسن او — گرچه اندر نازکی هست از تحسنت مستفاذ
ذلتی از من اگر آید بلطفت در گذر — چون ندارم در جهان جز رحمت لطفت ملاذ
ذکر آن لب بر زبان راند فرشته دمبدم — العیاذ از غمزهٔ آن چشم خون ریز العیاذ
راستی را ریخت خونم بی شمار — چشم سرمست تو در عین خمار
راحت دل از تو میخواهم ولی — چون کنم چون نیست در دست اختیار
روی چون خورشید بنمای از نقاب — تا شود ماه از خجالت شرمسار
رفتی چون اشک از چشم هنوز — چشم در راه است جان در انتظار
زآرزوی ماه رخسار تو ای شمع طراز — همچو شمعم هر شبی تا روز در سوز و گداز
راز عشقت ما کسی نگفتیم گفتی — گر نکردی آب چشمم آشکار
زار رنجور و مرا یم زان دو چشم ناتوان — زانکه ریزد خون مردم دمبدم در عین ناز
ز دهانت خندهٔ غنچه از آن دل تنگ شد — لاله رخسار ترا دید و داغش ماند باز
زلف هندوی سیه کارت زمن دل برد و من — کرده در سودای زلفت حاصل عمر دراز
زهرهٔ بوسیدن پایت ندارم زان سبب — مینهم بر آستانت هر دم آن روی نیاز
سینه از غمم نیست خالی یک نفس — شادیم در عشق تو اینست و بس

سوخت گویی شمع را بر من جگر — گر ز سوز اشک بارد هر نفس
سر به خاک پایت می‌افکنم — زانکه غیر این ندارم دسترس
سالها شد تا ورا بی از حرم — بر درت نالیدم همچون جرس
ساقیا در ده شراب بیخودی — تا رهم از دست هستی یک نفس
شد خجل آفتاب از قمرش — نرگس از چشم شوخ فتنه گرش
شکرش کرد عالمی پرشور — شورش عالمیست از شکرش
شمع را سوخت گوییا بر من دل — که آتش دل همی رود به سرش
شاه ما را که حسنش افزون باد — رحمتی نیست بر گدای درش
شد فرشته چو خاک بر در او — تا مگر او فتد بر او گذرش
صبح دم برخیز ساقی بلبشم آور جام خاصی — تا فزاید روح در تن هر دم ار زودی خواهی
صحبت جانان غنیمت دان جام خوشگوار — گر ز غم دوران نیابی جز بدین نشود خلاصی
صورت روی تو یکدم نیست خالی از نظر — زانکه این خلوت سرا بهر خیال تست خاصی
صد رهم افزون شود با ماه رویت مهر من — گرچه در آتش مرا هر دم گدازی چون رصاصی
ضرورت از سر کوی تو میکنم اعراض — وگرنه بی تو ندارم سر جهان ریاض
صرف کردم چون فرشته عمر را بر امید آنکه — با سگان کوی تو باشد که یابم اختصاصی
ضعیف و خسته و رنجور و ناتوان گشتم — ز بیم غمزهٔ خون ریز تو مسکن امراض
ضمیر من نشود بی خیال تو ملکم الاغراض — وگر جهان که نیست مفارق جواهر از اعراض

عارض تو

خیالکم زجمال

خیالکم ز جمال تو فرض گیرد شمع — که سر زنش بکند هر دمش به گز مقراض
ضرر نمیکند ای ماه اگر بلطف شبی — تو خوشش برای یک سو نهی همه اغراض
طلب یار کن و کوشش در گشتن رباط — گر بنوشی می گلرنگ ننشینی به نشاط
طبع روشن کند و اندوه دلم را ببرد — می صافی حکیمانه بقول بقراط
طوطی خط دلارام بگرد شکرش — چون غباریست که از مشک تو زد خطاط
طعنه بر باده پرستان مکن ای زاهد شهر — در همه قول بقایی دان که نبد افراط
طالب وصل تو را نیست فرشته شب و روز — که ندارد نفسی بی تو سر عیش و نشاط
ظلم کم کن بمن ای فتنه گردنا محفوظ — که گهم دار با نظار عنایت ملحوظ
ظن بردم که بجور نشد رخت مانند بهشت — لیک با حسن رخت کس نبود در دو محظوظ
ظل اقبال فلکی بر سر من همچو همای — که ندارم بجز از رحمت لطف تو حظوظ
ظالمی می کند آن چشم سیه مگذارش — مردمی کن نفسی دار مرا زان محفوظ
ظاهر انسیج بود میش کسی خط غبار — که نیابد چو فرشته ز خط و خال تو حظوظ
عمر زمین خواستی نیست دریغ این متاع — در تو بدین راضیم نیست درو هم نزاع
عنبر زلفت مرا کرد معطر مشام — مشک ختن کو مده بیش از این صداع
عرصهٔ عالم ز مهر روشنی از آن شد که او — قرض برد هر سحر از مه رویت شعاع
عشق عجب حالتیست مشکل سر عجب — نیست کسی را بهیچ وجه بدین اطلاع
عزم سر کوی تو داشت فرشته از آنکه — تازه و تر کرده ام از نفس او دماغ

غالیه بوسوزد باد صبا سوی باغ   گردنیک بارکی ازدو جهان الفطاع
غم زدلم می برد ساغر می ساقیا   خیز بیک جرعه ده ازدو جهانم فراغ
غایت لطف است اگر رخ ننمائی چو روز   تا ببند دمی باد صبا را چراغ
غنچه سیراب شد از لب لعلت خجل   چون لب شکر خنده لب بگشادی بباغ
غرقه دریای عشق کشته فرشته از آنکه   کز نفس سرد او میرزند آتش فراق

فتوح بخش بود در صباح باده صاف   بیار باده گلرنگ از آن می شفاف
فرح بروح رسان از خواص جوهر راح   از آنکه عمر گرانمایه میرود بگزاف
فریب غمزه ساقی بریخت خون دلم   ز خلق لطف که صد جان فدای آن الطاف
فقیر کوی تو چون من هزار افزونست   که گرد کعبه کوی تو میکنند طواف
فرشته وصف جمال تو چون تواند گفت   که هست وصف تو برتر ز حیز اوصاف

قدح باده گلرنگ وی صاف درفیق   هیچکس را نرساند بقضای توفیق
قایل پند و نصیحت نشود باده پرست   بارها کرده ام از پیر مغان این تحقیق
قول مستان ز ازل حلقه گوش دل ماست   از دل ما نرود تا بابد هیچ طریق
قیمت کو وصل تو نداند چون من   هر که در بحر فراق تو نگشتست غریق
قدر شام سر زلفش ز فرشته پرسید   که همه عمر در آن سلسله بودست رفیق
کافر کمتر کن ای خیره کشتی نرسناک   گر شفاعت میکنم هر لحظه هندو جاه جاک
کنج مهر ماه رویت در دلم تا جا گرفت   خلوت دل را ز غیرت کرده ام یکباره پاک

کمترم از ذره افتاده در خاک درت   لطف کن ای آفتاب روی بردارم ز خاک
گیرد آتش عرصه آفاق راه سر دمی   گر برآرم از دل مجروح آه دردناک
کشته شمشیر شفقت شد فرشته عاقبت
مرغ جان آتش از غبار ننگ هستی گشت پاک

لمعه تافت از آن طلعت خورشید مثال   مهر صد عاریه بردار ز رخ اد حسن جمال
لب شیرین تو سرمایه ده تنگ شکر   زلف مشکین تو پرواز ده باد شمال
لعل جان بخش تر اقامده چشمه خضر   درج یاقوت تر افاضت آب زلال
لطف نبی گر نبود سوی تو ام راه نمای   کی توانم که برم ره بسر کوی وصال
لفظ تو روح فزائیست فرشته زان روی
که در اوصاف لبش میرود حسن مقال

میخورم خون جگر در غم عشق تو مدام   بر امیدی که رسیم از لب لعل تو بکام
میکنم عیب که از جام مدامم ز مرست   خود درین دور چه خوشتر بود از جنس مدام
من لبسی بنیرم ز رخت ز منی نه از آنکه   خوش بود کوشه منی انه مرا بلیت حرام
مست جام می عشق تو ام از روز ازل   بر نخیزم ز سر کوی تو تا روز قیام

مدتی منع فرشته مکن از عیش مدام
سر فرو نارد والا بمی دشاهد و جام

نسیم صبح جان پرور رسید از ساحت بوستان — که از انفاس مشکین اش معطر شد مشام جان
نقاب از روی گل بگشاد باد صبح پنداری — که بلبل میکند هردم ز فرط خوشدلی افغان
ندارد با لبت آب روانی چشمهٔ حیوان — ندارد با رخت تابی رخ خورشید نورافشان
نهان چون دارم از مردم هوای سرو قدت را — که ممکن نیست این آتش شود در زیر لی پنهان
نظر بر روی چون ماهش فرشته کرد ناگاه
روان جان را بنگر افتد برزیر پای او افشان

هستم آشفته زنجیر سر زلف تو آه — میکند زلف تو روزم چو شب تار سیاه
هر که در ظلمت هجر تو شبی روز نکرد — کی تواند که برد بهره از آن روی چو ماه
هوس زهد و صلاح است مرا لیک بگه — چو به یک چشم زدن میرود دل از راه
هفت گردون بیک آه بسوزم دردم — گر بسوزم دل مجروح برارم یک آه
همچو در گفت فرشته بلطافت سخنت
وقت آنست که تحفه برسانی بر شاه

وقت طبعی

وقت عیش است و طرب زاهد برخیز برو — دلق پشمینه بنه بر سر بازار گرو
ورع زهد ندارد بر ما قیمت قدر — تو برو آنکه وی تو نشنوی نصیحت بشنو
وصل یاری بکف آورکه ز حسن رخ او — ببرد هر نفسی مهر مه چارده ضو
وار بان دل ز غم درد رفلک کین غبار — تاج کسری ببرد هم کمر کی خسرو
زر کر جه ندارد بجز از اشک چو سیم — ای فرشته برو از لطف تو امید شو
دالتو ام از جان ای جان منت لالا — شد سرو روان حیران زان قامت زیبا بالا
لاله ز رخ خوبت از شرم بر آمد سرخ — اندم که لب لعلش گفتنی بغلط لالا
لایق نبود از تو بیداد و خون ریزی — وقتست که رحم آری بر دیدهٔ خون پالا
لالکن ز رخ خوبت خورشید خجل گردد — رخسار چو ماهت را گر بیند از آن بالا
لاکفت چو از لعلش کردم طلب بوسه — صد جان و دل ریشم شد تحفه از آن لالا
یار من با من ندارد یار سری — ای دریغا نیست پیش دلدار سری
یکنفس بی یار نبود ای دریغ — چشم او را هست مردم خوار سری
یار هم جان یا بیابم وصل او — یا نوازد یا کند بازار سری
یاد او کردم مراد شنام داد — بین که چون گشتم عزیز از خوار سری
یابی از لعلش فرشته کام دل — کرد چه عمر عزیزت بار سری

تم الاوراق بعون الرزاق

۱۲۰۹ فلسنجه
۱۲۵۱
۱۲۰۹ فلسنجه

دوش

در نظم خو

مستوفی

شب ریش

لطف

لطف لطف

لو

ابخانهٔ
شورای
لامی

۹۰۲و ۹۲۲
۱۶۹۶۰

دیوان
شوکت
فارسی
۱۰۹۳

۹۰۶ ۹۲۲
۱۶۹۵۰

دیوان
شهرت
فارسی
۱۰۹۳

٩٠٢ ٩٢٢

١۴٩۵٠

دیوان

شوکت

فارسی

١٠٩٣

دیوان شوکت

۱۰۹۳

۷۹-۶

دیوان شوکت

۱۰۹۳

سلیم طهرانی

بدرود بردهٔ وصل تو جانانه ام دگر
ز بخت تیره چو بر پشت نامه نقشه نگین

16950/

کتابخانه مجلس شورا

۹۲۲

[illegible]

[illegible]

خامه‌ام بود [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

از بس [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

گه غنچه زر غنچه گل را بود عجب [illegible]
زنجیر او ز طره سنبل گشته صبا

[illegible] چو صبح [illegible]
مسجد چو فلک پای چنین آسمان جا

ابروی [illegible] او که والای سعادت است
تا به موج چشمه خورشید از ضیا

بالا ز فرش [illegible]
از بسکه صحن روضه اش گشاده جانفزا

پیوسته در جهانی [illegible]
چون تخته بند ابنهای جهان نما

[illegible] صبح [illegible]
هر تخته راست صفحه دیباچه دعا

از جوی آب جدول [illegible]
از عکس گنبد [illegible]

[illegible]
[illegible] فلک گنبد طلا

[illegible]
جنبش [illegible] خورشید [illegible]

[illegible]
[illegible] جنبش مژگان [illegible]

منقش [illegible] صبح سعادت
[illegible] خنده [illegible]

[illegible] نگاه کرم بیکبار [illegible]
خنده [illegible] ز صبا

[illegible] بلبل [illegible] غبار
چون [illegible]

[illegible]
[illegible]

از بس [illegible] گل [illegible]
چون غنچه [illegible]

[illegible] جهان [illegible] صبح [illegible]
[illegible]

[illegible] آفتاب [illegible]
تا [illegible] آنچنین [illegible]

در عالم [illegible] اختیار
[illegible] سعادت [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] مژگان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] صبح [illegible]
دل [illegible]

ای کاینات را [illegible] سوی التجا
وی نقش [illegible] ز نقش‌ها

تا [illegible] سعادت [illegible] چرخ
صد بار [illegible]

[illegible] آسمان [illegible] چشم آفتاب
[illegible]

از بهر قطع کردن راه [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] اطلس [illegible]

از بس [illegible] صبح [illegible]
نقش [illegible]

[illegible] بهار [illegible]
[illegible] گل [illegible]

ای نور چشم [illegible]
مژگان [illegible]

[illegible] چشم
از آبنوس کرده [illegible]

اقبال [illegible]
[illegible]

از بس [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

از [illegible]
[illegible]

تا [illegible]
از [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

از فیض نوبهار [illegible] قبول تو
[illegible]

[illegible]
خاک [illegible]

[illegible]
چشم [illegible]

[illegible]
از [illegible] خویش [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] خویش [illegible]

گلبرگ او ز غنچه گل کرد در عجب در — از بحر او ز عطر سنبل کند ضیا
کلاه شب با چو صبح شکافی کرد از پس — مسجد چو در کمربای چنین آسمان جا
ابروی مه فتاد اگر هلال سحاب است — مانده چو موج چشمه خورشید از ضیا
بالا نخورد بیش از موج و شور و ... بیا — از بسکه صحن روضه اش فتاد جانفزا
پیوسته ... هوای غبار ... — چون تخته بند ایشان بدان ...
جان ز غبار شک مرج ... است — موجی که هست صفوه دنیا و ...
از مهر ... چمن اسیر ... — روشن ز عکس گنبد ... روشن سیا
و از روی ... نور ... — تا ... نگار ... فلک گنبد طلا
... حشم ... — جنبش گشته جبهه خورشید ...
فلکش ... است ... کوه — نقش ... جنبش ... کان چو صبا
سقفش ... ز برج ... است — ... بل او ...
از ... کرم ... — ... کوه ... آب از صبا
... از نگاه ... غبار — چون ... خط ... چو ... ربا
... صبا ... — ... چنین ...
از بس ... گل ... فتاده — چون ... جوهر ...
روشن ... روضه صبح ... — ... از ... صبا
... آفتاب ما — ... آینه چنین ...
در عالم آینه ... گرد غبار — ... فیض سعادت ...
... — ... جلوه ... هیش ...
... کان ... — روشن ... نور ...
... ز ... — ... چو ... جا
... ز ... است — ای ... از ...
... گشته ... — ... دگر ...

ای کاینات را بدرت ... الحیا
ای نقش ... نقش پا

تا روضه تو گرد ... نگاه چرخ — صد بار ... خود از پی صبا
بگشاده ... چشم آفتاب — یک قطره ... گر فتاده ... جا
از بهر قطع کردن راه حریم تو — ... گشته ... صبا
اندر ... حرم ... تو — پوشیده ... اطلس ... قبا
از بس ... موج ... — نقش ... موج ...
... ریاض حریم تو — ... گل ناله ... دوا
ای نور چشم ... — ... جا
... طواف ... چشم — از ... صبا
اقبال ... — شد ... ابر ... شکا
از بس ... جست — یاد ... خاطر ... وفا
یاد ... که بگذرد — ... بوی ...
... شد ... غرور — ... خاک ... شفا
تا ... بحر ... کرد — از ... چو ... سیا
یا ... — یا ... الصفا
... اجازتم — ... اجابت ...
از فیض ... ریاض قبول تو — خاک ... بود ... نیا
... بود — چشم ... جا
... ز ... امید — از ... چشمه ...
... بود — شد ... شفا
... — چشم ... جا

رنگ قامتم چو الف ... غبار / مانند عکس ... گشتم ... پیدا
گردم ز اشتیاق ... است / هر اهن ... وطن را رقیب
از بس شدم ... کردم ... / گردید شعله ... پا
... آتش ... است / این جا ... آورم الف
تاکی ... سپهر / ... معصوم ... شفا
مانند ذوالفقار ... ماتم / ...
دارم ... فاطمه / ...
از ... چشم / ... الحمدا
... است / ...
... / ...
... / ...
رنگ ... گل ... / ...
از اشتیاق ... / آتش ...
یا رب ... / ...
... / ...
از صیقل ... / ...
بیگانه ... / ...
... / ...
از ... / ...
... / ...
افتاده ... / ...

... زبان ...
... زبان ...

عاشق

عاشق که خلوت معشوق ... / ...
... / ...
تا از نسیم ... / باشد ... شمع ...
... / با ...

موافقان

آتش بجانم زد ... / کردم ... رفتم
... / ... رفتم
... / ... رفتم
... / ... رفتم
... / ... رفتم
... / ... رفتم
... / ... رفتم
... / ... رفتم
شمع ... / ... رفتم
... / ... رفتم
... / ... رفتم
... / ... رفتم
... / ... رفتم
... / ... رفتم
... / ... رفتم
... / ... رفتم
... / ... رفتم
... / ... رفتم
... / ... رفتم
دست ... / ... رفتم

[illegible]

[illegible]
در چمن [illegible] سودا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ضعف [illegible]
آنقدر [illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible] زاغ و بلبل
[illegible]
گل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از هوا [illegible] کردم و عریان رفتم
از ره کوچه زنجیر چه خندان رفتم
چاک کردیدم و از جیب بیابان رفتم
که بیابان هم آهوی ز بیابان رفتم
که ز غلطانی خود از کف عمان رفتم
[illegible] و از دست سلیمان رفتم
[illegible] ز دست که جانان رفتم
نگهی گشتم و از سایه مژگان رفتم
که شدم ناله زنجیر و ز زندان رفتم
[illegible] عمان رفتم
آسمان [illegible] و ز دوران رفتم
[illegible] هم آوازی مرغان رفتم
آب تیغ آمدم و قطره پیکان رفتم
[illegible] عریان رفتم
[illegible] ایمان رفتم
[illegible] رفتم
[illegible] رفتم
از سر چشمه خورشید درخشان رفتم
[illegible] رفتم
[illegible] رفتم
[illegible] سر خاک شهیدان رفتم
[illegible] رفتم
[illegible] خراسان رفتم

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] طواف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همه کفر آمده بودم همه ایمان رفتم
[illegible] بیابان رفتم
بسکه از کوی تو نظاره پریشان رفتم
همه درد آمده بودم همه درمان رفتم
آمدم سوی تو [illegible] رفتم
[illegible] رفتم
[illegible] بیابان رفتم
[illegible] رفتم
[illegible] رفتم
آمدم [illegible] رفتم
[illegible] رفتم
رفتم از کوی تو [illegible] رفتم
[illegible] رفتم
[illegible] رفتم
[illegible] رفتم
[illegible] رفتم
[illegible] رفتم

[illegible]
[illegible] رفتم

[illegible]
[illegible]
[illegible] رفتم
همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

[illegible]
آنقدر [illegible] رفتم

دمیده لاله رخشان ز دشت از مطیر
ز بسکه روی زمین را بهار رنگین کرد
کند بروی هوا کار رنگ نکهت گل
بجوی [illegible] شیخان [illegible] هوا
بطبع قطره صفا آنقدر که بسکه درو
توان ز روی چمن دید آسمان و گر
چنان ز خوی صفا خاک شد [illegible] بهار
میان غنچه خندان گشاده تنگ شکر
چراغ لاله چو بود [illegible] باغ فروغ
نگه ز [illegible] زتاب [illegible] باغ [illegible]
گذشت [illegible] نغمه [illegible]
فتاده است [illegible] نگار چمن
جلا چمن آورد [illegible] خاک بلبل را
ز موج گلشن و وصف بهار می‌آید
ز بس [illegible] رنگ نشاط
زبان غنچه چنان هم ترانه بلبل
هوای [illegible] چنان [illegible] گردد
سواد [illegible] چنان از صفا [illegible] گشت
ز بسکه [illegible] بهار خرم کرد
دمیده است گل [illegible] ز نسیم [illegible]
چو [illegible] گل از غنچه [illegible]
بباد [illegible] گلاب [illegible]
ز مغز خاک چمن بوی داغ می‌آید

که چون [illegible] ز رنگ [illegible] گرد [illegible]
ز موج گل [illegible] گرد [illegible]
ز بسکه [illegible] غنچه گل [illegible]
اگر [illegible] ز [illegible] مشک [illegible]
عجب [illegible] قطره [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
ز [illegible] خاک [illegible]
گل [illegible]
[illegible] گل [illegible]
که [illegible] گل [illegible]
[illegible]
که باد [illegible] باغ [illegible]
[illegible]
صدای خنده گل [illegible]
صدای خنده [illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
ز موج [illegible]
شکفته [illegible]
شود شکفته [illegible]
خیال [illegible] بلبل [illegible]
[illegible] از [illegible]

مقصد [illegible] ن [illegible]
[illegible]
چنان [illegible]
[illegible] بلبل
[illegible] بهار
ز بس نسیم [illegible]
[illegible] غنچه [illegible]
[illegible]
[illegible]
گل شکفته [illegible]

ز بس ز موج گلشن [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز بسکه آتش گل [illegible] چمن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز [illegible] چمن [illegible] گلشن [illegible]
چمن [illegible]

علی معروف جعفر که بود [illegible]
[illegible] آید [illegible]

[illegible] عدالت [illegible]
[illegible]
بهار گلشن [illegible]
فروغ چشم شجاعت [illegible]
[illegible] او
[illegible]
[illegible] او
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] صبح [illegible]
[illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
[illegible]
بجای [illegible]
[illegible]
[illegible] چراغ [illegible]
[illegible] زنجیر
[illegible] بلبل [illegible]
[illegible] گل [illegible]

پیکت اشاره شود [illegible] | ز انگشت [illegible] عشق بود [illegible] تیر
بفرق [illegible] | ز [illegible] رفت [illegible]
[illegible] انتخاب [illegible] | [illegible] شکل [illegible]
[illegible] | [illegible] از آب [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
ملوک جاه [illegible] | کنون عشق [illegible] موج [illegible]
[illegible] موج [illegible] | چو آفتاب [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] از تو گشت [illegible]
[illegible] | [illegible] گل [illegible]
[illegible] | [illegible] عالمگیر
زبس لطف تو آسان شد [illegible] | [illegible] گل [illegible]
[illegible] | [illegible]
زبان [illegible] | زبس موج تو [illegible]
چنان موج تو [illegible] | [illegible]
سحاب لطف [illegible] | [illegible]
بحضرت تو [illegible] | مطلع [illegible]

[illegible] گل [illegible]
[illegible] موج [illegible] زنجیر

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] شکر	گر به دیده [illegible] چون پیاله شیر

ضعف طالع بسکه واداد ناتوانم از جفا
بسکه اعضایم [illegible]
خواب سنگینم فزون گردد [illegible] بخت
انچه برکارم نشیند پای ره [illegible]
شکسته ی [illegible]
از سبکروحی بود پشت گل پیمانه ام
نیست امروز [illegible] شعله [illegible]
دست پایم بسکه بیکار مانده [illegible]
خشت خاک من [illegible]
قامت من بسکه از بار دل خود خم شدست
خاک [illegible] کشته [illegible]
رفتنم از ناتوانیها [illegible]
[illegible]
[illegible] گشته [illegible]
[illegible]
[illegible] زعفران [illegible]
[illegible]
[illegible] مطلع دیگر [illegible]

میشود طوفان من چون [illegible]
[illegible]
[illegible] آسیا
میشود [illegible] با
[illegible] آینه [illegible]
[illegible]
[illegible] الطفل [illegible]
[illegible]
[illegible]
گشت موج [illegible]
[illegible]
باشد [illegible] آواز با
نیست از [illegible]
[illegible]
میشود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] از [illegible] بخشد صبا
وا [illegible] نگاه گرم چشم تو [illegible]

سرو [illegible] سنبل [illegible]	[illegible] چون چشم خوبان [illegible]

شعله

شعله گجنبد اگر [illegible] خودم
از [illegible] سرمه آواز خود
از غبور [illegible] حاصل شود [illegible]
[illegible] عیب مردم [illegible]
چون [illegible] انگشت [illegible]
گشته ام [illegible]
تا [illegible] خیال [illegible]
[illegible]
آمده [illegible]
سایه اقبال [illegible]
[illegible]
آسمان [illegible] خانه [illegible]
[illegible] زنگی [illegible]
[illegible]
گرد [illegible]
[illegible]
موج [illegible]
گشت [illegible] چشم حباب
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سودای [illegible]
[illegible] چشم [illegible]

روغن بادام نخواهم [illegible]
از شکست من نمی آید بگوشش کس صدا
[illegible] دعا
از ادب بیگانه [illegible]
[illegible] فتح [illegible]
چون نمی خندد [illegible]
[illegible]
[illegible] بوی گل [illegible]
[illegible]
از سرم آید برون [illegible]
[illegible] از چشم [illegible]
[illegible] موج [illegible]
چون حبابم [illegible]
فارغست از [illegible]
[illegible] موج [illegible]
از کف [illegible] قبا بند قبا
حاصل [illegible]
تاب موج [illegible]
آب [illegible]
دست [illegible]
چون طلای [illegible]
شعله جواله [illegible]
[illegible] چشم [illegible]

کرده‌ام خشنود پا را تا شدم ره‌پرست … همچو شمعم حرف بیجا است شمع بیشها
چون ز دوش خویش خار پا برون آمد شکست … کرد بنیاد سرم … رنگ حنا
بوی خون گشته [illegible] … [illegible] گرد بلا
نو بهار لطف … [illegible] … سبز [illegible] صفا
راز [illegible] … هست [illegible] از خود سیبا
[illegible] … [illegible] بوریا
[illegible] … بود [illegible]
[illegible] … [illegible] از آب بقا
[illegible] … [illegible] شکستها
[illegible] … چون [illegible] ریگها
[illegible] … آدمی [illegible] آتش [illegible] شما
[illegible] … سبزه [illegible] آشنا
[illegible] … [illegible] روز جزا

آصف ثانی رضا سعد الدین [illegible]
صاحب نقد [illegible] آبروی [illegible] ها

آنکه [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

بال خود

ای [illegible] … چون [illegible] خوبان [illegible] جفا
[illegible] روشن [illegible] … تا که روشن بزم او چون شمع سخا
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
چون [illegible] … تا [illegible] البقا
[illegible] … [illegible]
[illegible] … از [illegible] جفا
[illegible] … [illegible] صفا
[illegible] … [illegible] رضا
[illegible] … آسمان [illegible] سیا
[illegible] … [illegible] سیا

ای [illegible] محفل اهل سعادت را ضیا
[illegible] شمع بزم [illegible] ز مرکان جها

ای [illegible] … [illegible] ابتدا و انتها
[illegible] … [illegible] از صفا
[illegible] … از [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
از زبان [illegible] … [illegible] طلا
[illegible] … [illegible] نقش پا
[illegible] … [illegible] کهربا
از فلک [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] حنا

طره مشکوی [illegible] از فلک [illegible]
همچو [illegible] شبها

بسکه چون [illegible] نظر [illegible]
[illegible] چو مژگان شد قضا

سایه گیسش جهان [illegible] بخاک
[illegible] نقش پای [illegible]

سنبل زلف [illegible] مشکون [illegible]
[illegible] الف [illegible] شود زنگ خطا

مشک [illegible] روی زمین [illegible]
کوی او [illegible] زلف [illegible]

[illegible] رفتن [illegible]
[illegible] بر کرد [illegible]

[illegible] مبادا [illegible]
همچو این صاحب [illegible]

حلقه زلفش [illegible] افتاد [illegible]
[illegible]

زلف او چون [illegible]
سیاه [illegible] چشم و نگاه [illegible]

تا بخاطر یاد او چون [illegible]
[illegible]

زلف مشکون [illegible]
[illegible]

[illegible] مشک [illegible]
[illegible]

[illegible] بودم [illegible]
[illegible] مژگان [illegible] چشم [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

شاه [illegible]
[illegible]

[illegible] بخت [illegible]
[illegible] آتش [illegible]

[illegible]
[illegible]

از سواد [illegible] سیاه خویشتن
[illegible] چشم [illegible]

[illegible] دل [illegible]
[illegible]

نام [illegible] نام [illegible]
[illegible] چون [illegible]

[illegible] گاه [illegible]
[illegible]

دم [illegible] زمین [illegible]
آسمان [illegible] گنبد [illegible]

[illegible] بخت [illegible]
[illegible]

خاک [illegible] عالم [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
چون او [illegible]

[illegible]
چون [illegible] صبح [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

سرو باغ دولت [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] بخت [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
از دو دست [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

هرچه کردم در [illegible] صبح [illegible]
[illegible] مطلع [illegible]

[illegible] دیوانه ام [illegible]

بر دوش من شوکت عشق افتاده بود بر دوش ما

ره‌ها من باد سلام عشق مستقیم
سبزه‌زار باغ سخن من ... مسکنم
چه نجابت صبح ... کمین ...
قرار دارد که از بهر دوام عمر تو
تا بود در دل میان دوستی و [illegible]
نالم بانی نامه خواندار باس صبح
... عرفان تو ... خواهد ایم

تا کی باید پیچیدم خامه کار و ما چرا
تا کی سوسه باشد از ... دست دعا
اقتباس بحر من باد ابر سودای حرا
از سر تا پا ... ما در غا
تا قرار آمد بر سر عشاقی از غا
... روز وارده و رنج ... بر حا
... صحبت ... او ارکان و تما

بسکه خون ... شعله ... ما بر سامان
مرغ من ... چون ... سیمرغ در
کوه‌ها دستان موج انتظار ... سنت
بحر ... بر طاعت ... حست
بسکه ... چون ... از زلب
انتظار ... کی آید هم
انتظار ... چون ... و دوم
جوش ... حادث ... کرد ...
... خاک ... آه
... از چراغ‌های ... و رد
... هر نگاه حسرتم
در مقام ... شمع ... ستاده‌ام
سر ... کردن ... لقا ...
... موج ... خاکساری ...

... خوار آتش گشته صحرای چمن
شعله ... لاله از صحرای چمن
برق ... شعله ... چمن
ابر ... شراب ... صحرای چمن
... آسمان ... رنگ ... چمن
چون کف افسوس ... موج ... چمن
ناله ... صدای پای چمن
... طول عمر جاودان ... چمن
سبزه ... دامن صحرای چمن
گل ... نقش پای چمن
... طوفان ... چمن
... سرم ... پای چمن
... جای چمن
... افتادم من ... پای چمن

...

هست ... آیینه ... نیست
... خود ... شوان
چون ... رنگ ... چشم
... آن ... شکست
... از ... بخت ...
روز ... چون ... تنه
تشنه‌ام ... حباب ...
آن ... حسرت ...
کو زدن چشم ... وحشت
... بسمل
... جبین ...
صاف ... شکوه
چون ... خانه ... افتاده‌ام
بسکه ... شدم ...
مطلع ... گرد ... محشر

چون ... از جوش بهار پای چمن
... رنگ و بوی گل نهان ... چمن
روشنست از گرد و گلفت جلوه ... چمن
چشمه خورشید گردد ... استغنای چمن
می‌شود از آب ... پای چمن
... استغنای حسن ... چمن
... لیلی ... چمن
باغ خلد ... خوابی چمن
خوش ... موج ... پای چمن
بسته ... ناز ... پای چمن
... سیمای چمن
... آیینه ... سیمای چمن
سایه ... چمن
... نسیم ... چمن
... سیمای چمن

شام من ... سواد سایه ... چمن
صبح گل موج صفای گوهر دریای چمن

آن ... جلوه‌ها ... جهت
می‌شود ... سایه ...
بارها ... تعلق ...
... تعلق ...
تا ... ایمان ... گوهر و
... جوانی ... فطرت

گر ... رنگ ... پای چمن
... غلطان ... چمن
... سوزن ... سیمای چمن
... صورت ... سیمای چمن
... استغنای چمن
شعله ... شمع ... پای چمن

نشستم چو خورشید بحکم [illegible] صبا | خادم اما گل بپهلو مینماید جای چمن

جوهر گوهر [illegible] تقسیم حسن [illegible] | گلبن [illegible] بود هر جزو وی از اجزای چمن

خانه زاد گر نه صبح [illegible] آسود غم | وحشت آباد بیابان مولد و ماوای چمن

[illegible] نیست [illegible] آسمان نازند | ملکشد افلاک [illegible] از نسب آبای چمن

[illegible] صبح [illegible] سلطان [illegible] | خاک از وی چه بیند کلک [illegible] جای چمن

[illegible] از رنگ [illegible] صبح [illegible] | [illegible] دار و شود حباب [illegible] اعدای چمن

[illegible] سلیم [illegible] | بشکند [illegible] بساز [illegible] صحرای چمن

[illegible] شام [illegible] | ملک [illegible] بهر جلا [illegible] چمن

[illegible] | [illegible] جلوه [illegible] پای چمن

[illegible] | هر نهال آید برون از سینه [illegible] صحرای چمن

[illegible] | [illegible] از نکهت [illegible] خاری چمن

[illegible] زبان [illegible] | [illegible] آب [illegible] چمن

[illegible] | جان [illegible] گل [illegible]

[illegible] | باده [illegible] سایه [illegible] چمن

[illegible] | [illegible] نقش [illegible]

[illegible] | [illegible] جای چمن

[illegible] | گل [illegible] از رنگ [illegible] جای چمن

[illegible] | [illegible] چمن

[illegible] | [illegible] چمن

[illegible] | نوبهار [illegible] تجلی [illegible] چمن

[illegible] | [illegible] صحرای چمن

[illegible] | [illegible] فزای چمن

[illegible] | [illegible] نظم [illegible] چمن

[illegible]

باغ معنی [illegible] از [illegible] | سرو [illegible] نظم [illegible] انشای چمن

شاهد رضوان [illegible] نوبهار [illegible] | [illegible] رنگ از چمن [illegible] چمن

نوبهار لطف سعد الدین محمد [illegible] است
سایه گلشن [illegible] چمن آرای چمن

[illegible] رای او | [illegible] شب [illegible] چمن

[illegible] | [illegible] چمن

[illegible] | [illegible] چمن

[illegible] | [illegible] بالای چمن

[illegible] | چشم [illegible] چمن

[illegible] | شد [illegible] عالم [illegible] چمن

[illegible] | شد [illegible] چمن

[illegible] | مصرع [illegible] چمن

[illegible] | [illegible] چمن

[illegible] | [illegible] چمن

[illegible] | [illegible] چمن

[illegible] | [illegible] مضمون [illegible] چمن

[illegible] | [illegible] چمن

[illegible] | [illegible] چمن

[illegible] | غنچه گل [illegible] چمن

[illegible] | [illegible] فضای چمن

[illegible] | [illegible] چمن

[illegible] | [illegible] چمن

[illegible] | عاشق و معشوق [illegible] چمن

خاک گشت کشتم امانده ای زلفشدن
آتش رنگ آتشنای شد شمعهای پای من

چشم گلگون کرد جز کشتی و رسته نیم
فواحش و بنابگی و خطرت والای من

مطلب جز از نو رهی این جور ناسیم و زور
میوه ماند شده زگل پیشش مرا الهای من

بر گشتگان صدا عم را انفصل کار رفت
از زنج غبغب یوسف شکل صفرای من

وا نوی صبح نو از من قطع گز من گشت
فرش ایم آفتاب آن صبح شبنم پای من

بیک خیره رنگ علو نگاه چامرث لبم
محفل آرای شمع کرده دل شیدای من

تا راه مدحت ای کعبه معنی بود
خانه رنگین من خوش نگار زنجهای من

زنده ز دست الهی حوزه خرام الظلم و شیر
بار ابهت جلوه از رنگ صبا الهامی من

شب گرده بم آن جوش جمال صبح تو
جار ساعت عنکبوت انشاه انوار سای من

ایجاد طفلان صرعها که نجار شد
زا و کلک مریم انسانی مسیحای من

صاحبا رنگ نشست اعز نو شود
کلهٔ زر چون تو گلگون باد

مطرب بخت نوا زالم
از رنگ ابر تا فاخرین باد

بر کف ساغبان قبالت
جام می از سرفیه وی باد

خوشنشین بزم فطانت تو
ساقی اندیشه فلاطون باد

از تماشای بزم رنگینت
لب صبح نگاه میگون باد

مرغ اقبال دشمنانت را
پر و بال از زبان دلا هون باد

دل گوهر محیط همت تو
بسر زلف مرغ مفتون باد

ای گرانم ز رشک مکنت
کوه سیماب و دشت هامون باد

مرغ نامت سهای سعد الذبح
تا که وجه سعود مقرون باد

ای بروی عروس الجادت
لیلی کاینات مجنون باد

مشک از رخانه معنبر تو
بر صبا تو ور شبخون باد

بیک

بیک نظاره چند وجب را
گر شرش چشم نعل وارون باد

مطرب بزم دشمنان ترا
هم شمشیر تار قانون باد

ای جوهر گواز فی قلمت
کلام معنی ز شهد ممنون باد

زاده کلک سحر زای ترا
نقطه رنگین قبای گلگون باد

از تماشای گونه جنت
آب در گوهر نگه خون باد

در هوای طبع جوار نجا
هر غصه ت بپای قارون باد

نقطه اکشیش گر مو پوشت
از محیط دره گوهر بیرون باد

دل از اتش بر برو مین
بیرون قفل گنج قارون باد

قالب شمع مسرت علم
انگه ربی ز خاطه دره دریا باد

صنوان آب رنگ مهر جو
از گل نیمرنگ مضمون باد

نزد او غبار دره که تو
شرف دره دامان گردون باد

نقطه کر بسو بگذاری
خال ابروی عروس مضمون باد

به عطای نوای انگشت عنقا
شوکت از نا بیان غار دون باد

تا نشانی ز شهر بند وجود
جاده بواد ربع مسکون باد

مرغ روح عدو مت چون عنقا
ز انشیان وجود بیرون باد

اختر و شمنت نشوی بخت
ابرو چشم غزال شبگون باد

دوستان را جبین مبین
آه چون صبح عید میمون باد

بیاض صبح که آمد بدیده محمود
سواد گیسوت لاتقنطوا ز صبح نور

بخوش بادو بو عید زان بنجاش ار هست
نوشته کرد و فتح ان ربنا لغفور

شنود شغل عرفان نزانه و دوست
که داده از سر منصوبگان طنبور

بجا بجای قناعت الگشت اینجا
سواد ملک سلیمان ز سایه برمور

فروغ ماه طلعتانی چو نگار زرست / بود صفای چو سیل شمع خانهٔ زنبور
درون خط ز ساحل نشانی عنبر / شتاب حجله کمان مشکبم چو تیر بزور
چه از بهار بنفشه و چه از خزان فضا / مرا که چون گل رعنا گذشت ماه و دور
چه زنگ بست که از شستوان ابر والم / بالفت خنده دندان خاک لب گور
بیا و ساقی کوثر شراب میخواهم / که غصه را بردم از نهیب سینه بدور
از آن شراب که آمد بروح بیش تقوی / بهم قطره ز مغز دماغ تحفه شعور
نسیم مطلع شاخ نبات شهد مصفی / ز حجره صبح دوم صاف گوهر طهور
از آن شراب بود زحفی الازش / چو عقد گوهر خورشید دانهٔ انگور

بدین زبان دعا ما تو برکت عقد نور
ز خنده نمکین تو لب گوهر شور

بیاض صبح گلشنی چو موج نفس راست / سواد خال جودی تو داغ لالهٔ طهور
بنای ابروی از صفای برج معمار / شبستان خانه شستین نگاه گرم خشنود
گرش مدست تبسم زلعل یاقوتی / زبان دراز نگلم ز نرگس مخمور
سواد خال جعل نو بهار فلک مشکر / معلق گوهر رفت تو بنای چو باد بجو
بخنده موج گهر خیر خنده تا فوت / بجلوه آمده تو و بهار صبر و غرور
بطره موج شبستان کسایه سنبل / بخنده مثل معانی غنچه مستور
مصور از قلم موی کاینست ارزنگ نیل / گشیده نقش دانست زنگ خنده جوهر
زلوح سینه که موج صفا بود مطرش / بود در خطه بستان حباب سرشود
زمهر ترشح شده نور شید چو کوکب / زعفران گل پنهانت گشته غنچه زنور
گشوده گوهر خورشید اشتیاق گهر / تا وه مهر و عنبر گوهر من کافور
زهجلت اول مه گشتگان چو ما دارای / نه که مهر چو باز گشت شفق چو ر
چو آفتاب بدوش شود ز صبح بروده شرم / گره والاست فرا اسحق زبان مستور
ضمیری که عطار رونق بخر پرش / چشمع مهر تو باشد لیست خانه نور

بهر

بهر دو دست فلک در مصحف خورشید / بود ز خانه خوبان ز فرش زر نور

ستاره فلک افتد از سعد الدین
که سعد اکبر از آن گرد استعاره نور

بود بکید به دید بیش خورشید بخت بد / صفای آینه آتش بود ز انگشت کافور
زمان گشته صفانهای حکم او شده پیل / صف قتال از آن از ابصدر کاه بشود
زسیل حادثه او را بدل اقبال ریخت / زمانه ریخته رنگ سرای او ز سرور
که سر قطره شبنم کرد از تخت / بنای خانه خورشید را کی است حضور
قلم نجف کشید نیز ریشه نظیر را / ز صحن سنبلی السنا بشین بخشا بود
زخم گشوده در مرخ گشایش بیت و رد / قصیده های یکسینی ز الفاظ های شعور
گشت لالیق طلوع او شعر او هر چه / سفینه مشق صفاتش بیاض گردون جور
گر اینبست تو طوافی بانظر طرف دین / سواد معطر روشنائی صبح چین مسطور
نسیم گلشن فکر ز معجزات کلیم / چو راغ طبع نوازش بود چون گل طهور
بیاض شعر و سواد خط تو تا ذم / که بود در شام چو ارسست صبح نشابور
بجلس تو تکلم رموز نکته لفظ / بود پیر زه معانی چو شاهان مستور
کشند صورت از ان گاه سنجی / که در چمن تو بیابد بصورتی مغفور
بجرح مصحف خورشید از آن نور بود / بدست شست کشید گنج خانه نور
در جود دست گوهر الثر و خلیل اقبال / بقائی که بود العوب گرسور
نهای گره راست بود عزاه بدعت بست / نمود پیچ صد دانه چکیده نور
مقصای گره نواز چشم صد هزار کلیم / نوبشکوه تو یاد از از گلشن طهور
گمور لینگ بود در چهار صحبت تیغ / شکفته غنچه بلبل خرمی ز خشنه نور
و چو شکار از قضای تو نیک بد بال / نه دو خنده گریه بیضه کافور
جهان لعمرو تو از بس که راحت است / نمود جو ده شهباز الشبان صغور
جهانی عقاب تو زشت عنبر گوهر ذره / که خوان سعد چکیده از آن زرد طهور

کشته زورق و دیده روشن کلاه کج — کر گنگ را بسلیمان نشینم و بیمر مور
تبارک الله از آن نوشین لبان شکرفشار — کر هست کنکش تازیانه چرخ بگور
بیک اشاره ز افلاک بگذرد ز شهی — همراهی گل کند از حرم غنچه حصد
جز [illegible] کار تیغ نبارد و هوز — کشد زره بشو کار رسواه و قطره نور
شکار تیغ گشت از جام عنبر فام — کشت سیوی هوا کلاه اهش نوطبع طهور
جهانگیر و جهانبانی انقطاع ... — کو نامدار چو کسوی زشت ... بگور

چه ابکار ما این شاه چون ... کرد
کر گشته ام خوی سوی از روشن جمهور

سعی و مکرمت گل کرده ام ز باغ چمن — و بسیده ام چو باغ چرخ رفت ز روز جمعه
فلک نشانگ غریبی نه خانه کشیده را — جنگ آنست چون صبح چو کرسنه طور
کر جوش طبع و رفیق نو اسم — بنیاد ... ز صهبای ... زندگی انطهور
امید چمن ز تو وحشت نشاط ... — بگسست بار فنا ... بشکند مجمور
چو نام کرو بجهت ... نام شکوه صبح — که بعد از این بروم سوی ... منظور
مدام ما بفضای رونق کار شود — فراز ... طلع بشکفت بار ... خود
نگاه عدل ز تو بار انقطاع ... باطن — کسی که ... اهش ... از کمال طهور

خالت شیر ز شنود کل اشکار کرد — خط است ... چو غنچه نثار کرد
جست ز لعل و پرده بادام را ... — لعلت بخنده ... کلاه افکار کرد
خط تو تیغ کرد بهار بنفشه ما — زلف تو شانه را ... حیثیت بار کرد
باد است از نگاه گل شنود ... — سوزنت جلوه برق تجلی بهار کرد
رنگین کرشمه نرگس شکوفه باغ حسن — بوی نگاه و رنگ حنا آشکار کرد
نرگس ... سرمه شکفته ... — از بس ... نگاه تو کار کرد
صد از ... — آهو کرشمه های نگاهت شمار کرد

صدره

صد ره کشیده ز دل بادام ره و آه — شاطر که چشم ترا سرمه وار کرد
ز ان چون فراق دیده ز بیشه چشم تو — دانم که ناوه و پری را شکار کرد
از بس شکار ... ماند — از شکفتهای تو نتوانند گذار کرد
شیرین شبی نیست ز دهان تو موج زد — از چشم ... شکار اشکار کرد
لعلت ز آب رنگ لطافت ... — موج شراب لعل ... اشکبار کرد
کو بیشتر ز رخ تو ... بهار زرد — خون سیه دل زرنگ لاله زار کرد
گلشن از قضیه ... — دست کسی که زلف ترا تابدار کرد
از شکفت جلوه سرو ... — نگین ... غنچه گل را شکار کرد
از ذات ... — بکروی ... نیز عجب بهار کرد
کجای صبح ... — صانع ... تو ندانم چه کار کرد
سینه ... — گویا بحال غنچه ... بهار کرد
آشفته ... گل ... — نظاره که رنگ ... کرد
... — هر چند ... لاله زار کرد
... — نظاره سوی آینه نتوان ... کرد
... — شکر بروی ... طبع چکار کرد

کلکم ... مدحت آصف نگار کرد
چون ... را کل صبح بهار کرد

خورشید صورتی که ز فیضش ... — چون ... جلوه تجلی نگار کرد
... — هر دم هزار ... بار کرد

... میرزا اسعد الدین که فیض
دامان خاک ... آبدار کرد

روزی که ... کشاده را — ... صبح ... بهار کرد
... — ... سبزه زار کرد

از اقتضای تربیت عرض شکار را — در دامن هوا گهر شاهوار کرد
صد بار در بهشت ز رنگ تو انجم عقل — معدوم گشت شد که عالم چکار کرد
بغداد بخشد جود کرم در سخن — باید زیاد شعر مرا آشکار کرد
طوطی کرات چشمه آینه را دید — تیغ زبان خرمنش نگاه آبدار کرد
از موج قافیه از نظم قطع گفت کو — با مطلعی که کار دم ذوالفقار کرد

چون ابر قطعت تو سحر گذار کرد
موج و صف ... مارک ابر بهار کرد

دریا بکوش شاید کلک تو بحث — رازی که از ضمیر صدف آشکار کرد
گستر بمه بنام مجلد تو جنس اثر — چون ابر از رشک گفت بیقرار کرد
بارانی نجات از عرق شرم خود فشاند — از رشک ابر را گرمت شرمسار کرد
باشد گمره پایه حکم تو آسمان — جلوه خنی که صبر چو از خیر سار کرد
فلکت اضطراب زمین زمانه برد — سیماب را ستاره صبح قرار کرد
معمار روزگار بنای سرای تو — از بس بلند شاخ صبا استوار کرد
گلچین آسمان تو از شرم غنچه شد — کاهی که باد صبح گلوست گذار کرد
بهانه جامی به بیضا شکست بست — فلک به روی صنوبر تجلی نگار کرد
گردون چو کرد قصد سر شحنان تو — شمشیر خویش بست زدندان بار کرد
خوشدلی انتهابت که بالش عیش بر افلاک — از گل به خار از سنبل شعار کرد
هنگام تو داشت در سری از حباب نخوتش — دوران کلاهش از گل بوی عذار کرد
جای که شد چنین ضمیر شامرو تیغ — خار از نهیب شعله تو اند گذار کرد
طلعت حی که پرده از رخسار خود فکند — آینه چهره اش از آه پر غبار کرد
نقشش را بدست صبا است موج خاک — از رنگ شعله آدم آن نگار کرد
طلعت نکهت گرد آید شکفته روی — بلبل فنی شرار از گل کنار کرد
ابلق گشت بشکر شهرت زنام تو — باهمچنان نکهت سواد عن را حصار کرد

گلچین

گلچین آسمانه باغ تو افلاک — ز آینه دوروی قران و بهار کرد
شنید صده روز قربانیت حمل — افلاک زده موسم دی را بهار کرد
مجموعه نخوت عقیم آسمان — شیراز از ستاره نثار ارار کرد
نقاش خار از رگ ابر بهار بست — هر جا لطیف صورت دست نگار کرد
خط تو کرد شیر و شکر ز شعله را — عادت بنای شعله مهوم استوار کرد
فطرت خیال به بیضای آه جست — دست کلیم را از جبار غش دار کرد
ابر کرامتی ز حدیث عطای تو — باید در قم نکا عدا بر بسیار کرد
مدحت نگار دست ضالست قلم — نتوان نگویم نخچه مرجان نثار کرد
در کنه بی عقیده که زده بود ز لب — حاصل تغنیان عطر ابد ارکرد
در بستگی قافیه از حباب بود — چون موج نقش فکر مرا بیقرار کرد

شوکت عروس بینش که برق کلام تو
چون برگ لاله گوشش چرا داغدار کرد

گر بو شام جیده ز رنگ دعای تو — باید حدیث لطف خود نگار کرد
چندانکه بود بس گلندام نو بهار — سر زباده و قدح لاله زار کرد
نوشت می از جیاره حضرت دوست — گلگون شراب عیش ز خون بهار کرد

بارا چراغ عمر تو روشن که دوستت
از دود و شمع گشته چراغ مزار کرد

ابتدای غزلیات

چراغ کرده‌اند داغ [illegible] پریشانی مرا — گرد [illegible] سرمه خوابیده مژگان مرا

دامن [illegible] — بوی گل [illegible] بیابانی مرا

آمده [illegible] چشم [illegible] — [illegible] کرده مژگان مرا

[illegible] — [illegible] گلستان مرا

[illegible] — شمع [illegible] گلستان مرا

[illegible] — [illegible] دامان مرا

[illegible] — [illegible]

بسکه شوکت تماشای [illegible] — [illegible] مژگان مرا

[illegible] افسانه‌ها را — [illegible] چراغ خانه‌ها را

[illegible] — [illegible] پروانه‌ها را

[illegible] — [illegible] دانه‌ها را

بود [illegible] — [illegible] بیگانه‌ها را

[illegible] — [illegible] خانه‌ها را

[illegible] — [illegible] کاشانه‌ها را

[illegible] — [illegible] پروانه‌ها را

علاج شور [illegible] شوکت — [illegible] خاک آشنایی [illegible]

شنیده‌اند بیابان [illegible] کلام مرا — [illegible] عنقبوت نام مرا

[illegible] — حباب باده [illegible] جام مرا

[illegible] — [illegible] جام مرا

خیال [illegible] — [illegible] کلام مرا

[illegible] — [illegible] خرام مرا

[illegible] — خیال [illegible] کلام مرا

[illegible] شوکت — [illegible] خام مرا

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] شوکت [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] ها

[illegible] — [illegible] ها

[illegible] — [illegible] ها

[illegible] — [illegible] ها

[illegible] — [illegible] ها

[illegible] شوکت [illegible] — [illegible] ها

[illegible] مرا — [illegible] چراغ مرا

[illegible] — [illegible] داغ مرا

بیاد شوخی چشمی که بود روشن / فتیله کرده‌ام آهوی و چراغ مرا
ز دست [illegible] نبود و بافتند / چو بوی گل بپرد از دماغ مرا
از آن [illegible] قیامت [illegible] / [illegible] ز گوشه ایاغ مرا
[illegible] تا [illegible] / [illegible] آب رنگ باغ مرا

شماره [illegible] شوکت
[illegible] ناف داغ مرا

[illegible] خاک [illegible] کان را / [illegible] صبح [illegible] شهیدان را
[illegible] حسن [illegible] / [illegible] کان را
[illegible] / باشد [illegible] گریبان را

[illegible] گلستان را
[illegible] گلستان را

[illegible] باشد [illegible] / [illegible] موج شراب را
[illegible] / سیلاب [illegible] شراب را
[illegible] / [illegible] کباب را
[illegible] / [illegible] آفتاب را

[illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] شمع [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] گل [illegible]

غم

علم با تو [illegible] / [illegible] تا را

[illegible] دشمن را
[illegible] چشم [illegible] را

[illegible] / [illegible]
[illegible] عاشق / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] گلستان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] آهن را

[illegible] شوکت
[illegible] را

[illegible] را / [illegible] را
[illegible] / [illegible] را
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] را

[illegible] شوکت
[illegible] را

نفس پروردهای چشم خونبار بستان ما — نکرد زنگار جوهر تیغ جان از تیغ ما
ببرد خاک بستان حسرت حشمت پیکان گل — گلشن از پروانه بال ما چو باشد شهیدان ما
بیابانی که از حسرت نگاهی را ز شکر ید — چو بیضا کند خورشید گفت بست [illegible] ما
نگاه چشم حسرت افتاد از فیض تماشایش — ستمهای [illegible] است چشم جانان ما
تماشایی تغافل کرد [illegible] بیخودش آورده — که آب لعل از [illegible] بیخود شد [illegible] ما

عجب بکار از گفتار رهی جان شوکت
بود تیغ دو دم حرف [illegible] ما

کدو خانه رشک [illegible] بجوشش [illegible] ما — سر [illegible] چو [illegible] آواز ما
طوطی [illegible] چون [illegible] — ابروی [illegible] پرواز ما
[illegible] از [illegible] آفتاب [illegible] — [illegible] جانان ما
که بایم نگاه مار [illegible] اول بود — باشد از شوق [illegible] انجام ما آغاز ما
[illegible] از خود [illegible] گردیدم — سایه [illegible] آواز ما
[illegible] از [illegible] تماشا [illegible] — بود [illegible] نگاه [illegible] ما
[illegible] عالم [illegible] — [illegible] ساز ما
[illegible] ساقی [illegible] نشستیم — سجده [illegible] انداز ما

[illegible] شوکت [illegible]
[illegible] شوکت [illegible] ما

[illegible] افتاد [illegible] — بوی گل [illegible] شاخ [illegible] گلچین ما
[illegible] — [illegible] ما
از [illegible] — [illegible] رنگین ما
[illegible] — [illegible] ما
[illegible] — [illegible] ما
[illegible] — [illegible] ما

درین

درین فرودشت پر [illegible] — چار سوی [illegible] ما

چه غم از [illegible] نگاه اندیشه ما را
[illegible] ما

[illegible] شد — بود [illegible] ما را
[illegible] — [illegible] ما را
[illegible] — [illegible] ما را
[illegible] — [illegible] ما را

[illegible] شوکت [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] ما را

چنان [illegible] مرا — [illegible] مرا
[illegible] — [illegible] مرا
[illegible] — [illegible] مرا
[illegible] — [illegible] مرا

[illegible] شوکت
[illegible] مرا

[illegible] ترا — [illegible] ترا
[illegible] گل — [illegible]
[illegible] — [illegible] ترا

[illegible]
[illegible] شوکت [illegible] ترا

[illegible] ترا — [illegible] ترا
[illegible] — [illegible] ترا
[illegible] — [illegible] ترا

فتاده‌ایم به سوی [illegible] کمانت — همین صلاح بود چند در [illegible] ترا

ز روی بخت تو شوکت [illegible]
کشد [illegible] [illegible] بار [illegible] ترا

حسن چون [illegible] از [illegible] نور را — گوهر غلطان کند [illegible] طور را
تربت اهل فنا باشد [illegible] و فنا — دار آفرین [illegible] شد منصور را
نیست [illegible] اهل [illegible] از [illegible] — جام [illegible] آهن [illegible] را
[illegible] حاصل چو [illegible] است — [illegible] شد کاروان مور را
[illegible] عشق [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] را
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] را
زان [illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] جان [illegible] را
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] را

[illegible] شوکت [illegible] [illegible]
از کف [illegible] آتش [illegible] کافور را

به سرمه ناز کشد نرگس سیاه ترا — به چشم سرمه [illegible] نگاه ترا
چه [illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] نگاه ترا
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] نگاه ترا
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] کلاه ترا
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] نگاه ترا
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] کلاه ترا
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] ترا
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] شوکت
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ترا

موج [illegible] [illegible] ما — بیقراری [illegible] از آرام ما
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] نام ما
آسمان [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] ایام ما
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] چشم [illegible] ما
از [illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] بام ما
از [illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] ما
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] ما
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] ما

[illegible] آسمان شوکت [illegible] عشق
شد [illegible] آغاز ما انجام ما

[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] را
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] را
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] را
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] را
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] را
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] را
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] شوکت
[illegible] [illegible] [illegible] را

خیال چین ... تو دارد ... تا ترا شبها		گر رنگ شیشه ... می شکند ... گریبانها
غبار شد ... اعتبار ... صحبت ما را		به دنبال نگاه خود روند ... تا تو انبها
... نه ... رخش نجوید ... 		طپیده ... و آب گره ... کمانها
با ... جفا بوده ام ... پیش		منع ... شور ...
... نقطه ... بخش		نگاهم ... تا تو انبها
... پیش ... 		... بود ... شبها
... به ... غم		... تماشای تنها

... گرد ... شوکت
گر ... نگاه ... بنا نبها

... موج از سر ما ... سرشارها		روی ... گل دستارها
... قبول خاطر خوبان ... 		شد ... چو ... طرها
صیقلش از موج سیلاب ... 		... آیینه ... زنگارها
... از ... رنگ ... 		... خط ... افتادها

... شوکت ... نگار ...
... صیقل می شود زنگارها

... گلستان ما را		... خواب ... را
... صل ...		... حبابان ما را
... جوهر ...		... مرجان ما را
... ما ... خاصیت دارد		... سلیمان ما را

... عشق شوکت
خط او زنگ ... ما را

... از لب پیمانه ها		... زلف شانه ها
از ... پیمانه ها		... خنده ... پیمانه ها

وحشت

وحشت ما هوا ... 		رفت چون مجنون ... افسانه ها
... عشاق را		... خانه ها
... 		... خاک ... چه ... ها
... 		... ها
کارها از ... 		... ها
... عشق ... 		از غبار ... خاک ... پیمانه ها
... عاشق معشوق را		تا ... ما بیگانه ها
... شمع ... 		... پروانه ها
... 		... ها

شیخ ما شوکت ... مسجد می رود
... گو با ... میخانه ها

آن ... عنایت		از ... اضطراب ها
... نگاه بخات		... آب ... شرابها
خود ... 		... حبابها
... 		... ها

از بس که ... راحت ... ام
شوکت ... رنگ خوابها

... بیشه ها		... ها
... 		... ها
... 		... ها
... 		... ها

... شوکت ...
... ها

نگه‌سازی ز نو سوز دلی چالاک را
گشته از نظم همه آتش چه پر رنگ گل
بسکه با فیض بهار است سخن تیغ
مشعله هم زانجمن و دود بر خاشاک
بخشش من انفعال است تیغ من نشود

بحکمه کرده سخن از شعله ادراک را
بوی گل بیت نهان از نفس پاک را
غنچه آب نشست شبنم نمناک را
میتوان کرد ز بخیه چاک خاشاک را
در نظر موج شراب است که تاک را

جان تحریر در هر چه بیدار و خاموش شوکت
میتوان کرد بخشی ز فلک افلاک را

رخسار او چو قد تو گل میشود مرا
شفق هم سپید ابر است مجالی که بود رنگین
چون بگذرم بر روی عرق‌فشان او نقاب
تیغ کشید ابرو است چشم نگاه تیز
از نوش چو دم لبان غماک

نرگس ز رنگ نگاه دگر میشود مرا
رنگ پریده بالش پر میشود مرا
ته نگاه تار نظر میشود مرا
تا ابروی که بغد نظر میشود مرا
ترس شوخ ز او سفر میشود مرا

شوکت نزد او [illegible] جمال [illegible]
طفلی که شد یتیم پدر میشود مرا

زبس با موج نگاهت جوهر تیغ [illegible]
شکافتن چو [illegible] باشد بهارش [illegible]
بصحرای جنون گشتم چو نخل ماتم ریشه‌ها
بدست ناز او [illegible] گل میکند صدجا

چو در [illegible] گلگشت کوتاه ز [illegible] شعله‌ها
نسیم [illegible] گلستان است یاد [illegible] گل‌ها
که چون [illegible] سر [illegible] شعله‌ها
فغان [illegible] بلبل‌ها

زبان [illegible] شوکت
[illegible] از رنگ [illegible]

از باده رنگ کرده‌ام سیمای کاغذ را
ظهور [illegible] از حال [illegible]
دنباله [illegible]

از شعله آب داده‌ام [illegible] کاغذ را
باید بشعله رقص [illegible] کاغذ را
چون ما بیان تصویر دریای کاغذ را

بنیاد

بنیاد احسان شد ویران ز بس خشکم
از خاطر رفیقان چشمت [illegible] هرگز

با قطره اشک [illegible] صحرای کاغذ را
چون ما بیان تصویر صحرای کاغذ را

شوکت [illegible] از نظم گشته لبریز
عنبر سواد شوخ است دریای کاغذ را

هرگز نشست خطش از عذار آتشین پیدا
[illegible]

کرده آتش گل هم نگه چین پیدا
[illegible]

نماید عجیب از آئینه گوشش هر شوکت
نشان پای او شود ز نقش جبین پیدا

[illegible]

ز شرح [illegible] کرده‌ام [illegible] شوکت
ز موج آب گوهر [illegible] شیرازه دیوان را

قطع سخن بود ز خموشی جان ما
[illegible]

باشد [illegible] تیغ زبان ما
باشد صدای جنبش مژگان فغان ما

ما چو بلبل خانگی با دام کرده‌ایم / باشد روان ما ز نمکدان خوان ها
پرواز گرده بام و کوتاه گشته‌ایم / راه ما بسوی دام بود از آشیان ها
اقبال را شکستن موج جبر شد / بار و صدای بال هما استخوان ها
گل از شکست رنگی با غنچه مشهور / رنگ بهار ریخته اند از خزان ها
از ناوک نگاه پر از نازکی شکست / الحق چو جاذب چشم بتان استخوان ها
ما را طلب بانگذارند ز آهوان / چون نار سیکه نیست بعید لعل فشان ها
کم گشت بست قامت ما از نگاه او / زه کرده اند از دم آهو کمان ها
سبزه‌ها بخاک پای نگارش نرسید / چون ماهتاب فرش بود استخوان ها
کامل بود عیار جنون تو گر باد ها / چشم غزال شد محک امتحان ها

شوکت بیا و گر غم روزی چرا خوریم
چون نخله شد شعله‌ی ما در اکف نان ها

خوابهاست زاهد شور و مقصد بید انجا / سفید گشت بس جامه‌ی جوی بفند انجا
چو رسید تا به جایی روان لین [illegible] / مکر روزی عضو جسور بست کی شد انجا
نه باشد گل بجا اصلی باغ محبت را / گل خورشید می آید برون از نخل امید انجا
متاع سوده دارد کاروان شاه نجفان / رسد پس هم از دل خود باد مخوانند شهید انجا

ریاض عشق آب از جوی محبت مخور شوکت
گل رعنا بود شام غم و صبح امید انجا

بود معانی چیده در ضمیر مینا / ز موج باده طبیعت جوهر مینا
بجلس بسید فیض از بهار خطش / گل شکفته شود و سر نسر مینا
دگر ز بسکه سر خوشی را چرا نگرفت / گرفت گلبدن باده از بر مینا

ز شوق دیدن آن روی آتشین شوکت
نظاره گل کند از دیده تر مینا

گرفت آخر فروغ از گل طلعت بسته ما را / هجوم طفلیان گرداب گرد آغوش ما را

لباس

لباس فقر بود از دست ما جمعیت خاطر / ز سنبل یافت فیض خود فروشی شیوه ما را
رنگ صبح هوا چون نار نرگسا گهبوست / گرانی تست شد ز دامن غبار کشته ما را
بود ویران ز موج خیز بهار دل عاشق / خرابی باشد از آب گهر گنجینه ما را
نباشد موج شبنم چون بجای کرده مینا / بیا ساقی سحر گردان شب آدینه ما را
صفای سینه کم از شمع کافوری نمی‌باشد / چه حاجت بر تو شمع دیگر آئینه ما را

بیاد موج معنی چون گشم انگشت در قلمدان
کند از سطر شعر شوکت زینه ما را

بیا و شوخی جرات [illegible] تا مطلع ها / هم از رعنایی رنگین گل آوازند مقطع ها
نشد روشن چو شمع سنگ خانه یک فرش آمد / اگر نه کوکب افتشان [illegible] زنجیر چرخ ها
ز صحبتها پریشانان جمعیت کی جدایم / گره با چون رشته سنبل بر شانه تنزید ها
چنان انجام از آغاز معلوم است عاشق را / که مقطع با گلوش بسته اند مطلع ها

نه اندیشیدیم از سنگ قناعت تا قدح شوکت
دگر شور در دماغ صحبت ساغر شکستن ها

ز بس در شیشه [illegible] جنون شستها / به یاد شیشه در عرصه نگین جستن ها
بیاد لطف تو در آب صحرا / به بند سایه‌ی گل بر روی بر جستن ها
زسید باده بفقر با و نا نوای من / کمان نازک شده‌ام بزور شستن ها
قریب ساده دلهای ایل به مجنون / که هست آینه محراب بخود بر جستن ها

نوای از گرمی عشق بیرد شوکت
بود طپیدن دلها بلند و بستن ها

کشد جدا و تو بکف از حباب ساغر را / صدف تمام تو شمید و طلسم گوهر را
دماغ ز خم شهیدان نگاه گشته گلزار / نگون نکهت گل آب داده خنجر را
ز ابروش نمود چین جدا از این [illegible] / ز موج آب گهر گیر کرده جوهر را
بود شمال گرخونی نزاده از دست من / نگر ز آهن پیکان کنند نشتر را

نظر بجانب ما [illegible] نکند فانوس — بها چکار کند [illegible] سلطان گهر را

بجانب گوهر [illegible] قبله [illegible] سر قربان

بسر کلاه نمد [illegible] ایم افسر را

تهی [illegible] جنون [illegible] حلقه ها — پر [illegible] زخار [illegible] آبله ها

کمان [illegible] آتش از غزل ها — ز بس [illegible] قافله ها

چو مرغ دانه [illegible] گشته [illegible] — [illegible] گله ها

مجلس [illegible] نظاره [illegible] شمع

فروختم [illegible] خویشتن مشعله ها

[illegible] — [illegible] بانگ درا

[illegible] ناتوان [illegible] — [illegible] چشم [illegible] نغمه ها

[illegible] — [illegible] نغمه ها

[illegible] آتش [illegible] — [illegible] آشنا ها

تمام [illegible] خوش [illegible]

بهاری [illegible] نوا ها

باشد [illegible] گلستان [illegible] هوس ها — آید [illegible] گل [illegible] قفس ها

[illegible] صیاد گشته ایم — از [illegible] قفس ها

آتش [illegible] غبار افکند بچشم

گلهای [illegible] هوس ها

از [illegible] خدا [illegible] — آتش [illegible] منزلها

[illegible] — سوخت [illegible] آتش [illegible]

چون [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] آتش [illegible] — [illegible]

تا زیر [illegible] انجان خفته ایم — همچو [illegible] از بدن [illegible] موی ها

[illegible] از [illegible] — موی [illegible] زانوی ها

از [illegible] شمع [illegible] گردیده ایم — همچو [illegible] از روی ها

غنچه ایم [illegible] — [illegible] جهان [illegible] از روی ها

چشم [illegible] سبزه [illegible]

[illegible] خانه [illegible] جوی ها

[illegible] سینه خود را — [illegible] خاطر [illegible] خود را

[illegible] آرم

[illegible] خود را

[illegible] — [illegible]

ضعف [illegible] برد

[illegible] آب [illegible] را

شد [illegible] — از [illegible] سیماب ها

گشت [illegible] — شد [illegible] سیلاب ها

[illegible] نهان [illegible] بود

[illegible] خود را

[illegible] چرا — [illegible] گلستان [illegible] چرا

[illegible] گرفته است

چون [illegible] چرا

تا [illegible] چرا — شد [illegible] چرا

[illegible] — گشت [illegible] چرا

از [illegible] — آمد [illegible] چرا

[illegible] — خاک [illegible] چرا

گر زیست پاسبان شود زبانِ قلم را — شوق عوی سفید است زبان قلم را

مرا نگاه تو بکدم دوباره گر کشید
بریده شد نی تیغ تو رنگ خون ما

بیرون شد از پس طرف مطلب جدا شد پیدا — زلیس عالم دید و جان گشود غریب شد پیدا
سیام از تو چون آینه از نقش آن پیش — ابری خانه ام چون آهوی تصویر شد پیدا
بهم زد به بهر ایجاد جنت حسن عالم را — مصیبتها ز بستان با غبت نقش تشنه شد پیدا
بجوی شوق زد از عمر نقش آن شیرین را — بیابانی که از پیش آمده جوی شد پیدا

گرفتار سواد خانه شد عمر شوکت
بسنگ کوه کام آهن زنگ شد پیدا

میشود کم عرصهٔ عالم بیشتر از نقشها — گر کشش رنگ شود از آسمان فیروزه را

ما برو تشنگی آن لب دیگر داریم
در نسبت گل خورشید شبنم ما

تماشا قدیل دست گرد بیش را — دیده را از صف صورت از غریبی

دامن چشم سیاه است صد آور قم ما
با دلم در صورت زبان قلم ما

بوی خون جمله جان شکوه ما نامه ها — خنده بر شیر گشته جانب نی خامه ها

میرسد از گریه دوری عاشق حباب را
باشد آتش آب نان بخشد گرد لب را

ما چو یک شعله چون بار گره آن شب — سوزد از گرمی شعله گرمی حجیم ما

بجرم دو زر کم تر بسیار در آسمان جود
بروی آسیا کند مر کشته عشق نان جو را

جدا بیجا روشنی باهم چون کشت نان دارد — گرفته مختصر آن ابشار از هم دو عالم را
بود در پردهٔ سنگ کهن آینه ها — زصفا برخاست عکس رخ او لب ما

آرایش

آرایش دیو بیند باشد دل پرجوش — بار دو گل آب به کلاه غمده ما

عیان چو چهره بیند از نقاب سفید
سیاهی روی ما از سفید روی ما

تهی از لطف تو بیرون رنگ گذشت ما — خشم بر صلح تو در جنگ گذشت ما

نقطه دایره عطف دوری شده ام
رحمت قرب بس تنگ گذشت ما

بی جاده ام تو عطف اسیر غربا را — الف بیست ز خط بیست غلبه را

چو شد صاحب سخن کم تنگ میکرد فضا اینجا
نفسها چون بهم پیوسته شد باشد هوا اینجا

رمال آسمان صاحب نظر غافل میکردد — بود هیچ گشته دارد چشم خدا اینجا
کلاهان نهاد و خاک اقلیم میکرد و هم — زمین بیرون رود زیر آب چون پا اینجا
بیدار و فناها از بهشت گشتن شش را — باهم چون زخم آید فرو گشود بندها اینجا
بچشم و روشنی از رخنه دل اشک میکرد — زجوی خاک کندم آید آورد آسیا اینجا
بود دام قریب حسن رنگ چهره عاشق — که باشد آب بیرنگ آب گوهر اینجا

بود شوکت بزم او چیام بیم العید هم
زخود انسان فتن ازینجا اینجا بیا اینجا

در نظاره دار بس بیدم پس چهره ها — گم از روزن جنگ نگاهش ز خط خود را

همه به معشوق سر گرد البرکی
او گفت صبا و گلشن قفس را

بپوشی آن عیب کس چشم آهنی بگفت خود را — بر روی خوش همچنین نان بیست او خود را

در شهر فنا با خاک یکسان بود ارنی
به واصل شدن چون تیغ از دیدم قد خود را

غلغل آتش جام خود بیست لیلا عاشق را — شکست نیک ز سرو قد نکند به شمار عاشق را

در رگ گل‌ها چنانکه در دل عشاق ... / بجانان چنین شده شدن طوفان عاشق را

خوش آن زمان که بیاورم خیال ترا
ز آب دیده کنم سبز تخم خال ترا

چو صبح ... ز خود رفتن / چو شمع گرم روان ... خیال ترا

تا گشت سایه‌اش ... بیش ما
شد سایه‌ای ... بال و پر ما

باشد ... / ... ما
... / ... ما
... / ... ما
... / ... ما
... / ... ما

شوکت ... طوفانی ... شد
چون ... موج ... سر ما

ساقی ... / ... دل را
... / ... گوز را

جام ... کریم
... گوز را

آفت ... شور ما / طوفان ... شور ما

... ها
... گوز ما

جهد ... ما / ... ما

... ها
مستان ... شیشه را

کودک

کودک ... غذا / ز لطافت طفل ... ها

... خورشید ... مجذوب را
... مکتوب را

بر ... ما را / ... منزل ما را

حدیث الف سیاه تو چون کنیم رقم
بود زناف غزالان دولت چینی ما

... دریا / ... دریا
... / ... دریا
... / ... دریا
... / ... دریا

... کنم ...
... دریا

چند ... ترا / ... ترا

کجا شوی ... لباس آزاد
کنار ... ترا

... مرا / سیاه خانه ... مرا

سوختن باشد ... اندوه زیا
شمع ... سوز را

... / ... ها
... / ... ها

... کار خام مرا
... طعام مرا

... / ... ها

درد سر غم چون کنم گرم فغان دل را • جلوهٔ کشتم و هم غنچه تبخاله را
درد سرگشتگی یار کام ما • نقل و آتش بود مشعلهٔ جواله را

نقش بوقلمونی که هست عالم توحید را
سایه دیوار جنت خانهٔ خورشید را

نخچیر کند چو نگه چشمت تیر انداز را • سازد چو چشم آهو شوخ تماشا را

چون عکس افتم از خود گشتی چو میهمانم
آئینه رخنه باشد دیوار خانهٔ ما را

ورهاند ز گرد روی بخود رسانه ما را • بی نفس بر بود با بهار رساند ما را

کی از محبت او رنجی رسید ما را
رنگی چو بید ما را لیقت طپید ما را

تا کی افکنده جانان پرده از عارض گر باز • بی پروا نگاه از حیا عالم شده دیوانه ما

شاید چو زبانی ما گشتم از بس بیگر و حس
هوای خانهٔ حید انجم صاحبی خود را

طالب راحت بود بی هر جا کنج را • جای راز رفته باشد جاوه آن کنج را

زبی زبان سخن هست زبان هر دو کانی را
سمعت صدای آشنا رسید جانی را

یک شب چو صحبت جرم فلک خشونت تشین تر • همچون سبحه گرداند با هم خالی را

در مهای جهان آئینه شوکت اختم نو کشش
که ساز ز جلد دیوان حقیقت سبیلای را

جدا از خویش نتوانم نمودن بیرون رسته را • هر جا هجوم بحر بودم چون ساید گشته را

بس از جار رفتن مردم بهوا بچه بیند دگر
حلاوت بیکرانی انجم شهد حبه را

گل تو طاقت آغوش من اندام ترا • جلبند گردد چو سنگ آب بکبین تا چه ترا

بهوای

چون کمان بالی برهم نخیزد از جا بگر • رفته از جنبش مهتاب مجید دلم ترا

شب هر کجا شبها خوش نشستم تمام
چه بهرزکسیت بگو نام خدا نام خدا

نفس چون رنگ نکهت از نشاط خویش را • خواهد برسد چرخ روا خون استخوان خوش را

ره جنبت نگلو گر یا وحدت ما را
کثرت بود از وحدت ما خلوت ما را

نور گشت بکویی تو خیابانم که از نجا • مانی بکشد دورنما صورت ما را

دور کرد و بعد از کهن سالی ره کوتاه ما
رهنما شد بی ای چو پرست و بلند راه ما

موی شین بنماید از زلف سیه یار شبید • غیرت بر ز شب بظلمت سفید ما

دیوانه گردد به هوایت بهار را
باشد کف از شکوفه نیست نشاط را

باید بسکه از آن گل اعضا نخیزد شستن • پر چکیده جان خزان بهار را
عادت کنم با جنبم وصل تمام را • موجست سنگ راه نکبت سوار را

شوکت چه حاجت است ز دشمن بدشمنی
خود شکوفه دندان ما را

وحشت عشق آشنای خود سازد دلم را • جنبش سیماب باشد دست دو دلم را
جو بیاری که آوازه آب بیاورد دگر • بحر گیاه از گردش آسیای جام را
پشتی از دولت نان چه پروانان کریم • نخیزد میکرد و خبر اول تنور خام را

تا منش میخورد و چون بود تنگی آغوش من
جامه چون حباب تنگ است هم گشاد اندام را

از تو گل میشود و لبریز نعمت خوان ما • نخیزد است از آتش سنگ قناعت نان ما
لذت غم خوردن افزون گشت کشتم پر • استخوان مرد لقمه ماند ما بو دندان ما

خواهی که زود بر بخوری ما چو دانه
برگشته باد و ... ۱۲ ...

با سبکروحان زبانت [illegible] شده ایم / عیلش [illegible] نفس [illegible] کفش لالان ما
عکس معذوری کرد [illegible] خواب ما [illegible] / از شعور [illegible] بیرون طوفان ما
عیشش ما [illegible] بسازی بهار ای / جلوه [illegible] و گوهر غلطان ما

بسکه وا رو [illegible] خاک ره [illegible] ایام مرا
ناکه [illegible] واز دامن افشانده ام [illegible]

باشد از [illegible] سنبل و بی گل بهار ام / [illegible] رنگ [illegible] از کف بدر جام مرا
تا که [illegible] خاک [illegible] کار ترا / آب [illegible] باشد سیل دیوار ترا

اقبال [illegible] عالم [illegible] اند
چون نفس [illegible] بر هم ما ترا

ره بود از دانه ما گوی آسیا / جاده باشد چاک [illegible] آسیا
[illegible] ضعیفان [illegible] / [illegible] حلقه [illegible] آسیا

تا [illegible] خطر [illegible] ما
[illegible] آسیا

گشته رنگ [illegible] / [illegible] آب [illegible] گلستان [illegible] گل

[illegible] از [illegible] او [illegible]
بود [illegible] گل [illegible]

شد [illegible] جمع [illegible] / باشد [illegible] صنم [illegible]

دایم با دامن [illegible] از [illegible]
چون آسیا [illegible] سر ما

[illegible] شد [illegible] / [illegible] زبان [illegible]

یارب سر کوی تو چه وادیست که آنجا
از [illegible] رشته ها

[illegible] لطف [illegible] برگ [illegible] / [illegible] جمع [illegible] گرد

عشق

عشق [illegible] / [illegible] برون آب [illegible]

سوخت از گل [illegible] غمناک مرا
شعله [illegible] خاشاک مرا

یاد لب لعل تو از گرد ملال / [illegible] جام [illegible] خاک مرا

بسکه [illegible] غم [illegible]
[illegible] مرا

[illegible] / [illegible] گل [illegible]

[illegible]
[illegible]

آن [illegible] / [illegible] از [illegible] ترا
[illegible] خویشتن / باشد [illegible] خنده [illegible] ترا
بالیدن [illegible] نسیم / [illegible] جلوه آهسته ترا

شوکت [illegible] چون نفس
[illegible] ترا

[illegible] / [illegible]

[illegible] باشد
[illegible] استقبال [illegible]

چون [illegible] / صبح [illegible]
[illegible] اسباب سفر / جامه احرام [illegible]

[illegible] امید است مرا
چون گل [illegible] سفید است مرا

[illegible] / [illegible] ترا
[illegible] از جوان [illegible] / [illegible] ترا

تو چون سلطان شوی آنگه رعیت لازم آید | ده روزی [illegible] طفلان را
بگو کز بهر [illegible] واجب | که [illegible] اقطاعها را
غلاف [illegible] تیغ [illegible] | از [illegible] گل [illegible]
بپاس شرع [illegible] | [illegible]
نخورد [illegible] نسیم [illegible] گل [illegible] | [illegible] عریان را

بود [illegible] اقبال [illegible] شوکت [illegible]
[illegible] از [illegible] دیده یاران را

[illegible] معلوم ما | [illegible] صوم ما

[illegible] مردم [illegible]
[illegible] شوم ما

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] جلوه را

[illegible] بالیده [illegible]
[illegible] دامن [illegible]

[illegible] رنگ [illegible] را | [illegible] گل [illegible] را

[illegible] وصل
[illegible] را

[illegible] گل [illegible] ما | [illegible] ما

[illegible] سیاه
[illegible] گل [illegible] ما

[illegible] خورشید را | [illegible] خورشید را
[illegible] | [illegible] خورشید را
[illegible] قدر | [illegible] خورشید را

باده [illegible] | شمع [illegible] ما
[illegible] چشم [illegible]
چون صدا از [illegible] افلاطون ما

سوزد [illegible] را | [illegible] را
[illegible]
چون شمع [illegible] دامان خود را

[illegible] لاله را | [illegible] را
[illegible] را
[illegible] ما

[illegible] | [illegible] را
[illegible] | [illegible] را
[illegible] | [illegible] را

[illegible] را
[illegible] بهار را

[illegible] | [illegible] را
[illegible] راه [illegible]
[illegible] را

[illegible] را | [illegible] ما
[illegible] ما
[illegible] ما

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] ما
[illegible] انتظار | [illegible] ما

عارض خوش تماشای ... از عهد ... — سجده ... میکند طالع ...

غافل از مشکل ... سر ما ... — سایهٔ تیغ او بود جز موج خون ما

شوکت ما بر پشم دل را با هم ...
گشت پشت ... خوری ... خون ما

محیط ... جهان صاف نخواهیم ما — ... صاف نخواهیم ما

ساغر ما از صدف ... — باده چون ... صاف نخواهیم ما

طینت ما را غبار ... — آشیان ... نخواهیم ما

تا نخوت ... شوکت ...
بهر نقد خویشتن صراف نخواهیم ما

تا بر ... اظهار ... خوب مرا — صبر ... مکتوب مرا

... از ... — دل ... مسالک ... مرا

... — ... یعقوب مرا

... — ... مکتوب مرا

شوکت آن ... کتاب
شبنم صبح قیامت کل ... خوب مرا

... خلوت ناز تو ... را — ... نگاه را

از بس ... — ... [illegible]

... — ... نگاه را

... — ... نگاه را

... — ... را

... — ... نگاه را

... — ... را

... — ... نگاه را

شوکت

شوکت ز فیض ... — ... مهر و ماه را

خانهٔ دل ... روشن انجا
... موج ... انجا

... چشم ... مژگان را — ... انجا

... — ... انجا

... — ... انجا

... — ... انجا

شوکت ...
... انجا

... آینه را — ... آینه را

... — ... آینه را

... خاطرها — ... آینه را

علاج ...
... آینه را

... — ... [illegible]

... — ... [illegible]

... — ... [illegible]

... — ... [illegible]

... — ... [illegible]

... شوکت
... [illegible]

... — ... [illegible]

... — ... [illegible]

گل بجوی بی چون ز لطف از نوازند و
نرم و کشیده ام سر واز دل بیجم
از کف انتقد باده و رازگی ز نگاه جب
بجهر که به ریده ور نازجان شب
گل آغاز با آیت انجام باشد
بجور و بچون بیشد دام بیجا آب دریا را
سر انجام جا از در عدم بی بر انجامی
فغان سر کردانی بجوی بیزم خون شب
بجو بجو حسن باطل آفت غلط جگار آید

کند نرگس او مسیل چاره دیوار گلستان را
از سرو من بیشود و از شمع کافور بیستان را
برمه چون سپاید بخرگه خور و خواهید چه کاهرا
بکره و سره میباید ننم کرد و اقضا را
نشان غنچه بپرسید آید بویان را
بدام خاک زمین صید بباز من خور کاهرا
زمین مینی خود دور و نداشت یاران را
رهائی از شعله او از مطلب محبت ندارا
چو انصور بر سخت ملک دیوار زندان را

بنگ عشق بیروده گل ز حسن بخش شوکت
بود مشرق درمان جا جا انجا ما کنف ترا

زبخت سیاه ندیم مخاک آتش نگر را
لبیب از روی حقیقت نشسته بیدار
کمتر خنده ام اندیشه کرم تن تا شب

شکفت حلقه زلف طلسم سنبل را
که از گلاب سرشته خاک جسل را
از گریه او دیده کم خسته نوگل ما

صبای خط تو چون آمد بدل شوکت
نفشه زار کند گلشن تخیل ما

دل من بیت تکلف بار و دل زنده را
ساده بود کشت بار اعجاز کلام نگر
با خود خویش آمده بیک از چشم کریان او ایم
همواره شد زنفس ناتوانی جاودان
کلفت شام ما از صاف ابروان کرد
بیکس از اهل دل نفسه بیخو حرف شکوه
گشت زخود خوش مطلب شیر سر کشتی

واله خود تو زبان برق گردند زما
شد صفای سینه ما مرهم کافور ما
خنده زد گل با نمک نخسنده گل در شور ما
داد واز خاک سلیمان سرمه چشم ما
خاک چینی شد غبار خاطر فغفور ما
گشت چون شادی از گریه منصور ما
شد جدا با نمک از دست سلیمان صبح ما

شوکت

شوکت انجمن فلک کل ما شب بود
ابد انجمن تیره و زد شد سیلاب شب یور ما

حیرت زلف کجت حسن کند سنبل را
مشکند کوشه نشین طرف کلاهت گل را

خبر نگت مشبو به بخت سرای را
حسن چو شاهدان خنده بپوش صحبت شوق
جنبش گوشه ابروت غم کاکل را
گل باغ از سر باز ار کشتند بلبل را

میبرد گریه من همره خود گرد وان را
سنبل بر زد و رکشد موج نشیبه دل را

مس بیک که زناب بخور و انجا
دا اثاب قیامت خلاص باد کی
بود جید به بیش آنکه بود کوشر
بر و زخشت نصیب کسی بود کوثر
بنگ چشم باز باغبان منت
ز بیضاوی حسنان یک بود آگاه
کسی بلاد خود بخشت حشر خند چند

ز رنبه چشم قدح آب بخور و انجا
کی تجلیه مهتاب بخور و انجا
بعلاقی از دو ما صهبا بخور و انجا
کر آب بخور ... بخور و انجا
[illegible]
که کهکشان ... بخور و انجا
که از نظاره مهتاب بخور و انجا

چو چشم یار خوش آمد بدیده شوکت
کی که باده بمحراب بخور و انجا

بیکه آزادی دل می بود از جا ما
از نظر فی نماید راز دل از بینه ام
چون نخل طاوس جهان از نقش نگیرد
گشت مینا از خیال مهر سیراب خورشید
زلف شبنم سنگ شد هنگامه چون نازم دم
ای بسم جو و دو شعله نواخت از نظر
عجب مستانه شوکت ای سر کردی کسی

رنگ جلوه او که از او کوش پیدا مرا
نشت ... جوان آمد صبا را
غنچه موج شکستن میکند سودا مرا
باشد از عشق ... سیزه صحرا مرا
میکشد از گریه چه موج پیدا مرا
موج زچشمش بتماشا صحرا
میشود رنجاره منبار زده زیر پا مرا

امشب از شبنم گل حیرت می‌بینم ترا — از حیا تا گشت آتش آب می‌بینم ترا
نیست از بی‌پردگی [illegible] نقاب [illegible] — می‌نهم عینک بچشم خواب می‌یابم ترا
گشت روشن [illegible] از نظارهٔ جانی [illegible] — امشب از [illegible] اسباب می‌بینم ترا
تا [illegible] بزم [illegible] شمع [illegible] — بلکه چون ابروی محراب می‌بینم ترا

می‌نظرم [illegible] شوکت بصافی [illegible]
چون صدف با گوهر نایاب می‌بینم ترا

[illegible] — [illegible] شعلهٔ [illegible] را
[illegible] حرف سخن [illegible] را — [illegible] شوخی را
[illegible] — [illegible] صفا [illegible] را

[illegible] کار بلبل [illegible] شوکت
[illegible] از خود [illegible]

[illegible] — [illegible] مصرع را
[illegible] — [illegible] مطلع را
[illegible] جام [illegible] را
[illegible] گل [illegible] مطلع را
[illegible] — [illegible] مصرع را

[illegible] شوکت
[illegible] مطلع را

ای صبا [illegible] چشم [illegible] هوش مرا — [illegible] گوش مرا
[illegible] — [illegible] گوش مرا
[illegible] — [illegible] هوش مرا

بلبل [illegible] و وصال
[illegible] گل [illegible] هوش مرا

نهان شد خط جبین صاف چین را — [illegible] خط [illegible] نگین را
امروز قبا سرخ [illegible] — تا میکده رنگ کند خانهٔ زین را

خوشبوی کند گرد چو از [illegible] فشاند
[illegible] سنبل [illegible] گلهای زمین را

[illegible] هوس شد مرا — [illegible] آمد [illegible] شد مرا

[illegible] عالم [illegible] شده ام
جامهٔ عریان [illegible] هوس [illegible] شد مرا

طلعت [illegible] گل [illegible] شعله را — خاک شد چون آب [illegible] شعله را
[illegible] — آدم [illegible] شعله را
[illegible] — از گل [illegible] شعله را
[illegible] — [illegible] شعله را
[illegible] آتش [illegible] — [illegible] شعله را
[illegible] — [illegible] شعله را

از [illegible] شوکت [illegible] چشم
[illegible] شعله را

بسکه از [illegible] تصویر ها — از [illegible] تصویر ها
کاروان [illegible] قرار — [illegible] ها
[illegible] جنون — [illegible] ها
[illegible] — [illegible] ها
[illegible] — [illegible] ها
[illegible] — [illegible] تصویر ها

[illegible] شوکت [illegible] جهان
[illegible] تصویر ها

روز از آن جست ... رفت ها
چون رنگ شد و نیست گیاهی ... ها
از آب رنگ عکس ... رنگ است
اندازه فروغ ... است

باشد صدای ... سرنوشت ها
گویا ز آب کاهربا خورده گلشن ها
صد گونه بست حلقه ... کشت ها
آیینه دار قالب ... ها

شوکت ... ما بر روی آب است
... سرنوشت ها

گرید حسرت خون مژگان چون ...
مجلس ... های ... است
... شد ...
باز نامه ... چون ... کرد
... بهارست ... ز خوان

... ازین ... عشق آلوده را
... شعله ... پنهان ... را
... آلوده را
گر ... مقصود را
من ... گل ... زبان و سود را

همچو ... شوکت کسی کاه ... است
... نغمه داود را

صبح ... را
... اگر کرم
... خون ... شود

مرهم کافور شد ... شانه را
... شانه را
... شانه را

عالم از فیض دل ... شوکت ... دشت
شمع کافوری ز ... پروانه را

هزار رنگ کند ... گل ... را
شود ... جهان ...
شد ... تیز ... ها
بروز ... شود ...
مباد ... زند ...

زبان ... شمع ها
... لب ...
... ها
... خنده عنبر ها
... صورت ... ها

چو ... شد ... آید
نهان ... خورشید ... پهلو
گل ... شود
غبار خاطر ... نشوم
قلم ز ... دست ...
بود ... مژگان
بجای ... گردش

چو رنگ لاله شود داغ گل جگر ها
ز خاک پای ... سرها
کشیده ... عطر ها
درون آتش ... ها
بجای نامه ... ها
... نگاه شمشیر ها
شود ... ها

چه نازد ... ایام ... شوکت
چنین که ... رنگ ... ها

... زبان خامه مرا
... گرد
... هم
... شود

سواد ... خامه مرا
... جامه مرا
... خامه مرا
سواد ... نامه مرا

مشام غنچه ز بوی ... شوکت
بود ... شامه مرا

... مجلس را
... چشم سیاه ...
... زلف ...
... پنهان

... مجلس را
... نرگس را
... مدرس را
... نرگس را

بود ز داغ ... شوکت
... مجلس را

چار ... اعتبار اینجا
گل ... ز رنگ ... رو

... چشم ما را اینجا
... شراب ... اینجا

شراب قطع حیات است بی دوست ما را / می ... ساغر کند کار ذوالفقار اینجا
بکار کوه ... کشد ... / ... دوست ... بیقرار اینجا
زکوچه باغ سر کوی کل زبان بگذر / که کار نکهت گل میکند غبار اینجا
هوای ... جنون افزا / دواند ریشه ... بهار خار اینجا

... شوکت
... نو بهار اینجا

... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
[illegible]

... / ...
... / ...
از موج جلوه ... / ...

از بس که گرم پویه گشتیم چون خاک بستر / چون لاله زار کرده ... گل زمین را
تا کرده ... نگار ... / ناگشته جامه گلگون ... خونین ما

از خاک ... است کلیم ...
هر جا که ... ناز تو آستین ما

... موج ... رنگ ... ترا / چون حباب ... گلگونه ... ترا
... / ... ترا
... / ... پیراهن ترا
... / ... ترا
... / ... ترا
... / ... ترا
... / ... ترا

شوکت از ... آن ...
... از ... ترا

... / رنگ ... ها
چون گل ... / سرو ... گلشن ها
آخر ... نگار جانان / خال رخ ... داغ ... ها
... / افسرده ... آتش ... ها
... باشد / از بس گرانی دل ... ها
کجا ... ما را / صبح ... ها
از ... شهادت ... / تا شد ... تیغ زنجیر ... ها
بام ... فریاد ... شوق / باشد ... بلبل نوا ... گلشن ها
... نگار ... / خار ... سبز ... ها
شوکت ... / آب ... سنگ فلاخن ها

حیرت صفای موج نسیم خاموش ترا   قطرهٔ شبنم کند آب ادا گوش ترا
بست بند هوش ترا کارگه حیرانی   مجلس آینه از دیده و شد مدهوش ترا
ساغر شوق تو کیفیت سودا داده   باده از خون بهارست قدح نوش ترا
دم کن خاطر آشفتهٔ ما را تا چند   کاکل و خط و زلفان تو زنجیرهٔ دوش ترا

آن که بی چشم سیه آید به کنارت شوکت
شود خونین چشم غزالان به دو آغوش ترا

برگ غنچه بود جان پرفشانی ما   از نفخ مستی شده غزال پیشهٔ ما
نغمه‌ای باشم از نفس رسی آرزو   رو به دو دست چنو گیا بیشهٔ ما
موجه دودی از تنور بی کار ایم   خط ما شکسته بود مرغوب شیشهٔ ما
رنگ شکست دو سر سنگ نگین است   بود زخون رنگ لعل آب تیشهٔ ما
خود هم شعله در معرفت گداز کیشه   که در از موج جوهر سینه ریشهٔ ما
جنبش شده سیلی و موج کشتی از خوش   بود زرنگ پر پروانه شیشهٔ ما

نه دیده روی تو خوان شوکت ز شاطر شوکت
گل هنر بهار و خم همیشهٔ ما

دل گره باده و تو حبابی سودا را   چشم از چشم خرام تو بر خود بین خود را

آواز چه حاجت که ز شوق خرام او
چون گرد و بار است سرگشته سودا را

پرسش سیل سراغ ره ویرانهٔ ما   باد از کوچه خورشید سوخته کاشانهٔ ما
آن که شعله خورده خرده سوختگان   دهن جود که آنکه از نواند ما
صافی تاکم به بهار طفلان گشتیم   چون کل خانه بر از سنگ بود خانهٔ ما
دفتر زرشده از ریش سرگردون   چشم شور که فلک بخت به پیمانهٔ ما
گو چه آرایش سبحه چه نبی باشد   از دشت چشم دل دیوانهٔ ما
عالم از رنگ غبار دل البرزیست   رو به دو گشاده دست و در خانهٔ ما

خاک

خاک ما سوختگان آتش دیگر دارد   آتش شمع بود از پر پروانهٔ ما
عالم آب خود از صافی گوهر شده ایم   باشد از گوهر دریای گل پیمانهٔ ما
ریشه جوهر زمین آتش گرداند   تخم انگور بود سبحهٔ صد دانهٔ ما

حلقهٔ موج حبابست دل ما شوکت
شانه   خبر آشفته زر و زوال صدف دانهٔ ما

از بس حیا و ناز خانه گزیده ما   بر شده سپند ما آتش سپند ما
شد عریان که چون دل گلشن شکفته است   چشمی بر رخ باشد از خنده خندهٔ ما
از خوش سخن بر سر سینه گشته ایم   گلگون رنگ بیت حریف خندهٔ ما
مجلس حیش ساغر نوش می کشیم   ریشه تلخی کاف ما زیر خندهٔ ما

ما بر و گشته از چرخ مقوس جسته ایم
سر گشته و حدت ما حلقهٔ زنجیر ما

از بسکه رفت معراج عجز پایهٔ ما   سواد اعظم افتادگیست سایهٔ ما
بنای جهان ما از گل دشت ریخت   بود ز وضع طلایم قمیر مایهٔ ما
ز جوش وحشت ما کار بهار نیامیست   بیاض دیده آهوست شیرمایهٔ ما

بر روی خاک بود شوکت از گرانی دل
چو نقش پای زمینگیر نقش سایهٔ ما

بود بیابان شد گل سیاه حسرت گیر را   نرگس ستانی نباشد چو غنچهٔ شیر را
هر چه مو زو نفرامش تیغ زبان آید بکار   در جوهر با آب خبر نگاه نباشد تیر را
تا زمین فرسنگ از غور و زمین اهل خبرت   که پا از حلقهٔ چشم پری نخجیر را
جوهر آینه ام موی زبان خامه است   بسکه گردیدم صاف از دو شنیدنی تقریر را
چند به شوق برات اهل حیرت ایست   هیکل بگوی چند بر نخل تصویر را
گلزار غیبت بارها از بر خلق   در کمان فکر چو فیض غبار دو تیر را
سنبل شکست موج سنبل بهار را   چون غبار از آستین افشانده ام تعمیر

ز بهار رفتگان آید [illegible] چمن [illegible] — خنده باشد زیر سر خوابانیدن شمشیر را

شوکت آن زلف [illegible] چون [illegible] آید بخواب
نازکی [illegible] از [illegible] تعبیر را

صاف طینت کی تواند [illegible] پنهان راز را — دود [illegible] شعله آواز را
سوز عاشق [illegible] نی شد [illegible] — [illegible] زبان ناز را
[illegible] چون رنگ [illegible] — چون [illegible] آید [illegible] را
[illegible] پنهان [illegible] — [illegible] را
[illegible] — چون [illegible] [illegible] را
[illegible] — [illegible] آتش [illegible] را
[illegible] — [illegible] رنگ گل [illegible] را
[illegible] — [illegible] آواز را
[illegible] — شور [illegible] شیراز را

نازم [illegible] شوکت که بال [illegible]
[illegible] شهباز را

نشئه [illegible] بود [illegible] ها — [illegible] شراب [illegible] ها
چون [illegible] فارغ — [illegible] ها
[illegible] — [illegible] ها
[illegible] داریم — [illegible] ها

ناتوان [illegible] شوکت
[illegible] ها

[illegible] ها — [illegible] ها
[illegible] سوی مصر — [illegible] ها
[illegible] رنگ [illegible] — از [illegible] گلشن [illegible] ها

خاک

خاک [illegible] رفت از شوخ جلوه‌ایم — [illegible] شیشه [illegible] غبار ها
[illegible] چون گل رعنا [illegible] — از [illegible] نوخزان و بهار ها
از [illegible] گلبن ما آب [illegible] — [illegible] گل از شاخسار ها
[illegible] حشم را — خنجر [illegible] برق [illegible] خار ها
[illegible] ما — ای [illegible] از روزگار ها
آینه [illegible] آرام [illegible] شبنم — سیماب [illegible] ها
[illegible] داده‌ایم — [illegible] ها
از بس [illegible] خوبان نشسته‌ایم — [illegible] ها
[illegible] — داغ از نسیم بهار [illegible] لاله‌زار ها
[illegible] — بال [illegible] شمع مزار ها

شوکت [illegible] قلم [illegible] زبان تو
سرمست از ترنم غزال آمد [illegible] ها

بال شکسته [illegible] ها — بود [illegible] رنگ [illegible]
[illegible] — [illegible] ها
[illegible] — [illegible] ها
[illegible] — [illegible] ها
[illegible] — [illegible] ها
[illegible] — [illegible] ها

[illegible] شوکت [illegible]
گل [illegible] رنگ [illegible] ها

[illegible] ما را — [illegible] ما را
[illegible] — [illegible] ما را
[illegible] — [illegible] ما را

گر کتاب طالع عشاق جنون افزا بود
امتیازی در وجود و عدم ما بود
باشد از شعله‌ای که فانوس را نبض

خال لب را ز لب پیدا بود انجم ما را
میتوان کرد جدایی ما کم ما را
چشم را دیده بود گرد نظم ما را

گوش گل داغ خنده از حرف شنیدن شوکت
بلبل جامه چو شد گرم ترنم ما را

شکست خاطر آواز بی صدا بارا
خبر کجا بود قدم نیست از تنگی عالم
نبود گر کند سر محیط موقف عارف
پشیمانی که از نقش او روانه کرد
سمند ابلقش از شب گرم رو قفس ما
چو شور رانده نوای عالم چشم چو شنیدند
خراج مردم طماع قوت از طمع دارد

بود غبار ز شکست سر و چشم ما را
گل مالین بود رنگ حنا دو پای ما را
چراغ را که شد چشمهای ما را
دهان از شکر شیرین او انگشت خاید ما را
رنگ برفت تا نه بر من آتش قبا ما را
قرین نگرد که کمند ازو جدا یا سبوها ما را
بود از جیب چینی کاسه چینی آن که ما را

درین صحرا اصفهان خوارم غربت است شوکت
گروانم چشم رهزن نقش پایی ما را

گر روی از معنی لطیف چناق سینه را
کس نبد ز پیشانی او نشنید آیه از طمع
حسن نگاه او که از دل من خورد از خون
منعی مستان نزاید جنت کیفیت

موم سر از شور طلوع شد این آینه را
گروه اند از سوی چینی خورد شیشه را
مهر از چشم چو دام سنان گنجه را
خاک صبا و میتوان گرد این غبار گینه را

تا سحر شوکت دم سلوک برغم اهل زبان
عنبر دریایی میکردم شب آیینه را

لب پیاله سانی جام شراب آیینه را . قولیت نکهت گرد گرد آب آینه را

مرا تحفه بازی بود نظر بازی
که میکند ورق آفتاب ابتدا

ز چشم مست ساز و شکسته آتش فضا ما را
بچرخ میدهد ز کجا از هجوم سیل اشک مست
ز هم جدا وطن گلستان چو در جانی

گشاید صبا بیم از تماشای بیرون هوا ما را
صدای آب گردید خواب سیلاب را ما را
کند آواز سوی خود شستن بحر دریا ما را

ز نور جذب عشق آخر بجای عروسی شوکت
چراغ راه راندگاه برق بکر پا ما را

چو صبا با من چو اشک روی اشک ما را
کرا نخورد گشته چشمی بی رنگ طالع
خیالش بر رو چه خورد آه از دل تنگم

ز کام از نکهت گلهای جلوه رسید دماغ ما
گل خورشید از شبنم کند لبریز پا ما را
صبا چون نکهت گل میرد نور چراغ ما

غطه ز حسرت نقاب رخ راز شد مرا
برگ غنچه سرمه آواز شد مرا

چو در چشم صبیرم بهوای نظارت
ز ضعف یکساله من گشت نفس
بر من شکار خویش مرا گره خانه نفت
میخواستم که نگاه تو عرض حال
خون هزار برق بگردش نمیرسد

موج نگاه شهپر پرواز شد مرا
رنگ پریده شعله آواز شد مرا
خود شهید ناخن شهباز شد مرا
صد داستان بیاد زلف تا رشته مرا
گلگون رنگ بین چه یکتاز شد مرا

شوکت بیاد سرو قد او بزم عیش
نای گلوی فاخته دمساز شد مرا

جاده صحرا گشاید جو بود دیوانه را
وحشتم از جلوه پیچ و از فزون چو شود
گرد از بیابان صحرا و کمند وحشت
یاد عمر رفته تا آمد مرا هشیار کرد

دیده آهو گل شب بود دیوانه را
کوه غلطان در رم آهو بود دیوانه را
بر سر از خرگاه آهو حصر بود دیوانه را
دود آه دیوان شکوه بود دیوانه را

شوکت آن باری که چو خدنگ شوکت عشق
غلط از هر طرف رنگ شد بود دیوانه را

خدایا کرد با دشمن گردان یکی ما را • غبار آسیای باد گردون خاکستر ما را
بنای [illegible] از آب و خاک [illegible] بنا شد • بود طول اجل تار نفس [illegible] ما را
[illegible] او بشکر و [illegible] آتش • بود [illegible] خنک نتوان کرد دلی تر ما را
کند [illegible] خود [illegible] از [illegible] داران • بود گرد لب از غلطانی خود گوهر ما را
[illegible] آدم [illegible] شکار شده • چراغ [illegible] کافر باشد اختر ما را
[illegible] چون [illegible] گرد و شفق • بیاد از گرد زنجیر خاک بستر ما را
به گلزاری که [illegible] گل باد [illegible] • درون سینه [illegible] شیشه دلها
ز بس شوخ [illegible] نگاهش [illegible] • کشد مژگان آهو [illegible] بستر ما را

چراغ داغ ما را هر دم از روغن بود شوکت
[illegible] در [illegible] سنبل شعله [illegible] صحرا ما را

[illegible] شب [illegible] حنا • کند [illegible] مهتاب جا خوش کرد [illegible] حنا
بهار از [illegible] مژگان [illegible] • بیا [illegible] سرو [illegible] از کف [illegible] حنا
به [illegible] چون خورشید [illegible] • [illegible] یار بیا خوش [illegible] ماند گردن حنا

[illegible] حاجت ندارد [illegible] صحرای [illegible]
[illegible] ز راه از [illegible] حنا

ز بس خندد [illegible] شیون [illegible] را • [illegible] ناله [illegible] خندد [illegible] را
عروج [illegible] خاکی بود عروج [illegible] • نسبت [illegible] رسیدن [illegible] را

[illegible] بود [illegible] اینجا
[illegible] رنگ بود [illegible] اینجا

[illegible] نامه ما • صدای بال کبوتر صریر خامه ما
[illegible] کلاه از گل [illegible] • [illegible] جامه ما
[illegible] دست جنون [illegible] • [illegible] آبی [illegible] نامه ما
[illegible] سخن [illegible] رقم • [illegible] باقی [illegible] ما

زرنگ

زرنگ چهره ما یا [illegible] آگاه • رقم کند بخط شکسته نامه ما
[illegible] • [illegible] جامه ما

بود غبار [illegible] رقم شوکت
[illegible] خاک [illegible] خامه ما

بود از چشم تو [illegible] • [illegible] نرگس [illegible] گلستان چرا
شعله [illegible] • بسکه [illegible] آتش [illegible] چرا
عالم [illegible] • [illegible] چون [illegible] چرا
[illegible] صبح [illegible] • دست [illegible] چرا
از [illegible] • بسکه [illegible] چشم [illegible] چرا
بود [illegible] گل [illegible] • [illegible] بستان چرا
[illegible] • [illegible] شمع [illegible] چرا
[illegible] آبدرم [illegible] • وحشت [illegible] حلقه [illegible]
[illegible] • [illegible] زندان چرا
بسکه [illegible] نگاه • [illegible] مژگان [illegible] چرا

[illegible] شوکت [illegible]
[illegible] مژگان چرا

[illegible] • بود از [illegible] آتش [illegible] را
[illegible] • [illegible] را
[illegible] • [illegible] را
[illegible] مژگان [illegible] • [illegible] را

[illegible] دست [illegible] شود [illegible]
[illegible] را

[illegible] مدام ما را • [illegible] جامها ما را

صفای گوهر ما خلق را [illegible]
نهان نگرد حقیقت دام‌ها ما را

[illegible] رسیده است شعله ما
رسانده است رسانی پیام‌ها ما را

فغان که [illegible] لبش جوان [illegible]
نمیدهند جواب سلام‌ها ما را

بنای [illegible] ز غبار [illegible]
گذشت موج تماشا ز بام‌ها ما را

بغیر این که ز شوکت [illegible] گوئی
طمع نداشته [illegible] کلام‌ها ما را

بزم عشرت بود باده [illegible] اینجا
چه چهاره که از خاک کشد سر اینجا

سبزه گلشن [illegible]
[illegible] رنگ بود [illegible] اینجا

[illegible]
کف [illegible] بود حرف [illegible] اینجا

نگه از [illegible] آتشکده [illegible] رنگ
خون گل [illegible] از [illegible] اینجا

[illegible] صاحب [illegible]
تا [illegible] گوهر اینجا

[illegible] خون [illegible] شوکت
خون یاقوت [illegible] از رگ گوهر اینجا

من کجا خانقه باده فروشی اینجا
میکنم [illegible] سبو باده فروشی اینجا

[illegible] زدن که ز سخن نشنیدن
[illegible] گوشش [illegible] فروشی اینجا

زبان [illegible] دم تسلی [illegible] را
مرهم کافور باشد صبح [illegible] را

[illegible] بصورت [illegible]
[illegible] احوال [illegible] سرمه چشم [illegible] را

از [illegible] آتش [illegible]
چو [illegible] پروانه [illegible] را

باد از [illegible] بسیار [illegible] دوست
اینقدر شوکت بخاطر [illegible] را

[illegible] وحشت [illegible]
[illegible] کاکلش را

[illegible] رنگ [illegible]
گل [illegible] را

ز دست [illegible] شب [illegible] چشم [illegible]
بیا [illegible] چشم [illegible] را

گل [illegible] خانه خورشید را [illegible]
ز عالم [illegible] حسرت [illegible] را

بیابان محبت خاک حیرت [illegible]
[illegible] را

[illegible] چشم [illegible]
[illegible] شوقی [illegible] را

[illegible] مشق [illegible]
[illegible] آئینه [illegible] را

[illegible] شوکت
[illegible] گل [illegible] را

[illegible] واشت مرا
[illegible] واشت مرا

گلزاری [illegible] را
[illegible] کلاهی [illegible] را

[illegible]
[illegible] را

[illegible]
[illegible] را

[illegible] چشم [illegible] می‌آید
[illegible] را

[illegible] می‌آید
[illegible] را

چراغ [illegible]
[illegible] را

[illegible] چشم [illegible]
[illegible] را

[illegible]
[illegible] آئینه [illegible] را

علاج [illegible]
[illegible] را

[illegible]
[illegible] آب [illegible] را

[illegible] چشم [illegible]
[illegible] چشم [illegible] را

[illegible] شوکت [illegible] را
[illegible] را

[illegible] شوقی [illegible] را
خیال [illegible] چشم [illegible] را

رخ معشوق [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] را

ز گرمی‌های بزم ما که از تنگی رو ... نباشد رنگ چون نور نظر او را نگاهش را
هوا گرمست و داده چهره ناخنست این گل ... کند از شعله آواز طبل گرم آتش را
مجلس رنگ شوخی نگهت از آتش نشو ... هم آغوشی توجه می‌کنم موج شرابش را
محیط عشق دارد در دل پاک نظر ... به جاهای هوا و شیشه پا شد چیاتش را
مرا وحشت از این جلوه فضا ... چه می‌خواهد بشد جلوه آتش را
سلام شعل خود را ز انجا به ره نشاندن ... چه خواهی گفت بوز عطارد و خوشتن را

نمی‌آید به هم مژگان شوکت عاشق از حیرت
خیال جلوه آیینه برد از دست خوابش را

به طلب چه جا بهار آیا باشد کامها ... بسازد گر چنین رنگست جای جامها
فرصت گر بود و بال چید ضعف مرا ... باده گر بود و از پریده جای زنگم را ما
بسکه شهر از گرد پیام موج طراوت سر ... هم سنبل از گره چیزی و جدا از بامها
نامه از مرا هم نفس ساقی دیگرست ... این گلبها گل هم جا افکنده از تاها
سالکان وادی طلب تعلق نبسته‌اند ... جا و آتش جهان ز زمین خاک دام‌ها
من نگاه و بسته شوخی کز جنس چشم شکر ... خنده چون باید جنس چو شیشه‌ها
ناله لذت چشم بسوی آن پشت نفس ... سر به هم دارند ایجاد خار رشته‌ها
ره به دشت گم دارم کز انجا چهل ... چشم می‌پوشند جای جاده اجرامها
میشمارند شاه دست جواند از وحشت ... ابروی می‌جوید آغاز انجامها

شب گره بر جبه‌اشت از غم چشم کسی شوکت مرا
داغ شد طومار جانی از پروانه بادامها

مجال خود قناعت کرده بکر بود را ... خیال شکر کنار از چشم تر بود ما را
زمین را آسمانی کرده‌ام از دعوت همت ... نگرد و حوش گشتن گردش اکسیر بود ما را
وجود ما کمال از هنرهای سرهای بادبره ... طبیعت نهالی البیدن ... بود ما را
نکند بهار طرح شکست قطع تعلق ما گرنه ... به معلل چشم ان از خوش اکسیر جود ما را

به روز ناقبول ما گرفتیم اوج اقبالی ... گر دست بود و بی‌پرواز بالی بود ما را
مزاج ما زطفلی از برو روز خط اندیشه ... کنار بام طرف آشیان دور بود ما را
بیا با همت استغنا حیات جاودان دارد ... هوای آشیان شد شکسته دور بود ما را
زجا جنبیدن ما در فنا است در بغل دارد ... بجا از نجیب چین و این عشر بود ما را
به زور بازوی خویش می‌گردیم عالم را ... بهر موسیر ما غلطانی گوهر بود ما را
بهار ورد کوچه با نکبت جا افتاده باشد ... بسر از ریشه داغ جنون افسر بود ما را

شکستیم از خمخانه ویران خود شوکت
درون گردانی ما گردش ساغر بود ما را

نظر چون افکند ساقی بحال خون گشتها را ... لب مسکون کند چشم بخون آغشته ها را
رگ طول امل را قطع کردیم از دلتها ... کلف آنجسن هما مقراض کشنده رشته ها را
دعای یافته و ماند از دل ما ز غیر باشد ... کرمی آرد جواب نامه نسوخته ها را

زمین فرزوع ما شوکت آتش خیز بیاشد
دود و باید بید انس برون کردن کشته ها را

بهار لاله باغ حسرو بود ما را ... کف قدح گل روی تسبید بود ما را
ز بیقراری خود بستیم محرم آغوش ... طپیدن دل از دست دور بود ما را
شد بست از گل چاک آسمان معلوم ... که چرخ قالب خشت لحد بود ما را
شکوه نه ز کم از اغیار تشابهی حسنت ... بهر جا نگاه غمد بود ما را

بود کعبه و بتخانه چشم ما شوکت
نظاره آیینه تنگ دید بود ما را

بهر سو سالکی کردیم از قطع بیهوده کردها ... غبار دم بعفوان سو و شیشه از رنگ زردیها
براه خود ز پیش چشم سفید افشانده ام از رو ... مزاج ما بسبک با دادیم کاخوبست سردیها
کل صدرا گلی پیشانی ایک ره مبا شد ... بود زخم تابان جوهر شمشیر مردیها
دوری بهار خار ... از چشم ... ... ز بس بیتا بیما سر می‌سوزد شیشه از زرد رنگیها

سبکروحی ما را بال افزاید شوکت — بیابانی ما از خود رساند افلاک گرد ما

پرواز نرخنه حیرت ما از غبار ما
باشد زعموم آینه شمع مزار ما

افتاد در مکان چو لاله نسیم بهار ما — فیروز بیاد و شهید عنقا غبار ما
حیرت شکند بلبل ما را از اضطراب — بالیدن گلشن ز دل بیقرار ما
چون غبار صافی طینت نمیشود — آیینه چشم شود ز سنگ مزار ما
پروانه غبار سبکروحی خوریم — باشد فروغ شمع نسیم بهار ما
بیخود شدن گلشن ما غنچه گشت — از خویش رفتن نسیم بهار ما
شیرین لبان چشمه آب حیوان شوند — موج قسمت کوهسار ما
عاجز دست شمع ما کس نشنوم — چون خیره ریشه گل رفت خار ما
عمر است در فنا بیاد فنا چون — نقش نگشت شعله نگاهی غبار ما
آمد بخاک باز رو پیش ما بود ره جوش — ما را گرفت بگفتند آدم غبار ما
از یک نظاره گلشن ما تازه میشود — موج نگه بود رگ ابر بهار ما
آغوش خویش را گشاید از شوق ما نفس — افتد بچشم دام گل از انتظار ما
ما را ز سایه سروی شکفته است — واقف نیست طوق فاخته از لاله زار ما
افتاده نیست غنچه ما بخته نقش پای — از جاده گره اند ملک بود و تار ما

شوکت چه ره بیچه ما جام می گرهست
دست سبو بیاد کف رعشه دار ما

بوی حیات نیست بهار امید را — باشد شگون ز رنگ حنا صبح عید را
گوش نیست خمیش الم گوش گر شنیدنیست — از بس [illegible] ام در گفت و شنید را
حباب سبزه ما گشاد [illegible] — دندان غنچه طلبید [illegible] کلید را
هر کس [illegible] آگو [illegible] — باشد [illegible]
مستغنی [illegible] — بیوند تاک ساخته ام نخل بید را

شوکت

شوکت بصبح جلوه آینه غافل هست — دیگر نمود سرمه چشم سفید را

[illegible] ز رنگ جوهر نور کائنات را
باشد ز رنگ بو نقش اهل حیات را

اشیا تمام مرکز پرکار عالمند — گردیده آورند بگردش جهات را
آماده فنا نگند عمر را قبول — دست دست عشق [illegible] حیات را
زین بیشه چون [illegible] — یک حلقه است سلسله ممکنات را

شوکت شکایت از ستم آسمان مکن
رنگ دوام نیست بهار ثبات را

چون زنده بود نام ز شهرت ما — ز جوهر ز کینه شمع تربت ما
رنگش محبت چو نگین آمد [illegible] ام — بود ز گوهر [illegible] گرد [illegible] ما
نسخت خالی ها آسمان ندارد [illegible] — ز گوهر رگ شکست خاک طینت ما
ز زیر صرصر [illegible] نگاه محو شد — درست بسکه جهان از غبار کلفت ما
بدل خیال تو از بس [illegible] رنگ وحشت ریخت — نگاه چشم غزالست آب حیرت ما
ز جوش سنبلستان [illegible] افتادیم — رسید بگوش صدا از شکست قیمت ما
زخود [illegible] حباب از [illegible] — شکفته لاله [illegible] زیرت ما
نشسته ام [illegible] — قفس [illegible] آرام نیست وحشت ما
درست انجمن باغبان [illegible] — ز چشم سرمه کشیدست شمع صحبت ما
رفیق عشق [illegible] بخت [illegible] ام — ز [illegible] آینه غوطه حیرت ما
پس از [illegible] نداریم [illegible] — شرار سنگ [illegible] شمع تربت ما
نگاه [illegible] افسوس [illegible] — بود ز چشم [illegible] لعل [illegible] ما

بسته [illegible] افسوس [illegible] شوکت
بگوش [illegible] نگه [illegible] همه وحشت ما

هر غزل [illegible] گلشن باغ خود [illegible] شد مرا — مطلع رنگین گل رو [illegible] شد مرا

حیرت

ناقبولیهای من شد قبول انجمن — صبح محشر جسته من زدست دیو شد مرا
جادهٔ مقصود عنقک تا الم گذشت — شد صاف آینه زنگ خنده تا شد مرا
قدم باز ایستاده نظارهٔ الم است — در نظر تا جلوهٔ آن سرو قد تا شد مرا
از نشوم من شبنم و کردون پیر از جهت — کی چشم بر خاش چشم حسد تا شد مرا
عیب جوییهای عالم ملک سلطنت — زحمت بسیار از اهل حسد تا شد مرا

کشته ام شوکت بیا با ترک صحرای جنون
چشم آهو فال خنک لحد شد مرا

می نهم بکسر برانو می خیالست آهو را — موم شد مغز سرم از تند زانو را
زهرهٔ چون شیر قم تا از صحرا گشت — سینه از عشق تنگ کن و تن آهو را
سرو چون خم و سبو میشود از ناله — کر بکاره هی جلوه شد و دلجو را
بجوی بخوی نوام چاره قفس نشود — رام از کوچه تا گشت سیران کو را
قید عالم شود مردم عشق زود را — نتوان کرد زنجیر رم آهو را
کی غم از کوشهٔ جاده فطرت مرا — نیست حاجت بجز آینه زانو را
مردی زره او می نظاره تو — از طپیدن دل ما رخنه کند پهلو را
مرد وحشت زده ام تا نشاده ام — رهن شیر بو نقش قدم آهو را

شود دل بیمار از غم ارباب شعور
کی سر شعله اوراک بود چند جو را

چون لاله بند داغ محبت دل خود را — روشن کنی چو شمع چو گل محفل خود را
تا بر سر نشتر نشسته چو گل جا هست — چون غنچه نکی ساز زبان دل خود را

عشق دارد هو خنای دل عناب را
شیرهٔ مست مغز ازی میکند نشاب را

اهل غفلت را کجا پروای بیداری بود — زیر سر از رخ چون بالین بخمل خواب را
کی بجوی مرکشتگان ازان نیز دنی — آب از خوردشت نان حلقه گرداب را

نیست

نیست هرگز کشته شد عند لیبی — ورکن تا چند داری همچو گوهر آب را

هرکز غم هست نمی باشد غم و جگر مرا
همچو نرگس در نتوان که روی شرب مرا

تا توان بلبل هستم باغ و بهار عشق را — از رگ گل رشته ایست تا بکمر مرا
دامن دشت خنده کردن کل حمن جا زنم — کرده برق ناله زنجیر خاکستر مرا

چو این عالم ای کن ازخود با کرش بن خود را
غبار آتشین شو شعلهٔ ادراک کن خود را

بکار خویشتن بنیا نوای امید ای زمین — هرم تو بخود داری چو ای جلاک کن خود را
وبسیار دار ای با بدریا بود خویشتن — تمام کن بگرد جهت خود را پاک کن خود را
بیال نقد سرجمبه و مرغ اول عارف — مسکر و صح از جمدای اثر خاک کن خود را
مغز از خویشتن جانی قبق مغز ان شهر — بهر صحرا که می گرد بادی خاک کن خود را
ستک جواهر آن تو جلوس معنی از آتشین شهر — بدست آورد دل بسوزی قشفاک کن خود را

بمعراج فنا شوکت رسیدن با بهار داد
بهوا کن نیت خاک و شعله کن افلاک کن خود را

چو گلشن آید برای مرده آرام دلیرا — که خواه از ساک شود و لیلی قرب ترزرا

ناوم مرکف غلی نکند عافیت ها
بهر مردی معنی زنکین کل تاورت ها

صاف کرد گواه از شرم عرق قسمت — سوده کرد از شکست رنگ خود با تو ستها

جام پر لعل شرم هست لب از صرا
رنگ می سرخ کل بود او از صرا

دل از نظاره گلشن حزین بود ما را — گل زهر نقش و لنشین بود ما را
زنام جهت با پرده و سواد جهان — که هم آینه زنگین بود ما را
زبس که سیم بدن و دست با د حمل — زسایه جنت روی زمین بود ما را

گر دید سبکروحی ما جوهر تن ما
از پرتو مهتاب بود پیرهن ما

وصل تو بجهد خون جگر داد بهم دست
گویی لب زخمست بهم آمدن ما

[illegible] نمک گرد دل [illegible]
[illegible] کان گل [illegible]

آب از رنگ لعل او بود بیشتر از رنگ شراب
آب باشد روغن گل شعله یاقوت را

خاموشی ارباب سخن قطعه [illegible]
[illegible] لب [illegible] نفس را

نفس در دم محیط خود گم [illegible] چو آدم را
بهم [illegible] دو عالم را

[illegible]
[illegible] شعله آوازه [illegible]
[illegible]
[illegible]

غنچه [illegible] دل [illegible] را
رو بوار چو گل [illegible] آدم را
[illegible] دو عالم را
نباشد انفصال از یکدگر اجزای عالم را

شود [illegible] از چشم ترم [illegible] شوکت
کند غربت حباب چشمه خورشید شبنم را

بلب آید چو بیاد رخ او ناله مرا
گل خورشید شود غنچه [illegible] ناله مرا

داغ چون لاله شود تازه بهر نو روزم
گرد [illegible] سال بود شعله جواله مرا

بود [illegible] سخن [illegible] چشم [illegible] ما
گاه دیوار [illegible] زنگ [illegible] ما

ظلمت ما بود [illegible] شعله [illegible]
آتشین چون شعله یاقوت [illegible] ما

عید [illegible] خون جگر [illegible] ما
[illegible] مهتاب [illegible] ما

ای

ای شده از شوق نوا خوانی [illegible] را
باشد [illegible] قامت معشوق
باشد نفس [illegible]
[illegible] را

[illegible] دل [illegible]
چادر یار [illegible] خواهد [illegible] را

[illegible] بالا برون زند خود را
چو [illegible] برون زند خود را

فروغ [illegible] خط [illegible]
[illegible] برون زند خود را

[illegible]
نباشد [illegible] آتش را

چون کنم شرح [illegible]
[illegible] را

سالکان [illegible]
شور [illegible] از جای کند دیوانه را

[illegible] باشد [illegible] را
[illegible] را

عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] افتاده را
نقش پا باشد [illegible] شمع جاده را

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] شوکت [illegible] می آید
[illegible] از [illegible]

ز نسبت تا نگه بالا سر و مینا را
که در عالم نو ریست بین [illegible] بجا را
چو گرد باد در [illegible] سر و موج [illegible] صحرای
بیا و لعل [illegible] ز اشک خوابش [illegible]
گلستان عشق [illegible] دلم زرد و [illegible]
خموش از زبان که بجای [illegible]
وجود ما ز عدم [illegible] سخن [illegible]

ز ورشت گل [illegible] شاه دو بالا را
بیک خط [illegible] این دو [illegible]
[illegible] که ز [illegible] قد [illegible]
[illegible] سود با [illegible] یک [illegible] را
بیک [illegible] خالی این دو [illegible] را
بهانه عرق از دیگر به [illegible] را
[illegible] بهشت [illegible] ما را

[illegible] زلف [illegible] داریم ما
در خطات عشقی [illegible] داریم ما

کی [illegible] عیش سخن
از زبان خود عشقی [illegible] داریم ما

باز عشق آمد [illegible] سر [illegible] ما
از سر [illegible] چون [illegible] اعظم ما

[illegible] ماه ما [illegible]
[illegible] روشن کو و گلزار را
[illegible] چون [illegible]
[illegible] گل خورشید بر سر [illegible]
[illegible] صافی [illegible]
[illegible] ز ره ما [illegible] دارم نهان
[illegible] خود [illegible]
غنچه اقبال [illegible] نشاندند
[illegible] جان [illegible]
تا [illegible] نهال بخت [illegible]
کرد [illegible] یک [illegible]

خوب [illegible] دو [illegible] اقلیم ما
خار باشد [illegible] پروانه دیوار را
[illegible] باشد [illegible] را
تا ره [illegible] را
کرم [illegible] باز را
کی توان چون [illegible] را
لعل شیرین غنچه [illegible] را
باد [illegible] صحبت گلزار را
[illegible] فرق [illegible] نظاره [illegible]
[illegible] خود [illegible] را
تا [illegible] باشد [illegible] را

هر که

هر که شوکت [illegible] خویش [illegible]
[illegible] خوابیده [illegible] طبع هموار را

[illegible] معراج [illegible] ما
ز کاینات [illegible] جای ما

[illegible] جای که [illegible]
[illegible] خانه [illegible] خاکی ما

[illegible] غفلت چون [illegible] مانده ام
[illegible] چون فانوس [illegible] را

گر جنس [illegible] کامل دل دیوانه را
[illegible]
[illegible]
آتش [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] نفس [illegible] غفلت ما
[illegible] الوان [illegible]
خانه [illegible] که [illegible]

[illegible] آتش [illegible] پروانه را
از [illegible] باشد [illegible] خانه را
[illegible] روشن [illegible] را
شعله [illegible] خانه را
شعله [illegible] خانه را
حلقه [illegible] را
[illegible]
[illegible] کاشانه را

[illegible] فلک [illegible] خوان ما
[illegible] سنگ [illegible] ما

[illegible] خویشتن [illegible]
بسکه [illegible] سراپای نوا

[illegible] هست صرا
شمع [illegible] هست صرا

[illegible]
[illegible] دوست صرا

[illegible] خون [illegible]
که چون [illegible]

[illegible] دیده [illegible]
[illegible] چشم [illegible]

رباعی تحفه سازد کاربابت گل را
ده مجنون فکر خشت لعل ابن سیل وه
زروی بهار تو منجلس بو افکنید ما
جادوی زلف کافری بطیب اقام
زاندازه نغمی دستملال ناندک جلوه
بوده شکم چسباند مشق خا ها
دم آهوبو دل سو ولش را حیثیتها
بوی برگ گل شد نکهت گل رو نقلها
می آمد بکف چون بود جثیت از ادا ها
بود مردم باغ آینه را شرکان جوهرها

گیرد بضعف نزلت اهل جهان شوکت
بچشم مردم احول کند زحمت سحها

سودی کاشت سوار برای شکار عمر
داغم زناولو فاختمه ز دکان ها

ز فیضم از چندی باد و خوش بردوم رخت را
شد بشتم خوش شد دم سکه بخت را

بسکه نمکین شد از گفتگوی اهل روزگار
پادشاهی کنار دون نسبار شد مرا
حلقه گوشم نمکین رشت حرف بخت را
تخته تابوت ماند اهل عرفان بخت را

از تماشای بهار و باغ شوکت علم
غنچه صد برگ صدا نم دل صد لخت را

ملازم کند مجلس یار روشن
جاودیکوی تو کرد بیده رنگ بو دل
حاصل دینی زدون خبر شما لک بیت
گر روشن چشم بو حلقه فانوس اینجا
کشتم اس سایه نیز رنگ دهنوس اینجا
گر رو دعا نبود خراف افسوس اینجا

بجو و از باده نگیرد شوق شوکت
حلقه کعبه کند ناله ناقوس اینجا

رو پای کشیع شود خانه مرا
شوخی ز دو دیده از خواب خویش
خرم بود زود عده پوچ جان کنم
باشد رقیب انجمن آرای کار زنان
بال پری کند پر پرواز هوا
تعبیر خواب جلند زلف ارجا
موج سراب سبز کند واره مرا
شعف چشم دیو پری خانه مرا

شوکت

شوکت ضعف عقده زلف نظاره‌ام
زنجیر چون ام حرف تن شانه مرا

باشد سبز نگاه محو شمی مقام ما
جنابی دل است جواب سلام ما

سوزم نگین خویش کافور کرده ایم
ای محو شوی جهان سرد نام ما

چندین کتاب حرف سیاهی لفت پر
شد حرف و در نامه محو نوشتام ما

وحشی عشق نشانی خود نشان زده ام
چشمش سیماب مانند دشت رود ام

نبود لعطار دگر محتاج مجمع ما
باشد شعله عشق خده مصرع ما

گشت از شعله گل ز نغمه خوان ما
نیخته است از افسر نمک فاخته نالها

چشم تو خود نما بود تا روی بر خاک
سلطه باجو بود زا رخنه بدن ما

لطافت تو نمایان جلوه گاه ما
بود هر رهرو پرده بارگاه ما

بر رو جز کوه سران ز بسکه محو شتم
دیدم مرگ زرده نگاه خود را

آسمان گشت از غنچه رد دودافروز ما
حکمت لیلی نگاه از مردمان چشم غزال
با صبح از تیغ او کاهی می ارد حشر
سده بر ما سکرو خان غبار چشم هست
اینکه دی هوای خمستان فلاطون ها
وز از مردم جهان نظاره مجنون ها
میبرد خراها و چون نکهت گل جون ها
چون صدا از خم برون می کند فلاطون ها

بخت زر گردیده پاسبان خود بود
زیر پای خویشتن چه طالع وار دون ما

آسمان تیغ بکار سکو خان خست
کی بود گشته کار زخت از کسی بر ففا
دست بستن نشود سد بر برگ حنا
نخمان از آتش حرف و شعله خوال را

مهر بابابای گرد رود رکت و خشت زمین   سوخت چشم و الماس داغ لاله را

تشنه و کسی از لب عشاق سخن یاد را
مست و از نگاه ستن شست تحاله را

چون مصرع از فیض اقبال زبانی شکست   داد از آب گهر خونش شوخی خشک را

از قناعت طلعت بگو کرده اند
مرد را جسم و اثر نان خشک را

تا رخان بود دلت صبح جو هر مرا   قربان خشت سر چشمه تماشا مرا

نقص بارگیر بار دو زر دادم
بات همت گردون اسباب مرا

کی دل از گردش شود باز مرا   گرشت و زر بوسه نهادن مرا

هم منت خشک شغان شکر و خامه شم
بر تو شمع بود شعله آواز مرا

سید صافی ز اعتبار گرفت   گل بیاشد چشمه خود گشته مرا

چون از رحمت ایزدی کامل بود ما را
شر ار سنگ طفلان آتش بود منزل ما را

ز شوق روی تو رنگ طاوس زخم دیده ها   اگر چه دیده چو مژگان بود و مژه ها
چو تخم در خت گلبن بال گلشن نشینم   می رسیده بود و میوه رسیده ها

بس ز هلاک جهان قطع عقل و فهم
بود چو خامه سخن کج هر پرده ما

بدام حلقه حباب بسته اند مرا   تا رسیج جای حباب بسته اند مرا
ازین تحیط تجاتی نمیشود ام رفت   بگرد نافه گرداب بسته اند مرا
گشند رو بزنجیر عقل بست اندر   ز رشته ها گل توان خواب بسته اند مرا
سحوانت جوش طفلی بر رهم آرام   نگاهو ره سیماب بسته اند مرا

شاخ

شاخ سنبل فردوس چون کم شد از   بدام حلقه حباب بسته اند مرا
چگونه چشم بوشم ز دیگر مخاب   حلقه بیش از این آب بسته اند مرا

عادت غریب بدامم چو طبیبان شوکت
بر پشت گل سیراب بسته اند مرا

طالع راحت به کشتی شود نجات دل را   جاوه راهی بیاشد غیر را این کنج را

فواید ز غبار کشتگی حجاب تن را
کند سنگ غلامی خوش خوشش طفلان کوه را

بر در حشر نیم نگذارم زلف جان خورشید را   ننوازم سلیم مهتاب خورشید نقاب را

باشد گر در ماند نگاهی از عصا بهتر
بود پریان بلبل چو شناسی شب غریب را

نامه را بستم به دست خویش همراه جا   تا بر رویت کشد عکس بهر مکتوب را

هر شاذ توان گو ز ر خاکستر چند
شوخی چشم غزالت سیاه آتش را

بیا چشم نهان کال گل ز شکفتن ها   بود نگاه غزالان نسیم گلشن ها
نمی جو کسی به هموار غیر عریانی   بلند و پست ما نیست چین دامن ها
جوانع خانه ما گر بی نظاره بیست   نگه چو دود برون جبروه وز روزن ها

خط تو بگفت غباری کجا شب
و عده بخت چو زاز غبار دامن ها

خسته چشم کسی باشد دل افگار ما   تا ربا این دوا کند نرگس گند بیمار ما

جانه عریانی ما خوش شناختی افتاده است
کرده گذار از جو بر آیینه بود و تار ما

خاکساری عمر بار ما نه غبار نیست   گند و سیلاب چو وار پیش دیوار ما
خشت انسانی نباشد طبع الای مرا   بلو ما از خوشست چون نکو میناهای ما

نگاه غنچه دارد دامن دشت جنون
سبزه مژگان غزالانست صحرای ما

ز آتش یاقوت ما شوق نگاه حسن ریز
شود میکده و هوا از گرمی بازار ما

بجان عالیست نگاهی ضعیف ما
چه غم [illegible] نشست [illegible] ما

نافه‌ها [illegible] قاصد سوی [illegible]
[illegible] از من [illegible] ما

ز بس که دیده نهادیم چشم [illegible] امشب
الف صبح [illegible] امشب

هوای [illegible] کرد [illegible]
بجوی مژگان [illegible] نظاره [illegible]

[illegible] غنچه [illegible] خنده [illegible] ناله می‌آید
بود موج تبسم [illegible] امشب

ز بس [illegible] نظاره [illegible]
نگاه کردم [illegible] از خاکستر [illegible] امشب

[illegible] صندل [illegible]
[illegible] امشب

چنان [illegible]
[illegible] امشب

[illegible] گل [illegible] نگاه را
[illegible] امشب

[illegible] سیاه [illegible]
[illegible] امشب

[illegible] چهره [illegible]
ز بس [illegible] امشب

گل [illegible] ز بس [illegible] تماشایم
بجای [illegible] مژگان [illegible]

ز بس بود نظر شوکت بیادای [illegible]
نگاه آلوده آید اشک از چشم ترم امشب

ز بس [illegible] امشب
بهر جا [illegible] امشب

[illegible] نظاره [illegible]
[illegible] امشب

[illegible]
[illegible] امشب

دارم

ازین سلسله جواب

دارم از یاد رخت [illegible] امشب
چند از صبح بهارست جدا این شب

[illegible] قبا گلگون را
[illegible] امشب

صبح گلگون [illegible] چون [illegible]
[illegible] امشب

[illegible] رنگ گل [illegible]
[illegible] خیال آن خط [illegible] امشب

[illegible]
دیدم از بس که آن لب شیرین امشب

شوکت از غنچه خود [illegible]
شد چراغان چمن از دیده گلچین امشب

صدف [illegible] شد [illegible] تاب
[illegible] خانه [illegible] تاب

[illegible] چشم [illegible]
نهان چو دیده ماهی حباب [illegible] تاب

چراغ [illegible] گل بود [illegible]
بود فروغ [illegible] تاب

[illegible] بجان [illegible] شوکت
لب [illegible] صدف [illegible] تاب

بیا [illegible] امشب
[illegible] امشب

[illegible] دیده [illegible] باب
[illegible] آب

وقت آن [illegible] از [illegible]
چون [illegible] کباب

[illegible] دل [illegible] بهشت
ناوک [illegible] بهشت

[illegible] شد
[illegible] بهشت

[illegible]
[illegible] بهشت

[illegible] نگاه ماه یار
[illegible] بهشت

[illegible] افلاک [illegible] خالی [illegible]
[illegible] بهشت

[illegible] ایام [illegible]
[illegible] بهشت

بخرام و بال پرواز شوکت جو ما
علم چون غنچه از زوال طپیدن‌های جان خود نشست

ور گشتی تو گل ما ما خدا خداست
ور گشته خود ما بی یار یار ماست

گشته نشکان خطا را ز تبسم
ز غنچه‌ای که زبانم شناخت است

از سینه چاک گشته دل از عشق و از برون
آری علاج آینه جلا جلاست

ناز و قتار تو کفر از تغافل شده است
جاده از جلوه رنگین تو گلبن شده است

بی‌جهت سیم طرب نبود رنگ نجات
می ز شیشه جدای سر ناخن شده است

نقاب عکس آن لعل شیرین خراج خداشت
چراغ طور رقیبان لب جباح خداشت
بغیر مرهم کافور ساعد خوبان
جراحتی که بدل داشتم علاج نداشت
زمین بود و دل و دین و عقل خراجم
که شهر جان قیمت است خراج نداشت

گذشت بسکه برای تو شوکت از دو جهان
نبود جیل کلاهش سری خراج نداشت

نگاه کشاده چشم از نظاره عجب است
که غنچه در نظر من شکسته دو عجب است

چنان شسته شده بود سرو قامت چمن
که پای قامت در وره بدام بجز داشت

خون دل خسته آن چشم سیه ابروست
چرب بادام شهیدان ترا ابروست

رقم از معنی رنگین تبسم دارد
دهن تنگ تو شوخی قلم ابروست

ای جا که بود حرف لم از بود و نشان چیست
حیرت بکجائی که مرا بوده گمان چیست
آیینه‌ام از تو نظر منکشد آزار
ناعاقبت کار من از تف فغان چیست
ابنای جهان را اول چو دار نباشد
این قافله را یاد بجز خواب گران چیست

کیفیت

کیفیت منفعت چه بود با وجود چیست
چون جست گرانجانی با طفل گران چیست
کارت بخموشی کشد از گفتن بسیار
جز قطع سخن حاصل از این تیغ زبان چیست
خاموش شود که سخن افشار و چه شوق
چون نامه سر حرف گشاید ز زبان چیست

شوکت که زد از اطلس افلاک جهت روان
آرایش خود را نه بود مانند زبان چیست

نگار تو بعد خرابیم پسند نگار نشکست
چون ساده گشت کف نازکان نگار نشکست
بجوی نظاره بکوچه تو سیکرو نگه و دم
بغیر خاری که مارا نخت از پی چه نگشت
صف مژه بسته بود یکدل بی نشان تا ز
الکان شکسته جلوه نگارد گسست

گفت از آن چشم سیه صبح قدری شوکت
که ز نقش سیه چون خیال نگاه شکست

بره گلچم زرنشت لب ساقم خبست
خشت ایلانیانی کم از در ز مرهم خبست
لاله و بخت شده از ناله ز مجلسم داغ
گری شعله آواز ز آتش کم نیست
غنچه چون نیخچه تصویر بود در گلم
صد بهار آینه‌ها غنچه بچشم خوم نیست
بوی از عالم سبز شود جای گیاه
غنچه از جور نگار از پی گلم نیست

عشق را شکوه حسن نباشد شوکت
که ز خورشید غباری جلا شبنم نیست

خال رخسار تو پیدا نشد از ز ملک حلت
چین زلفش از تنزلت موج رنگینی
عشق کامل حسن را از خویشتن بکشد
رشته گلدسته از غنچه لکه‌ای بلبلیت
به پریشانی خود ره پیدا ز تو چه گوی کو
عقده زلف تو چند از آن که عنقای سفینت

ناز ترهای ترا شوکت تماشا کرده‌ام
رشته نظاره‌ام مشکین خون کا کلیت

از خجلت بسکه عرق میریزدت
یکم غوطه نکو گر زده است
کشته مردمی تو و در کس نگاه
گریه‌ام خنده بکو خوش زده است

بوی گل از نکهت می می‌چکد آید — تا کی چشم تو سلسله زده است
شعله‌ام شام حجاب غم دارم — لبی از خون شمشیر ز دست
خط لعل تو چو دیدم گفتم — غیر از موج خط تو می‌ریزد ز دست

صفحهٔ تعلیم تو خود بود شوکت
مسطر از رشته گوهر زده است

صحرا از لاله تو دیده بگر و لب خون ماست — چشم غزال غیر موج جنون ماست
از بسکه خاک گشته ز رنگ نگاه هم — چون رنگ باده که بجام نگون ماست
از آب تیغ برگ گل جیب دیده‌ام — جیب بهار با کف دریای خون ماست
از خود به چشم نشانه بیک موج گشته‌ام — رنگ بجده موج و بلاکون ماست

شوکت گل از غنچه خود بار ز و سیر
یک برگ لاله از دل پر خون ماست

لبی که خود طرب مجلس باغ گفت — کاکل که موج دل زده خنده و باغ
فزونی بخود تماشای باغ سوده‌ام — که بوی گل نمک شود شکر باغ گفت
خیال خوبی نوا خانه روشن شب — آگاه آب قیامت گل چراغ گفت
شدت حلقهٔ قدمی به پیش خانه — خیال که آباد مهر سراغ گفت

گل بهشت ملاحت خانه‌ام شوکت
بهار شکفتگی غنچه ز باغ گفت

بشوجام بیاده در شکست — سر زد چشم شیشه ز شکست
مبکم نقش خانه دل را — قدح می بیاد ز شکست
چون خرابه رم لب اوغارت — تا در چراغ هم زد شکست
سوختم عالم چند بدرک — خانه‌ام عندلیب آهنگ شکست
مبر سد عشق من بصد سختم — نشانه‌ام سبزه ز ند شکست
باغ رنگین خیالم شوکت — شعله‌ام چون نگاه بیاد شکست

مدام از دمی آب دیده خاکش تر است — دلم ز شیشه دعای تنگ میکش تر است
بچشم ما ز نزاکت بلبل را ره خفت است — گمان مبر چو حجاب چشم عاشق تر است
بکف ز هجر تو شمشیر شکوه دارم — که از زبان تو در شیشهٔ بیمار تر است

بدست خون کلک تیشه شکسته شوکت
بجا که ناله من آسمان خرامش تر است

چو غنچه گل جامه نوی ز حیرت — جنون تو باده پرست و خود تو که نه مست
حنا ز برای حنا ماه و ایام بیدل — بحالی که بستم عشق می‌شکست
یکی سلسله تکلفات موج خیال — نظر ایستی واجب و خود نه مست
عجز از گداز زلف خوش افشاند — که در و کوه از نغمه‌های قفس مست
توسعی کن که زند خوش معنی از قید — خطی که خطی تو اورنگ سایه قلمست

بطبع شوخ تو شوکت بهانه نیاز رد
که کت خیال تو مژگان آهو گیرد مست

با تیم تا بسر دریا تند از خنده است — نظاره کن که فرش می بدشت شکفته است
چون آب لعل از جگر سنگ چشم — آن می که در پیاله می‌شکند شکفته است
چون موج باده موج گلشن نشسته‌ام — هر غنچه به چشم تو چو شکفته است
از قیس سار چو دلبرات غنچه و دام — بهم ز شکست سبزه رنگ شکفته است

چون موج باده گلها بود عیان
شوکت ز جیب گلشن از غنچه شکفته است

دایم از خود دل تو یک وحدت است — غنچه گلبن این باغ مرغ مضمون است
با شد از حسن بهر قیمت خاکی اثری — آب حیات از عمل خنده یوسف خون است
چه تو از حسن تقلید بر کی ببند است — فلک بکنج خود راه مهر و مه بیرون است
بیتو از بسکه بدست جا پس گلزار — لب شیرین تو تمام دهن غنچه بیست
خنده رخ صبحدم گشت سخن پوشن — گوش نظاره که چشم شبنم است

باشد هم سرکشی و هم صلح عالم با هم ... کف دریای شرر غنچه انگشت نوست

شوکت اقبال جهان سربسر عاشقی ماست
موج و رعنایی ما از قد پر غصه نوست

بر نخیزد داغ حلقه ان آتش جنون نیست ... خالش بیمار چو سوخته گوشه لبست
کم شود هم نجنبد که گل هم پیاله ایشست ... از بسکه غنچه لب او تنگ و مغز لبست
بهبود جیب مستی سنبل کم و دیدن ... مینای غنچه از عرق گل لبالبست
ما بلبلان غمزه ی مستان و نازایم ... مرغ قفس کشوده غلغل بکجاست

از وحشت خویشتن دامن شست چو مستان
شوکت الماس کوه دل و دامن شست

در وحدت عشق سیه روی شمعدان کشتم ... محبت مرواری نازدیده شمعدان انداخت
کار عاشق چو حسن تا شد بهر جای الفت ... شمع انگاه قد زلف سروی شمعدان انداخت
خارج از شام غم بیابانست دل صبح گلشن ... آفتاب صبح جام گرو شمع شد انداخت

کی بود اندیشه ام شوکت به برق جانانت
این کیاه از شعله و در روی شمعدان انداخت

زهره ای بیدل غنچه زلف شکفته شده است ... جانی صبح و سنبل بو و آب بحر کجاست
نیست ایم که امید ببین جامی ای نیم صدای گوشت ... که از نیت چو حبابی شکست بیداری شده آست
سر از نو چو بیار گلشن که بین که بتو چمن ... که چون از رنگ گلشن ای چو شده از گرد و غرق
بگو ای چو چون و چمن شعله از این کار قمار ... هم چون صورت الشمع چو بجای صدای ماست

شمع اندیشه حالت این بیقرار شوخ و شوکت
که دلها از بیقراری آه و فریاد جانکاهست

چشم گلگون شستم و زرد از جهان باغ آن بجوی نیست ... برجبین چین کرده ام چو موج آب طرف جانست
کلبه درویشی را از احتیاج فرش نیست ... خانه آیینه را از جوهر جو بوریاست
مردم و بی او نبودیم بی بدولت میسر است ... بید مجنون چون قربان کرده کند کند طلاست

حلقه

حلقه در بحر چون گرداب مینای زدست ... بر کف اطفال چو بی انگشت آهن ربست
ماز او رشته تار پیراهن عبیر چو چین جبین ... چون هم هم پیوسته گردد دامن بیدست
کی غم از مالک زیر شبهاست مجنون ترا ... شعله او از زنجیر چو داغ پیش پاست

چون نگاه او سعادت جلوه گاه شوکت زمین
سایه مژگان زفرق سایه بال همات

کی گرفتم قدح خوی نابی رنگ رفت ... زیر چکیده چو جام شراب رنگ رفت

رسید کجا کجای کز قطره شبنم
بیدشتی طرف آفتاب رنگ رفت

تا سنبل تو چو عنبر زر گرد و ما ریخت ... مشک از دهان تو چو آب سیاه ریخت
از بسکه سوخت جامه برق انتظار ... خاکستر هم بدل تو رنگ نگاه ریخت
امشب غنچه جامه نسیم خرام تو ... برگ شکوفه شد از نخل آه ریخت
از بسکه گرم گریه شدم بهار رخت زرشت ... اشکم گلاب مرغ بخت کجا ریخت
افکنده روز غنچه به دامان نسیم صبح ... در شمع گرفت آن فرق آتش آن ریخت
دامش عالم باد و صوت گشت گستر ... زلبا که خون و عنبر در بی کناه ریخت

شوکت ز سنبل غم همت ما سفید خواب
روزی که آب از رخ یوسف نگاه ریخت

چو برق و خنده چه یار نو در چشم کیست ... دور جام و گردش پروانه در چشم کیست
کی ما کل بی نیست اظهار او دشنه گر و رنگ ... افسانه کعبه و بتخانه در چشم کیست
میشوم پروانه هرجا شعله گر و بلند ... آتش طور و چراغ خانه در چشم کیست
خنده لیم از بزم خون سینه بچکد ... سیر باغ و گشت افسانه در چشم کیست

گرد جام شوکت در غم از رخ شیخ انتظار
مونه دل مسجد و میخانه در چشم کیست

چه بیار گلبن بی کرده ام جا از دست ... تا کف ساغر گرفتم لاله از دست رفت

زاهد از صحن چمن بی‌چشم گل افشاند | انجام کار [illegible] کار از دست رفت

وای بر من [illegible] کار از دست رفت
عاقبت [illegible] از دست رفت

[illegible] از بهر [illegible] | تخم [illegible] در شوره‌زار از دست رفت

رنگ و بویش حسن [illegible] صفای [illegible] است
چهره‌اش [illegible] رنگ [illegible] ادا است

بود [illegible] خنده‌ام [illegible] | آرزو [illegible]
[illegible] | [illegible] خط لب [illegible]
زلف [illegible] خانه‌ام بخت سیاه | [illegible] خط لب [illegible]
چهره [illegible] | [illegible]

ضعف [illegible] گشته شوکت
[illegible] رنگ [illegible]

وای من [illegible] از دست | [illegible] از دست
بسکه [illegible] | [illegible] رنگ [illegible] از دست

چند [illegible] شوکت
[illegible] از دست

در بهار [illegible] بوی بهشت | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
جامه [illegible] | [illegible]

شوکت از [illegible]
[illegible] گندم [illegible] بهشت

[illegible] | [illegible]

مست

مست من از [illegible] | [illegible] آینه [illegible] گرفت
عالمی [illegible] | خاک [illegible] گرفت
غنچه [illegible] | دست گل [illegible] گرفت
[illegible] | [illegible] گرفت

[illegible] شوکت [illegible] خون جگر
از دل من غنچه [illegible] گرفت

[illegible] | چشم [illegible] افسانه است
[illegible] | خانه [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | حلقه [illegible] است
ساحل [illegible] | [illegible] است

[illegible] حلقه [illegible] شوکت [illegible]
[illegible] است

[illegible] | خانه [illegible] آینه [illegible] است

خانه [illegible] خود
[illegible] آتش [illegible] است

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | چون گل [illegible]

[illegible] آب [illegible] آتش
[illegible]

به تعلق چو شوی خاطر مشغول ان نیست — شفق شام غریبان گل صبح وطن است
عاشقی چیست بگو خبر از عریانی — چون شوی واقف [illegible] از خویش است
بسکه وا زده ام جوش جهانم پیوند — رشته سبحه ام سینه بیمار گسست
خلوت فقر بروی [illegible] دارم — بخیه خورده ام از خشت عرق آلوده است
حال از شور دل غیر پریشانی چیست — چون [illegible] آه کف افسوس است
سالک تشنه لبی دانست پشیمانی را — [illegible] که خورد [illegible]
خو به جوی فنا و سخن از پیر و منزل او — با طفلی [illegible] که [illegible]
عاشق آنست که خود را به معشوقی کند — [illegible] شوریده [illegible]
بوی گل آشوان کرد گرفتار قفس — جای [illegible] گرفتار [illegible]
صد گلستان ناله از نیم شرر می سوزد — [illegible] شعله [illegible] انگشت

یار ظالم ای شوکت نگذارم بیرون
که مرا بر رخ مهتاب نخوش خفت

گلشن باغ حیا از نمی اشک گلست — رنگ گردیده ام بسکه گلشن [illegible]
تا بدامان است [illegible] — رفت پیری [illegible]
کلفت ایام بسیار است [illegible] — عارفان را [illegible]

در رو بارها گل از شعله سوده است
شوکت از رنگ [illegible] که در بخت نیست

خاکشی [illegible] — خاک [illegible]
میکنی [illegible] — تا [illegible] شهیار نیست
قوت معنی [illegible] — [illegible]
دل از [illegible] — چشم [illegible]
رنگ [illegible] — [illegible] شهیار نیست
جنون [illegible] غبار [illegible] — تا نباشد [illegible]

نالد می آید برون از سینه من آتشین — جز پر و بال سمندر پرده این ساز نیست

بسکه گیرنده است پیش اهل عالم نظم و نثر
حرف و هم شوکت جهان پر ز اعجاز نیست

غنچه نو بهار پوست خلعت بنفشه زار — انجام آتش که تو آغاز بوسه است
از ساعد تو بوسه تجلی نگار شد — دست حمد مایه اعجاز بوسه است
بوسیدم انگشت حنایی از و بلند — خال لب تو سویدا و از بوسه است

از آب بوسه گشت تو آواز گشت است
شوکت لب تو ساز سخن ساز بوسه است

باشد ز جلوه چهره فروزی که مراست — بی رنگ شب آینه روزی که مراست
چون شعله رنگ تاک بود گرم جلوه دن — از موج می چو صبا سوزی که مراست
شب را نداد وصل او بوده عوض — وحشت از قدم آبله سوزی که مراست

احوال سیه بختی شوکت شده روشن
از مسطر شب صفحه روزی که مراست

عاقبت سودای دل گم شد [illegible] — بالش مخمل با قفسه خوابیده هاست
با سر نخل ناز تو ریزم جبین — چند مژگان تماشای پیچیده هاست
از جوهر نگاهت قبای گره بست — تکلم حرف حرف روی قند و بید هاست
بشکستم و بکف نامه حسرت دارم — قد تنگ ما معنی پیچیده هاست
میشود از سخن از او که ما معلوم — شور رشته ما دامن پر چیده هاست

باغ پابستن چشمت ز عالم شوکت
حرف آید چو هم سبزه خوابیده هاست

خلقی که بیا [illegible] تو نظاره بسته است — گر دوست که از دامن خنده بلند است
از راه تو نظاره چو گردیست [illegible] — تا گردش چشم کرد آن نعل بگند است
از بسکه ام وحشت از این دشت گذشت — موج رم آهو نظر چین کمند است

از وحشت خود در جهان تو نداریم | بیداری شوخی نگهش چو آیینه [illegible]
عاشق که حساب چو شوق لاله و گل کرد | داغی که بدل داشت از آن گل [illegible]
چو موج کشتگان طلسم او روشن [illegible] | خاکستر آیینه [illegible] دود سپند است

شوکت به سخن‌ها [illegible] گرفت تسلی
زهراب نگاهم دل [illegible] خورده‌ست

خال تو دو [illegible] آهو [illegible] گردیده است | قطره‌ای می نیست ساغر گلی گردیده است
گوشه چشم [illegible] مست [illegible] | فلک امروز بکام دل من گردیده است
[illegible] من از [illegible] | نخل [illegible] تو ام [illegible] گردیده است
دور آیینی که کشیدیم [illegible] اول | جوهر آیینه صبح وطن گردیده است
[illegible] قلم [illegible] | این کتان پاره به مهتاب سخن گردیده است
در [illegible] ناز [illegible] این [illegible] | گوهر تیغ تو ام نازکی تن گردیده است

نقش پا دیده بلبل شده شوکت [illegible]
گوشش از خون دلم [illegible] گردیده است

[illegible] ساقی صلا نکرده گذشت | گذشت عالم آب و صدا نکرده گذشت
ز بسکه [illegible] باغ [illegible] | شکوفه خنده دندان نما نکرده گذشت
[illegible] | نظر بچشمه آب بقا نکرده گذشت
[illegible] کار خویش شبنم ما | گره بناخن خورشید وا نکرده گذشت
بهار [illegible] | گذشت شعله ما و هوا نکرده گذشت
[illegible] | وفا بهانه تو و جفا نکرده گذشت
اشارت چنین [illegible] نگاه [illegible] | نظر بجانب اهل صفا نکرده گذشت
ازین ریاض کسی [illegible] عیش [illegible] | گلی [illegible] مدعا نکرده گذشت
چو موج [illegible] دست [illegible] | [illegible] تماشا نکرده گذشت
[illegible] روی خود [illegible] | کسی که کار برای خدا نکرده گذشت

ز زیر چرخ چو تو کس [illegible] شوکت | خدنگ من بکمان [illegible] نکرده گذشت

آب و رنگ حسن خوبان [illegible] دل [illegible] است
شسته روی صورت شیرین [illegible] است

نیست کس را [illegible] | رنگ می [illegible] زعفران [illegible] است
[illegible] رنگ حنا [illegible] گران | آن گرانی [illegible] نازکی [illegible]
غنچه منقار می‌آید برون [illegible] از شاخ | گلبن امید یاران [illegible] است
احتیاج [illegible] | معنی رنگینی نازک [illegible] است

از [illegible] شوکت [illegible]
[illegible]

[illegible] مژگان سیاست | مژگان سیاه تو [illegible] است
از ضعف دل [illegible] | [illegible] شعله [illegible]
[illegible] | غبار [illegible] سیاست
خوش [illegible] | [illegible]
از [illegible] صاحب [illegible] | [illegible]
[illegible] | این برق چراغ [illegible] دامان [illegible]
خورشید [illegible] | یک برگ گل [illegible]

تازه [illegible] شوکت
[illegible] مصرع [illegible]

نقش [illegible] | [illegible] موج [illegible]
[illegible] | [illegible]
زان برق [illegible] | گلشن [illegible]
[illegible] | چون [illegible]
شبها میان [illegible] غنچه [illegible] سحر | صد رنگ [illegible] زبان [illegible]

چو شنیدی ز آواز شکستن دل بلبل / آیین ... طلبید گل گرم رفت

شوکت بفیض عشق آصف با وج بخت
سیاره نو بود و کف چشم تخت

مضمون صحیفه معنی بشمالیت رفت / رنگ بر بید موج چو زحمت رفت
دلها ز خاموشی او زبانش ... / مکتوب سر بمهر لب [illegible] رفت
زنگ کلام او بهوس برد عندلیب را / موج شراب حسن گلستان [illegible] رفت

شوکت بر راه فلک چنان گرم سیر دوم
جولان برق رفتن آهسته رفت

چند شعله هر جایی گرم دیگر رفت / بیار ز آتش من ... [illegible] رفت
خود حکمت این نشاط نعمت ... / بیاض گردان ... صبح خضر رفت
نمید هم فریب کف ساده ... / ... آینه مابین ... رفت
هم خوش شد چو شیر ... بهار و تیر / بهار رنگ ... جوی ... رفت
برو بصحبت ... هر طرف گرد ... / شاه ... رفت
بیا که ... روی ... و آه مرا / ... زلف ... چشم ... رفت

روان نگرده ... گلابی شوکت
که مهر نامه او ... کبوتر رفت

پیش ما که سخن ... گلستان گردد / لفظ را از رنگ معنی گل بدامان گردد
شبنم خود ... آفتاب ... / دیده ... خورشید ... گردد
از خط ... چشم ... / تو بتماشای ... گردد
دیده خود را سیه کردن بچشم ... / رشته نظاره خود ... مژگان ... گردد
حسن را ... پهلوی ... / برگ ... بیان ... گردد
رشته نظاره ... / چشم ... خود ... گردد
... شوکت ... / عقده ... گردد

مرا چه ... بچشم انگشت / ز غنچه ... پاسبان بچشم انگشت
بچشم ... خدمت نگاه ترا / ز شبل سرو نهد سر ... بچشم انگشت
... گفتن / ... نهد ... ز زبان بچشم انگشت
نظر ... عاشق که میتواند کرد / هما ... ز ... استخوان بچشم انگشت
بگرد ... که بهر خدمت او / نهد ... آسمان بچشم انگشت
نهند ... از شوق ... / نهادم از ... بچشم انگشت

بوصف ... شوکت ... ... کینم
نهد ... عزت ... بچشم انگشت

... رنگ شکسته ... / ... لب ... جای ... خالیست
از ضعف ... آشنای ... / چون بلبل ... آواز ... خالیست
چون قفس ... / از ... بلبل ... شکسته ... خالیست

شوکت ... بوی محبت آید
... نظم ... خالیست

... رنگ ... نام ... گذشت / ... اینچنان ... گذشت
... از این ... گذشت / ... گذشت
... پیکان ... / روزی که ... استخوان گذشت
چون ... گل رعنا ... / ... بهار از خزان گذشت
زلف ... دل / زلفش ... گذشت
... مژگان ... / ... گذشت
... غنچه ... تبسم است / امشب ... غنچه ... گلستان گذشت
... انتظار ... / باید ... گذشت
... نهان / ... گذشت
قطع نظر ... روی تو بسیار مشکل است / ... گلستان گذشت

شوکت گسسته جهان و لیکم گرچه غم هم … از بسکه بود من بغم دوستان گذشت

باده اگر بجام نفس ماست
زود برق اگر بود مس ماست

خانهٔ ما که از عشاقه چیست … چشم عشاق چراغ مجلس ماست
باده چشمک زنست بیداری … کوهها چو دود بی نرگس ماست
با شعله‌ها نداده ایم عنان … آدمی زاده چو مو مگس ماست
تکیه‌گاه ما نه صحبتی داریم … مهرهٔ زهر نقل مجلس ماست

شوکت از بسکه جلوه دلها
آب گردد که مونس ماست

ز آب دیدهٔ من بسکه گلستان سبزست … چو غنچه بیضهٔ بلبل در آشیان سبزست
چه دولتست محبت که خار صحرا اش … ز آب آبلهٔ پای رهروان سبزست
بخون اهل جهان آب تیغ او دیدم … چنانکه دانهٔ گندم بعنبر نان سبزست
بپای شعله مرا بسکه شد بهار وجود … چو شمع بستر من مغز استخوان سبزست
بگوی یار زبس عنبر نم دود ابرام … ز آب دیدهٔ من آن چو بوستان سبزست
فضای او به یکدست گلست از بس … ز رنگ خون من شاخ آهوان سبزست
چو موج آب که از عکس سبز گیرد رنگ … نگاه من ز تماشای نوخطان سبزست
مرا چو طایر نظاره جست آرامی … ز بسکه چون مژه جا در دل آشیان سبزست

بباغ طالع خود شوکت از دو رنگ گواه
که نو بهار بغیر از درون خزان سبزست

دو چشمه نرم من انگور دل دیوانه است … دیدهٔ اهل جنون شمع پری خانه است
ماتم و سور جهان زیست بهم او مانند … خندهٔ مینای می گریهٔ مستانه است
ذوق من بجود و رست که بود و هم هرکه … خاک تا من جهان گرد ضمیمهٔ است
بخت سیاه مرا فیض نشسته بیست … طالع برگشته‌ام گردش پیمانه است

شهرت

شهرت ما گشته است شایع بیرون شده … ما چو نگین نام ما مهر در خانه است
حلقهٔ بزم طرب حلقهٔ دام منست … همچو بط باده‌ام قطرهٔ می دانه است
ذوق ابیات چنین ناله آشفته کرد … زلف فغان مرا چون قفس شانه است

شوکت از آن شعله خو برق بجام منست
بیضهٔ مینای من از پر پروانه است

دل از خیال ابروی تو ام شکسته گشت … داغم بسینه لاله صحرای الفت است
بنود کسی بسیکده چون من فکند آب … باده و دوات شام بزم خوش است
یک قطره آفتاب ببالیش خورشید … زنگ جوهره که بر سایهٔ افکند است
آورده دوش حلاوت گلهای شوق … انگشت من چو حلقهٔ زنجیر از انست
عشقی چو زیر پردهٔ دیبای ما عیان … حال قضا از آتش برق گشت

شوکت ز بسکه گشته‌ام از تو جنون
چاکم بجیب از نگه چشم تو دست

از جلوه گندم خویش تا شود بحق رستم … پای بر لب شبان سیر را خبر از چیدن دست
هوای عشق این چراغ نحو غنچی … انجا به نقش قدم صد کاروان از بهر است
ز آینهٔ مینای می بجستهٔ نرگس شکفد … بردوش کو بلندم سایه قنبش آن ز کرسی و فلک است
تا دود کشتی از زم ای نو بهار درو دست … بو خون نکم متهو رد ز نکم سوم و شست
خط سیاه کاشانه‌ام بخش نگاه و قتاب … خط شعاعی بتوام مژگان جشم زود رفت
تا گلگون کارهٔ من سوخت از شکوه جان نو میر … هم مژه‌ام رایب بهشت هم خانه‌ام از است
از او هر کان آوام صد شعله اند دل یار است … ویران بنیای ابلهان سیل است خود رفت
از ناتوانی چو من مزهٔ کوته قدم افتاده‌ام … بیش مه جولان من نظاره شد رفت

شمع خیال اهل طبع از خوش روشن میشود
شوکت چراغ برق را کی افتاج رو غنست

دل از خیال لاله رویش انجان غنچست … گرد روی سنبل آن خطکه در لالهٔ من داغست

گلدسته ز گل آمد و رفت ز گلشن رنگ گل
بو و آلوده چون جوی شیر از اشک نگینم

سیماب ز دود و اخگر چند این خاک جوان خشت
ز برق نقش چمن لاله های سوختن دانست

بهار انتظار به تنهایی فرابی شوکت را
گلگون چه شد صنعت تا بر رنگ شده پیدا نیست

سرو بالای تو که به عمر بلند است
پیچ و تاب مو و بخت ز آز غنچه و بینی
نیست صنعت ز لعل از دهان تو بر حرم
بیخ خفته از اقبال جوان مقبولم

از نقش پای تو زمین را گل و سبزه پیداست
پیش چشم جانان آینه خشت است
دیده تو به خنجر تو دشنه نیست به دست
ور زنگی که از تیغ چیره دستی تو سرشت

شوکت سوخته زیست سیاهی که نکند
در نظر دیده و سینه پیش نظر چشم ندیست

خنده گلهای عشرت که به عالم خوش نیست
شده است چند بیشه چشم خالی در راه
میتوان از دامان گنج رسیدن کام را
حسن خوبان جهان آرا که مژگان سیه

گلبن باغ طرب که گل بی هم خوش نیست
رفعت این بی بود را بلند از هم خوش نیست
آن زمان که به سایه بیداد نگه خوش نیست
آفتاب این باغ را نظر شبنم خوش نیست

میتوان شوکت برون رفت ز عالم بالا گذشت
در وطن این ره بر کنت صبح نگه در پیش نیست

انجمن با یار و جانان خلوت ما گشته است
حلقه مجلس که چند و وحدت ما گشته است

نگه کرم تو برق خرمن آب است
عکس روی گل آیینه است

نیست جای صفا خلوت به هوش من
عالم جانان عشق از من دارد
خاک نگیم و تنها صاف بجا آخر ما

خورش چند نگه دام از خدا جسته است
بال من خلوت جبر بی نقد آب است
کف خاکستر ما دست و آب است

حسن به صافی شوکت بود آینه خویش
عشوه آرایی او چهره و آینه است

ز لیه

ز اول بعبرت بجای دل نیست
دارد یک اصل کفر و ایمان هم
تاکی بره تو رسا کامها
سوختن از خون خود گشتن

مشو تو خضای پای گل نیست
بادام دو چشم را و گل نیست
از پست بلند خود گل نیست
آب شبنم زیر بلبل نیست

از بهر دل چو روم چند شوکت
کمتر رنگ کرده ام ز غفلت نیست

رشته موج خلعتش رنگ با فوز است
حسن نرم تو برای چو چراغ افروزد
حسن عشق من از جاده بیرون آید
کشته نازم تو مستان ز بخون تیغ علاوه
خنده باده بیدار مستی هشیاری نیست
گرد آتشکده حسن مرا گرمی عشق

خط اوست لب او عنبر آب گوهر است
او رنگ شسته حلقه بیرون در است
رگ سنگم ز نظر رشته موی کمر است
موج می ناوک صیاد و ز ابال و پر است
دارد از خود خبر انگشت گزیده تیر است
تخم گل شعله آواز مرا کیف شرر است

همدم از حال دل شوکت شتاب چه پرسی
روزگاریست که مجنون تار دکو در بدر است

در شام غم عشقش مرا صبح عید است
خونین نگاه از دامن مژگان چلیپا است
سودای تو ام کم شود از دامن صحرا
از غم غمگسار باید شود خنده خاطر
آرام بود ماتم چو شد روز عشق
بر روی تو شد مطلع برای خویش
از بسکه وصل تو گرفتار فراقم
جا بجا از بسکه گرفتست عالم
شوکت گل رنگین سخنها شگفت

گر نقش نگین تیره بود نام عید است
نظاره بام از دیدن تیغ تو شهید است
مژگان غزالان بسرم سایه بید است
قفل دل ما را پر پره از کلید است
مجنون مرا چشم غزالان شب عید است
کاین جاده چو تار نفس صبح سفید است
ما را سخن موی بر روی تو نوید است
از هر دم و دنیا لب خندان گل امید است
رنگیست که از روی بنان تو پدید است

تعلیم از سخن بلند خیرت نیست / کیفیت ما رسای بیش سلامت نیست

بیهوده پای وطن چگونم شکر خوابی
تجمل به بلند خوابت نیست

خنده چون شرر از چشم سیاه تو گرفت / سرمه چون سوخته آتش زنگار تو گرفت

جلوه سوخته جانان به تماشای گل است
بر تو شمع پروانه هوای دگر است

چند چاه ذقن را سفیدی شکست / دانه را آورد شد از صبح بنای گل است

شاخ گل بازی دو وفا از تو جدا نیست
بوی گل و رنگ حنا از تو جدا نیست

پرتو دیدار خویش از آنکه گذشت / هر کس که بود از وجد از وجد بیت

چشم انگه بیاض بیاض ما گل مگر است
سنبل و گل سنبل و گل دگر است

روان باغ که با فیض و صبح او با شبنم
بهشت نیست به رنگینی گرفتاری
از زلف که امشب او پریشانم
مباش از خطر راه دوست ایمن
ز لطف روی خوش خدا زعتاب بسوزم

شکست رنگ گل او از بلبل دگر است
لدام نه بر زمین ریشه گل دگر است
که صبح موج هوا با سنبل دگر است
از آن خط و رین ره تو گل دگر است
نگاه گرم تو برق تغافل دگر است

به روی حسن نهانت دل از الف شوکت
ز جای گل تو گرفته ز جای گل دگر است

خون جگر شرر بلبل نگاه ماست
ما از فیض نگهت تعلّل ما نیست
بوشند ضعف حیرت اهل نظر بهم
آفت سواد دیده ما از نقش نیست

چشم سفید چند داغ نگاه ماست
مژگان بدیده جوی داغ نگاه ماست
رنگ پریده دود چراغ نگاه ماست
از سرمه مشک سوده بداغ نگاه ماست

حسن تو

حسن تو نظاره را بجوش جنون / خط رخ تو سبزه باغ نگاه ماست

شوکت بگو که درخت تعلق طوطی کیست
حیرت طلسم از سراغ نگاه ماست

چه باک تو و حرم نشسته مدام مست
نه بوی الفت و نه رنگ عافیت دارم
براه صید بلا دانه کرده ام خرمن
توان نقش گرم چراغ روشن کرد
هر زحسن بیان بوی عشق می آید
به بال فاخته از خویش می کنم پرواز

می و رو آتش کفر و دین بجام مست
من آن کلام که شام چمن زکلام مست
تند رو برق زهر جا رو بدام مست
سواد کوکبش پروانه خط خام مست
طلبید دل این شوخی کلام مست
بهر کجا چه سر و خوش خرام مست

اگرچه کرده مرا فقر مائت شوکت
طلسم بسته نقش نگین بنام مست

چگونه عشق بهر نگه بدارم خو / خانه مور بیس بصورت منصور نیست

دو تا از فلک شدن باده دو ساله ماست
کمند وحدت ما گردش پیاله ماست

گر شور خیز بو دماغ ما در جنون
چنان بجا و تو آغوش مالامال شد
طلبیدن دل ما موج عالم آبست
گل از شنیدن مکتوب ما شکفته شود

سواد چشم پریزاد و داغ لاله ماست
کرانه حباب کفی از محیط باده ماست
ز خون نقش بر خون می گردش پیاله ماست
نسیم رشته شیرازه رساله ماست

بزم باده خوش نیست کار ما شوکت
صدای توبه شکستن فغان ناله ماست

بشهر ما چو بی خبر چو مشی شکست
چنان سخن ایام حولش ساغرم
طلسم قطع تعلق بنام بستند

نفس کشیدن عاشق بپرده نگ شکست
شکسته تا دست خار ایام از رگ بشکست
نوای خانه ما چون نگین به یک شکست

خیال خرم تو بجان گشت نصیب — که موج باده هوس چون پر شسته رنگ
نیامد از تو بزم شتاب نصیب — ورنه تا رنگ شکست است با کفت
ز شرح گریه کیف شدی قلم رنگین — بیا بحسن چشم آلی چو خدنگ
ز تلخکامی خود خوش شد است طبع تلخم — از زهر زنبور نیکی سنبه تا خدنگ
خراب جلوهٔ آب است نوعی اند — از فرو کشیدن کلاه بدرنگ

ز خاکروب جهانم غریب شد شوکت
جهان معنی‌ام از فکر خیال فرسنگ است

جهان چو شهپر طاوس گلکاری است — کنار است تماشای گلزار دست است
ز آرزوی بی‌نسبتی تو پهلو چو گنبد خالی — جدا کرد خیال کشاکش گل ازو بهشت
کشیدن کی توان ز سایه بدست تو پالا — بردن آورد گل بیخت در شوق ازو بهشت
پرده زندگی از دو دم سپید دام بهار و — ضعف اثر اسپ با پای بم بی‌خار ازو بهشت
ضیاع ... ز سنگ طفلان شد گزار دم — ز بیش بود انجمن او بیمار از دست

بود از خامهٔ روشن بیانت بدل آهی
بسیار بی قلم شوکت دگر یارست از دست است

در جهان ناله زار ناب بحر گرد و قیامت — بحر را قطرهٔ آبی که گهر گرد و قیامت
غافلان ز انبوه خوف احرام حرم — روی بی‌صبر برد بوادی چو پر گرد و قیامت
بسکه خونها بهم افسرده برگ ما شده — سنگ را قطرهٔ خونی که شرر گرد و قیامت

چند شوکت بر صبح کسی دیده سفید
که در اقلیم خوشی‌ای که سحر گرد و قیامت

ره دم بس نم از ره شکسار رو است — آینه از بریدن زنگ غبار رو است
نخل ز بار و دامن گل برگ بار ریخت — چیزی که از خزان طلسم بهار رو است
نرگس زخم جبال پر پرواز چیره بید — بعجب که شوقی نو مرا بقرار رو است
بعشق آنچه بود پر زیار چشم من — مژگان بصید زبان کلاه انتظار رو است

کیفیت

کیفیت حباب نخورد بود و برشیم — جامم چو زنده لاله لبیل چو نهار رو است

شوکت بوی گریه عطر دماغ بود
خوش گلاب از گل ابر بهار رو است

دود حسن تو با خود چو شد نو است — چون خیال است بیم داغ و نو است
باش از برق نگاه تو چراغم روشن — امشب از پرده با دلم خانه نو است
بیکی خاک شده‌ای شب برگشت رقص — از دو باش همه یک سر برطاوس است
زندگی رفت و نشد دور ز سرم عمر است — شد قدم حلقه بخود هوس پای بو است

شوکت اداز بهار جلوش چگل باشد
بخوابی بصحنی زنهار نا خوش است

می‌کشیدن گل دامان نظر باشد است — خنده کردن نمک زخم جگر باشد است
گل چراغ همین خود ز گنجی هی سوزم — که از افکم هم آغوش جگر باشد است
صحبت اهل جهان غیر پشیمانی نیست — کف افسوس مگر در نظر باشد است
خواب خود جنگ ز جنبانی بیدار پست — بجز کشتن ار ز خبر باشد است
رشتهٔ ناله مارا که نگردد کوتاه — فکر اجمیده ولمان سحر باشد است
مطلب باد صفت بخر و بی حرم — از هوس اهل طمع حلقه در باشد است
نکهم بسکه ز جولان تو شوخی دارد — مژه ام با هوس خویی گل باشد است

بهوس لاله رخانست دل شوکت را
همه ما فکر هم آغوش شرر باشد است

سرگردوده و دل نگارخست — طوق قمری سیه بهار است
بیاد شد و دشت حرم ابر اشکم — خار مژگان اشکبار رخت است
ظلم باشد از شب بخانی — کف افسوس تو ذوالفقار است

عشوه آرای شوخ خیم شوکت
عرش از سر و خاک سار است

خانه‌ام از جز بختهای سنگ سر بخت
چشم آبیاری زم خود و خار سر زبر جیب
بی‌طعبیت تو چو فیض از نیش انتخاب نور
سایه قامت بنداری سواد چشم او

بر تو بهتاب بر بام فلک سر بست
تا کجا دامان مژگان عنک سر بست
نیست دامن چشم عنک از فلک سر بست
بسکه مژگان بساطش گرم خیلک سر بست

ما از غبار من مهتاب می آید برون
آهن آیینه شوکت گو برنگ سر بست

بسکه طبع من بوضع مردم عالم بیست
از میان خلق بیرون چشم دلی کرست

سرفراز بهای جوانی بود از عیش سخن
همچو من را روح و قالب زبالای فی خود است

بالب او لعل می پرستیست
نیست نشیب دور قرص

بیش پیغ او رکش آتش جبیب
از دو صراحی آتشه بدست بیست

تلخ بود میوه بستان عشق
مهره مار ثمر نورسیست

آسمان موج غلام محل ماست
جب قافگی کنار ساحل ماست

ما بکویش سپرده ایم ولی
دل بی کسکه سپر دل ماست

بیقراری جلوه رنغار جانی گشت
اشک از چشم غبار آلود می آید برون
هر سر تا منزل غربت ره افتادگی

هر کناره خیال دل ماند و بن راه گرگشت
دیده ام از غلظ غبارش بیاد بین باز گشت
قطره با گوهر شدن امعی کنار این رشت

غیر سوختن حاصل دیگر نمیدارد طمع
زان بلند افتاده اقبالم که از بسم کوه است

چون شمع برق بزم زبانی که بود وای
چشم بزم کشتگان او زنشوق در گشت

از بسکه بود واز دست ما ز آهوی ختن جست
ناوک مژگان او از چشم آهو گذشت

از لعلت سخن در آب و نمک یکیست
شعله نطق ترا یاقوت سنگ آتش است

رفتنم سوی تو از خود مشکلست
زاب و خاک خویش دایم در گلست

از طبیعت نهان تجابی جرم
من حجاب چهره معشوقست
پیر کاما و خبر دل ما کنیم
جای آن است غلت در جهان
هر بسه را سینه من موج گل
بیدلان کشور عشق ترا
هر سر صد کاروان حسرت شاد
بیگم از بیقرار بهامی دل
وز خیال صد حسرت موج بادام
دانه ما که نخم حسرتست
کاروان خاک سار من گشته ایم

بیقراری بال بسملست
زین بلندی چون گیتی فرست
صفحه خورشید فرد باطلست
موج آسو و کی در ساحلست
ساده لوح هار می قابلست
درد و غم چون تیغ میان دولست
چشم آهو بیم سواد منزلست
نا نظر افکنده بی پشت کلست
مردم چشم عجب بیدلست
سبزه مژگان آهو حاصلست
نقش پا ما و رای منزلست

گشت شوکت پیرو ایران کو
از خود گمکشته کرو اب ز لست

زلیخش الا کمنت نو ز مهتابست
صورت شیش نیستی و جوش فیض بین
اگر چو شوره شکوفه نیست بر هم شناز ا

صفحای ساده ابر بهار مهتابست
بکوچه رگ سنگ از شرار مهتابست
بیک طرف گل و بر نکار مهتابست

منم که داغ جنون طرف لاله زار منست
سواد خانه لیلی سیه بهار منست

بیاد نرگس او خواب سر بسنگین است
زشرم مصحف روی تو گل دورق خود است

ز نسبت لب او لعل شیرین است
ز نسبت لب لعلت پیاله بر عرقست

روشن کر نباشد قدح جام فروز — قیروز شیون نکرد عشق ابجیوش است

بنگر از بهای دل قرباد جانکاه شست
از سر دنیای دون برخاستن آهنست

پیچ و تاب زندگی بحر نیستی منست — آمد و رفت نفس سوهان نخجر منست
مگریزید ابنای ناتنش گرد از دل تیغ — سنبل بیگانه دود بواری کز قصور منست

زینت ظاهر چرا شد رانکرد رد برده پوش
دست ما چو او از رنگ حنا چو آمیخت

هیچ و صد سر رشتهٔ جان گرفتار منست — خار هوس بندیم این کجای نخورد است
از هوس شعلام بیراهن کلکون بود — دامن دار و کف شوق بجز پوشست

چاره از چاره و ریا بجز تسلیم نیست
هر که سوزن شد بدیش فرو عصا آویخت

ز دست هرکش نجانهٔ کی توان جان برد — اگر بیاد سکت نفس خود کرد نیست

از رنگ اهل دوستان نتوان گرفت
زین شکسته زبان نتوان گرفت

از زلف او نسیم بوستان گذر رو — جز موج رنگ روان نتوان گرفت

چو سبو پست کران بار شوخ و تنگ گرفت
کر دست او ز حنای نیست رنگ گرفت

رخم نخانهٔ آیینه رنگ بر پوشت — ز بسکه کار جنون دور کار رنگ گرفت

گر وشت کبرم که در پیچ و راهی من زلف کسی
میتوان عنبر ز موج بوریای من گرفت

غفلت کاهلیم پیش از ره پهلو پست — جاده ما رکهای خواب ای خواب پهلوست

بهتر از تو دین سر وهم چاشت کعبه
جامه احرام نهان از نظر او پوشت

بجام

جام و قدح خیر و میخی نیک بیست — زلف شکسته است که کار کمند نیست

نکمند شام سیاهان شوخ صبح سفید
عالم حیرت ما از شب و روز و ورست

بو وجیه از اهل وفا را — عدم صافی هو رد ودو خوب است

ساکت جو بخندی نالکخوب مرا
نامه ام را و اختیار نی بستر گشت

والد

الماس مرهم جگر ورد منست — شعلهٔ جگر باید دور دو صحبت

مرا فکنده به بیکسی تن خاکی
چو گرد او غبار آب آسیائی منست

سنبل از رنگ سر زلف تو در آمد منست — سبزه از شرم خط لب تو چو رسید نیست

شوخ من بسکه بو عجیش از احباب
طوق بر گردن او حلقه گرد انجیر نیست

جلوه میکرد و گل نازدامن منست — سایهٔ او در چمن مثل قبای منست

شمع گلست صحبت احباب خوشتر است
جام شراب از گل سیراب خوشتر است

مویت اگر سفید شود رنگ بی مکش — نوشیدن شراب نهان خوشتر است

از رو خار بر سر شوم افتاده نیست
در شب نجاری اگر پست مال ساو نیست

گر دم کم رخ چو در از کاکلیها — از سکسیر شوخ موج ها و جاویست
حلوا در خوبش بداری که چنین مخمورست — و در زنده شبیت افلاک برای او نیست
باز خود دور بر گرگ شود هیچ طبیعه — انکه موج اگر سبحه و سجاد نیست

خانت بیند گفتار تو باشد خوشکت
چاره صحرای سخن بالک تیست

نگه که چشم تو بخود طاقت نظاره نداشت
نگاه خود بر روی تو [illegible] نظاره را
بود عمری که چشم ز پهلوی [illegible]

[illegible] جوش گل تماشا بار وحشت
گو خزان نهان است از شعله آوارد داشت
لیک من از غلط جلوه به شبها [illegible]

[illegible] شوکت از افتادگیها شد بلند
موج ما از سرکشیهای سر برواز داشت

نه چو [illegible] کل صبحگاه ماست
ما چون [illegible] گرم [illegible]
[illegible] جوانان شبنم پیر
ما در [illegible] پای شبنم ایم

موج [illegible] گاه ماست
خاکستری که ماند بجا گردباد ماست
[illegible] کف موج بهار ماست
افتادگی [illegible] کلاه ماست

شوکت [illegible] حساب
با [illegible] گناه نکردن گناه ماست

نه همین [illegible] محبت [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

برای عشق وجود تو [illegible]
[illegible] جسم تو [illegible]

[illegible] جسم خالی خود تا [illegible]
بخود برای [illegible]

به [illegible] مجنون [illegible]
نیست [illegible] خوابیده تهی
کوه [illegible]
میکند [illegible]
سالک [illegible]
[illegible] را

جاده [illegible]
جاده [illegible] قدم [illegible]
حلقه [illegible] دامن [illegible]
تماشای نوا [illegible]
جاده [illegible] پا [illegible]
[illegible] نرگس [illegible]

شوکت

شوکت از بهر تماشای گریبان چمن
سبز پیسال [illegible] گلکاری و [illegible]

پیش این سیارای [illegible]
[illegible] بیشتری بوده است

شوق [illegible] هستی [illegible] صحرا
از دور [illegible] زمین
جاده [illegible] قامت [illegible]
چشم [illegible]
[illegible] زخم گل [illegible]
خانه [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
نقش پای [illegible]

خوش [illegible] بوده است
[illegible] بوده است
پیش از این [illegible] بوده است
[illegible] آهو نگاهان [illegible] بوده است
پیش از این موج [illegible] بوده است
جاده [illegible] بوده است
[illegible] بوده است
گرد این صحرا نگاه [illegible] بوده است

[illegible] رنگ [illegible] بهار
شوکت با بلبل رنگین [illegible] بوده است

[illegible] جل [illegible] طلب [illegible]
ماه [illegible] تا نظر [illegible]

[illegible] سکرو [illegible]
[illegible] جا [illegible]

[illegible] این گل [illegible]
آتش [illegible] کلکم [illegible]
[illegible]

[illegible] از نی [illegible] گلستان [illegible]
این نی از شعله [illegible]
[illegible] یا زار [illegible]

[illegible] شوکت [illegible] دل [illegible] شمع
[illegible] کانرا [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

کی برفته بخیال نیستان ما را — خوش شاخی که درین انفس بالابلند است
طلسم موج بود بند مرا کسی — لگام خویش ما ببیند خلل اندام است
فغان که سوخت غم گرانی انقدر دارد — که چون نکهت معزز [illegible] بلند است

ز رب نعمت الوان نخورد شوکت
که بی غشی من پرورش نهانکده است

برون خاطر شدن خود و نمایی بخشت — بگوش خلق رسیدن بسالی بخشت

تا بدامن دست نگارین حنا گردیده است
و سنه من رنگ حنا وامی بخود بالیده است

نفس چو باکشت [illegible] از طول امل — راه رو پیدا شد [illegible] چو [illegible] است

قسمتی برگشته بخیار از رزق خویش جست
آسیا را زان بهم پشت شکم چسبیده است

نماز او [illegible] مشغول خلوت — ز شرمن [illegible] بو [illegible] دوست

نمیدانم چها از بار [illegible] بود
[illegible] اشارت [illegible]

چشم پوشیده ز اصلاح عالم جلوت — چو [illegible] هیچ [illegible] و کند [illegible] دوست
مشوان [illegible] نماند النقش ضد این زاد — قطره در گوهر [illegible] صورت

بروه [illegible] معسور نقش بانگاشت
رسید چون [illegible] نقش [illegible]

خموشی سخن گفتن سحر دوست — شود گوش چون گو زبان خموشت
بهر رنگ [illegible] شهر [illegible] — که هر شنیدن دو عالم دو گوشت
تماشای آن [illegible] کون [illegible] — که بهم خود [illegible] [illegible]

بچشم تو شوکت ما ز گوی
نگاه آدم آبی شعله [illegible]

زمین

زدامن سینه ام از نقش عشق [illegible] است — بنشت ساده ای جائی نقش پا حاجت است
بقا بعالم حیرت بود خموشانرا — نفس کشیدم ز فضائی که نه هوا حاجت است
بسیف [illegible] کسی نمی بینم — بهر کجا که نشینم جای ما حاجت است
کلید قفل خموشی بود [illegible] را — چو از شکست سبو [illegible] دلو احاجت است
بر تنک پر تو فانوس [illegible] می — [illegible] سخن [illegible] برق حاجت است
حجر که من [illegible] رگ [illegible] باشد — زدامن چاک ام از نقش بوریا حاجت است

بهم کسی [illegible] سر کند شوکت
خم از شراب چو برگشت از هوا حاجت است

چراغ به رخ ساقی گلشن [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

چه غم ز جور فلک شوکت [illegible] حیرت را
[illegible] که نقش گل [illegible]

اگر [illegible] مستی خود [illegible] موج — اشک گرم داد [illegible] موج
[illegible] — تا کنار [illegible] موج
[illegible] — [illegible]
اهل عالم را بکار خود [illegible] — [illegible]
[illegible] — میشود سیلاب [illegible] موج

پاک چو بهر انشا شد دست خیال از کس | شوکت آب از هواشیش سحر و اشک صبح

از بسکه شده ام محو صفای عذار صبح
در مشعل انور انور صبح سحر مهر
گلزار جمالت خط دارد غبار صبح
شامی که مرا قوت بود زر ...
گر باد سحر دامن زلف تو رها کند
از جلوه نو بیت صفا صفا و ... را
مژگان شود دیده حیرت ...
از ... ... کو چو شب

شد ... نظاره ... صبح
از خط ... زبان ... صبح
از تیغ ... کم خود ... صبح
... کل بی ... صبح
بر ... کل ... بود ... صبح
از خط شب ... صبح
خار سر ... و چمن صبح
یک ناوک ... دامن خون صبح

شوکت ز ... خیال ... لبی
... ز ... صبح

طول عمر گشت ... ایوان موج | آمد ... نفس ... شد ...
کاهش ... ز ... ظلمت | سینه شهباز ... اسرار روح
گند گردش ... قطع حیات | بوده ... سودای ... روح

ریزد حمایت تو چو گل ... شاخ | ... بهار شاخ
... ... کل ... | از ... عطای تو ... شاخ
... ... خاطر ... | چون ... شده ام ... شاخ
... گردن ... کل | ... جام کل ... شاخ

شوکت چو شد بباغ ... می سوار
دیگر کل ... سوار شاخ

ساقی بیا که دامن کل شد کنار شاخ | زد چون حباب غنچه سر ... شاخ

جوش

جوش هوا بخش ... نکهت | جون ... شکوفه را ... شاخ
شد خطر غنچه را ... | از بسکه ... براي ... شاخ
باراز ما صبا و ... بهار | کلکون می ... کل شد ... شاخ
این ... رنگ کل کرده ... نسیم | سیلاب اشک ... شاخ
وا کرده از شکوفه ... چشم انتظار | شوکت ... باز شاخ

... ... می خورد | زد ... از رفتن ... می خورد
بجای باده ... | بجا افتاده ... خورد
... ... | که ... ... خورد
... ... | ... ... خورد
... ... | ... ... خورد
... ... | ... ... خورد
... ... | ... ... خورد
... ... | ... ... خورد
... ... | ... ... خورد

... ... شوکت
... ... خورد

... ... بود | ... ... بود
... ... بود | ... ... بود
... ... | ... ... بود
... ... | ... ... بود
... ... | ... ... بود
قسمت شوکت ... چشم ... | ... ... بود

بگلشن کی آن سرو بلند اقبال می آید
کمند همت من [illegible]
هوای جلوه [illegible]
[illegible] طلائی گشت از رنگ شکسته [illegible]

گل از بالیدن خود [illegible] می آید
که چون از خود روم [illegible] می آید
قدح از خویش [illegible] عالی [illegible] می آید
چو رنگم [illegible] از چهره [illegible] بال می آید

بلند [illegible] شوکت
که آواز شکست از شیشه تخیال می آید

چو شمع [illegible] پیدا کرد
[illegible]
نیاز خود [illegible]
چو رنگم [illegible]
سراپا انجمان [illegible]

بدست [illegible]
نگاه من [illegible] جا پیدا کرد
[illegible]
غبار [illegible] پیدا کرد
[illegible] پیدا کرد

زبس شوکت [illegible]
[illegible] خویش از بند قبا پیدا کرد

می رندی که زهر جام [illegible] نخورد
[illegible]
هر که [illegible] خویش [illegible] عالم آب
جلوه چون [illegible]

[illegible] قدح [illegible] نخورد
که کف جام می آورد که خوناب نخورد
می [illegible] نخورد
[illegible] برگ خواب نخورد

شوکت از رنگ [illegible] تو چون [illegible] نخورد
می روشن که بروی گل مهتاب نخورد

وقت آن کس [illegible] کشید
[illegible] عشق [illegible]
سطر [illegible] آواز می آید [illegible]
[illegible] شکفتگی

باده [illegible] کشید
[illegible] از رنگ گل کشید
صفحه ما [illegible] سطر [illegible] کشید
[illegible] چشم حلقه کاکل کشید

خواست

[illegible] شوکت چراغ [illegible]
روغن معنی ز خاک طالب آملی کشید

گلشن از آب و رنگ شرم خرم می شود
خنده گل آب چون گردید شبنم می شود

نامه [illegible]
[illegible] رنگ [illegible]
قامت [illegible] حلقه چون گردید خاتم می شود
[illegible] گل [illegible] ماتم می شود

شوکت [illegible] چون رنگ خرام
[illegible] آب [illegible] مرهم می شود

صفحه [illegible]
محبت [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز اشک [illegible] یعقوب [illegible]

گل [illegible] از خاک [illegible] چمن شد
[illegible] رنگ عاشق [illegible]
دماغ [illegible] بوی پیرهن شد
دولت [illegible]
شهید [illegible] کفن شد

[illegible] شوکت
[illegible] رزق [illegible]

[illegible] جداگانه شد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شکست رنگ [illegible]
اشارت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شروع درس [illegible] شوکت
[illegible] سلیمان [illegible]

[illegible] موج [illegible]
[illegible]

[illegible] موج [illegible]
[illegible] موج [illegible]

سرگشته اند [illegible] از [illegible] / یک قطره است [illegible] موج می‌زند
[illegible] / لغزان [illegible] بوی گل به هوا موج می‌زند
شود بکام [illegible] / از جوش [illegible] حباب هوا موج می‌زند
نظاره چون [illegible] / از چهره تو بسکه حیا موج می‌زند
[illegible] / از خنده تو آب بقا موج می‌زند
بادب [illegible] زبان [illegible] / خون [illegible] از لب ما موج می‌زند
خوابی [illegible] / [illegible] نور خدا موج می‌زند

شوکت [illegible]
شکر خدا [illegible] موج می‌زند

[illegible] / از [illegible]
[illegible] مجنون بود / [illegible] جنون [illegible]
[illegible]

[illegible] / جام [illegible] شیشه [illegible] بود
[illegible] / گردش پیمانه ما شعله جواله بود
[illegible] / [illegible] بود
[illegible] / [illegible] پیاله بود
[illegible] / [illegible] ساله بود

هر جا [illegible] شوکت جای داشت
[illegible] یاد [illegible] بود

[illegible]

ای هوا کعبهٔ مقصود ز شوقت پرباز | اشک‌ها کز این چشم ما می‌چکد

قطرهٔ اشکی که میلرزد در آغوش مژه
از فغان شوکت فریادی ما می‌چکد

کی ز فیض بیداری بخت از چراغ خود کرد | کم از وضع عالم [illegible] خود [illegible]
زو ندان [illegible] جا بلند روز [illegible] | [illegible] بیرون [illegible] از خود [illegible]
چه حقیقت [illegible] ز بحر آسیای [illegible] | [illegible] سلطان [illegible] خود کرد
دل [illegible] از [illegible] ز دور [illegible] چشم | [illegible] شود [illegible] خود کرد
[illegible] خود [illegible] شود [illegible] | ز غم خویش [illegible] خود کرد
[illegible] اهل محبت [illegible] از درون | چو این دیوار [illegible] سیلاب خود کرد

خطر [illegible] شوکت [illegible] طبیعت
که [illegible] خویش خود گشاد [illegible] خود کرد

ز [illegible] خود [illegible] خورد | [illegible] از [illegible] چشم [illegible] خورد
چنان [illegible] مضطرب گشتم | که [illegible] بنیم [illegible] خورد
چنان [illegible] از جهان [illegible] | بجای باده پیمانه خون [illegible] خورد
بود [illegible] کار [illegible] آگاه | [illegible] قسمت [illegible] خورد
[illegible] که [illegible] خود [illegible] | [illegible] آینه باده تنها خورد
دل از [illegible] شکر [illegible] | [illegible] خورد

[illegible] رنگ [illegible] شوکت
[illegible] چشم مست [illegible] خورد

خوشم [illegible] کشیده | [illegible] کشید
جایی [illegible] زبان [illegible] | باید [illegible] کشید
[illegible] لعل [illegible] بار را | [illegible] کشید
[illegible] زبان [illegible] این سخن | چون شمع [illegible] کشید

قطع

قطع امید میکند [illegible] | از داده [illegible] تیغ بروی [illegible] کشید
از [illegible] | باید [illegible] کشید
[illegible] که از شراب [illegible] شد | [illegible] کشید
[illegible] گل [illegible] را | چون [illegible] کشید
[illegible] چراغ [illegible] او | روغن [illegible] کشید

شوکت [illegible] از بوی گل کرباز
از [illegible] او [illegible] کشید

[illegible] عشق [illegible] داشتن [illegible] | [illegible] داشتن دارد
[illegible] گل [illegible] | [illegible] چون [illegible] گل [illegible] دارد
شدم رسوای بزم یار از [illegible] | [illegible] چند روزی از [illegible] دارد
[illegible] آینه [illegible] | [illegible] دارد
گل [illegible] | [illegible] دارد
[illegible] شود [illegible] | [illegible] ساختن دارد

[illegible] شوکت [illegible] چند [illegible]
[illegible] خود را بچشم دیگران نشناختن دارد

[illegible] | [illegible] بوی گلاب آید
[illegible] | [illegible] چون [illegible] آید
[illegible] | [illegible] آینه [illegible] آید
[illegible] | [illegible] آید
[illegible] | [illegible] آید
[illegible] | [illegible] آید
[illegible] | [illegible] بخواب آید
[illegible] عالم را | نسیم [illegible] آید

بگوشم از زبان شیشه او رالکست می آید	که هر که بخنده سکرود فلک از نوی کباب آید

کجا غنیده ارباب سخن روی درستی را
و رق را بیشتر شوکت شکست از اینجا آید

نمایشهای قبله خوبان نگاه یار سر کرد	بچشم من سواد [illegible] ریحان کرد
بپهلو [illegible] نگاهم [illegible] آید	کجا بادب [illegible] سواد چشم [illegible] کرد
[illegible]	بیابانی [illegible] سیر [illegible] کرد
[illegible]	که عالم را [illegible] چشم [illegible] کرد
بهار [illegible] گل [illegible]	که رنگ [illegible]
[illegible]	که طوق [illegible]

ز [illegible] بسکه سرتاپای [illegible] شوکت
به [illegible] قدم [illegible] کرد

از آب و خاک جسم خضر نو کرده اند	آیینه را از روی خضر نو کرده آند
وارد [illegible] شهید [illegible] کام	از موج بوی گل [illegible] نو کرده اند
باشد سواد اعظم [illegible] نو	از نخل طور چوب سر [illegible] نو کرده اند

شوکت شده است تشنه [illegible]
گویا ز موج باده خضر نو کرده اند

چون [illegible] تغافل بگذرد	خون گل از [illegible] بلبل بگذرد
[illegible] چمن از [illegible]	سایه [illegible] گل بگذرد
چون من [illegible]	سیل چون [illegible] بگذرد
بسکه چشم [illegible]	رنگ [illegible] تغافل بگذرد
[illegible]	از سر من [illegible] تغافل بگذرد
[illegible] موج [illegible]	باده [illegible] بگذرد
[illegible]	[illegible] چون شوکت [illegible] بگذرد

گهی از ما و را یا ما [illegible]	پیرهن نهانی [illegible]
گل جمعیت [illegible]	[illegible] صبح [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
گلستان [illegible]	[illegible]

[illegible] شوکت [illegible]
[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible] شوکت [illegible]
[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible] جام [illegible]	[illegible]
[illegible] چشم [illegible]	[illegible]
[illegible] عالم [illegible]	چشم [illegible]

[illegible] شوکت [illegible] جام [illegible]
مصرع [illegible] بود

سعی انجم مردم کافور را مرهم کشند
مسکه مانند چشم او ز تحریک نگاه
مسکنند ز گلستان بهر مسد جیلان
عید رشید بیکه جوانش چو عید کنار
ساقی و جست بهر جا طرح عشرت افکند
مست مردم گردان از شراب و ساز نیست

هو جیابی با شکست رنگ خود ماتم کنند
سرمه دان چون دیده آهو خوشی کنند
تا نگاه خویش را از آتش دل گرم کنند
حلقه خویش را حلقه ماتم کنند
باده خورشید را در ساغر شبنم کنند
وغنچه را ابر هم خویش کی از هم کنند

گر رود کیف اختلاط خلق شوکت را ضعیف
سر رود از خویش با مردمان صحبت کم کنند

جانی از خود رسانید چون چکند
شب بود جیغ بروز و خار هم

بالحقیقه بیت شکستن چو چکند
تا نفس صیدی گلستان چو چکند

از جلوه نو شوکت گشاو شد فنا
بر خاستن بین نشستن چو چکند

گر شود خوف چشم زمین نمیشود
انعام خلق جست از اسباب کاینات
لبریم گر آسمان و زمین آفتاب شد
مست از آفتاب قیامت جدا چشم

و در زخ غبار ره نگه در من نمیشود
صندل بهای درد و سر من نمیشود
آیینه خانه نظر من نمیشود
این جوهر تو جست سفر من نمیشود

شوکت گر از ضعف ادراک درست
آتش مقابل سر و دامن نمیشود

بالای خویش از جلوه احباب میباید کشید
در و سر خورشید بر یورپای گل خو ما
چشم زمین شب سحاب از صعار نیستی
ماه خود و خود گدا چشم گریان آورم
هنوز رنگ گرد انشیم نمی آید بکار

رفت خود زین آتشین گرداب میباید کشید
از گل کمخل گلاب خواب میباید کشید
دست خویش از دامن سیماب میباید کشید
نام طوق اعلفه از گرداب میباید کشید
تا ز آن خورشید عالمتاب میباید کشید

تیغ تو خونریزی کرد از ابدا عهد ما
نیست رو دو صیل احسان عزیز از نمی
هیچو غالی کرد از آیینه می آید برون
نور نگین هنوز ساقی بخانه با و پیر

از جام ابروی محراب میباید کشید
بعد از این از جای گنهکار میباید کشید
خویش را آسان از این گرداب میباید کشید
آتش الوست خاکم از میباید کشید

چون چراغ خانه در حریق جا را نور نیست
باز شوکت روغن از مهتاب میباید کشید

گفته در این مه دیوان و خاصیت خواند
گر گرم دو قیف لب چون تو نیست
حلقه کعبه چه نخانه و بهو و مکشی
رنگ چو تو ز غمش کرده ام و چشم سم
چشم هر زد ز عشق نگردیم و گر

کوشش چشم تو ز سم که در شیخ کرده اند
رنگ بانفوف تو شد بحون خاطلاند
بت پرستیم بر نکی که خدا میدانند
که بر دو روی هر از رنگ هر آلوده اند
هرش در دو نب که هر رشته صف کرده اند

بیجا نیست که از گریه دگر بین شوکت
مشت خونی که بدست بهار افشانده اند

دل نشسته بطره برخم درست کرد
پیمانه و لی که بخلوت شکسته شد
خونم ز سوحت بود ز زخم خشکه بر
عمر از برم گذشت چو معشوق بیوفا
آیینه ام ز کثرت جوهر شکسته بود

نتوان نشست گرد چکلم درست کرد
نتوان بهم جیابی آوم درست کرد
تا دم تیغ بادکه بادم درست کرد
خوش نشسته بهر دم عالم درست کرد
عکسش بهو جیابی او دم درست کرد

شوکت اگر تحیرت که عکس مهر
آیینه شکسته شبنم درست کرد

از نگاهان شوخ چشمها ملو یا خون کرده
تحمل هوم حس گرد آتش گشته است
چو دل تا خن بجو عالم دیاهم دو رونه

تا بیاض چشم شب خویش گلگون کرده اند
از جویب صدام فارس گلگون کرده اند
عاشقان از پای خود خار بیرون کرده اند

اهل دل وابستهٔ رنگ تعلق نیستند — دست از رنگ حنا چون پای بی‌جان کرده‌اند
غافلان از مد اقبال ابد در شور شمع — تا ز بی‌تمکین چو گنج قارون گرده‌اند
گرد راه [illegible] دل از موج گرد بال ابر — خویش را زین داشت [illegible] بیرون کرده‌اند
خانهٔ سنجاده [illegible] بزم اهل صف ایم — [illegible] را تحفهٔ مشق [illegible] کرده‌اند

صفت [illegible] اهل دل شوکت [illegible] وصل [illegible]
تا که [illegible] از ان زخت رنگ گلگون کرده‌اند

[illegible] خود [illegible] دارد — زده بر خویش [illegible] دارد
بجای [illegible] ساقی [illegible] — [illegible] سواد سرمه بر ده
[illegible] تلخ چون آب [illegible] میکرد و — زیس چشم نرم نهان [illegible] نظر دارد
بجوش [illegible] فتنه [illegible] — لب سروان [illegible] دارد
[illegible] عشق را — [illegible] بلبل و بر دارد
بزن بر خاک [illegible] — [illegible] آب برق دارد
[illegible] خویش میخواهیم — [illegible] دارد
[illegible] روان [illegible] — [illegible] شکستن بال بر دارد

[illegible] گرم میکرد و دگر شوکت
که شمع [illegible] از نار [illegible] دارد

[illegible] دل [illegible] نماند — [illegible] خاکستری از شعله [illegible] نماند
[illegible] بهم [illegible] اند — [illegible] که خاشاک نماند
[illegible] خاطر [illegible] — که غبارم بدل آن [illegible] نماند

امشب از [illegible] کان [illegible] شوکت
[illegible] اندم که کف خاک نماند

عاشق از حیرت خود چون [illegible] — [illegible] کند
[illegible] — [illegible] کند

صورت آن گل شوخ چو نقاش کشد — [illegible] پر پرواز کشد
سرو [illegible] ران [illegible] — [illegible] بکشد
تا توان بلبل ما [illegible] — عشق پرواز [illegible] کشد
[illegible] تماشای [illegible] — [illegible] کشد

ز [illegible] جولان [illegible] شوکت
جنبش کلک [illegible] شد

[illegible] — [illegible] منزل [illegible] شد
دل من [illegible] — [illegible] شد
[illegible] — [illegible] غبار خاطر [illegible] شد
[illegible] — [illegible] شد
[illegible] — [illegible] منزل [illegible] شد
[illegible] — [illegible] شد
[illegible] — [illegible] شد
[illegible] — [illegible] کامل [illegible] شد
[illegible] — غبارم [illegible] شد
[illegible] — [illegible] غافل [illegible] شد

برای [illegible] آب [illegible] شوکت
[illegible] آب [illegible] شد

[illegible] گل [illegible] — [illegible] بلبل [illegible]
خاطر [illegible] آشفته تر — [illegible] سنبل [illegible]
[illegible] خون [illegible] — [illegible] گل [illegible]
[illegible] — [illegible] کاکل [illegible]
غنچه [illegible] — [illegible] بلبل [illegible]

از برای کشتگان خنجر نازش کفن — شوکت از زنار دم تیغ قضا قفل با فشد

بلبل را گر دل از یاد غمش شاد بود
وا نگاه از حرکت دیدهٔ صبا دید بود

گرمی آتش گل غنچه سپهر به هم — بلبل اگر رخت فولاد بود
بلبل نالان محفل گلستان خوش — جنبش برگ گلم سیلی استاد بود
سکه بر اکسیر زخم خوش — جوهر آینه ام غنچه فولاد بود

شوکت از سر گرفتار گرفتارانم ست
نشود قمری آن سرو که آزاد بود

بلبلی کز تو بیشی غیرت راه ندارد — گلشن تو گل آفتاب ره ندارد
برادر در ای سوداگر گردش — ز بسکه پرده بار ز خواب ره ندارد
به لطف تو هم صفا و نقاب وصل — بماه های حسن آفتاب راه ندارد
سواد عالم آبی که هست عالم آب است — عکس گوهر موج شراب راه ندارد
نقاب جلوه بکار گشت و دگر از رخ — میان ما و تو لغت حجاب راه ندارد

بجوی شوکت اشکی ز چشم مردم حیران
بمی بکان آینه آب راه ندارد

خود آسوده از بزم محبت نمیگردد — کی اندیشه از ملامت بر نمیگردد
در تیغ اجل از شاهراه غفلت اند — دل دیوانه ما از شهادت بر نمیگردد
نباشد دیدهٔ آینه از روشندلی احول — کلیم از وادی ایمن سلامت بر نمیگردد
گل از غفلت رخش را تاب عتاب تغافل نیست — دل عارف ز وحدت سوی کثرت بر نمیگردد
بخار اندیشه چون آتش دود از نخل موزونم — هزاران دل ز شمع ملامت بر نمیگردد

غبار دل خاطر آرزوی دوست شوکت را
گویا قوت نداد ز نزاکت بر نمیگردد

هر شبهای جهتای بهاریست انگه بچشم — کار آتش خوش نکهت من خیال آتش شد

بعجز جای حرف بر توی قدوار حسنش — بخود کنت نقش پای جوز دو عالم شد
هر سنگی کز شکستم قدح با کوه شمار — بهر جائی که جام فی توسنم نخجیر شد
چو گل بر جای گل تمامت آوردم — بگردم سر جا از حیا با قامتم خم شد
بخز نامی نماند دیده تمنای لب لعلش — بهر جا پا نهادم نقش پایم نقش عالم شد
بهار سلسله موج گردش عالم ز گلستانم — ز آب چشمه آیینه این گل زار خرم شد
تماشا گاه عشرت ها الهوس را با داد رانی — اگر با روی خوش نگاهم مرده گر مقصد خلد گلزار شد
نگه رنگ از غبار نی ناحی سینه گرم — گل از چشمم بر آب و صبح تیغ تو شبنم شد

ز گرد رو ز صبوحی دیده شوکت بسوی اهوی
اگر ز چشم گشا تر او بر قوم نقاب مرهم شد

خوشی تنی اگر دشنه از رنگ نیم باید کشید — باید امان بیابان عدم باید کشید
شعله سودا و داغ قطره ام از خاک گرد — رو غم با وام از بحر علم باید کشید
خم لب جوشش که باده از بار حسا نیاز — چند با دست اهل کرم باید کشید
از خمارم باده گلگون نمی آرد برون — باده از خون غزالان حرم باید کشید

تا شود شوکت گل خورشید جمال است
یک نفس از صدق ای چون صبحدم باید کشید

کی توان از حرف سرو شمشاد آسوده شد — برگ گل نتوان از باد خزان آسوده شد
بسکه الفت دیده با گیسوی سیاه خود کوی — چشم مست او ز تار سر دیلان آسوده شد
تا نسوزی جلوه ام از غم دل فارغم — رفت چون گل از گلستان با غم او آسوده شد
دار از تشنج دیار کاروان با سپند — چون تواند دل ز سودای جهان آسوده شد
نغمه را از سر بم کاخ دور آید لب بام — تا نهادم مهر خموشی بر زبان آسوده شد
شعله آواز بار انگه گل دوانی نفت — چون تواند بلبل ما از فغان آسوده شد

نیچه از منقار ما تا گشت رنگ نغمه ریز
گوش گلها از فغان بلبلان آسوده شد

ز خشم حسن تو زاهد زبون جان ما را خبر باشد
ز بالیدن [illegible] پیراهن تنگ آید

تا کی خوبان بحال ما تغافل سر کنید
پشت چشم از پرده بادام نازک تر کنید

مجلس نظاره شد عطر آتش خورشید
تیره بختان از سواد چشم خود [illegible]

عالم امکان شمار تا کی باشد نفس
ای اسیران از رو علم فلک بال و پر کنید

سر بپیچید از کمند جنت موج محیط
آب [illegible] خورشید صبح آورد [illegible] کنید

میکند مینا بیاض گردن خورشید
[illegible]

تا ز چشم [illegible] گشتم [illegible]
رحم [illegible]

صحبت زاهد مرا بسیار از جا برده است
[illegible]

حاجت [illegible] قطع تار جاده
[illegible] بالی تر کنید

[illegible]
[illegible] از آب خنجر و گلوی تر کنید

تاب [illegible] و شوکت ما از غبار
[illegible] از گل [illegible] کنید

[illegible]
ز خاک دل چو گندم نان [illegible]

[illegible]
نقش داریم ما از باد و دامان نان خود

[illegible] از گرمی چشم [illegible]
[illegible]

[illegible] عالم [illegible]
سواد چشم تبان [illegible] جام [illegible]

بود [illegible] ز ازل تا ابد بدیده ما
جدائی [illegible] جهان جای نام [illegible]

[illegible] شعله [illegible]
[illegible]

یاقوت لب [illegible]
[illegible] ناتوانی [illegible]

[illegible]
[illegible] چون نسیم [illegible]

نساز[illegible]

[illegible] گرم [illegible]
[illegible]

نسیم [illegible] گشت از [illegible] شوکت
[illegible] چون [illegible]

[illegible]
حلقه زنجیر ما از حلقه مجلس [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

تا کی [illegible] شوکت [illegible]
[illegible]

خوبان [illegible] ما را گرفته اند
چون باده [illegible] ما را گرفته اند

[illegible]
[illegible] ما را گرفته اند

شوکت چگونه [illegible]
[illegible] ما را گرفته اند

[illegible] گلشن خاطر [illegible]
ناله بلبل [illegible] زنجیر بود

[illegible]
چشم خوبان [illegible]

چشم [illegible]
طفل [illegible] چوب [illegible]

[illegible]
مرهم [illegible] بود

دل [illegible] شوکت [illegible]
[illegible] از ایشان [illegible]

[illegible] شکسته
لاله [illegible] صحرای [illegible] شکسته

گلشن [illegible]
غنچه [illegible] گل [illegible] شکسته

[illegible]
غنچه [illegible] شکسته

[illegible]
[illegible] شکسته

شوکت [illegible]
از بهار [illegible] شکسته

گرد طالع صبحها از جیبم خالی نشد
اول و آخر حیات من بیک حالت گذشت
پای تنها دوم بصحرای از خود [illegible]
بجانفشانی بیچو من [illegible] بعلم پا فشرد

باغبان را آتش دل این چمن [illegible] نشد
محرم کم شد بهیچ نخل صبح [illegible]
حلقه چشم غزالان حلقه ماتم نشد
قطره آبی بخود [illegible] نشد

قند وان وصل خواهد گشت شوکت [illegible]
تا قدم نگذاشت بیرون از بهشت آدم نشد

آتش از حسرت [illegible] بسر دامن کند
چون بیاورت کند [illegible] موج خیال [illegible]
باغبان جز بهار این نو گل [illegible]
رنگ از ضعف [illegible]
آهن آیینه جبینم از رشک [illegible]

گر فرق این شعله را با فوت صبا میکند
آسمان [illegible] ز مژگان [illegible] میکند
[illegible] نظاره را [illegible] میکند
موج [illegible] نگاه شوخ [illegible] میکند
[illegible] حسرت [illegible] میکند

شوکت از بهر دعای قامت موزون او
مصرع برجسته دست خویش بالا میکند

دل [illegible] دعا کرد و [illegible]
[illegible] آتشین خود [illegible] اسفندی ام
و رین کار [illegible]
بجانان [illegible] نوشتم [illegible]
رنگ [illegible]

صدف [illegible] بود [illegible] موج [illegible] گوهر شد
[illegible]
[illegible] گل [illegible]
[illegible] شد
[illegible] شد

[illegible] گفتار بود [illegible] شوکت
که از آیینه تصویر چون طوطی سخنور شد

[illegible] عیش جام [illegible] افسرده میشود
تا [illegible] خاطر بلبل برگ گل
[illegible] سخن آید [illegible] صبح

داغم بسینه لاله [illegible] میشود
بیرون روم [illegible] باغ [illegible] آزرده میشود
خاموش از حیا چو لب مرده میشود

شوکت

شوکت شراب خوردن ما گر چنین بود
گر صد غمست در نفس خورده میشود

تا مرا میل تماشای خط جانان بود
سرمه نظاره گرد دامن مژگان بود

آسمان [illegible] از دود دل آسوده کجا
ضعف عشق [illegible] لیلی بود
[illegible] عشق ما

[illegible] نهال از [illegible] بود
سایه مجنون [illegible] بود
رشته زنار [illegible] ایمان بود

شوکت از معشوق ما را دل تسلی کی شود
آتش ما را نسیم پیرهن دامان بود

سخن از [illegible] دارد
دل عاشق شکست از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خانه ما را
بجود موج سعادت [illegible]

دماغ نطق و سخن از زبان جدا دارد
ز ضعف این [illegible] دارد
[illegible] خنده دندان نما دارد
[illegible] دارد
بیاض [illegible] از موج آب گوهر دارد
کتاب [illegible] دارد

عجب مشو گر [illegible] شوکت
که از مضمون رنگین خانه آتش زیر پا دارد

بکار دل [illegible] باشد
[illegible]
بیاوردی [illegible]
کسی [illegible]
رسیده است بمعراج سرفرازی [illegible]
[illegible]
[illegible]

بر رفتن آب گهر را صدا نمیباشد
بصحن خانه ما بوریا نمیباشد
خط شکسته من [illegible] نمیباشد
گره بابروی [illegible] نمیباشد
میان چرخ و کلاهم هوا نمیباشد
شکست [illegible] نمیباشد
صدا رفتن رنگ [illegible] نمیباشد

چه شکند بال فلک موج غم شوکت | بخار دیده هوا از و بال نمی‌باشد

دیوار جنون رخصت تعمیر ندارد
سیلاب سر خانهٔ زنجیر ندارد

تا به سیلاب نبرد آتش جنزل | که اهل جو شود و اشکم اثر ندارد
پرده و به معنی شده‌ام بعد والقضا | پستانی صدف غم گهر شیر ندارد
بر همیش افزون شود از عجز نگاهم | نظاره‌ام آهست که تأثیر ندارد
تلم کوتحن بخت ز خود و فلاکم | موم و کر آهنست نغز پر ندارد
دیوانه او را ز خطر پاکی خا شد | میدان جنون جز و پی شیر ندارد
از جلوه‌ هموار تو شد قطع حبابم | آهست خرام تو که شمشیر ندارد
تا فیت گار و بدهٔ چیز و پر قتی | کمانی ورق آینه تصویر ندارد
دار و پای که زد خشا از سر وان | نی بیشه با جو هر تعمیر ندارد
راز دل مشتاق تو محتاج او بیست | قرآن خموشی زمه و زبر ندارد
زروشتهٔ معما ربو و سبق نمایم | ویرانهٔ من خواهش تعمیر ندارد
چشمش چو هم مست شکر خواب نیاست | صحرای خیالم رم نخچیر ندارد
ساقی قطع پیمانهٔ بی بیت کم از ضد | این سبزه چو خیابان تو کشمیر ندارد

شوکت ز خم‌ها و نگه او چیر سم امیک
ظرف کلامم خبر پر شیر ندارد

گلی از خشت بالین من حباب می‌آید | بجوی شعله یار از دهن گل آب می‌آید
نگاهم بخشیان شد ایدار از و بوی تیغ قبش | که از مژگان نگوش من صدای خشک می‌آید
جگر ما او ده و بانهم از و بعد تو گلشن | که موج گل بحشم آتشین سیلاب می‌آید
ملاقات عزیزان او شیرازهٔ غفلت | شود مژگان مژگان تماشا چو خواب آید
بجان با تش بر هیچ رمی از خود و همدانی | که از خاشاک کمارسته‌ نسیم باتاب می‌آید
چو شد از شیره مژگانم از بیشتم شوقی | به صحرا که آن خورشید عالمتاب می‌آید

چنان

چنان بی گرم هوای سوختن گردیده‌ایم | که از خطا از آتش یحشم آب می‌آید
نگه مو زرک این ما را ز شعر و نکهش | که میکوید که از زخم نگین عزتاب می‌آید
چنان تا زهر کاکام رگ سر گشتگی دارد | از آن که از ویدهٔ من حلقه چون گرداب می‌آید
بموامو ج رطوب جند ار گر ایم آب | بگوشم آواز آب از رفتن مهتاب می‌آید

کلامم شد عجز از نکهت خاک وطن شوکت
دماغم جو رسد از کوچهٔ احباب می‌آید

تا ز موج جلوه مستانه بهر آب رو | جاده چون تاک مستانه از آن افتاد
از فغان زخم لب خود و بر غم بخندد مگو | قاتل من تیغ را از اشک بلبل آب داد
بجوانی محبت از طفل زمانیکم جدا | ماه را تا ما را اثر از سیماب داد
از طبیعت تا دل من گر حباب آمدا | رشته را این گوهر از غلطانی خود تاب داد

از کمی عیش آن خانهٔ شوکت مرا
سو برای کوچه هست موج سیلاب دلو

مرا هنوز تر موج می از رنگ می گیرد | ز خشکی چشمه من آتش از آب می‌گیرد
رخ خوبهای مژگان او فیض خنده چشم | نگاه بلبل امان از نی نرگس شکر گیرد
سبب طاقتم سوز و خاموشی می‌گیرد | ز رشک سر چلاب از چراغ من خود گیرد
زخم دل در لبت نهان ز رنج خیره‌دانی | نگاه حسرت تشنگان آب از گهر گیرد
از شکست من را همچو صد و جی تو سیم | که بر خیزد ز زره هم رنگ و نهال قطر گیرد
لطیف تمام ما از حال ما غافل نباشد | هوا گرد نفس گرد و که از دلها خبر گیرد
بو غزال بود جون ناز تو چشمهٔ آتش | کل از غنچه تو گل سال آب سیاب خبر گیرد
ابروی کسی که شیرین خواهد شود عزت را | کنار چاه پا بسیار آغوش بود گیرد
بیکجا مرو از خون تو دیده و عالم را | ز عالم بی خبر گردد چو از عالم خبر گیرد

ز دست بسکه افکنده از نظر شوکت گرفتن را
محال است اینکه از رخسار خوبان بوسه بر گیرد

ز تابش عکس او چو شفق موج می‌زند — از آب خشک آتش تر موج می‌زند
قانع ز لنگرهای ایام فارغست — از بوریای فقر شکر موج می‌زند
دریا اشکریست و دعا از جاذبات — نظاره کن که تیغ و سپر موج می‌زند
از سایه‌ای سفینه از عموم گروه ام — بحریست شعله خیز و شرر موج می‌زند
شکل که چون صدف ز لب خشک [illegible] ام — از قلزمی که آب گهر موج می‌زند
شیرین چو دل بروی [illegible] — جان همچو [illegible] موج می‌زند

شوکت ستون سخن که [illegible] نوی
از آب تیشه تو هنر موج می‌زند

نمک بداغ دل شمع من ز نور افتد — شور بخت من از نگاه مرا افتد
[illegible] — اگر بچشم من از خیال او [illegible] افتد
[illegible] — شود سیاه چو گل از دماغ دود افتد
ز بس بسوختم [illegible] — ز ذوق سنگ [illegible] افتد

نگه ز گوشه چشم سیاه او شوکت
[illegible] بصد غرور افتد

مستان که گوش [illegible] غفلت کشیده‌اند — اوراق [illegible] باده [illegible] کشیده‌اند
[illegible] — [illegible]
[illegible] لعل لب [illegible] — مستان که [illegible]
از برق خنده [illegible] موج می‌زند — این شعله را از آب [illegible] اند
[illegible] — از [illegible] کشیده‌اند
[illegible] — از نخل موم [illegible] کشیده‌اند
[illegible] — این لاله‌ها [illegible] کشیده‌اند
[illegible] — گویا که [illegible] کشیده‌اند
[illegible] ایام گرو [illegible] اند — [illegible] کشیده‌اند

شوکت

شوکت نظاره کن که [illegible] ام — گلها ز رنگ معنی رنگین کشیده‌اند

گدایان تر ا سنگ قناعت چون بدست آید
نمی [illegible] خانه فغفور سیلاب شکست آید

نگاه گوشه چشمی [illegible] — تماشا [illegible] چشم مست آید
[illegible] — که چون [illegible] شکست آید

گل راحت چه خواهی ز گلستان جهان شوکت
کجا [illegible] از خار بدست آید

چو جلوه‌گاه [illegible] تو [illegible] — گل [illegible] شبنم شد
طراوت خجلت [illegible] — [illegible] خرم شد

نگاه بی گل روی [illegible]
[illegible] ماتم شد

[illegible] — [illegible] شد
[illegible] — [illegible] شد
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] شوکت
[illegible] چشم غزالان شد

دانم که [illegible] کار تو افتد — [illegible] توافتد
[illegible] — [illegible] توافتد
[illegible] — [illegible] توافتد

[illegible]
[illegible] توافتد

[illegible] — [illegible]

زآیینه عکس او چو شرر موج میزند
از آب خنجر آتش تر موج میزند

مانع ز دلگشائی ایام خارغت
از بوریای فقر شکر موج میزند

در باغ شکوه‌ها ز جانم
نظاره کن که تیغ و سپر موج میزند

از بسکه سر زبان حلاوتم گرچه ام
بحرست شعله خیز و شرر موج میزند

مشکل که چون بهار مدعا بلند ام
از قلزمی که آب گهر موج میزند

شیرین بوال بروی شکرخواب کرده
چون حوریان شرفیض سحر موج میزند

شوکت بستون سخن کوهکنی نوئی
از آب تیشه تو هنر موج میزند

نکبت داغ دل شمع من زنو افتد
شرر بخرمن من از نگاه دور افتد

حنا بنظاره چلدم کند زبان جهو
اگر بچشم من از خال او من طور افتد

چو افتاد جدا گشت بتره شد داغم
شود سیاه چو گل از چراغ دور افتد

ز بس بسو ختنم چو جرگ هم نو لیکه
ز برق سنگ حنا ناخنم بکور افتد

نگه ز گوشه چشم سیاه او شوکت
گهی بسوی من افتد بصد غرور افتد

مستان بگردش چه غفلت کشیده اند
او از پای باده رسیده کشیده اند

انها که دل بقطعه یاقوت بسته اند
گلگون بپایش مهره او را ندیده جانه

باید بخط لعل لب یار بنگرند
مستان که رو و آتش می اندیده اند

از بوق خنده توصفا موج میزند
این شعله از آب گهر فریده اند

هر گز ندیده صنعت مشاطه را
از رنگ سرو صورت حسنش کشیده اند

رنگین شد از حلاوت طبیعت جهان
از نخل موم ما گل خورشید چیده اند

بوی خشان ز ملتع و علم مستوان بشد
این لاله ها ز تربت مجنون دمیده اند

رنگین شود و نکه ز تماشای خرام
گویا که مصرعش ز رنگ گل کشیده اند

خود را زمعنی ایام کرده اند
صاحبدلان که از دل گوهر چکیده اند

شوکت

شوکت نظاره کن که بر ابر خانه ام
گلها ز رنگ معنی رنگین کشیده اند

کو آیان تراشک قناعت چمن آید
بچشمی خانه فغفور سیلاب شکست آید

نگاه گوشه چشمی بسی جهان نسبت
چه نامرادی که می آید ز بخت چشم مست آید

خیال شادی زنار تیغ نظاره زیتون
که چون شمع لگانی هم می آرد و او از شکست آید

گل راحت چه جوانی گلستان جهان شوکت
کجای گل از رنگ گلزار خار با بدست آید

چو خلوت خانه من از تیغ نو فروز شد
گل از چمن هوا افتاب شبنم شد

ملامت خلف گوزون شد از تیغ گل
بنفشه زار تو از آب تیغ خرم شد

نگاه بی گل دوست بخش افکندم
بدیده در رشته گل بحو گلی ماتم شد

[illegible]

هم نو ز دلم از می اعتبید کنند
بنیم قطره خون خویش را شهید کنند

شبانه مجلسه گلسه او شمع تابنده
یانوب یا قلمقی پروانه کورته بنده

او شوخ حال و خطن اتم وزلیه بگا
چالشدی مرغ دلی قیدایه نجه تابنده

عاق بیش واحیاره اعتماد ایتمه
کوروسنه دە نگاهی شاه صوبا بنده

دریغ کوچی ساله ایرشمدی ولی
ره طلب ولی ولدی چوق شتا بنده

شتاشان نه چکر بلبر ادیم انی بی
می محبتی نوشن ایتمیجه تا بنده

زآیینه عکس او چو شرر موج میزند | از آب خنجر آتش تر موج میزند
قانع ز لطف کاری ایام فارغست | از بوریای فقر شکر موج میزند
در پای شکر ست [illegible] عالم ز هاتفست | نظاره کن که تیغ و سپر موج میزند
از سیاری [illegible] از صوم کرده ایم | [illegible] موج میزند
مشکل که چون صدف [illegible] | از قلزمی که آب گهر موج میزند
شیرین چو دل بروی [illegible] کرده | چون جوهری [illegible] موج میزند

شوکت بسیون [illegible] نوی
از آب [illegible] موج میزند

نکت بباغ دل شمع من ز نو افتد | شرر بخرمن من از نگاه نو افتد
جدا [illegible] زبان جنو | لکل بچشم من از [illegible] افتد
چراغ [illegible] شده داغم | شود سیاه چو گل از چراغ دور افتد
ز بس [illegible] | ز برق [illegible] افتد

نگه ز گوشه چشم سیاه او شوکت
گهی بسوی من افتد بصد غرور افتد

هستان [illegible] کشیده اند | امواج [illegible] کشیده اند
انها که دل [illegible] | [illegible] ندیده اند
باید [illegible] لب یار [illegible] | هستان [illegible] ندیده اند
از برق خنده [illegible] موج میزند | این شعله را ز [illegible] اند
[illegible] | از [illegible] کشیده اند
[illegible] طبع ما جهان | از نخل [illegible] کشیده اند
[illegible] | این لاله [illegible] مجنون [illegible] اند
[illegible] | [illegible] کشیده اند
[illegible] ایام کرده اند | [illegible] اند

شوکت

شوکت نظاره کن که بر او [illegible] | گلها ز رنگ معنی رنگین کشیده اند

گدایان ترا [illegible] قناعت [illegible] آید
[illegible] سیلاب شکست آید

نگاه [illegible] | [illegible] ز چشم مست آید
[illegible] | [illegible] شکست آید

[illegible] گلستان جهان شوکت
[illegible] بدست آید

[illegible] | [illegible] شد
[illegible] | [illegible] شد

[illegible]
[illegible] افتد

[illegible] | [illegible]

سیه بهار خط علم بود ... / که ماهتاب قدح را گل سفید کند
دلم چنین که ز بیجا ... / دگر کجا ... بهای سپید کند
ز شعله سرمه ... / ز فیض قامت خویشش را کلید کند

سرمه و خاطر شوکت بود ز مژه ...
با دو بیان ... که عید کند

بلبلم تازه ... بهم هیچ شد / خون ... ز بهم هیچ شد
طره ... که ز ... اینجا / ... بهم هیچ شد
... / صبح ... بهم هیچ شد
... / ... بهم هیچ شد

شوکت از ... عشق گذری کجا
پای ... بهم هیچ شد

ارشادی ... / ... می‌برد
... / ... می‌برد
... / ... می‌برد
... / ... می‌برد
... / ... می‌برد

شوکت ... از برم ... جلوه ...
... گل ... می‌برد

... شعله ... می‌کرده / ... می‌کرده
... / ... می‌کرده
... / ... پاک می‌کرده
... / ... می‌کرده
... / ... افلاک می‌کرده

جو

جو ... / ... می‌کرده

... چون ... شوکت ...
... شعله ... می‌کرده

... / چشم ... شعله ... کند
... چون لاله ... / ... کند
... / ... کند
... / ... کند

از شیشه ... شوکت ...
... کلکون ... کند

... / ... رنگ ...
... عشق ... لطافت ... / ... رنگ می‌سوزد
... / ... می‌سوزد

محبت ... کجا باشد
... آتش ... می‌سوزد

دل خون گشته ... خود داده / ... خود داده
... / ... خود داده
... / ... خود داده
... / ... خود داده
... / ... خود داده
... / ... خود داده

... شوکت ... می‌کرده
... خود داده

چراغ خانه عاشق ... / ... [illegible]

بیا که وصف احوال این خجالت‌پیشه گو
زبان موج چون ... چون ... بدارد

بجای بال سوز تشنه‌های خاک کاری می‌کند در
زبان تشنه آبی را زرگ کردن چیده‌اند

شوقی چو من سلسله‌جنبان دل آگاه شود
گر کنی صورت ... خجلت ... شود
جیب و شوقی بسوی تو ...
کم شود نقش قدم بالد و ... شود
گر ... زبانی تو بیابان ...
چون زبان موج جوی ... شود
گر بیابم دل ... تماشا انتظار
سخن ... گام ... شود

ناله‌های ... جوان ... شوکت
... گرم ... آهنگ ... شود

شد گل آغوش ... بهار ...
لاله ... گشت ... شد

دل خاک ... باد ... شور ...
خاک صحرا ... آهو شد

گل ... غنچه ... رنگ ... می‌کرد
بود ... بجای ... رنگ ... می‌کرد
تو ... گرمی ... خویشتن ...
قدم ... نقش قدم ... می‌گردد
دامن ... بهار ...
... نگاه ... می‌کرد
سینه‌ام ... گاه ... از ... بود
... رنگ می‌کرد

اگر شوکت ... گل ... چنین ...
بهار ... آن ... می‌کرد

زد ... بلبل ... گرو واکرد آه را
چو سرمه خاک ... سیاه کرد را
نظاره چون ... ضعف چون تواند
از ... گل ... کرد را
صد ... شدم ... چو ...
مژگان ... تو ... راه کرد را
سنگ ... من ... سبزی ...
نقصان رنگ ... نگاه کرد را
... کرد ... شوکت
... برق ... گیاه کرد را

خاطر

خاطر من جانب آن زلف که گل ... شد
از پریشانی که من ... می‌شد
چون ... شوق ... وصل ... او
بلبل از رنگ حنای ... می‌شد
عاشق ... چو ...
تا چنین ... از ... می‌شد
... زلف ... محشر ...
... خانهٔ ... سنبل ... می‌شد

شمع ... پروانه را شوکت ... آورد
روغن گل ... از مغز بلبل می‌شد

... آتش حسن ... می‌کرد
مرغ ... سوخته ... می‌کرد
... بود ...
... نظر می‌کرد
... خنده ... شد
... شکر می‌کرد
حسن ... عشق ...
بوی گل ... آمده ... می‌کرد
... فیض جمال صاحب جوهر
تیغ ... صبح ... می‌کرد

کار ... شود معنی ... سخن
... نظم شود آب گهر می‌کرد

چون غنچه‌های ... شکفد
گلهای ... شکفد
... من ... نظم
از ... شکفد
... سنبل ... عنبر ...
... آیینه شکفد
... موج ... عنبر ...
صد ... سنبل ... شکفد

شوکت گل ... آفتم
از موج آب گوهر گنجینه شکفد

نگاهم تماشای تو چون ... می‌آید
... مژگان من ... افسوس می‌آید
... نقاب ... ناز ...
که نور شمع ... پروانه ... می‌آید
... بهار ...
هنوز از ... فانوس می‌آید
... سوختن ...
ز نور شمع کار ... فانوس می‌آید

قدم ... از ... شوکت | ... بپای خویش ... آید

جبین صاحب نفس ... فلک دارد
که ... از کلاه ... دارد

غبار رنگ حسن ... | علاجی ... دشنام ... دارد
چو ... کار ... | ز شور ... نمک دارد

چه غم ... ارباب ... شوکت
... دارد

ولی ز دست تو ... نتوانست کشید | نشسته ... آن نتوانست کشید
... | و این ... نتوانست کشید
... | از ... نتوانست کشید
... | ناز آینه ... نتوانست کشید

گشت چون ... شوکت
رنج خود ... نتوانست کشید

... باشد | ... باشد
بچشم ... | نظر ... باشد
... | نگاه ... باشد
... | ... باشد
... | ... باشد

... شوکت
بچشم ... باشد

... شود | از ... شود
... | چون ... شود
... | ماه ... شود

شوکت

شوکت آن ... | ... شود

... آید
... آید

دل ... دارد | ... لیلی دارد

عشق معشوق ... حسن ...
... دارد

... کرد | ... کرد
... | ... کرد

... شوکت ... شد
... کرد

... شود | ... شود
... | ... شود
... | ... شود

... شوکت ...
... شود

... | ...
... | ...
... | ...
... | ...

... شوکت
...

... | ...
... | ...

جیاد وی [illegible] همین باشد | بروز وصل میخواهم که حال من همین باشد

بنا تعلق زاهد و تنگ جهان کافیست
فلک گردی و سرودی چو من جوان باشد

طرح مستان از شراب روشن میشود | شمع چشم ماهتاب از آب روشن میشود
سجده گاه دل [illegible] شمع چراغ | ز آتش رنگ خود [illegible] روشن میشود
با بصیرت [illegible] میشوی | چشم کور از توتیای خواب روشن میشود
طاق غفلت [illegible] | شمع خواب از گوشه [illegible] روشن میشود
عکس [illegible] شمع خانه آیینه است | چشم ما از دیدن احباب روشن میشود

آمد کار بست شوکت [illegible] صبح مراد
آسیا ما را چراغ از آب روشن میشود

از رگ [illegible] باده خوردن میچکد | خون ز چشم خنجر تا بکام مردن میچکد

[illegible] بسته رنگ سفید [illegible] است
شیر رنگ پنبه ما از [illegible] میچکد

ز فیض مغز بود استخوان ما لبریز | چو رشته نی ما از صدای شیر آید

گر چنین [illegible] شکستگی [illegible]
صورت [illegible] شوکت [illegible]

از [illegible] بخود باد | همچو ابر [illegible] بخود باد
[illegible] | شمع چون استخوان بخود باد
[illegible] | خاک تا آسمان بخود باد
[illegible] | از خیال تو جان بخود باد
از [illegible] چو غنچه گل | درد و ماتم زبان بخود باد

شوکت از [illegible]
غنچه [illegible] بخود باد

بشمان

پشیمان چون گفتن شد سخندانی خموشم پیشه | کف افسوس چون آید بهم چشم قلم پیشه

عروس کفر را شد ز اسلام آرایش
سواد کعبه من خال رخسار صنم باشد

سری بر شانه سودا نگردد | گره [illegible] پیدا نگردد
زبان [illegible] حرف [illegible] | کف از آب گهر پیدا نگردد
[illegible] | گهر [illegible] دریا نگردد
هر کس [illegible] | گل [illegible] خار پا نگردد

هر [illegible] شوکت
حنای پای استغنا نگردد

[illegible] بهار بود | از گل [illegible] بود
[illegible] | بلبل ما [illegible] گلو بود
[illegible] | [illegible] خار بود
[illegible] | نالم آواز پای [illegible] بسیار بود
[illegible] | [illegible] یار بود
[illegible] | [illegible] بود

با سر ما شوکت [illegible] رسید
چاره درد دل ما از دل بیچاره بود

بسکه [illegible] افسوس بود | زخم ما چون [illegible] افسوس بود
[illegible] | خار [illegible] طاووس بود
[illegible] | ناله سوختگان [illegible] فانوس بود
[illegible] | [illegible] پابوس بود
[illegible] | که بهم آمدن [illegible] افسوس بود
[illegible] | [illegible] بود

باز شوکت من و وحشتی که ز وحدت انجا	جوش غارا که به ناقوس برد

ز امتحان تو تمام کار صبر ساخته شد
طلا ز آتش بسنگ محک گداخته شد

اسیر عشق تو امشب خیال سرو تو کرد	۷	سواد حلقه زنجیر طوق فاخته شد

شد از گداز دماغ قلم غبارها کامل
دماغ که تو ز شناختی شناخته شد

بلبل تو ترنم جو پیاله غو که دهن باشد پیاله غو ماه ز پیچاره بای طلی آدم زبس زنگ تغافلهای عشوق خبر دارم ندارم حاجت قاصد برای نامه آوردن	۸	خواهم نمکی که ادب کوبر آمدن باشد که یک قالب دیده و صبح بخشو آمدن باشد جرس که فغان عدو رنگ و بر آمدن باشد که چون نامم بجا آید بکوثر آمدن باشد

زبس یکباره ام شوکت خود گرم از خصلم
بی دل ز غنم از جوش بر آمدن باشد

ذوق هر وره بیاز از جگر خود بخورد	۹	طفل قانع بشر از خون سر خود بخورد

زجنت ظاهر تو و نقص کمالات بجو شمع
چون سر انگشت کار بستند سر خود بخورد

سرو را از کرم من چو او حت کم شود بسکه ضعف پیری من گرد و طالع اثر بسکه ما از رو پیچ تاب قفاوت رفعت کاشانه جو عشق را کلاهت جیرتی دار و بیابان که از لب تشنگی	۱۰	طوق قمری از فغانم حلقه ماتم شود جوابرو قامت گشت سایه ام خم شود جاوه ام چون رشته تار بغلط در رشته شود خانه را از بلندی گنبد او تم شود گرچه بجانم حباب چشمه زمزم شود

میکنم عرض پناه پاس شوکت از امید
منت از عزت چرا بایدکشم ناچ شود

مرغ فغانم از غم مطلوب میبرد	۱۱	بلبل آشیانه من خوب میبرد

میکرد از هوای نگاهم بوی پیرهن بشکست عقده های دل من ز گریه تن	چشم بحال حیرت یعقوب میبرد صبرم بحال لخت ایوب میبرد

مرهم کباب دو درد انور و اتو کلت
شوکت بحال سالک مجذوب میبرد

بچشم آهوان اندیشه عالم سیه دارد ندارد کوهسار تا ناقه لیلی در شبها غبار آرمیده‌اش غم سر از جای بخورد بخود کی ره عالم تا کمی خوی غلطوری بود یک جلوه پیرو که دامان بصیرت را زخونم جگر حسن معنی رنگین شود پیدا	۱	که مژگان تو تیر روی نرگس از نگه دارد جرس از شعله آواز ناقوس بر دارد هوای خاک کوی و غریبا که نگه دارد ز بزم شاه خاک جبینی اگر سپه دارد نگاه از دیده احوال بخت عشق و دو چار دارد بود چون چاه یوسف خبر خونی که ره دارد

چنان چراغ دل شوکت بروی داغ میسوزد
که با چو لاله چشم را تماشا از سیه دارد

وقت انکس مخلص که سوی جز عشق آهنگ کرد بسکه طبعم بی هنری میکند پهلو تهی انکه صبح باده ام میکده و شیشه آمد بنزدم	۲	خویش را از کعبه بیرون چون شرار سنگ کرد میتوان موی طرب رو و من شعر رنگ کرد رشته تسبیح از موج می گلرنگ کرد

میتوان شوکت بعهد شعله سنجیهای ما
نار بجو بر و ره گوش زرک آهنگ کرد

جلوه از جنس گلشن آن بهار سان خیال آید زبس بخت آهوان غنچه و میخانه جوشش نسیم غنچه شست روز رهای آهل بصیرت را نبعد وصل دانم که بخشد زلف مشکوش	۳	بر و بام سیل دست نگار رقص و رنگ آید دهیار رنگ محیط تا نگیرد و پایش بسنگ آید بخشم هر و عارف جهان نطع پلنگ آید بچشم نامه او چون گل رعنا و رنگ آید

چنان کاهل قدم از ناتوانیها شدم شوکت
که بعد از قتل خون من حنای پای لنگ آید

آهم فلک شکسته که سحر گرد میشود — برگ شکوفه برگ گل زرد میشود
از صاف طینتی بود عالم سلیم — کافور پاک گرخورد و هر میشود
سوزان بخاکساری ما عاشق نگاه کرد — نور نظر بکوچه ما گرد میشود
ما را طمع بمسانی دوران غرامت — کار خمار ما چو نگاه گرد میشود
هر که کنم خیال ملاقات دوستان — چون صبح آتش نفسم سرد میشود

شوکت ز چشم عاقبت بیا چکند
در مان ز غفلت صحبت طور میشود

چشم مست تو نگه طوفان بدل جا کند — چند بنشینم می را گل ز دل کلام کند
مستو چون بوی گل از باغ چشم کرد — خنده آید بلب غنچه و دشنام کند
بار نخوانست تو او بقدح تو آنها — هوش صرف سوی تو نکو کند
خانه من نشود روشن اگر چند ز آه — کو کسیکه علاج الم کند
چشم گیرای تو از ساغر تمام آنچه بست — دم آهو کمند آورده دام کند
که بر آن گل زلف بسنبل ما بر ون کرد — بلبلی نیش پچمن غنچه گل نام کند

خورده ام بازی شوکت که بیچیده ام
مردم چشم پری را که دام کند

پنجه سرو چمن ناخن بدلم میزند — طوق قمری کرد بادی بر چو تیغم میزند
میتوان از نقش پای خضر بر گرد چید — بسکه هر موج قطره از نهر داغم میزند

جیبم از غم عارت شتاب ورنگ افتاده است
موج می انگشت در چشم ایاغم میزند

که فنا صحبت بلبل با میتوان گفتن — که از خاکستر ش هیادرنگ بجانعمبر زد

بیاد مستیش ز نگم بروی هوش می آید
زبانم تیغ او با هم بگوی گوش می آید

بقت چشم خود بگشیده ام از زلف عالم — نگاهم خرقه پشمینه محمل گوش می آید

زبس تو سن بخود بال از شوق قیمو امید — صدای انشاد از بال او درگوش می آید
ز روز قیامت بصیرت شکوه او ز دیدن حید — که خوان ذوق از افلاک شعر گوش می آید
تو خطرت شهد از قبول خلق جوای — سخن هر چند بالا میرود تا گوش می آید
کجا آن طفل مصری فکانف ریخ میداد — روانان بود تا خلوت آغوش می آید
زبس شاد افتاد سر عقیق از جواهر ش — در خیال رخش بلبل آوازش شادی آید
بخاطر از خیال چشم او میخانه دارم — که دل آگاه از خود میرود در هوش می آید
هما ما کرد کرم غلط گوش بر فلک من — که از یاقوت او لب که رد هوش می آید
برجم او بحب مهر از خشان بار و خشخانه — که از دل تا لب می آید و خاموش می آید
بنوا آتش شرار از گلوی شیشه می ریزد — بخوابم شب که او هم در کس ما در آغوش
زبانم بسکه رنگ اجل او از خوف میریزد — حدیث شمع ام از قلم گل سرخ می آید

هر دو جهد ز دست کو با از شوکت جم و مینای ما
که از چشم شسته خود خود تمام آغوش می آید

چو نقش آیید از جای دل چمن از فلک — که خواب گلها از افسانه و اوراق با شد
غبار رنگ ما عاشق کرده حسرت گل — طلای عمر او ز جبهه هند و فلک باشد

بسنگ خود شستن شیشای می صدبار میگردد
درون رشته خود پا و چشم ما الگ کشید

بر افروزیم بیاغ از یار شمع نخواهم — چراغان گل از تحریک بال بلبلان میرود
خلوتی شعله از یاد آتش میرسد — چراغ نطق ما از یاد و در تاب زبان میرود
بحالم ای همایش طمع آتش رنگ ها — چراغ ز یاد و هر که شمع آنخوان میرود
دیدار ای چراغی هر ش خوش آئی — که شمع گرم خوابید بچشم پاسبان میرود
بیدار عشق بزم آشنای فروزنگ رو — چراغ ما بتاب از یاد و دامان کمان میرود
چو گذر آنکه مطلوب گل ماقدم کرد — زبوی پیرهن آنجا چراغ کاروان میرود
چو شعله دود رشتهای غم هند شوکت — که پیر صبح و قلیم شام من جوان میرود

تندرو شعله آواز مطرب [illegible] بود | بطرفی محو جمال تو [illegible] بود

نگاه گرم تو کار چراغ زرد [illegible] بود | اهل دل را دست تا امشب [illegible]

عمر چشم من از سر چشم غزالان بود | ز شوقی هر طرف میکرد [illegible]

گل پیمانه ما گویی از گرد نمکدان بود | خراب چشم یار [illegible] بود از شور چشم ها

بهر سوزن [illegible] ز موج گریه [illegible] بود | ول ما را [illegible] از عجب [illegible]

خوشا [illegible] که [illegible] بود | بیابان گشتم از عدم تا از وطن بیرون

سبز از سودای خط سبز خوبان شوکت
همانا سرنوشت [illegible] بود

برق را غیرت [illegible] من ز [illegible] جا میکرد | رواج لاله باغم ز صبا میکرد

زخم من از سخن سرو [illegible] جا میکرد | گرد ره [illegible] مردم فزون

وای آن دست که رنگی ز حنا میکرد | دل من [illegible] طمع کرده [illegible]

محض حرف [illegible] از سر [illegible] میکرد | یار آن چشم سیه [illegible]

گاه ما خون ز رگ [illegible] میکرد | همت [illegible]

سر هر [illegible] آواز [illegible] میکرد | چون لب [illegible] شوکت [illegible] بخت سیاه

غنچه شوکت بزمی که چراغ افروزد
آسمان روغنش از مغز هما میکرد

رنگ گل [illegible] شیراز [illegible] دیوان من شد | نرگس [illegible] نگاه یار [illegible] من شد

[illegible] همه [illegible] من شد | خدنگم را [illegible]

محیط [illegible] جان من شد | بزور ضعف [illegible]

خط [illegible] دامان من شد | ز تیغ [illegible] چشم من

هوس [illegible] گشتن [illegible] زندان من شد | گل عیش [illegible] ز جمعیت دل [illegible]

[illegible] گلشن یوسف [illegible] زندان من شد | [illegible]

سواد هند شوکت [illegible] من شد | [illegible] ز دولت [illegible] اقبالم

دماغی

ز روز خامه ام مضمون رنگین جای خون آید | دماغی کو که گفتار من بوی جنون آید

از این رنگ [illegible] | [illegible]

گر عکس [illegible] از آب [illegible] | بود [illegible]

[illegible] | بهار ضعف [illegible] گل [illegible]

[illegible] شوکت [illegible] آید | ز لب [illegible]

[illegible] شوکت
[illegible] معنی رنگین [illegible] آید

تا اگر هم چراغ [illegible] بود | [illegible] خوبان بود

[illegible] بود | [illegible]

چشم [illegible] چراغ خانه [illegible] بود | [illegible]

[illegible] بود | خانه های [illegible]

[illegible] بود | [illegible]

چراغ [illegible] بود | [illegible]

آهن [illegible] از [illegible] بود | [illegible]

ظلمت بخت [illegible] | [illegible]

سخت [illegible]
[illegible] بود

[illegible] بود | [illegible]

[illegible] بود
تیغ او از خون گرم [illegible] بود

[illegible] بود | [illegible] نگاه

[illegible] بود | [illegible]

[illegible] بود | [illegible] طفلان [illegible]

وی بعجز از خجلت مستی ز گلگون سوار | ساغر چشم غزالان پری از رنگ بود

از جنون ما نشد آوازهٔ شوکت بلند
در میان نالهٔ ما زنجیر صد فرسنگ بود

بسکه از گلشن نگاران گل دو بوده اند | بلبلان از غنچهٔ گل سر برآورده اند

خوبیش با چشم رخسارش برابر گشته
تا ز نرگس غیب شد دیده ها در بوده اند

کجروی زلفش از سنبل افزون دیده شد | عجب غلو قربی از چشم خود [illegible] شد
هیچ [illegible] در باد [illegible] شیرین را | صفای [illegible] شود و جوی [illegible]

دید خوبی تماشا کرد و عام [illegible]
کی چنین از [illegible] بجا هیچ [illegible]

[illegible] | از چشم فاخته تا صبحدم جو آغان بود

[illegible] شده [illegible]
غبار دیده من [illegible] این بیابان بود

در عرق گلشن حسن تو [illegible] چه خوش کرد | گل خورشید ز شرم [illegible] شبنم کرد

گر قصور نکرده ای [illegible] جلوه گری
سرو قصور شد [illegible] قدت خم کرد

ز باد صبح چو زلف [illegible] پیچ و تاب شود | [illegible] دیده من موج اضطراب شود

ز ضعف طاقت و تاب نگاه گرم [illegible]
ز برق چشم [illegible] استخوان آب شود

بگلشن گر دلم گرم ناله میگردد | ز شرم شعلهٔ آواز بلبل آب شود

میشود آوازهٔ ما از [illegible] بلند
همه را نام و نشان میکند [illegible]

ذوق [illegible] را واشی | شعلهٔ [illegible] شد [illegible] بلند

زان

زان تماشایی که بیرون [illegible] | میشود از روزن گلی گر دون شبنم بلند
از شرر [illegible] و دین و مستی [illegible] شبنم | گشته چون [illegible] سر [illegible] بلند
[illegible] | میشود از هر طرف ابروی [illegible] بلند
پاک [illegible] [illegible] | میشود [illegible] از [illegible] بلند
[illegible] | چون گل [illegible] از [illegible] بلند

شوکت از [illegible] نا بحر
ناله از بحر بود [illegible] بلند

[illegible] | از نگاه گرم مژگان [illegible] بود
[illegible] | [illegible] کاری جان [illegible] بود

[illegible] از [illegible] صف برون [illegible]
[illegible] از [illegible] برون [illegible]

[illegible] نگاهم [illegible] | یوسف تصویر [illegible]

[illegible] شوکت [illegible] بال [illegible]
[illegible] آید و از [illegible] برون [illegible]

چو [illegible] گل آید | ز [illegible] چون سنبل آید
[illegible] | [illegible] بوی گل آید
[illegible] | [illegible] بلبل [illegible] گل آید
[illegible] | ز [illegible] موج [illegible] آید

[illegible] گلشن
[illegible] از دیده بلبل آید

[illegible] | قفس [illegible] بلبل [illegible] گل باشد

عاشق از جلوه معشوق قراری دارد
چو [illegible] گل صندل درد سر بلبل باشد

از گل پیرهن من بوی مجنون می آید ∘ منظر لیلی ز چشم کاسه خون می آید

میتوان کرد و بیا قطره هستی را
صورت از خانهٔ نقاش بکنون می آید

ز سواد رقم سادهٔ معنی شوکت ∘ انچه لیلی از سیه خانه برون می آید

بادهٔ از خود رفت و نار چشمه بیخود نوشد
شد نگاهم خون ز رنگ لعل خارکس نوشد

شیر از انوار تجلی را چو میکرد ذوق حق ∘ در دو عالم مهتاب لطف نباکوش نوشد
محشر ما بیم بیدار از خواب نکرد ∘ برنو صبح قیامت خیالش نوشد

دشت شنب عشق از شوکت نگاهی بیدرون
خون مجنون کی تواند کرد پایوش نوشد

نکهم زان رخ آب میکردد ∘ چشم از گل گلاب میکردد

درد بیاری که رسم بیداریست
مختسب مست خواب میکردد

تنها از تو مظهر صفا شد ∘ جان آینه بود نما شد
چون روی تو بی نقاب گردد ∘ چشم گل آفتاب گردد

کس طاقت الفتم ندارد
ریحان سفالم آب گردد

چون بخاطر هوس سبز بخدان کرده ∘ آب حسرت بدهن کوثر حیوان کرده
عشق هر جا که سر خوان کرم بگشاید ∘ شور آفاق شود جمع و نمکدان کرده

تاب نگه نبضش زنزاکت نبود
از نکه سنبل زلف تو پریشان گردد

سرو را قدرت سر بخشش بیداد آورد ∘ غنچه را از روی گل لعلت نظر باد آورد
حسن حیرت و چو رنگ ختوکانی نازنو ∘ بر بالین بر زمرکان پرواز آورد

ماني

مانی چو نقش آن صنم مست میکشد ∘ چون میر پساعد او دست میکشد

زاهد که شمع باده کشیدن کند چرا
جام شراب را ز کف مست میکشد

دیدن یار چیا فوت سخن میماند ∘ زبان او بحدیث نگفته میماند
ز رفته رنگ حقیقت نگاه من مجاز ∘ جهان ز رخنه باغ شکفته میماند

چنان نگرد که دست حیات میکذرد
که طول عمر براه نرفته میماند

برای باغبان تا گلی کی آب از نگاه خورد ∘ گلی که کرده ام ز نکهت ایم نگاه خورد
صبح شکستم از دست زبان گویا این هم ∘ زبانی از موج کرم می کرد بخود خورد

تو چون نور نظر تا بگذری حیف از دو بنشسته
بره تا زک میانان بجز مژگان سیاه خورد

تخت گلفه در جگر غنچه چاک زده ∘ خنده رخت بدیده بدیده خورشید چاک زده
از بی شرابیم بگلستان غمی شود ∘ دامن بر آتش دل من بی تاب زده

زاهد ببزم باده کشان خون باده بخت
تو به کرده و فال هلاک زده

گل از قناعت تشنگی ابر کرم باشد ∘ گل افغان حسد بر بخت شکم باشد
بگلستان معدت یام بر تن بهم خم ∘ بکر وی تا ز نیا در رگ سنگ صنم باشد
خود کرایدم قطعه طول امل گرهم ∘ چو تار جاده می بچید بهم نقش قدم باشد

برو روغن گل کی زنده رنگین کنم شوکت
چراغ اهل معنی روشن از مغز قلم باشد

کی زبان گوش از نقش چه بی بیدا شود ∘ آسمان و دیده اینجا تا ز بین پیدا شود
صبح شهرت مبتذ آواز بی بیغز ما ∘ نام ما همچون کف از آب نگین پیدا شود
از شرنگ بهر وحت تنگ گردد کار ز تنق ∘ هر دو کم روزی شود چون خوشه چین پیدا

از خیابان بهشت بهار زشت الگار — چون رود زنگ غبارش آینه پیدا شود

مشو در محبس چون گل معنی رنگین مهیا
بگو من شوکت کجا حرف آفرین پیدا شود

پشیمانی نصیب صبح از نگاه آهن شد — کف افسوس ما دام و دو خواهی چمن شد
بود شیراز ره و زاق گذرد بیشتر و چشد — چو قطره تنها بکجا جمع کرد و انجمن شد
چه بشمار زنان باشد خبر شدن چشم کر — دهان گوش تماشا و چو بنا کی سخن شد
بر رسالک تحمل از عالم چو رقص و — تمام در روشنی [illegible] کنار بوستان شد
تعلقها چنین خوبت گردنت خشت [illegible] — قد ما کشید علقه زنجیر [illegible] شد
سوار سایه گل بجو د و از خاک بر خیزد — درین گلشن که برق ناله ام آتش [illegible]
زبان از ذوق با شیم رسیدم گویا — لب خاموش ما چو بیانه چشم سخن شد
لی شیم بلوح آه نقش سطر انصافی — قصر ویرانه البدن از عدم چون چمن شد
شد از ذوق چشم جان سوز بوسف از خیام — بریده ام [illegible] تنم سیر چمن شد
تواضع آنچه بمن رسانان بو تموج جنبید — چو قامت حلقه کرد و نقطه دیوی نشین شد
بود مهر تغیبی شود آواز زار چمن — چراغ لطف ما [illegible] از [illegible] چمن شد
زمان اوج خواهش گرد و رشتی ملعین — که سوی سر و راغاب سر نوازی شد
ز خاک ... چشم تو غیره و محشر شوی — هم شوخی شهیدان ترا تا کفن شد
بقدر غلت صید پای همت خود و خدا — که خوب صیدم بید ادلی شرکان روزن شد
چراغ عمر ما در علوب بی مروتی رسید — که جوی شیر تا شمع خاک کوه کن شد

ما قرنیستیم شوکت از فیض بر شکستها
که گرد و صر دلیل سر مرا خاک وطن شد

زین نقاب شیم محبت [illegible] شود — کاو نگاه چون دل اقرز قفس شود
منظور رسیده است بجای که بود از رو — رنگ پریده ام نفس باز پس شود
و در تبرک ... که تو باشی شراب گل — گل غیر رنگ گرد و ریحی هوس شود

اوازه

آواز بلند ترا از جنون باست — زنجیر چون شکست زبان جرس شود

شوکت اسیر دام جنان شو که عاقبت
هنوز سر نو مرغ بی زمی قفس شود

بجسم لاغر انبها حبابا ز ضعف جا دارد — که از زنگی برنگی آمدن او ابو لها دارد
بود جلوه با شوقم کار و ان الحا و حیرت — در دیدها ی مکتوب من آوازه درا دارد
دکان هو ی سجاوت منزد جوشش از قبا حج — که شمع آسمانم رشته از نال جا دارد
که تحقیق شود از وجه بیت نکار پیش — ز نزنگ باد و بی غباری که بر شته خدا دارد
جیانی گل شود قفس حابیل زندی که گر — که از شاخ گل تنگ شکسته خواب ما دارد
تخچه آباد شد اقلیم چمن از شهوا ا صبا — که از موج لعل خفته زبان بوریا دارد
غوره از شوخ زاید شیرینی که ضد ماتم — که نقش سبحه از خم گل رنگ حنا دارد
بود موج نسیم جنبش نگه از نارش — خبر از گردن ام آن طفل شعور واکجا دارد
کهف آمده ام آ مان حلال از تشنگانی — کف افسوس من چلیپ قدت توحا دارد
تخوا از جرعه زیخی بیوون چشم دو وادی — ز کرد و انشدن بوانه من ایسیا دارد
چه طول ایمن الکو دو جندی شوق شکوه — که از غبار زکجا ای غنچه دندان نما دارد

ز آب خاک [illegible] بود شوکت نیابی چمن
لباس کعبه ام از کفر و دین بند قبا دارد

بسکه چشم ز نو لبریز نگه میکرد و — حق حق من ز ره سیر چمن جمع میکرد و
سر مرغی غیر تنفس شنیدیم اثم — نقش بای نو بر ه چشم سیه میکرد و
نیست از حسرت بند از تو چشم خالی — نم اشکم چو ابر انگشت نگه میکرد و
اهل بینش همه دیر ز هم نشنا سند — پیش احوال سرشک با دو ز میکرد و
خشک چو سیم بچنانی که چو سوزی با را — لفت خاک سر ما گرد سبه میکرد و
این جوشت که از غیرت نظاره او — جوهر آئینه را موج نگه میکرد و
کشتن شمع و سر کعبه شوا از شوکت — روز گار زینت که بر کرد نکه میکرد و

زخم
آوارپا

بسکه چشم

نمی‌جنبد برون از چشم گریانم نمی‌آید | اگر آید بهوا گرد و دامانم نمی‌آید
بیاد زلف و رخ بالیدن ز جوش جمن | ز بس گردید پرخون کارِ دامانم نمی‌آید
که تسبیح ازای گرد و غبار نو میکردم | که از کفر انچی آید زرا غانم نمی‌آید
ز بس گردید از ویرانکم را چو پست | بدامن قامت چاک از گریبانم نمی‌آید
ز رخسار تو وا دسته چرت قطره شبنم | بهم جوان چشم گرید جای غمر کانم نمی‌آید
بگلزار جو دم فرقی بکی غیر بزد | بجوی کشتوان تا آب بکانم نمی‌آید
بجنت سلطان جهان از بس نظر دوم | بخواب کار دچشم گریانم نمی‌آید
مشامم شد غم از دماغ دماغ کرده | نسیم مصر زجلت کنعانم نمی‌آید

ز خاک سر شوکت بکنید کرد و پیر بیرون
نوای عندلیب از گلستانم نمی‌آید

بسکه حیرت زده حسن جهان گیر شود | کلک مانی حرفه دیده تصویر شود
از طلسم نگه ما نتوان بیرون رفت | عکس در خانه آیینه ما پیر شود
گرد وا زخم دل جوهر تیر غزال | اگر ز بال بط باده بهر تیر شود
روزن خانه ما چشم پراچوهر است | سیل ویرانه ما را گل تعمیر شود
حیرت افزای گلستان چو شود عکس رخ | سبزه با جوهر آیینه تصویر شود
خورشید کرد پرشیشه سلامت نشود | دختر رز گر جوان گرد و دم پیر شود
قالب بسکه تهی کرد و سودای غمت | چه عجب اینه گر حلقه زنجیر شود
نتوانم گرد روی تو کنم قطع نظر | مد نظاره یمن گردوم شمشیر شود
خاک صحرای جنون سرمه نور شیرین را | اگر از تیشه من آهن زنجیر شود
نقش آن ساعد شیرین نتوان کشد | آب در تیشه فرهاد اگر شیر شود
بسکه ای نادک فکر ضعیف قلم | خار گلها چو حلقه زنجیر شود

شوکت این جوهر معانی شده اکوت تا
نغمه بخت غمی شرکه گلو گیر شود

چو کرد و

چو گردید جلوه جمع هر کسی انسان بخند | شود چون آب بیکانه ابر کار بخند
برای شیخ آید غسلم بخت مترسم | که بر بزم خدید از غرور و از نجات بخند
نگاهم با انجمن از خوش فرسائیت از دل | چو آن مرغی که از بیداد و خار آشیان بخند
جمال خاکسار بهار بود و بر وا از جزستها | که عقل بس مقصد پست چون بسی زمن بخند
سواد سایه چیکید بر ما در شوق افکاره | چه خواهد کرد از خاک آشیان آسمان بخند
بگلشن کز شمشاد و شی بار خلو میزد | خرامم از سر و از گل بوی نیک از نت گلزار بخند

مقیم بار شوکت با بار در انجا شد
خوشا حال کسی کز نخشی پامال جهان بخند

حیرت سر صبا شود از چشم ما سر کرد | شمع کاشانه افزایش پروانه ام گرد
دو دمنی را بی عاقبت چو از بیمار بالینی | نامم از دل بر روی بسیار دو بینی و گرد
هشت خاشاکم ز آتش پرست اقتدارم | مینه عنکبوتم نخلی که بیغ کرد و گرد
چهره ام از صبح خون فرو شکستن می‌زند | دل و ارین می نشان چندان که نظر زد کرد

حال زین شوکت چه خواهد کرد ما را و بعین
چشم او چندانکه میباید تغافل کرد و کرد

صبح پیر بهار رسید و عهد و جوشید نمی‌ماند | خنده چو دندان نگار استخوان بندی نمی‌ماند
میوه ما چون نخل تصویر شد ز شاخ شجر | نخل هرگاهم بهاری از دو پیوندی نمی‌ماند
انگور او را زهشت خاکم از گلاب شستن عذار | باده هرچند بتا از دست افکندی نماند
بوسه ما از بس خشن شد افغان پا از من | زاو دوم از عهد ما فرزام فرزندی نماند
در بساط این هشت گیا ای بر دیگر | آمده بی رو زی کام دل با تو خرسندی نماند

چون نقد و برق از گرمی نفسها سوختیم
مرغ ما شوکت بدام آرزو بندی نماند

نکهد حشوم چون باد پیغام بهار آورد | بر از بوی گلم آیینه خاطر غبار آورد
بروی گلم نکرده ونش دل مقرار را | سینه از خاک تا محشر بگرد و شعله بار آورد

بیتی اگر از روم وجه را از دین شادم
ز نه چشکوه عاشقی چیدم مانند خوبی را
بیرون از نسیم چون آتش بی ماه
بجنگ لا در روی عالم کاری شد

از اشک لاله دیده من نقش او را در کنار آرد
که به حال خود شادا ز زندان بر آرد
نسیم گرد آن آتش کلکون ما آرد
نکو دارم دل خود و ز خجل شاید کار آرد

دمیس خواب پریشان دوش است اما شوکت
ز صبح بوی سنبل بهر بالین برود بار آرد

ز رنگ وطن خودم قدرم عظیم شد
کردم نگاه بسکه نشستم بزر او
کلزارها ز جلوه ضعیف آن و تک قسمت
بوسی طلب خودم گرد ای نگار تلخ

گوهر ز خوشت و عتقت و دیا بیشتر شد
نظاره ام چو بدن لوای و بکشد
ذنک پرچه گلشن ما از نسیم شد
اینه ما که از تو دلم را ز شتت بیم کشد

شوکت چنون ما سبب حسن گشته است
آهم بچین جلوه لیلی شبنم شد

زنا نوائی من بوی ورد می آید
پرست بسکه هوا از غبار خاطر ها
گر آب داده پای زنگ رشک گلشن را
کباب گرمی داغ خودم بگوش هم

سرم ز کوه کش زنگی بگرد می آید
نگه چو چهره وا ز دیده گرد می آید
که خون می ز رکن تاک سرد می آید
حدیث هم آهم کافور سرد می آید

ایست عبرت ورمان نبشوم شوکت
سرم ز سایه صندل بدرد می آید

ابیل ای نظاره از الفت گل میکنند
مجلس ناز کیان از چمن بگذشت
آغاز وحدت بکثرت میکشد تحقیق

پرده های چشم خود را سنبل میکنند
رشتهای تیغ خود را از رگ گل میکنند
موشکافان کلکون هی ملکدست سنبل میکنند

بجلس ما از عنبر و در افلیم چمن
قلب ما را فرح همراه زرگل میکنند

عشقبازان

عشقبازان چمن از خوبی دل خوبی شود
قامت خم بشد انگشت اشارت سوی خاک
با شبه روی تو خوبان را تجت نگاست
غافل از حال رگ جانهای را نیست

کوزه خورشید آب از گل خود میدید
خوبش پیران تمنا از غزل خود میدید
گر چه میلیند جانش را دل خود میدید
گاه پهلو بجا با سجل خود میدید

خوردن حسرت شوکت زخم از تیغ زبان
وا ز چو مرغ بسمل خود میدید

جامه ام از دل بجاره بیرون می آید
نفس او بسکه ز بیت نتوانم گشتم
دل بیتاب مرا زود خاک خوان اوست
که بداروی تو از بس گلو آمده است

شیشه عیش مرا از خار بیرون می آید
آهم از دیده چو نظاره بیرون می آید
طفل خوبست کلو از پی او
از لبم آه چو خواره بیرون می آید

شوکت از سینه ز نظاره آن مژگانم
عقده هم دل صد پاره بیرون می آید

کجاست دل که مرا شوق سوی او ببرد
ز جای خود چو چشم سنبل آرزو ببرد

حوابد عتر ز حجت جالب تو سری
ز خیش گر آب جانست بر رو نمی برد

عرق چند آن خاک از روی گل غلط
بنا شد در جهان شور عتر از شهد سوی
بود سر ز خشش خاطر فنا بیست تن
همه در نگاه خاطر نکو در کار دل شوی
گشایند چمن بوی تو دار را پای چشم
غبار از جا سال شهر طاوس بخیزد
درم موی میناش بر غنچه ابن شوخ خم
نگاه را کام را ز رشت چشم بسکه اندو دیش

از رگهای جان چون رشته انگشت غلط
بخوابی شیشه گر غنچه از قند در شکر غلط
بدین میخانه گر غنچه زبان جوش غلط
زبان شعله چون منقار طوطی در شکر غلط
که همچون موج مژگانم بروی یکدگر غلط
نه تاک از بسکه اشکم نقش تاک غلط
رگ گوهر پای جیحون دیگر غلط
بجای قطره های اشکم از شعر گاهم غلط

بهر ای خانه من از تعلق رنگ خط بود	بود تصویر یار جا گر بود اغلاطه

بهر گلشن کوی بنده‌ام طلسم ناز تو شوکت
بجای برگ گل بوی گل از باد خط خطاطه

از تعلق رسته کی هر که از دید می‌شود	چشم سوزن عاقبت [illegible] می‌شود
شهرت ما از نام اسپیل عالمگیر شد	ابر اگر گوهر چکد [illegible] می‌شود
صحبت رنجیدگان [illegible] غزل شکست	طوطی تصویر [illegible] آینه [illegible] می‌شود
بر [illegible] از چشم [illegible] چادر را	زان نگاه گرم [illegible] می‌شود
شد [illegible] سرو [illegible] غزالان نگاه	بسکه چشم از [illegible] گرم [illegible] می‌شود
چون بچاه و شوخی چشم تو از خود می‌برم	گردش چشم غزالم ناخن پا می‌شود
از سپیده صبح [illegible] ابد بر پا	آتش ما [illegible] می‌شود
[illegible] از بس [illegible] جان [illegible]	نقش پا ام [illegible] می‌شود

شوکت از پیری شود با ما عیش جوان
عیش ما از عمر خمیده نهاد و بالا می‌شود

خاکستر ما پرده فانوس بخشند	تا رنگ شود خانه حسن زیور بخشند
صد بار سر ما بخود نگاه خویش	خوبان برای [illegible] چشم [illegible] بخشند

اوصاف رنگ و بوی [illegible]
در ساغر گل [illegible] قدح لاله بخشند

کجا از [illegible] آهم از [illegible] بر گردد	ندارد [illegible] بر گردد
بجا [illegible] چنان [illegible] ترم	[illegible] من [illegible] گردد
به [illegible] از [illegible] را	[illegible] بر گردد
[illegible]	گه روی خانه [illegible] از تصویر بر گردد
[illegible]	[illegible] چون [illegible] گردد
[illegible]	[illegible] بر گردد

گل نفرین [illegible] کی [illegible] باشد	[illegible] گردد

بهر [illegible] او افکنده شوکت دام گیرایی
دام [illegible] بر گردد

در [illegible] جلوت [illegible]	[illegible] چون گل [illegible] باشد
[illegible]	قدم [illegible] باشد
[illegible]	[illegible] بیابان [illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible] عالم [illegible]
[illegible]	گل [illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد

[illegible] شوکت [illegible]
[illegible] باشد

[illegible]	[illegible] گردد

شبها و خانه‌ها قاصد دیگر نخواهد
چراغ کاروان [illegible] پروانه خود را
قلم چون لاله از بس [illegible]
نظرها [illegible] تعلقات را
[illegible] آن [illegible] دارد
هرجا انجمن آرای شمعی [illegible]
[illegible] قامت [illegible] بسیار
نهاد انگشت [illegible] گفتگوی من
ز دست [illegible] گفتگو [illegible]

برد مکتوب ها چو موج تیغ [illegible] گردد
غم فرصت ندارد [illegible] گردد
که وعده [illegible] گردد
که حرف [illegible] نتوان [illegible] گردد
زمین [illegible] روزی که [illegible] گردد
سواد چشم آهو حلقه بیرون [illegible]
[illegible] از بس [illegible] گردد
اگر [illegible] ناخن [illegible] گردد
[illegible] تیغ زبان [illegible] گردد

چکد خون [illegible] شوکت
اگر شیرازه دیوانم [illegible] گردد

تن من بسکه [illegible] تیرها دارد
بنزم کشتگان تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] ناله [illegible] زنجیرها دارد
[illegible] شمشیرها دارد
زبس [illegible] تصویرها دارد
بنای موج [illegible] تعمیرها دارد
[illegible] شبگیرها دارد
غزالان [illegible] نخچیرها دارد
[illegible] تقدیرها دارد
[illegible] اکسیرها دارد

بهم افلاک را چون پاره‌های شیشه بگذارد
فغان شوکت اثر [illegible] تیرها دارد

دگر فصل گل [illegible] آمد
[illegible]
بجای ناله مرغان [illegible]
چمن یک شاخ گل گردید [illegible]

گلستان [illegible]
چنان [illegible]
که چون مژگان بهم [illegible] آمد
که [illegible] تا گل [illegible] آمد

[illegible] چنان شوکت زبان [illegible]
که [illegible] گفتار ما آمد

در این صحرا اگر [illegible] بر خیزد
صدای پای [illegible] بر خیزد

[illegible]
[illegible] بر خیزد

چه بود [illegible] بر خیزد
از انتظار چشم زبس غبار افتاد
ز رنگ چهره‌ام آواز [illegible] بر خیزد
ز گرد [illegible] بر خیزد

محیط شعله [illegible] حسن
نشسته‌ام که با [illegible] بر خیزد

[illegible] می‌رود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] می‌رود
[illegible] می‌رود
[illegible] می‌رود
[illegible] می‌رود

شوکت [illegible] دشت جنون
وحشی می‌آورد [illegible] می‌رود

[illegible] دارد
[illegible]
گل [illegible] نقش [illegible]
[illegible] دارد
[illegible] دارد
[illegible] دارد

چنان افتاده [illegible] شوکت
که نقش پای من [illegible] دارد

[illegible]
[illegible]

بدان صحرا که از [illegible] شوق [illegible]
هوا [illegible] که [illegible]
ز خوبان [illegible] عاشق گل [illegible]
جدا [illegible]
[illegible]
گل [illegible]
[illegible]

ره چو [illegible] آواز [illegible] می‌گردد
اگر [illegible] گل پیمانه می‌گردد
شرار از شمع چون [illegible] می‌گردد
[illegible] می‌گردد
[illegible] می‌گردد
لب [illegible] پیمانه می‌گردد
[illegible] می‌گردد

رسائی شوکت [illegible]
که [illegible] زلف [illegible] شانه می‌گردد

از صبا کاکل [illegible] شد
خانه زینت [illegible]
[illegible]
چشم [illegible]
غنچه [illegible]

[illegible] شد
[illegible] شد
[illegible]
[illegible] خانه [illegible] شد
[illegible] شد

از تصور [illegible] آب از دریای [illegible]
شوکت از [illegible] سحاب چشم [illegible] شد

فلک تا انجمن عشرت [illegible] برد
[illegible]
بجای [illegible] بلند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] جام برد
[illegible] آشیانه هوای قفس [illegible] برد
[illegible]
هوا کسی که [illegible] برد
[illegible] جام برد
ز بسکه حسرت [illegible]
که آسمان [illegible] انداختن [illegible] برد

وران

دران صحرا که عکس [illegible] موج [illegible] آید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

برون [illegible] آید
[illegible] آید
[illegible] شراب آید
[illegible]
[illegible] آید
[illegible] آید
[illegible] شراب آید
نگاه از [illegible] چشم [illegible] آید
که چون آید بخاطر [illegible] از خواب آید

دل آنگاه [illegible] آید [illegible] شوکت
ز غفلت چشم [illegible] بیداری بخواب آید

[illegible] خاموش [illegible] شد
[illegible]
خیال [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
بنای خانه عمر من از [illegible] شد

جنون ما [illegible] شوکت
چراغ بزم ما را روغن از [illegible] شد

به صحرا [illegible] گردد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تواند روغن [illegible] گردد
[illegible] زبان گردد
[illegible] گردد
[illegible]
[illegible]
[illegible] آیینه [illegible] گردد

ندارد خنده سررشته تغزل شوکت   نمکدانی بوقت خاصه ما زبان گیرد

لب خود بستن با شکوه زمزم باشد
صاف خاصهٔ ما درو نمکم باشد

خالی از شعور آواز نباشد عالم   تار طول [illegible] کرم ترنم باشد
هر که گذشت و بها خنده [illegible]   دست بریده موج تبسم باشد
میتوان گفت چو و هم آمیخته است   [illegible] از بیدانی ما کم باشد

باده شعور زند جوشش خاکم شوکت
لوح بر مشهد ما خشت سر خم باشد

امشب که مرا حیرت [illegible] او بود   خانه چشم از سرمه نظاره او بود
شوخی دل من بر رخ [illegible] که لطفا   بالیدن و جنبش گهواره او بود
[illegible] امشب [illegible]   [illegible] گردش سیاره او بود

شوکت که جهانیست ز بالیدن وحدت
بفضا [illegible] دل صدپاره او بود

بجای سجده پیش من اگر پیمانه میگیرد   [illegible] ره میخانه میگیرد
برون [illegible]   که از رنگ [illegible] پیمانه میگیرد
شراب [illegible]   [illegible] پروانه میگیرد
بود [illegible] محبت از شفتگان مطلب   بجستجوی من [illegible] میگیرد
بچشم و خط [illegible]   [illegible] از خط جانانه میگیرد

دل ما یافت از [illegible] چو شوکت
که [illegible] ره خانه میگیرد

شود دل [illegible] چو خورشید زندگی باشد   برای چشم باطن چشم ظاهر عینکی باشد
[illegible]   [illegible]
اشارتهای [illegible]   [illegible] جانان [illegible] باشد

سبب باشد

سبب [illegible] دل [illegible]   [illegible] من کودکی باشد

بزم دل که صد قمری [illegible] شوکت
زمین و آسمان جام [illegible] کودکی باشد

بجام [illegible] باشد   سلام [illegible] مستان عالم [illegible] باشد
بود [illegible]   نظرها چون [illegible]
بود موج محیط زندگانی [illegible]   چو قامت [illegible]
ز خود رفتن [illegible]   تهی [illegible]
بود [illegible]   [illegible] مهتاب [illegible]

بعیب خویش [illegible] شوکت
مرا از چشم [illegible] آیینه و آب [illegible]

اگر چشم [illegible] باشد   شوخی خانه من از نی نرگس باشد

بسکه شوخی [illegible] جلوه گرست
حلقه [illegible] مجلس باشد

[illegible] کو گردید   [illegible] قلم [illegible] گردید
چشم شوخ [illegible]   [illegible] صحرا [illegible] آهو گردید

زاهد از صحبت [illegible] گریز
که میخانه ما [illegible] رو گردید

[illegible] طاووس می آید   [illegible] طاووس می آید
[illegible]   [illegible]
بیابان [illegible] میخانه شوخی   گل از چشم غزالان [illegible] طاووس می آید
[illegible]   [illegible] طاووس می آید

ز بس [illegible] رنگ آید ز روی خلق عالم را
بچشم آسمان [illegible] بیضه طاووس می آید

نگاه در رسائی نهال نو رسی باشد | نگین جان منقوش من ز نام کسی بخشد

بود سرمایه خواری‌ها از سوز دل بودن
چه از خون خشک مشک و در آتش کسی بخشد

ز بالینم برد نامم گرد رسوا اثر عزم
چو دهان [illegible] بیقراری سکه بد باشد
حدیث [illegible] گوش [illegible] گردد
غلط [illegible] ست [illegible] علم

طبیب‌ها نای زخم آمد و درخت نقش باشد
مسیحا طبیب‌ها ای زخم دستها [illegible] باشد
ببسته [illegible] خاموشی [illegible] گفتار [illegible] بخشد
[illegible] دریا طبیب‌ها [illegible] بخشد

برد میخانه مخمور ایمنی بیابانی که از خود رو
تو این جاده یار یک تا منزل لغزید باشد

از خاک گاه [illegible] ها تنگ نشد | ز شتاب [illegible] سنگ [illegible] بیرون [illegible] نشد

نسبت ظالم و مظلوم [illegible] بهم
دل ما شیشه [illegible] دل او سنگ نشد

چشم آهو روشن از غبار ما هی شود
رشته [illegible] از [illegible] داغ [illegible] شکسته
نیست [illegible] ناله [illegible] از طبیب‌های دل
در بیابان [illegible] آهو چو [illegible] بهم

از لطافت عاقبت [illegible] کلاهی می‌شود
جاده‌ها چون جمع گردد شاه راهی می‌شود
بیقراری چون [illegible] آهی می‌شود
مردم [illegible] از [illegible] سیاهی می‌شود

[illegible] از حدیث گرم خود
گر [illegible] خود [illegible] آتش [illegible] می‌شود

چه طبیب دل [illegible] فزون آمد
[illegible] نفس بار خود [illegible]
[illegible] شدم [illegible] خندان
شد [illegible] نفس [illegible] زخم خون آلود
[illegible] چون [illegible]

[illegible] بیرون آمد
[illegible] بیستون آمد
[illegible] بیرون آمد
[illegible] آمد
[illegible] آمد

ز بسکه

ز بسکه معنی او لخت دل به خون گشت | چو شعرهای زلالی همه خون آمد

دلم ز بیقراری‌ها به بزم یار گم گردد
ز بس غلطان چو اشک از شوق [illegible] گم گردد

بود در خود و حیات او لباس خود تماشا
طبیب‌ها [illegible] شاید بود از [illegible] بیرون
[illegible] غفلت [illegible] نقش [illegible]
بیابانی [illegible] چشم آید [illegible]
[illegible] ست [illegible]

نی [illegible] سر شوق [illegible] گردش [illegible] گم گردد
چنین کز [illegible] پای [illegible] گم گردد
دل عاشق [illegible] شود [illegible] گم گردد
ز بس [illegible] لطافت خانه [illegible] گم گردد
که [illegible] رشته زنارم گردد

زبان خامش [illegible] صد فریادی گوید
که چون معنی شود پیدا لب گفتار گم گردد

نگه [illegible] زلف [illegible] یار [illegible] که می‌آید
[illegible]
پری [illegible]
به خواب [illegible] بشنیدم صدای پای آهوی

ز جا جستم [illegible] یار [illegible] که می‌آید
[illegible] که می‌آید
[illegible] که می‌آید
ز جا جستم نگاه یار را دیدم که می‌آید

چون برآهم خم آن زلف سیه حلقه زند
دشت جاده شود و راه رو حلقه زند

شانه گیسوی او شوخی مژگان دارد | چشم آهوست چو [illegible] حلقه زند

باز هر جا بوی [illegible] سودا می‌برد
[illegible] از خود [illegible] صحرا می‌برد

گر [illegible] آتش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر بریزی خون من چون شعله بالا می‌رود
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نفس چون مصحف [illegible] | هوای [illegible] بلندی‌ها میکرده

[illegible] آسمان [illegible] ام [illegible]
[illegible] شعله جواله میکرده

چین [illegible] گمان [illegible] | [illegible] میشود

[illegible] تمام قدرت [illegible] میکرده
گل [illegible] روی [illegible] میکرده

صید [illegible] حسن [illegible] | شاخ گل [illegible] قفس میکرده

بستن [illegible] فغان [illegible]
رشته آه [illegible] تفس میکرده

[illegible] شد | [illegible] شد

چون [illegible] ما شد
جان [illegible] جانان [illegible] شد

[illegible] | [illegible] بسیار باشد

چون [illegible] آید
[illegible] خون آید

[illegible] چند | [illegible] برون آید

گر [illegible] حسن [illegible] عشق [illegible] شود
زلف لیلی [illegible] شود

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ساقی

ساقی مجلس اگر آن نرگس جادو شود | [illegible] موج رم آهو شود

چون [illegible] صورت [illegible] آید
صورت [illegible] قدم پیش آید

[illegible] چشم [illegible] | [illegible] مژگان [illegible] آید

[illegible] شوخی [illegible] بندد
[illegible] شام [illegible] بندد

[illegible] | [illegible] دست [illegible]

[illegible] جام [illegible] برون آید
[illegible] گل [illegible] برون آید

بیا [illegible] | [illegible] برون آید

[illegible] مستان [illegible]
[illegible] برون آید

[illegible] گل گردد | [illegible] گل گردد

[illegible]
[illegible] گل گردد

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] آید
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible] سنگ [illegible]

[illegible] آید | [illegible] آید
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

گلگون قبا بجلوه چو عاشق پسند شد — این شعله باز شگفته آدم بلند شد
از رشک جلوه تو رخسار شعله دود — پیچیده آنقدر که گره چون سپند شد

شوکت ترا ازین پس باید گذشت عمر
خاک غبار حلقه چشم کمند شد

عارفان دل بهوای نفس خویش خورند — سالکان پی بصدای نفس خویش تند روند

با خدا بیش که هستند در اقلیم حباب
حسکانی که هوا از نفس خویش خورند

دران صحرا که وحشت چرا از سر بسر شد — سواد منزل چشم غزالان شور محشر شد
طلبکار رهنما از خویشتن غافل نمی‌باشد — کنار جاده سیاهی که ره در نظر شد
وطن از شهرت شوم بیابان گرد عالم شد — که شهر شاعران از اشعار شاعر دربدر شد
جهان را با سر بگذار و کشف تماشا کن — بیام خانه افلاک مهتاب کر شد
به تنگی قناعت کن که دوران زمین سر شد — دل گرمی که بی‌جا کی خطر از ...
بود کوچک دل هر مایه فرصت بزرگان را — از دریا گشید گرد و آورد ... شد
سبکروحی بمنزل میرساند از خود جدا را — که دشت از کم شستن از ... عالم بال پر شد
فضای دشت باشد خانه زنجیر مجنون را — ز خون ... گرد بیابان خاک وطن ... شد
قدی از جلوه ... سرو دیدم و ... گلشن — از آنجا طوق قمری حلقه بیرون ... شد

بود در عالم درد من شوکت سر بیگانگی دارد
بصندل جبهه ام را آشنایی درد سر شد

طلبکار تماشای قضا و ... نظر شد — بمنصور از رگ ... سری نزدیکتر شد

دنیا تمام تهمت عارش نمی‌نماید
خوش گلشنیست کلین خارش نمی‌نماید

فیض بر هر کس ... مشهور عالم کرد — تا گل هم ... بارش نمی‌نماید
عریان ... یار ... حریرا — از بس ... غبار رو بارش نمی‌نماید

جبینانی

بجبینانی دل ما بسته است آه دمیدن — بیکار تا نگردد کارش نمی‌نماید

شوکت بکنج خلوت تنها نشستن شد
وار و ز بس لطافت یارش نمی‌نماید

تا کار میکند چشم خود دل نمی‌نماید — این بحر بیکرانست ساحل نمی‌نماید
از گردش سپهر تا گم گشته جلوه یار — صحرا غبار دارد و محمل نمی‌نماید
آیینه چه نخواند عکس خط نگین — باطل بچشم حق بین باطل نمی‌نماید
وا ماند نقش بیت ... مقام الم — ره پر شد ... منزل نمی‌نماید

از ذکر چشم عیب روشن شد ...
کاری که نیست آسان مشکل نمی‌نماید

شعله از آب تیغ بی‌مهر چو شد عاشق — از شعله ... صاف شد
خامشی او از یار آتش ... گرد — که تیر ... خانه ... صاف شد
... فیض ... پیش از آن کرد — یاد ... از رنگ ... صاف شد
پیش از ... بودیم ... — از شکست آیینه ما ... صاف شد

بود شوکت ... آلوده از ... خویشتن
تا چو ... هوای ... صاف شد

فوج لاله ... ساغر ... دارد — ... نگاه آهوان ... جام ... دارد

بود پیراهن عریان تنی ... کس را
محیط هر چند ... اندام ... دارد

... بر ... هوا ... شد — غبارم از ... با هوش شد
قضای من نگار یار آمد — غبارم ... خونم ... شد
... محفل ... — صدای ... آواز ... شد
... شوخ چشم — نگاه آمد ... آتش ... شد
سوی ... تاریک شوکت — ... آینه ... صد ... شد

اشک ما را گر آن لعل نمود پیش کرد | زاتش یاقوت آن گوهر خویش کرد

تر زبانی گشت سیلاب بنای حرف من
شعله نطقی مرا آب بهن خاموش کرد

یا صنم زو نیاز من تبرک میکند | قانعم از تو بحرفی بقناعت میکند
العلم بیت براعت بادب میکند | گلفم چیست لحنت بحرمت میکند
خط از شوخ بهانه نگال تو هم | ناز تو اندازه ندارد و نیاز میکند
کرده کرشوه افتادم بار محبت میکند | غیر از خویش ندادم محبت میکند

شوکت از دیدن خوبان جگر پر خون شده
عاشق کشور بیدادم بغربت میکند

گشت کاکل بر ک اندیشه بگوش نرسید | شد سخن غنچه و لبهای خموش نرسید

خاطر نازک اراده صبا هاک شد
شد بهوا نام آهسته بگوشش نرسید

در شب هجر لبم کو نهی از ناله بود | آه تو بیست که از حیثی نگاه بود
پا بهر سو که نهم روی بمطلب دارم | آتش منزل من شعله جواله بود

در دمعه زده بود شاد بر مشوکت
نیم هستم کشند آن باده که پیمانه بود

هر که دارد جلوه زلفین دل از جا میرود | بلبل ما کلی تصویر از جا میرود

اختلاط بیقراران خضر را مطلب شده
خاره خس دا سیل از صحرا بدریا میرود

فتح دل از خفقان پدید بود | آه این قفل را کلید بود
انتظارت ز بس کشد آهو | چشم آهو چنین سفید بود

شهد لبش که هست بغایت لذیذ | شکر گوی دست شکر ابقدر لذیذ

از بس

از بس نظر بلعل لب یار کرده ام | چشم نرم شدست چو لب یار لذیذ
بعد از فنا بکام هما استخوان من | باشد بیاد لعل تو چون شکر لذیذ
ما یار را بساغر خورشید و جام جم | می خورده ایم نیست چو خون جگر لذیذ
تلخی کند بخلق گوارا از آنکه آب | تا میخورد و تلخ شود بیشتر لذیذ
شوکت نخواهد شد بلی الصدف چشم | بود ز تلخکامیم آب گهر لذیذ

معشوق و لشکن تر و من سو چشم تر | او سنگتر ز سنگ و من از شیشه شیشه تر

لبش بخنده سخن پیشه میشود آخر
نگاه او رگ اندیشه میشود آخر

علاج غیر مکافات نیست ظالم را | اگر ز سنگ شیشه شکن شیشه میشود آخر
چنین که گرد تشنه نیست برگ و بارم | رگ شکوفه من ریشه میشود آخر
بهر مجالست نیز هنگکار خود بساز | بسنگ آهن تانیست میشود آخر

فلک تمام از بس شکست بی شوکت
زمین خانه من بیشه میشود آخر

گرد و فوق جنانش چشم گرد تر | این شمع ز بیشتر شود تا میشود کشور تر

یک پرده قبله پوشش ز ربک صدرم گرده بود
عریان شدم بیک پیرهن کشتم نمودم بود زقر

بود از شوخ جوش جست و امان تخم بر | در عالم چون سوال کرد او اینت اکنون گریه ام
جلوه شد تاب نفس شرم بی کشتها | بجایی که چشمدان آب کرد یادم بجشم چو

بود بهوار را شهرت حرف شهان از بس
زعرف خاک ران کشته جان گوشش هر دم

لب میگون آمد رگ و خط آرا نگاه آخر | شد از عشق تب تم بود حیا تو ترش بیاد آخر
بحیثیت عاشق از غیض نگاه گرم خوبانی | چو شمع از پا فتد و دوری ز هنگ و نگاه آخر

[illegible]

بهم محروم از چشم سفید خویشتن شوکت
سر خورشید را بستد به دامن صبحگاه آخر

[illegible]

زخاک قابل [illegible] کی [illegible] بود
چو گلشدم رزق [illegible] گشت [illegible] بیگر

نباشد شوکت [illegible] زغرور [illegible]
دو [illegible] گوچه تنگ نفس تا عالم دیگر

از چشم تا شد [illegible] نظر [illegible] دیگر
میکند ظلمت [illegible] خشت از [illegible]

من [illegible] کام [illegible] شوق [illegible]
روزم از دیده آ [illegible] تا دیگر

[illegible] از خود [illegible] تر [illegible]
خود [illegible] کس از رنگ [illegible]

صبح می آید [illegible] از [illegible] بود
[illegible] بیابانی کو [illegible]
میکند [illegible] مرکز [illegible]
سهل [illegible] کار عشق [illegible] اهل هوس
[illegible]
کی بود [illegible] خشم [illegible]
گرچه [illegible] بود [illegible]
عهد [illegible] رقیبان [illegible] بود

میبرد آتش [illegible] برق [illegible] بود
آتش [illegible] چشم [illegible] بود
[illegible] یارب [illegible] بود
[illegible] نظر [illegible] بود
میکند [illegible] چشم [illegible] بود
میدر [illegible] حال [illegible] بود
بلبلان [illegible] ناله [illegible] بود
[illegible] سرو [illegible] بود

[illegible] شوکت [illegible] مشتاق
[illegible] چشم [illegible] بود

بود [illegible] که دیگر
[illegible]
[illegible] جان [illegible]

[illegible] اهل [illegible] دیگر
بود [illegible] دیگر
[illegible] دیگر

بود شوکت [illegible] چشم [illegible] جان [illegible]
[illegible] حرف [illegible] دیگر

[illegible] آخر
[illegible] آخر

تایکی

نالی چو [illegible]
[illegible] کردانی [illegible] بیار

دل [illegible] آرزوی [illegible] از خویش [illegible] آخر
[illegible] آخر

[illegible] سرگران
[illegible] آخر

[illegible]
[illegible] آخر

[illegible] آخر
آتش [illegible] کباب آخر

گرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
بال بلبل [illegible] از برگ گل [illegible]
[illegible] میشود
[illegible]

[illegible] ساز
[illegible] باز
[illegible] ناز
[illegible] باز
آتش [illegible] باز
[illegible] باز

گر بود [illegible] شوکت [illegible]
[illegible] آیینه ساز

[illegible] میشود
[illegible] مجنون [illegible]
شکایت [illegible] خلق چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شوکت

بود [illegible] میشود
[illegible] میشود
[illegible] میشود
[illegible] میشود
[illegible] میشود
[illegible] میشود
[illegible] میشود

[illegible]

گلستان جهان از مهر و وفا [illegible] نمی‌باشد
ز تاب برق گر رو [illegible] شوکت [illegible] خویش

[illegible]

شوکت ز داغ [illegible]
مژگان چشم حلقه فتراک خویش [illegible]

[illegible]

[illegible] ایام [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] عاشقی کرد حسن عشق او
[illegible] آتش [illegible]

[illegible]

[illegible]

شوکت [illegible] چو غنچه ما را
خمیازه [illegible] آغوش

[illegible]

از بس که شور غیرت [illegible]
از گرد باد [illegible] خون از شور آتش

[illegible]

[illegible] حلقه آغوش [illegible]
[illegible]

[illegible]

حلاوت حرف از هم کند چو لعل لبش
نه از ره [illegible] سلسله [illegible]
بس که گوی [illegible] جانان [illegible] فیض تماشای
زلال پیرهن [illegible] از حبابی [illegible]
نباشد حال [illegible]

بهم [illegible] چو [illegible] [illegible] لبش
که [illegible] روشنایی [illegible] عکس [illegible]
که از [illegible] حبابست [illegible] نقش
[illegible] چون [illegible] سیاه [illegible] اگر [illegible]
که [illegible] سخن [illegible] تیغ زبان [illegible]

صفت صورت [illegible] از کتابت [illegible]
بیاض صبح [illegible] خنده [illegible]

[illegible] عصای [illegible]
افتادگی [illegible] طاوس [illegible]
[illegible] عالم [illegible] صورت
[illegible] گوشه [illegible] خویش
[illegible] خانه [illegible]
[illegible] کار [illegible] عکس [illegible]

[illegible] جای [illegible] خانه [illegible]
جای [illegible] نقش [illegible]
[illegible] عکس [illegible]
[illegible]
[illegible] بشکند [illegible]
آیینه [illegible] شود [illegible] جهان [illegible]

[illegible] دیده [illegible] شد [illegible]
شوکت [illegible] مردم [illegible]

کسی که [illegible] تا [illegible] بود [illegible]
ز ضعف [illegible] آتش [illegible]
[illegible] صحبت [illegible]
[illegible] قناعت [illegible] نشانده

بود [illegible] از [illegible]
بود [illegible] دود [illegible]
[illegible] کلبه [illegible]
[illegible]

[illegible] قناعت [illegible] شوکت
[illegible] دیده [illegible] صورت [illegible]

[illegible] نگاهست [illegible]
کسی [illegible] احوال [illegible] غافل نیست

[illegible] بود [illegible]
[illegible] میتوان [illegible]

بیلی

[illegible] چراغ [illegible]
[illegible] شکن
[illegible] چشم [illegible]
چون [illegible]

[illegible] خویش
[illegible] لعل [illegible]
[illegible]
[illegible] غبار [illegible]

[illegible] شوکت [illegible]
ای [illegible] تبسم خویش

[illegible] خویش
[illegible] گل [illegible] خویش

[illegible] گردان [illegible]
[illegible] شعله [illegible] خویش

[illegible] خویش
[illegible] چون [illegible]
[illegible] گل [illegible]
[illegible] آتش [illegible]

[illegible] گل [illegible] خویش
شعله [illegible] خویش
[illegible]
[illegible] خویش

چشم [illegible]
[illegible] صورت [illegible]

[illegible] جان [illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible]
[illegible] جای [illegible] شود

[illegible] مهتاب [illegible]
[illegible] کند [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
غنچه [illegible] لعل [illegible]
غنچه [illegible] خویش

بسکه شوکت [illegible] چشم [illegible] خواب
[illegible] نکهت [illegible]

[illegible] طرب [illegible]
چون غنچه [illegible]

روشن [illegible] چراغم
[illegible] غنچهٔ [illegible]
[illegible]

گر [illegible] از [illegible] خویش
[illegible] تماشای تو [illegible]
از [illegible] خویش

شوکت بود از سلسلهٔ موج نگاهت
چون [illegible] چشم تو [illegible] خویش

[illegible]

سر شوکت گرو در [illegible] تماشای [illegible]
هست چون رشته [illegible]

[illegible]

زبس گلشن بسوی او شتاب آورد بی‌تابی
گرفته سبزه و دندان بانگ حسرت لب‌ها
ز گلشن هو کشانم چهره و سرو تماشا
تماشای اقبلش چهره گلچینی کرده‌ام

نفس که بجای چهره و ابروان آمد خوش
که از نشیمن [illegible] گلشن [illegible] گل بهار [illegible]
برون عمر ما ز اساس ناز حلقه [illegible]
گرفته سوی ما قلم نگهت گل‌های خوش

بصحرا ناله چون باد غربت [illegible] شوکت
بیابان ما غربت [illegible] و چشم آهوش

گل [illegible] که خوش شد [illegible]
مسخر کرده و کلبه [illegible] جنده شوقم
بملک وحشت مجنون [illegible]
بملک [illegible] رفت [illegible]
بهار صحرای [illegible] گلگشت [illegible]

پیوست [illegible] گل [illegible]
گرفته چشم [illegible] حلقه [illegible]
سواد [illegible] چشم غزالانش
بلبلی [illegible] غنچه‌های [illegible]
شود [illegible] کان [illegible]

بزلف عنبر [illegible] شوکت [illegible]
[illegible] چون [illegible] آهوی [illegible]

گشتم [illegible] غنچه‌ها [illegible] خویش
از من [illegible] افتاده است آتش [illegible]
شعله [illegible] تکاپو [illegible]
خوبی [illegible]
[illegible]
[illegible] خویش [illegible]

[illegible] خویش
[illegible]
[illegible] رنگ [illegible]
[illegible] گل [illegible]
[illegible] خویش
[illegible] خویش

شوکت اقبال [illegible] از طبع [illegible] یافتم
جا بروی [illegible] چون [illegible] خویش

بسر [illegible] نرگس [illegible] خویش
بسر کسی [illegible] زلف [illegible]

[illegible] تیغ [illegible] ابروش
[illegible] عنبر [illegible] مویش

بسوی

بسوی شهر ز صحرا نبرد مجنون
سیاه خانهٔ لیلیست چشم آهوش

بغیر جامهٔ عریان نبی بود عاشق
نبست بند قبا استخوان پهلوش

[illegible] از [illegible] بام [illegible]
لگام اللهٔ زلف تو مرغ دل [illegible]
نگاه [illegible] زلف [illegible] بیرون آید
غبار [illegible] بر [illegible] بار [illegible]
گذشت [illegible] گل [illegible]

[illegible] سبز [illegible]
[illegible] سنبل [illegible]
چو سایه [illegible] سنبل [illegible]
[illegible]
[illegible] سایه [illegible]

برای [illegible] شوکت
[illegible] آفتاب [illegible]

بشهر ما [illegible] وحشت [illegible]
نگرد [illegible] مجنون [illegible] عشق [illegible]
بغیر [illegible] عالم [illegible] مجنون را
[illegible]
[illegible]

بجای [illegible] سر [illegible]
[illegible] سایه [illegible]
سواد خیمهٔ لیلی بود [illegible]
بجای [illegible] خون [illegible]
که خط جام بود [illegible]

چنان بیان تو شوکت فصیح [illegible]
بغیر [illegible] ندیده [illegible]

گوشه [illegible] صحرا و [illegible] خویش
بار [illegible] بوانه [illegible]

سالک [illegible] لیلی [illegible]
شعله [illegible] شمع [illegible] خویش

کار آسان [illegible] عشق [illegible]
شور [illegible] دیوانه بود [illegible]

حسن یوسف [illegible] سخن [illegible]
از گریبان قلم نکهت پیراهن [illegible]

گلستانی که باشد اهل دل را خاک کویش
چه حاجت جانب صحرا و گلگشت بهارش

چو شمع از آب جو در بزم باشد بسته حسنش
نگاه از چهره و از بس فراخ افتاده جوشش

گلی که رنگ بهشت است گرد دامانش
بهار برگ خزانیست از گلستانش

خدنگ غمزه ز دل گرم کی کمانش کند
ز دست حیثیت کجکو بیست جلوه ام طی
کسی که فال تو رقم زند نقاب کسی

که همچو غنچه لاله بسته داغ پیکانش
که سر برخاک قهر و وقت دستهٔ ترکش
بود به مهر طبیعت بهیچ قهر و زند نیشش

از آستان تو ام روی بر غبار رفتن
چو ناوکیست که برگشته است پیکانش

از خموشی چشم شنید زبان از خموشیش
بس که از خود گذشتم عجب شنوم آواز خویشش

گر صدا از چینی من شد بلند امروز نیست
بود که بر آب که کار از شعله آواز خویش

سیه بهار نگاه است نرگس سیهش
نگار بسته بیا که جلوه است چه ...
ز باغ ... طفل شوخ وی آید
... آورد از غبار ...
خیال ... چون ... بیاور
بسوی خویش کسی ... کشتی
چه نو بهار بهشت است ... می آید

سواد چشم غزال است سایهٔ نگهش
که دور از ... خاک ...
صدای خنده ... از ... نگهش
کشیده ... از غبار جلوه ... نگهش
چو ناوک ... مشک ... از دل ...
... همچو ... جان ... ترکش
شمیم نرگس جنت ز سایهٔ نگهش

... چشم ... شوکت
که ... سطر ... نگهش

نباشد کم نگاه ... چشم ...
ز ساغر ... و ... ز ...

نگه ... ز ... مژگان ...
که چون ... برون ... نگهش

زرهشت

ز دشت عشق ... ظلمت ... سوزان
بجای ... چون ... نگس ... ماند
بزم ... شب ... ام ... ای ... دل آمد

زمین ... خاک ... و از ... محو ...
بسوز ... کش ... خار ... ناز ...
که از رنگ ... بی ... تیر ... عشق ...

مهمانی ... خود ... شوکت
که کاخ ... از ... گوی صبح ... خویش

چشم ... که ... نگارش
آب ... ز ... خود و ... بهارش

... حسن جهان ... خود
گل خورشید بود ... نگارش

اهل حیرت که ... غم ... خویش
رقم ... از ... و
نا ... صورت ... خود
چه ... خلق ... شراب
... اطلس ...
... خیال ... نگارش
بس که از ... هوای ... نم
آمد ... شاه ... مژگان ... شبش
عزت ... بود ... فلک ... برون ...

... آیینه ... بر ... خویش
که ... نفس صبح کنم ... خویش
بسته ام ... رخ ... خویش
نهادست کسی ... خویش
همچو پرواز ... خویش
... رشته ... طلع ... خویش
... جو ... ل ... خویش
... از ... مهتاب کنم ... خویش
... زنشوی ... نظر ... خویش

حسن ... شوکت
... خال ... عنبر خویش

چ... نگس ...
... غنچه ... ترکش

... غنچه ... آید
... رنگ ... نگش

بس که ... نگ ... شتی
... نشستم ... چشم ... مستش

نگرد میکند جانان حباب جام شراب خود را | شود ز بسکه بار خاک باشد سبحه خویش

بدلش صورت شد بدار جانان از غلط شوکت
ز بس تا رو سر خود را کف آینه شد پیشش

زبکه کم بحر وی ساغرم از جنگ پیش
مصحف هیچ زبانرا بعدم آورده‌ام
خالی از شور محبت نشود کاسهٔ کی
انفعال آن نشانی ناوکم گرو وی
نسیم خود وین که بعد خود و تسلی نیم
که نیا فتادن چمن از بس ایام نشد

سبکی از عالم ماداب تن نگ تو پیش
آهن شیشه وار وفا از سنگ خویش
شعله جوا او دار بسیار سنگ خویش
کند میکند و عشقم از آنکس دل خویش
تا این آینه تیغ نگشتم دل و دیگر خویش
از زمانه بارهای نگشتم جنگ خویش

داروارد هیچ مقاشوکت کل آینه ات
سبز میکرد و الکی بدرد و آینه رنگ خویش

بود سیر تن نا بدام محنت خویش | ز غبار دم که دل و آب طینت خویش

ز ظلم خویشتن آسوده است ظالم را
کنند ز حلقه دم سنگ نگین صورت خویش

گر نه هست خاک ز بس نیرنگیش | ز آب آینه شد و غبار عاینه رنگیش

جهان ز ناله فریاد و سیلاب سوخت
که همچو نقش بشر تحبد رنگ سنگیش

ز همین ز ناله کم کند آتش دری تحبد خویش | جاوه از بتیابیم چون دامن تحبد خویش

عاجز از بتیابی خود و مسود خصم قوی
مور گرد و مار چون بسیار می‌تحبد خویش

بیا بانیست و حشی که روی حال خود دیش | سواد او چو الداین بشید چشم آهوئیش

گل کند صبح قیامم از دل خاک خویش
داروان گندم و سنگ آسیا از جان خویش

جان

جان تن از عکس جانانست پیرهن نیم | باشد این صورت شیشه صورت نقاش خویش

باز دار و چشم بر روی چو بیرو دار قفس
کرو رنگ کرده‌ام چو گوهر پروین و بست
بود دوزخ بخواز بهای پاتو رد تهنیت
عشق و هر جا کشید کار خود را بکند

میکند دور از کف عالم عهد انتخابه ز قفس
میکند پروانه‌ام الحسب بیرون خلق ز قفس
مرغ ها و بیضه میکرد از بنای تازه قفس
ز آتش در سنگ تاره بال این پروانه ز قفس

منم که صید دام شفق که سنبل فرض
ز بس بیعجب مرغ چمن گرفتارم
چو داغ گشته خود و آمده کلیم بن
فغان ز نرگس تو که بتان شوکت

کنند جلوه شمع عقد نالهٔ بلبل فرض
بعد تو پیدا بلبل کنم ز دانه گل فرض
کتانی کنم از برق نخل و اول فرض
که دیده بر نگاهی نعبه تغافل فرض

نباشی چمن تو و بمانی جدا ز بستان غلط
بود زیکام شام بهار از عطر پیش
بیا بیاسایه عذار چمان تغمور منم
دمانه نازکی دیگر برای کار آورد
ز بنگ الف تو جلوه خود و هم چه
ز حسن میکشی آرا هیچ منخواهد
کمر و لعل تو پروانه از آتشین لب رو
کشادهٔ بالی چو تو بدر حسرت سن
ز صبح خنده خورشید صاف گرد و

بود و پر بدن رنگ که کرد نشل خط
بلکه زرفته دواند دست شتر خط
ز شفق روی تمایان چو آن شکر خط
نکند مهره خال برانشید خط
که زد و کار پر رونق کشت چو قندز خط
ز خون رنگ تمام کنند نشتر خط
زند شعله یاقوت بر نکند ز خط
که رنگ میرد از روی او شهر خط
چو نقش آینه حسن از غبار خط

نگاه سبز و دیدن تو بهار گل شوکت
دگر قیامت حسنت ز بوس خط

چو هست خوبی تو ز انوشت چه خط | به دور چشمان تو ز روز زخ ز انوشت چه خط
هر آنکه آینه خویش ساخت نگارست | ز موج سبزه چه فیض باز کسان از نوشت چه خط
میان وبر و حرم کرده ام رهی پیدا | هر آنکه جبهه فیض است وا ز نوشت چه خط

میکشم عمرها ز جان خوش به بحر شمع | نه مانی آتشین دارم نه ز کشش بجز شمع

داغ سودای سر اندازد چشم کسب
سوختم خود را بیک پا وام آتش بجز شمع

ز عدم هستی وجان کمال است چو شمع | دیگری نقصان کمال است کمال است چو شمع

صبح پیری شد و شام عدم است تا نگشت
افتابست لب بام زوال است چو شمع

چون غیرت کسی جان تر و تر تیر شمع
میشود داغ نمکسود که ای از شور شمع
ملو کجا حسن عاشق را مکان بر صفت
میکند پروانه سر بی بتاب از نور شمع
بسکه بیکار بود زرنگ شعله جبار او
آشنا گوری که سفید آخر من از کور شمع
بسکه چرخ از وجد و حال آتش بیش تر تم
میتماید بت وره زر جون نگاه بجز نور شمع
انجمن الیس بود کر به پروانه مانند
چون هوا بر ون ز آتش نمک ابیده نور شمع
چون نمی پروانه ز رخم من نمی آید بدم
میتهم مرهم بداغ خویش از کافور شمع
مشربم از ساده گی همرنگ کی میشود
شعله میسوزد و بیهوای خانه ام از زنبور شمع

میکنند از خویشتن پیدا تجلی عارفان
شوکت از برق وجود خود دلیل آرد طور شمع

زخش دیوان انوار طلوع | دو چشم مطلعت سخن مطلع
بیاد خنده لعلش صد نمک | ز شیرینی بیانم بدرو مصرع

بلبل باغ جمالیم از دل بهزار داغ | آینه خانه هست جراغان بیک چراغ

حیرت جستجوی تو از شتی را | یار از نشند را بلبل بر سر گل سراغ
بهر تماشا ز صبح خویش آتش بنگ تو | انجمن که چشم بر آید جی از آن باغ
پروانه وار وجان خود از حسرت وصال | خند بد بخل باغ او از گل چراغ
از بس به بزم یاره ملوم از رود بیت | جام جم بود دام سیاست بیخود زاغ

گشتم ز ضعف تا وال خود شوکت این چمن
صد پاره گشت بجو کلم برون و داغ

صبح روشن گرد و از نیست سیاهم بجو زلف | آتش بجو شید را دوست آهم بجو زلف
همچو الیس جادو کیش شکیبا | گشت تا ر جلوه مشکبن آهم بجو زلف

شنوم میکند از خویش پروانه عشق
دیده مجنون از برو شمع بتخانه عشق
بجو در بها چون بگشت رست کو سیست
تا سرا را بود لغزش مستانه عشق
کفر و اسلام بر پی باده ز نقش قدمست
ابر بیکنت نبود از صنمخانه عشق
بیدر نیست با منقو سهر صلاحست
سر تو جید بود و شاه بهانه عشق
میکنند شمع خود نقش ز انقار تو موشی
شعله و شت نجات کند پروانه عشق
بجوی نیجانه نشستن بیت لعل الیسم
بسیار به بها است بتخانه عشق

بس کم گرده راه خانه خویش شوکت
بجز بدو مرا تا بدر خانه عشق

عند لیب دور میل شکایت کرد عاشقی | گر آتشی مجنبد از لب ام بود دون عاشقی
گل باز و خنا ز رنگ رخ ما پیکی آرد | بهار حسن کرد و خجه از ترمی و ن عاشقی
فیض بلبلی بود و زانی گر ز خنا کی میکرد | ز شوق میکوشت از خیخو دل و از عاشقی
تنها اندکی چو تیره و زان نخچیم شوکت | سینه پوست حسن تو خندان آمده ون عاشقی

زان شوخ گلعذاری کشند ز شبیان بخاک | نرسم فرو روند ز خواب گران بخاک

از رقت از فلک [illegible] رقیب [illegible]
[illegible] رنگ [illegible] گل پای [illegible]
از بسکه [illegible] غبار دل
[illegible] رنگ [illegible]
[illegible] گلشن [illegible]
از بس [illegible] تا ز [illegible]
عالم [illegible] آواز بلبل است
[illegible] رنگی [illegible]
[illegible] قرار ما
تا جلوه [illegible] گل از [illegible] جلوه [illegible]
از باغ [illegible] نو بهار
از جلوه [illegible]
[illegible]
[illegible] این بهار

[illegible] غزالان [illegible]
[illegible] از فلک [illegible]
[illegible] زبان [illegible]
از بسکه [illegible] جگر [illegible]
[illegible] گل [illegible]
[illegible] اسمان [illegible]
از بس [illegible] گل [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
از بسکه [illegible]
بلبل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شوکت [illegible]
افتاده آفتاب [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] زنجیر [illegible]
حلقه [illegible]

[illegible] | [illegible]

رنگی [illegible]
که چون رنگ [illegible]

[illegible] جلوه [illegible] | [illegible]

[illegible]

گشت [illegible] از صبح [illegible]
فارغ [illegible]
خاک صحرای [illegible]
شمع [illegible]
هست [illegible]

رنگ [illegible] گل [illegible]
[illegible]
[illegible] زنجیر [illegible]
[illegible]
[illegible]

تو [illegible] شوکت
[illegible]

چه [illegible] پیراهن [illegible] | [illegible] اندام [illegible]

[illegible] آب [illegible] و خشک
[illegible] آب [illegible] و خشک

[illegible] | گل [illegible] و خشک
[illegible] اشک [illegible] | [illegible] و خشک
[illegible] | [illegible] و خشک
[illegible] | [illegible] و خشک

[illegible] شوکت
عالم آب [illegible] و خشک

صبح [illegible] گل | رنگ [illegible] گل
[illegible] | [illegible] گل

[illegible] | چو [illegible]
[illegible] | [illegible]
غبار [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

نگاه خیره‌ام چون دم زلف یار شکن
بعهد قضای برایش خاک گرد از سنگم
محبت گره ... ز شیخ چمن سنگم
بکیش ... عیال ... ازو چه راز
گلوی قطره‌ام ... توام رگ آتش

از رنگ گل چو بوی تو رنگ اندازنکلم
ای ... گوشش اوفتاد چاوه‌ها بشکنم
ز آید چو نگاه از چشم چو ره زوال نکلم
کشم تحیر خود چو ... بگذرد ... نکلم
... گیسی اتفاق ... چشم ... نکلم

گرفتار سواد شهر یا شم ناکی شوکت
بره چون ماه از زنجیر جنون ... سنکلم

تا هوا از شوخی چشم تو بر دیده‌ام
شرم هم چون نکهت ... شبنم تو آزمی ... ب
اول بهاری که خفتم از شیشه گردیده‌ام
آن ... بهار نگاه تو خورده‌ام
نقش قدم چو شهپر طاوس ... رنگ شد
شد چون ... چشم ... ایش گنید
انگشت ... ناخن خراش‌ها
ایوان برشته ... تیغ تاب

رام غزال شد دل مژگان گزیده‌ام
از بهره رفته زنگ پریده‌ام
دعوی کی ... بیا ... کشیده‌ام
از سر ... سبزه مژگان ... دیده‌ام
چون ... سنگ ... طپیده‌ام
از ... شکست ... کشیده‌ام
چون ... بر ... خورده‌ام
خود را ... سایه کوه ... شده‌ام

شوکت کسی مباد چو من گرم اضطراب
خون ... ادم از دو دل آتش ... کشیده‌ام

شب جلوه ... ز ... که ... گشم
همچو ... جنگ ... عالم آن ... گشت
برق آهم چون نگاه گرم ... اشر
چون قدح ... آید ... گل
... نگاه از شوخی ...
چهره ... روان ... ز ... بجو گرد ...

هر جا ... ز بال ... گشم
ز دماغ از رنگ ... گشم
... ز مژگان ... شکم
... چشم ... گشم
حلقه چشم غزالان ... لعل ... ایم
مشابه ... بار رقیبانی ... گشم

مانده در و ... بلبل ... چون شوم
بسکه شوکت ... خنده گل ... شوم

از پریشان خاطری ... گل بسته‌ایم
رشته نظاره خود را ... سنبل بسته‌ایم

تا وضع او ... و ... جنون ... رسد
... خود ... گرده‌ام
آتش ... رنگ ... گره

نامه خود را ... گل بسته‌ایم
بار ها از ... شعله بلبل بسته‌ایم
رشته‌های غنچه ... بلبل بسته‌ایم

از برای تحفه ... جانان ... مردم
شوکت از مصراع رنگین ... گل بسته‌ایم

رنج ... ضعف ... بیمار ...
... چشم غزالان ... چشم ...
نه از ... اسلام ... شده ...
... شهادت ... گردیده‌ام
... جنون ... هوای ... شب

... گمی ... شب بیدار کرده‌ام
... باز ... بیدار کرده‌ام
غلط کردم ... کعبه ... کرده
کنار ... خود ... بیدار کرده‌ام
کنار ... ز مژگان ... بیدار کرده‌ام

... ز بال ... رنگ گل ...
... شوکت ... نقش ... گرده‌ام

گرد نظاره ... بی ... چراغانم
... خورده‌ام ... شکسته بود
... نسبت ... خانه من
... گریبان ... دامن
... نفس ... گرداب است
... از مصرع ... بود

آب آیینه ... ز مژگانم
... چشم ... غلطانم
آن سفالم که ... قدم ... نم
... ز جای ... طوفانم
سایه ... نظاره ... مژگانم
... لفظ ... زندانم

شوکت از حسرت ... قوت ...
... گوهر از گوهر زندانم

نوبهار حسرتم رنگ نگاه بلبلم
بوی گل‌پوشی شوقی می‌کشد وداع آدمم
بفکر ابهای عشقم گردید شیدا حسن
سنبل زحمتی کالم رنگ زعفره حجت
گر بجاید از فلک بر گشته کالم

تیره بختم چون چراغ سایه بوی گلم
نیست کم از دوزخ کاکل چو چین بوی سنبلم
میکند پرواز رنگ گل چو بال بلبلم
بسکه مجنون خط جانان مهر ذره کاکلم
سایه‌داری کنایت میکند زانکاکلم

دیده‌ام انجام خود در عارض گلرو شوکت
بیشتر شوکت ز خندیدن دست میکرد گلم

چو شمع کشته بسر دود حسرت می‌پیچم
فغان بدیده ز جسارت ره تماشا گم
خیال مجنون عشق حیران یار کنم
نسیم سنبل فردوس همرانم گرد

بجانم نکه خود سیاه می‌پیچم
که نامه را بگرد نگاه می‌پیچم
چو رشته سر انگشت آه می‌پیچم
بگرد شانه زلف سیاه می‌پیچم

ز حسرت گهر افشانی خود شوکت
چو رشته نفس صبحگاه می‌پیچم

نه صرف چمن کنم بوی انگیختم
بچشم مشتری گردون نگه از تماشایم
بود چون زلف خوبان مانع پیچ سیاهم
جز دود خاکساری زرشتم نمود شیشه
غبار کلفتم آینه پرواز چون
بسر داغ جنونم آفتاب حشر را ماند

نگارین گرددم کشتی که بلند از پیکرم
شود یاقوت خاکستر ز رشته بازارم
شود صبح [illegible] سنبل از شامم
ز خون بسمل چمن نگارین پای بیدارم
مقصود صورت [illegible] کشاده دلم
بود از پنبه صبح قیامت تار دستارم

صبح بر تیغ که بیدار [illegible] شوکت
کند پرواز چون پروانه [illegible] رنگ از شامم

زبان هرگز ز قرب ناز شب شنیدم
ز بس که از نگاهم ترجم حسن بگشت

بنام مهر خورشید طلب شنیدم
چو چشم خود [illegible] در طلب شنیدم

شدست

شدست دشمن خارزن باغ خوف طمع
نگاه ناخن [illegible] کنعقده [illegible]
ز بسکه بی نگاه ام نسیم بخشودم
ولی نگرده وصل اشتیاقی [illegible]
نه غنچه نگل [illegible] خارم

بکام شیخادم گر از طلب شنیدم
بدست از آنست کشایم [illegible] شنیدم
بهره‌ور ز دست جمال کو ز او [illegible]
بموی از دل خود زلف شب [illegible]
چه ول گلشن ایامم ز سبب شنیدم

بکاربرم [illegible] نسبت کلم شوکت
چو [illegible] کل از گلشن [illegible] شنیدم

دراز گفتگویم نکات مختصر کردم
بهار عمرم آسایشم بخت بیداری
بوقت نخوت [illegible] خیال [illegible]
[illegible]
بوقت گریه کردم [illegible]
سخن [illegible]

لب سحر صد حرف [illegible] کردم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] شوکت
[illegible] کردم

بسکه آتش [illegible]
[illegible]
چشم کوته نظران [illegible]
حلقه چشم بود حلقه ماتم [illegible]
کار نظاره [illegible]
[illegible]

تیره [illegible]
میتوان بست [illegible]
بسکه غالبست [illegible]
تیره پوشیده [illegible]
تیره [illegible]
[illegible]

تیره بخت [illegible] شوکت
باز از [illegible] آمده پای کهسم

خیالی
طفل

شعله جواله ز کم خاک دست کشته‌ام
پرده‌ها دام را مانند تن پیراهنم
از لطافت کس نگاهم خود نمی‌بیند مرا
جای بکوچست خالی از نگاه عاشقان
در شب هجران گم شد در برای خدمتم

حیرت سیماب شوخی خود ز آن کشته‌ام
بسکه گرمی عجب جدا از انتظارت کشته‌ام
تا امیدم از تو تا امید از آن کشته‌ام
رعشه‌ها کار من به غفلت و غدارت کشته‌ام
تا غلام خط سبزی کشته بارت کشته‌ام

بزم خوش نیست شوکت صحبت خوشدلان
کشته‌ام خود شیشه تا آینه وارت کشته‌ام

جدا از حیران خود ز بس انتظار افتاده‌ام
بکف سر رشته نزدیک دل [illegible]
کسی [illegible] از تو حال چشم جز زخم نمی‌داند
چه سود از بخت بزم [illegible]
خدم [illegible] ساختم [illegible]
ندارد [illegible] خطر را حجت
[illegible]

نگه در دلم [illegible] از [illegible] نامم
بود مجنون که چشمی [illegible] بنیادم
بیاد رخ [illegible] ابحلم
[illegible] خواب [illegible]
ز [illegible] کشتم [illegible]
چه [illegible] ز [illegible] حجاب ز [illegible]
دو مصرع نقش [illegible] بنیادم

بود شوکت علاج از باده [illegible] مرا
که ساقی [illegible] از دیوان حافظ بار [illegible]

از چهره [illegible] تو ریختم رفتم
شب [illegible] کوی تو از خویش [illegible]
[illegible] از دلم سینه بود [illegible]

غبار [illegible] پرده ریختم رفتم
[illegible] واز خود [illegible] رفتم
[illegible] مژگان [illegible] رفتم

سحر بزم جهان مست آمدم شوکت
شراب [illegible] خورشید [illegible] رفتم

[illegible] از شوق [illegible]
[illegible]

بال [illegible] از [illegible] پیری [illegible]
شب [illegible] از [illegible]

[illegible]

اینکه بسیار جوانم [illegible]
شوخی کردم از خاطر پیری رفتم

جاوه [illegible] بود در رگ [illegible]
بسکه شوکت سر خاک نظر پیری رفتم

نشد بوصل تو روشن چراغ [illegible]
وصال روی ترا تا بخواب [illegible]
[illegible] شوخش
سخن [illegible] من [illegible]

[illegible] نکهت [illegible] دارم
بخواب [illegible] تماشا بچشم [illegible] دارم
بجان [illegible] گل از [illegible]
[illegible] آینه [illegible] دارم

[illegible] بخت من [illegible] شوکت
[illegible] شمع از رگ شب [illegible]

[illegible] مصرع [illegible] کردم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کارت [illegible]

[illegible] آتش [illegible] کردم
[illegible] وحشت [illegible]
بچشم خلق [illegible] کردم
[illegible] آغوش [illegible] کردم
[illegible] کردم

[illegible] شوکت [illegible]
چو [illegible] صحرای [illegible] کردم

از گل [illegible] جانان [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
بسکه [illegible] حیرت [illegible]

نکهت [illegible] کشم
نکهت [illegible] کشم
چشم [illegible] کشم
[illegible] مژگان [illegible] کشم

شوکت [illegible] شادمان
[illegible] دامان [illegible]

[illegible]
[illegible] آینه‌ام

از لباس اهل عالم بوده ام قطع نظر ... چون نگاه کم بینش زنگاه خود دوشیده ام
نیستم از خرقه پوشان کز آن نشد صرف ... اینچنین کهنه بی پرتو شد استخوان پوشیده ام
چاک پیراهن زنابود تن نشد اندامرا ... بر دولی و بوی گل گرد و غبار پوشیده ام

میکشم شوکت شمع تنگ نه بزم خلوتیست
بیشه میشا بود ابر شب انوپوشیده ام

برای عشق لب شکر ز جان زبان بندیدم ... گره زلب بگیریم دیده بر زبان بندیدم
کلی ز دامن دشت جنون نشگفته ... که تحمل بانم و ز جوانی از آن بندیدم
بهار چمن بسکه نیز ز بوی گل است ... چو غنچه بند دل نخود نکهت بندیدم
بشاخ گل بنشو و طرح شکوفه دیگر ... تحمل بشوق رخس آمده و اثر نشان بندیدم

خدا نگرده کرم شوکت انقدر توفیق
که جنبش خویش ز نظاره جان بندیدم

بود سواد چمن سایه مغیلانم ... بسی بهار جنون جاده غزالانم
ز زعفران چشم ... زنسکه پر است ... چو حلقه کاهربا ز دوکنش وندانم
گلاب ناز ببیرایش نگاه کسی ... چنان فشانده نگرد است کربیانم

عده نکهت در انتی بر جمله دود
چراغ شکده روشن ز نور ایمانم

سواد سایه پروازست ویرانم ... چمن ز بانه جنون بوی گلست مغز و ماغم
کسی کوی تو گلکسته بست بالهای عرت ... بود ز ابدی رابر سر مهر سراغم
زنگ نظاره بیت گشته مرهم گلو ... زینه سر میدانی بود فتیله داغم
ز استین گلکم آب خورده دست ناتم ... بیاض صبح بخلی بود شکوفه داغم
زبوی دست شاخ زنگ زنگ گل است ... بهار روغن گل میکشد فتیله داغم
بهار بلبلانم ز غنچه خست بست ... سواد عده بلبل بود سیاهی داغم
ز کرم رفتن من ناله از گشته بیابان ... ز جوش آن گل گرده نوبهار داغم

علم

و ام زغنچه و قو و پس مانده ازگلشت ... چو بوی گل زدامان بست گنج فراغم

ساقی بشو به جنت در کوی تو بیکشم
دامان خود ز دست سبوی تو میکشم

خط نگشته سبز بهوز از بهار حسن ... بوی خط از گل روی تو میکشم
بیخود نهاده دگمار سری بوش ... دست نگاه خویش ز بوی تو میکشم
از ارض زنگ گلست از ای بت ... صد رنگ باز باغ بهوی تو میکشم

شوکت سلام خشک بشم از دستان چشم
چون انسی آب از لب جوی تو میکشم

اهل حیرت را گل من ای آید بچشم ... کی نجنبد افتاده را گلشن بیابان بچشم
راز نشواد ... حرم نشد ... صورت حواها عرافرمن نمی آید بچشم
حلقه گوش ها یوسف نگار افتاد است ... شوق ها را بوی پیراهن نمی آید بچشم
از فروغ حسن خط و غبار ورعنا ... جوهر از آیینه روشن نمی آید بچشم

عیش هشیاری نباشد شوکت خود رفته را
سیر گلشن گرد در گلخن نمی آید بچشم

بشبهای فراق از بس جوش شد خجالم ... کشید بیداد آواز شکست رنگ از حوالم
طبیب عشق از حال الم غافل نباشد ... چو بید بهر علاج بیقراری تب سیمابم
مرا اخشت بیدی نکرد ... کجرم ... که موج ما ز بتاب از غبار او شد میلابم
ز غلط ... ز بیش از غفلت ... بجای موج شوکت غلطه ای آید در خوابم
ندارم جسم ... بود ... در نظر بر ای حبابم
چراغ ... که ... موج گرد او ... فروغ پا افکند از دست شوخ جهانم

چه سود از باده جام شوکت که چون خنده گوهر
نگرد بدست من خشک تر از عالم آبم

چو دزد چشم ... کنم الفت ... ضاب میکنم ... در گوش بحر حلقه گرداب میکنم

بالین نهم بدوست نگاهش بدر بسی
پروانه از گمان پر و بالی هم رساند
از بس شکایت غفلت صبح زمن

هر گه که در خیال خط خواب میکنم
کامشب چراغ خانه ز مهتاب میکنم
زنجیر را خیال رگ خواب میکنم

شوکت بتیغ بنان شود بدن از دوست
نظاره را بدیده خود آب میکنم

داغم ز مرهم که بر انگشت داغ سینه ام
خانه ما را سیه چشمان چو آغوش من
چون بسوزد [illegible] از چشم [illegible]
صد چمن گل در دلم [illegible]
ناخن بهر خراش او همی آید بکار
میشود دل از خیال ابروی او موج بحر

تشنه داغ نگاه از انگشت داغ سینه ام
سوز عشقم [illegible] انگشت داغ سینه ام
روشن [illegible] انگشت داغ سینه ام
آتشیان [illegible] انگشت داغ سینه ام
نازها [illegible] انگشت داغ سینه ام
خاتم [illegible] انگشت داغ سینه ام

دشت من [illegible] در شوکت ز خوی [illegible] لب
لاله کوه بدخش انگشت داغ سینه ام

چنان ز شوق طلب گرم خفتن ماهم
بوصل دوست رسید [illegible]
زبس که گشته بکوی تو خاک اهل نظر
کلیم [illegible] در آستین دارم
چو رنگ [illegible]

کز آشیان سمندر بود قدم کاهم
[illegible] سبز میشود کاهم
بجای گرد نگه خیزد از سیه راهم
پر از تبسم [illegible] لب چاهم
[illegible] دیده کشد کار [illegible] ماهم

نشسته [illegible] کس بسوز سینه ام شوکت
چراغ روز بود ناله سحرگاهم

نداشته حیرت بود عالم آبم
خرامم پرواز دیده [illegible]
از [illegible] چشم رنگ ندارد

صاف از قدح [illegible] گردیده [illegible]
بالین بود از [illegible] مینای کلاهم
از پیش نگه سر [illegible] باده نابم

امشب

امشب که بیاد لب او سوخته بودم
آتش برگ جاده شود گرم طلب دن
بیتابی بهر سو برم خنده [illegible]

پروانه حیرت شد از [illegible]
از بس که براه طلبت [illegible]
گویی بگلو از دم [illegible] طلبام

شوکت [illegible]
گرد بدن ز نکهت [illegible] چشم [illegible]

بی تو چو نماز بهر کوچه دویدم
یک پرده صد پرده چمن [illegible]
[illegible]
از دوست کسی [illegible] پرواز دارم
چند [illegible]
[illegible] خانه [illegible]
[illegible]

آواز تو از خانه ایست شنیدم
بهر این رسوائی خورشید دیدم
از شوق قلم [illegible] شنیدم
چون نقش نشستم [illegible] ندیدم
از خود [illegible] رسیدم
تصویر نگاه تو [illegible] رنگ شنیدم
بود از لب [illegible] کردم

شوکت نگاه ز بدن من شد رنگ یاقوت
خونابه دلم ز رنگ لعل چکیدم

[illegible] رخسار [illegible] میکنم
خوابگاه ناز [illegible] جنون [illegible]
سر بگردش [illegible] پروانه ام
بعد مردن [illegible] آواز من [illegible]
چشم [illegible]
سرو ام [illegible]

از [illegible] فیض میکنم
پر بالین [illegible] لیلی میکنم
ریشه شمع از رگ [illegible] میکنم
از کف خاکستر خود [illegible] میکنم
ناوک [illegible] مژگان [illegible] میکنم
دور گردن [illegible] خیال طوق قمری میکنم

گوید مصرع [illegible]
خویش را دیوانه طفلان معنی میکنم

دلبر بیاد چشم تو از هوش میروم
داریم با [illegible] خاموش میروم

تا خموشی بود جا فته چو شانه بسر — از خلش گره در دم خنده چو نیش چو غنچه‌ایم
اگر که جای ما به سوز زبس الماس شده‌ایم — غنچه و صدای پای گل ز نیش چو غنچه‌ایم
چون نال از حزین نخواندیم سیر کرد — خنده شگفته گره تا بد که نیش چو غنچه‌ایم

شوکت سخن ز گوهر تن میجا ز شکالت
از غم چو تو این باده بعید چو نیش میریزیم

امشب که جا بوش می گلفام کشیده‌ام — تصویر لب دلبر عالم کشیده‌ام
شوخم ز جنون چشم از آب که چو — از چشم پری ز روغن بادام کشیده‌ام
چون ساغر خود شب ز لب ساقی گریزان — جای که چو [illegible] کشیده‌ام
خو بست گر چون رنگ حنای بر گل — زین میکده خوار ز لب ناکام کشیده‌ام
گر دست بر انگشت من عرق ز نشوی — تا دست یار در کف [illegible] کشیده‌ام
صد بوسه گلگون ز آن چشم گرفته‌ام — شکر که [illegible] ز گل بادام کشیده‌ام

شوکت چو بود بالش من چرخ البسدان
از دام چو افشت آرام کشیده‌ام

مینا کشیده رشته هزار بسته‌ایم — دل برای زخم‌های شکفته رشته‌ایم
بار نهال ما ثمر خاک سار رست — از پنبه شکوفه خود رشته‌ایم
آورده‌ایم پنبه از مغز کوکنی — خون خورده‌ایم تا ز دم [illegible] رشته‌ایم
از پیچ سفیدی صبح خیال خویش — تاری برای [illegible] انگشت رشته‌ایم
سبزی بدام خویش [illegible] ما — تا رنگ را به شیر [illegible] رشته‌ایم

شوکت ز پنبه کف صهبای بخودی
دامی برای عقل خرد پیشه رشته‌ایم

انجان همچو گل [illegible] ز بیاد رشدم — گلگلاب [illegible] شدم
تا گشیده‌ام [illegible] — از رگ [illegible] گرفتار شده‌ام
غلطیدن [illegible] — جامه [illegible]

بیضه

بیضه بود از سخن جلوه‌های بال خیال — نیست از آینه [illegible] که گفتار شده‌ایم

نیست خیال جهان ناخن گیسای شوکت
آب گشتیم ز فکر و زبر شهوار شده‌ایم

ز خود گردیده دم جا به مانند [illegible] — آن گل آیینه مثالیم خلوت غنچه دارم
تعلق [illegible] — پر و بوی عالم [illegible] منتی دارم
غنیمت می‌شمارم [illegible] — [illegible]
سلیم [illegible] — [illegible]
چه کار [illegible] — [illegible]
ورین [illegible] — [illegible]
طلسم [illegible] — [illegible] دارم

چو آیینه برین خانه را [illegible] شوکت
زباران روی خود [illegible] دارم

معنی نقشی نازک چو [illegible] میکنم — بوی گلی [illegible] خنده میکنم
[illegible] — از بخت شور خود [illegible] خنده میکنم
[illegible] — [illegible] خنده میکنم
[illegible] — از بس که ما عبادت [illegible] میکنم

شوکت چو برق یار کباب غنا نهیم
گاهی که [illegible] خنده میکنم

[illegible] چو بهشت شده‌ام — جای خانه [illegible] آیینه‌ام

[illegible]
خط غبار [illegible] نوشته‌ام

ز غفلت [illegible] — اگر شراب [illegible]
[illegible] — برای باده [illegible]

بیان خامه پرواز کن چشم | ز بس نظاره آن سرو خوشخرام کنم

فغان که گلرخ پرسش چو شمع گشت مرا
امان نداد که نظاره را تمام کنم

چو ناله گشته جلوه مستانه خرامیم | از شعله آواز جرس سینه کبابیم
آرام نداریم بصحرای محبت | از حلقه زنجیر جنون پای رکابیم
مارا جگر تشنه [illegible] | ما خاک [illegible] سلسله موج سرابیم
سیلاب [illegible] [illegible] ما را | ز آب گهر خود چو صدف خانه خرابیم
[illegible] شده [illegible] | در ساغر خورشید [illegible]
تا زلف [illegible] هوای گل [illegible] | از عشق [illegible] [illegible] کلاه حبیم

باشد دل [illegible] سخنان [illegible]
شوکت زنی خامه خود [illegible] آبیم

خط را [illegible] مشکل [illegible] بخوانم | [illegible] ورق آفتاب بخوانم

سواد [illegible] [illegible] باشد روشن
خطش [illegible] [illegible] بخوانم

[illegible] خون [illegible] | [illegible] باشد [illegible]
دل سودا پرست من [illegible] | [illegible] با [illegible]
از پریشان نوای بلبل [illegible] | [illegible] شده دلم
[illegible] آن چشم [illegible] | چشم [illegible] سایه دلم
[illegible] خانه [illegible] | [illegible] آرام
[illegible] کار [illegible] ما | [illegible] زبان [illegible] حرام

شوکت [illegible] [illegible] شد
[illegible] آغاز [illegible]

[illegible] دل [illegible] | از غبار [illegible] خود [illegible]

[illegible] چشم ز [illegible] | که چون [illegible] از شعله [illegible] خوردم

فغان [illegible] [illegible] تنگی که من دارم
[illegible] [illegible] که من دارم

[illegible] | [illegible] که من دارم
[illegible] | [illegible] که من دارم
[illegible] | [illegible] که من دارم

[illegible] نظاره [illegible]
[illegible] شمع [illegible] که من دارم

[illegible] طوفان [illegible] دارم | ز [illegible] [illegible] دارم
[illegible] | [illegible] خویشتن [illegible] دارم
[illegible] | [illegible] دارم
[illegible] | [illegible] بجای خویشتن پروانه دارم
[illegible] | [illegible] نرگس [illegible] دارم
[illegible] | [illegible] دارم
[illegible] | [illegible] غبار [illegible] دارم
[illegible] | [illegible] دارم
[illegible] | [illegible] دارم
[illegible] | [illegible] دارم
[illegible] | [illegible] غبار خویش [illegible] دارم

[illegible] شوکت [illegible]
[illegible] غزالان [illegible] دارم

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] آواز [illegible]

زنالهٔ نغمه‌ها لبهای چوبان تب کرده‌ام
بکوه خلیلم اسپل بلارنگ وطن [illegible]
نشان باو کردم و گشتم از [illegible]
زبس [illegible] شیر و حوش [illegible]
ورق [illegible] شکاری [illegible]
عیان از [illegible] نسود [illegible]
چنان از رو بادی [illegible] شمع [illegible] را

که ریزد [illegible] کمان قلم [illegible]
[illegible] از خاک [illegible] بر می‌خورم
بود از آب [illegible] حلقه گرداب [illegible]
[illegible] موج [illegible]
[illegible] شبان [illegible]
[illegible] چو [illegible]
چو فانوس [illegible] یای بو [illegible]

چنان بالیده از تحسین [illegible] شوکت
که از آب [illegible] بحر و بردم

چنان [illegible] که [illegible] چشم
[illegible] سیماب [illegible]
[illegible] نگاه
[illegible] نگاه آلود
و [illegible] بدارم

ز انتظار [illegible] چشم
ز اشتیاق [illegible] چشم
بیاد [illegible] نظاره‌ام [illegible] چشم
خیال [illegible] چشم
ز [illegible] چشم

زبس گفت و شنو چشم و گوشش شوکت است
نظاره کرد گوشش و سخن شنید چشم

[illegible] دارم
[illegible]
[illegible]
[illegible] ازو [illegible]
[illegible]
[illegible]
خود [illegible] روزن [illegible]

چراغ [illegible] زبان [illegible] دارم
زبان شمع [illegible] دارم
[illegible] دارم
[illegible] دارم
[illegible] دارم
[illegible] دارم
خلوت شمع کافوری [illegible] دارم

بسنگ [illegible] — [illegible] دارم

خموش از گفتگوی [illegible] شوکت
[illegible] زبانی تا بود برگ سخن دارم

[illegible] چون [illegible] آورده‌ام — [illegible] آورده‌ام

بسکه دارم [illegible] نظاره را
[illegible] کان [illegible] بیرون آورده‌ام

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

تا نواهای [illegible]
[illegible] شهپرم

[illegible] — [illegible]

از اهل جهان [illegible] کشیده‌ام
چون کاغذ [illegible] گوشم

[illegible] شدم — [illegible] شدم
[illegible] — [illegible] شدم

[illegible] گریبانی کشم
[illegible] گریبانی کشم

[illegible] انداخته‌ام — [illegible] انداخته‌ام
[illegible] — [illegible] انداخته‌ام
[illegible] — [illegible] انداخته‌ام
[illegible] — [illegible] انداخته‌ام
[illegible] — برای [illegible] انداخته‌ام

و چیده‌ام ز چمن باز سرو نازی من | ز چشم سرمه کشیده بست طوق فاخته‌ام

بود خسارکم بیشتر ز من شوکت
روا نسب برسد بلبل و بهار ناخته‌ام

بخود از جنس [illegible] شوم [illegible]
از [illegible] [illegible] [illegible] خاطرم
تا [illegible] [illegible] راه گردون [illegible]
آتشیام [illegible] [illegible] ز رنگ گل

میروم از خویش [illegible] [illegible] بجا میروم
[illegible] گرباد [illegible] [illegible] جا میروم
همچو [illegible] از خویشتن [illegible] بجا میروم
[illegible] [illegible] دست [illegible] بجا میروم

نوبهار است شوکت جای [illegible]
بوی داغ لاله می آید بصحرا میروم

بجا [illegible] [illegible] [illegible] میسازم
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] از برم
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] نما بود
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] میسازم
[illegible] [illegible] [illegible] میسازم
در [illegible] چون آیینه [illegible] میسازم
[illegible] [illegible] [illegible] میسازم

[illegible] [illegible] خانه مستانه دیگر شوکت
[illegible] [illegible] [illegible] جا [illegible] میسازم

[illegible] [illegible] [illegible] نظاره‌ام
آسمان از بس غبار [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] خون [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] گلاره‌ام
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ام
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] نظاره‌ام
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ام
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ام
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

بسکه

بسکه شوکت چند گردون ناتوانم کرده است | [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ام

گشته‌ام [illegible] از سودا و تیره بختیهای خود
قطره اشکم ز چشم سرمه وا افتاده‌ام

تا [illegible] [illegible] [illegible] نگاهم
از [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بیابان
جای [illegible] [illegible] گل [illegible] [illegible]
نظاره‌ام [illegible] [illegible] [illegible]
چندان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] بلبلم [illegible]

چون [illegible] [illegible] [illegible] نگاهم
چون [illegible] [illegible] [illegible] نگاهم
[illegible] [illegible] [illegible] نگاهم
در [illegible] [illegible] [illegible] نگاهم
همچون [illegible] [illegible] نگاهم
[illegible] [illegible] [illegible] نگاهم
[illegible] [illegible] [illegible] نگاهم
چون [illegible] گل [illegible] نگاهم

چون ابر بهاری [illegible] [illegible] آید
شوکت [illegible] [illegible] [illegible] نگاهم

تا [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بر روشنم
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] نوبهار

[illegible] [illegible] آسمان [illegible] روشنم
ز آسمان [illegible] [illegible] [illegible] روشنم
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] روشنم
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] روشنم
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] روشنم
تا [illegible] [illegible] [illegible] روشنم
[illegible] [illegible] [illegible] روشنم

[illegible] [illegible] گوشش بال مرغ [illegible] شد
[illegible] شوکت ز سوز دل [illegible] روشنم

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] میدانم | [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] میدانم

گشته تصویر حیرتی ز ابروی رنگی کلام
نگاه کردم تا برق تمنای شب بسملم

بیکنم آن کس حرف [illegible] خبر رقم
گشاده تنهای بهار رنگ شکسته حیرانم

زده [illegible] بهار [illegible] تصویر بچشم
ز [illegible] جهان ز رنگ شکسته حیرانم

از تعلق شناس افتاده تعلق چون کنم شوکت
بخل عمر خود و طول امل یاد رشته دانم

عرق افشانی ام از بار سر جبین ام
رنگ بار نگاهم از بهار صورت حیرانم

زند موج تموج [illegible] عالم از سر بی خبری
چو سیل جهد از کوه سر بی سر و سامانم

چون غنچه ز گلشن جستن گذشته ام
چون نکهت در گلشن بستن گذشته ام

در چشم سیار [illegible]
[illegible] شکستن در گلستن خفته ام

[illegible] آتش [illegible]
در [illegible] خاک [illegible] نشسته ام

من گردباد وادی صبر و تحملم
چون خاک در طلسم نشستن گذشته ام

چندین گلستان طول امل یاد کرده ام
شوکت بیک نگاه گسستن نشسته ام

ضعیف گشته ام تا پیچ [illegible]
چو در شیشه آب گشته است روانم

جنون عشق جگر وار کرده است مرا
بیاد مژه شب سیه و خوابم

از آن مکان چشم رسیده گذشته ام
یعنی بجای ناله رسیده گذشته ام

دیگر زبان نشسته [illegible]
از بس [illegible] دیدن گذشته ام

بالم شکسته است بجای [illegible]
چون رنگ عاشقان [illegible] گذشته ام

غبار جبین چمن ناتوانیم
[illegible] رنگ گلم ز طپیدن گذشته ام

گل از نسیم رسته و باغبان شکفت
من از قبول تعلق ز چیدن گذشته ام

رفتم

ز هم از خود چون [illegible] بر بستم
فروکش شدم ز شور [illegible] بستم

[illegible] آسمان [illegible]
آن چنان [illegible] خانم

چو چشم خود ز بال [illegible] پروازم
نگاه کردم شعله وار پروازم

[illegible] از [illegible]
بود انجام پروازم چو رنگ آغاز پروازم

شکوه وار نیم [illegible] به هم
[illegible] به هم

رندان که [illegible] نگاهم
[illegible] ام

فارغ ز دل بود [illegible] عاشق
خوبان [illegible] ام

احوال حسن و عشق ز هم چون شناخت
عکس [illegible] آیینه است عیان از درون هم

باد دست بهر مسجد و میخانه که رفتیم
زان شمع صفت یک شعله بهر خانه که رفتیم

بود از گل [illegible]
چون رشته تسبیح بهر دانه که رفتیم

صد [illegible] از آن چشم [illegible]
چون باده بهر شیشه و پیمانه که رفتیم

[illegible] آیینه تو [illegible]
جز خویش ندیدیم بهر خانه که رفتیم

تا بسکه کرم نداریم چو شوکت
[illegible] بشمع [illegible] پروانه که رفتیم

بهر کس [illegible]
چو طوطی شعله [illegible] دادم

برون [illegible] از رنگ [illegible]
بود [illegible] زناری که من دادم

[illegible]
چون غنچه [illegible]

گشت [illegible]
ز [illegible] نگاه [illegible]

نقش آرایش [illegible]
همه تن [illegible] صورت [illegible]

سکه بر مشربت خود [illegible] همه
خاک [illegible] که در آن [illegible]
سنگ از بوی [illegible] زلفی [illegible]
گشته [illegible]
جام [illegible] غالب [illegible]
از جمال شمع [illegible]
شعله [illegible]
نشئه اقبال [illegible]
حسن [illegible]

گرفته از دست چون شکوفه پیمانه ام
سیل تا چون گرد [illegible] ویرانه ام
[illegible] از [illegible]
[illegible]
[illegible] خانه ام
[illegible] پروانه ام
[illegible]
[illegible] چانه ام
شمع [illegible] پروانه ام

ور [illegible] گر نقش [illegible] آید
است شوکت از سلسل [illegible]

چنان از نور [illegible] / کباب آن ام [illegible]

غبار و اقتباس شمع [illegible]
برون چون [illegible] فانوس [illegible]

صبح [illegible] / منم [illegible] دریای [illegible]

رهنورد کعبه [illegible] ام
جامه احرام از عریانی [illegible] پوشیده ام

ناوک [illegible] / ناله [illegible]

انجمن [illegible]
از گل [illegible] عدم [illegible] ام

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

فنا را

فنا را [illegible] صبح [illegible] / [illegible]

[illegible] زندگی [illegible]
بخشد از موج نفس [illegible]

عمرم [illegible] / رگ یاقوت [illegible]

گردباد وحشت [illegible]
صبح [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] صاف [illegible] بهم
[illegible] خورشید چون [illegible] اخترها بهم

موج [illegible]
[illegible]
[illegible]
آهن [illegible] آب شد
معنی [illegible] نظام
[illegible]
[illegible]
شب [illegible] نظام

عالم الست چون [illegible] ساغرها بهم
[illegible]
چند بود [illegible] بهم
[illegible]
[illegible] اخترها بهم
چون [illegible] بهم
حرف [illegible]
بود چون عقده [illegible] اخترها بهم

آهی که کشم گر بس سر را کم گرفت / و ز تیغ تجیده کهایچو چو بیابم
که جهانی به چیدان محو زر شده است / بسکه پیمانه شد سراب خون مشت بیابم
در دو از از اینکه در بیان شدا اختلاط / بقیه شد از دو دو گاهی چشمک اختر بیابم
کشتی ما تقاطع دیگر کار جنون شکست / بسکه به بیت این کرد بها بیابم

دیده گشاده حباب سر چشمم سوی او
از شور شوکت گرد داماں گوهر بیابم

هر آن هم تخنه از بلند نیابم · جنگ گرد چه هر دو خود از بلطلی ام

پیشانی بها یحیده پای نشستن وادم
سر کوی تنها از داغ از نقش جبین دارم

بس پر تو از داغ آن نشستن بودم · بودن خود چون فانوس ابلق دو جوهر

فروغ شمع ایمان رشته از ظلمت کنم
زنگ خود شد هر جای ابلیه هندوم

آتش سوزد کار دل شد تمام · تا خدا نام شده می شکست شد قلم

در اول این عالم رسید جهانی رنگ گل
صورت رنگ جمال ترا رنگ شد تمام

تخم فرو رانجا که ما شدیم عالم · بحشم تا نی تا بود بستن عالم
نه بوی گل کشیم و صورت و آزادم · جای مند انتر خون بلبل چمن عالم

دامن نقش دوری غل که کشیدن شد عالم
شعله او ز چون شمع از سر عین شد عالم

چو سبد دل بسته آرزوی کرده ام · احمد را که انجم اش ثبت کرده ام

دارم خبر زدانی محبت که تا رها
نه بخبر بانشسته ام ثبت کرده ام

جام بیروی تو داغ لاله می آید بچشم · قطره می جانب تو لاله می آید بچشم

بسم

بنگاه دور از غفلت که گشت آزو بیا تو · گر بی آید بگوش چو ناله می آید بچشم

خاک انشجر دار دامن دشت جنون
گرد باد شن شعله جواله می آید بچشم

بانگ یا صدای پیچیش شنیده ام · آواز آب ز نفس زار شنیده ام
فندق ز صدای چرخ اسیر کرده ام · بانگ شکست چون قفس از شنیده ام
در دو شراب قانون جنس رفتن است · از جام می صدای جرس شنیده ام

شوکت بنال طش ما نه چه
ناوال طبیدن چه کس را شنیده ام

بنر م باده من جلوه رجای خیال شد · ز مستی گردش چشمت ز زین زنگ کیها

آزان ضعف هر اگر دست خوش زنگ گرد بدن
که چشم شعله ام را باد دامن رنگ گردیدن

نصیبم آمد این ز عجز رنگ شد به هر رو · که گل را چیده کهش گلشن رنگ گردیدن
چه دو حل تو تنها من هر کسی چادرم · کشد کوت ال عادن رنگ گردیدن
ز کشت داغ رنگین بسکه تو جلوه می آید · چو دو گشتن از برگ عشق رنگ گردیدن
و در میدان ضعف حرص اگر کوه سوارم · که چشم شعله کر دیدن رنگ گردیدن

نیست کس هم بودم از ضعف پهای خویش گشت
کشته چشم که گشتن هم رنگ گردیدن

نور تو درید دم سیمای خویشتن · گرو بیدار ام تو تماشای خویشتن
تربه فضای هشت ما بوی افلاک رست · انگل فکنده ام بدریای خویشتن

جسم از لباس عاریه پوشیده حرم اگر
سازد قبا ز دامن صحرای خویشتن

خواه از خویشتن دار دل هستی بدم · زبان شعله داد دود دار پسندیدن
بیوی او رو دادم سر از گریبان بیکسی · چراغ دور شد شعله شمع بستن

بود جایی که مصور کشید صورت من | شود است که [illegible] قدم طرح جز من

بود بجا [illegible] رگ شیشه‌ام اساس [illegible]
چو ریشه است که در گشید وحدت من

علاج از خرد است [illegible] که آتش [illegible] | ز رنگ طلعت او روز آمد آفتاب من
بهشت چشم چو گردید دام از [illegible] | عجب بود که [illegible] آید به خوان من
محبت [illegible] از شعله و ازدحام دل | [illegible] بود موجی که خیزد از گلاب من
ز رنگ [illegible] عشق [illegible] نگاهی | توان [illegible] گشت از رنگ [illegible]
نگنجد [illegible] از [illegible] عالم [illegible] | هلالی گشت [illegible] موج هوا از حباب من
بموج [illegible] شکستن [illegible] | که شمع طور [illegible] ربا [illegible] من
[illegible] یارب [illegible] | که از شوخی [illegible] بود و موج [illegible] من
[illegible] شیشه کار [illegible] پاک [illegible] دارد | [illegible]

ز لفظ نازکم شوکت نظر گردید روشن
بود گوهر چراغ زیر دامان حباب من

[illegible] آئینه [illegible] چشم ناتوان من | [illegible] استخوان من

سحر [illegible] از [illegible] من
[illegible] شکن من

[illegible] | [illegible] رنگ من
[illegible] | [illegible] رنگ من
[illegible] | [illegible] رنگ من
[illegible] | [illegible] رنگ من
[illegible] | [illegible] رنگ من
[illegible] | [illegible] رنگ من
[illegible] شوکت [illegible] | [illegible] رنگ من

سخن را

سخن را قطعه کردن نیست [illegible] زبان من | زبان چوب [illegible] من
ز عالم از نسیم گل طپیدن بار [illegible] | [illegible] بود [illegible] من
بود [illegible] یوسف | نسیم [illegible] دامان زبان من
ز رازی غنچه خود چون [illegible] | نرگس آن قاتل [illegible] من
دلم [illegible] | بود [illegible] آئینه [illegible] من
چنان [illegible] | [illegible] استخوان من
[illegible] | کند [illegible]
چنان از [illegible] رنگین | کز آن لعل [illegible] من

بسوی من نمی آید هما از بیم جان شوکت
بجا [illegible] استخوان من

ز مطلب باز می‌مانند [illegible] صاحب [illegible] گشتن | اگر [illegible] گشتن
[illegible] گشتن | [illegible] گشتن
[illegible] | [illegible] گشتن
[illegible] | [illegible] گشتن
[illegible] | [illegible] گشتن
[illegible] | [illegible] گشتن
[illegible] | [illegible] گشتن
[illegible] | [illegible] گشتن

ز گرد [illegible] شوکت
ندارد [illegible] صحرای از خود بیخود گشتن

[illegible] من | [illegible] من
[illegible] | [illegible] من
[illegible] | [illegible] من

نیاید بجا تا فتنم بر این صبح تنگ مسکرد
زدامان هوا دامان گلم بهر شیند
قند از خنده گل ریخته در دیوان من
اگر بوی گلی آید خورد تا خون مغز من

شنو تو گشت ز عشقبین بهار من چمن ز گلچین
که بود خون بلبل از رگ شفقا ز من

از شوق لب بدست من ناتوان من
از دور دست تو نگه آشنوان من

و از دست چشم یار ده بادام سرودم
باشد صدای خنده شکرکان فغان من

فریب عهد الوان تو ز فراغت من
همچو ماه و برگ تست تان مهاجر من

عهد آمد و کرده بود و گر عرضه حسبان
چون کاغذ آتش زده از سیم و خیابان

بجلاد خون جگر خضاب دامان من
جشمه سحاب بشد دیده گریان من

چون هوا ابر بر چو روی خلق شد نساج من
میشد هر کس نقش و ارو کف دامان من

نگرو از گل امید ز تکلیف تماشا حی
دهن تعلیم داده و شکست بلبل موج بیابان
حالت سیاه خون الم خواهد شد
نکالم صفای خاست شد سنگ نور زار
غبارم صیقل داده برات من رو

که خلف نامم بشد حبیب نو بهار من
چو گل ز رنگ عذار بر دو دست شوق رای ز من
که رنگ چشمه سحاب بر خود و فرار من
گل بهار بر بر دو چشم اشکبار من
که رنگ حاد آینه بیزد و غبار من

محالست اینکه از تد بیر گشاید دل غمگین
که از ناخن گره چون غنچه می افتد بکار من

بموج اشک از بس غشته شد سحاب دیده
بیابانی تا توانی قوت پرواز دارم
بر و خاک چو دانم زمین خانه مستان

نگاه کرده از جهان گرد و گرد شهای نگه
قفس ناپیکنند از چار سو نهانی یک
صدا اینجا بناید از شکست بال زرین من

بهوی

به بوی گل نسیم ضعف جنون رنگ دارد
بچشم من گرنها گشتاز ضعف جا دارد
بود خالی بجا از خنده گل جای رنگ
که می آید بگوشش من صدای پای رنگ من

ز نزاکت چون کنم شوکت نهان ساعر کشیدن را
که رنگ بوی گل بیرون زند از جای رنگ من

ولم از بلبل گلستان خویش پوشیدن
هدیش کنم ز لعل تو چون غنچه روشن را
غبار بستان گلشن چون زر سیم و مگر
زدست رسا دستان و بم بهار بستان
بیا اهل صفا از دست تو رعنا گو بیابد

بود چون شمع سرگرم نهان چمنی پوشیدن
بهم می آورم بر زبان خویش پوشیدن
زبس تو ز خاک آن شان خویش پوشیدن
هوا بالست پای شمعان خویش پوشیدن
رخ جنبه پوشیدن نا خویش پوشیدن

چرا شوکت نسب پنهان آن هوا بر ما
گر غنچه وار و دل من گمان خویش پوشیدن

از دست ای که دعا هم خواه می آید برون
شد ز داد نامه گر دعا غبار حسرت
نالم از ناتوانی آه می آید برون
یوسف ما چون صدا از چاه می آید برون

قطره های اشک ما از رنگ زردی جا صدست
وانچه کارم من برگ کاه می آید برون

وه وه ز سر کسان آتش نگاه آید برون
که جو بلبل گرار جانان نجا شد حسرت
بسکه شبا می شود سر تا پای تو

همچو دود از شعله آهم نگاه آید برون
آتش عشق که جا از سنگ راه آید برون
همچو فانوس زیر پیراهن نگاه آید برون

شکوه از اخوان مصر بر بیشه دل بر تنها است
یوسف پست مگر شوکت ز چاه آید برون

ز سوداتخ شد حرم جغلعل می کشم روشن
زگرمی جلوه آتش ساقی و وحدت خود را
رگ خواب از جگر غرق در شوق چون شمع

چه گم درو وصل از روز وصل می کشم روشن
زبانم همچو عنبر چشم احوال می کشم روشن
دل بیهوده از نگاهای غافل می کشم روشن

بتیغ کلکی که شمع را برد از انجمن بیرون
سهیلی شنیدم پرده از رخسار خود افکن
نمی‌گویم که بس چون شد با نقش سخن لاغر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نباید نور [illegible] چو عطر از پیرهن بیرون
کجا [illegible] نگاه او زراه چشم من بیرون
نباید تا حدیث من نباید از دهن بیرون
[illegible]
[illegible] بیرون
[illegible] از دست من بیرون
[illegible] از چشم من بیرون

ترا شوکت [illegible] کرد اظهار [illegible]
مکن ای [illegible] زنهار این سخن را از دهن بیرون

زعارض تو که آمد خط سیاه بیرون — چه چند [illegible] آید بسیر چاه بیرون

[illegible]
[illegible] ز دل [illegible] آه بیرون

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] شوکت
[illegible] این گل [illegible]

[illegible] عنوان کردن
[illegible]

[illegible] عنوان کردن
[illegible]

[illegible] عمارت چون خراب [illegible] شوکت
خراب از چهره یوسف [illegible] عنوان کردن

[illegible] — بیا [illegible] زلف مسلسل [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] آن لب [illegible]

[illegible] می‌آید برون
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] می‌آید برون
[illegible] می‌آید برون
[illegible] می‌آید برون
[illegible]

[illegible] شوکت [illegible]
[illegible] می‌آید برون

[illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible] صحبت احباب [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] شوکت

[illegible] کن
[illegible]
[illegible] کن

[illegible]

چنان ز [illegible] گشت آفتاب چمن | شد [illegible] خامه [illegible] چمن
چو دست [illegible] خامه [illegible] | که [illegible] و آتش [illegible] چمن

[illegible] برق تجلی [illegible]
[illegible] چمن

[illegible] | [illegible]

شدم [illegible] عالم [illegible] خاکی
[illegible] نگاه [illegible] چمن

[illegible] | [illegible]

بسکه

بسا که از کوی تو نامه به سر گشتن | ز وحشت از خویش که آرم خبر به کشتن

نقل جاروب ز دل او به طبق خواهم رفت
تا کنم از سر کویت سفر به گشتن

داغ دست خویش را وا [illegible] | داغ شد بلبل که [illegible] گلستان [illegible]

[illegible] گلشن [illegible]
[illegible] گلشن [illegible] خزان [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] شوکت [illegible] آسمان
[illegible] آید [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

آهو از خود چو صلیف نفس آید برون
بوی گل از پرده گل صاف تر آید برون

ما بر روانان او رای خود و بیخودی گشت مربی
تحفه ناتش از شوق فاق می آید برون

موج سنبل را نگر کز طره‌ها گیرد کمان
تیغ کن نظاره‌ای آن خط بر پشت لبش

کرده اند از انتظار رشته‌ها خود را سفید
جوشش مهتاب چشم من الا از ابیض

بیا به بوم مستی بساط عیش رنگین کن
ز ما چون آب نگاهم بجای ساغر کن

زردرویی دختر رز هست چشم پرتنی من
فغان کند ز جام ز شراب می من

گر برای فغان در قفس گشاید لب
گر بهشت خاک چمن سوده خوشی من

ای پریشان بلبل از شوق قفس و پر بال
از برای حلقه وای دو رحسار دان

لاله زاری شد ز بر تشنگی خونین بود
همه جا چون حباب گردید نیمانی

نکرده هم از جامه عریان تنی بیرون
بیا و پرسیم از جاه می پیرایی بیرون

رنگی چگونه آمد دست از خون تیغ اینجا
نگر دیدی موی من سفید از گشت سپید

گر زو برآید عاشقی بر روی شیشه بیرون
کز آید به ام از جامه عریان تنی بیرون

بی صبری اگر چه هم گل از عالم چو بانم
تهی کف شو و از گلشن جوانی بیرون

موی سفید شد صبح دم سفید من
آرمیس خوم غفلت خواب گران کرد

تمیاز شباب سفید جمله چمن
خواهد چو موی چینی بی کار رسید من

تکلف هست بلبل ز نشئه آتش گل
ای قطره خون موی است از شفق و من خونریزی

ز آتش دل و من زآب دیده من
شمشیر خونچکان ز مژگان دیده من

عاشق

عاشق گشت جدا خود کی به شوق آتش نرم
از سنگ را کرد از خون جگر چیده من

شوکت بر رنگ غنچه اخگر زمین گلستان
جمعیت و قلم شد دامان چیده من

تموج نیست گفتگو را در بیان من خوشان سخن
بیطو یار بیان از سخنوران من خوشان

نداند و خنی چیده درگنج غنچه زبان من خوشان
گشت غلط سخن غنچه زبان من خوش سخن

زود رفت اله داول از بیابان
بیای غلطی از پس گریه کردم
نقیب من چنگ شکفته نی

سبزه شد از چشم غزالان
بود ره بر غنچه من سبزه زبان
نفس هم رنگ شیری از گلستان

کجا از سر و وان رفت کشید چشم سیاه او
سوای عظم میخانه نرگس باد و پیاله او
دل غلط کرده گردون بجو نوا انتظار کرد
غبار راه ای گلگون فغان ذکر او
غلاف خشک نرکش بود در کاه او
لب نیکو و جو تشی آن گلگون پیاله زند
نداز لو حبابی آتش جهت می بود

سواد سرمه شد جز صبح نگاه او
کرد سید انی ز خود و رخش بود ذکر او
از نقش تا گیسویش چو چشم آید بر او
بجای کرد و بر چین دوری از جلوه گاه او
بر آینه آن فلک از حمال سیاه او
بود صبح چشم جو هر تیغ نگاه او
بود بال از رعنای خوابگاه او

کناری هست از نقش بی آرای شوکت
بود صبح غروری گشت زبان شاد خواه او

ای کمان چو گشاده بر رنج صوفت نازد تو
رنگ گل از شرب شعله از رخسار تست
از صبا ظاهر جو تشی جوش من را باید دل
مسکن گل خورشید خسار ای باده

نامه چشم غزالان سر بمهر راز تو
بوی مشک آهوی چین می کند انداز تو
میست در شام می باید گیسوی انداز تو
از نسیم صبح انداز نباید انداز تو

چون نقاب از رخ [illegible] شوخ چشم ما
برگرد [illegible] جواب ما
خون گرم [illegible] بهار تو
گشته است انجام ما و [illegible] آغاز تو

[illegible] چون گشت [illegible] پیش گیر
بس بود شوکت [illegible] ساز تو

تا کشم مژگان چشم [illegible] باشد [illegible] او
[illegible]
[illegible]
[illegible] گل خون گرم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سایه [illegible] او

دیده را زخم [illegible] شمشیر او
[illegible]
[illegible] او
[illegible] شمشیر او
[illegible] او
[illegible] او
[illegible] او
بالش [illegible] بستر او

نیست شوکت را [illegible] سخن
مجلد خون خویش از رگ [illegible] او

برآید [illegible] عنبر [illegible] او
[illegible]
[illegible] آرد

[illegible] صبح قیامت [illegible] او
[illegible] او
بجای [illegible] گل [illegible] او

چنان [illegible] کردم
که چون موج عرق [illegible] او

[illegible] او
[illegible]
[illegible]
ببینم [illegible] او

[illegible] او
[illegible]
[illegible] او
[illegible] او

تبسم

تبسم کن خدایا نازک اندام [illegible]
کند قالب تهی [illegible] او

[illegible] شوکت [illegible]
[illegible] او

[illegible] او
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] او
[illegible] او
[illegible] او
[illegible] او
[illegible] او

[illegible] شوکت
گل [illegible] او

ای [illegible] شمع شبستان [illegible] تو
[illegible] خانه نشینان [illegible] تو

هر چند [illegible] نرگس [illegible]
باشد [illegible] دوران [illegible] تو

ای [illegible] تو
[illegible]
[illegible] تو
[illegible] گل

[illegible] تو
[illegible]
[illegible] تو
[illegible] تو

[illegible] شوق [illegible]
[illegible] تو

[illegible] تکلم او
[illegible] تبسم او

[illegible]
[illegible] او

باشد [illegible] گل رنگ [illegible] او
از خط [illegible] بنفشه [illegible] خال او

۲۹۶

از خیال چشم خوبان جوش وحشت
بی‌محابا جلوهٔ موزون نهال او

ریحان عشق تو کهت بو الهی مرید
باشد ز کاکل سر مجنون سفال او

عنبر گشته است دل از بهر آن پیمانه او
حلقهٔ گیسو بود حلقهٔ گرداب از او

چون لب طوطی ما هیچ [illegible]
چشم آیینه شود مست شکر خواب از او

خشک گردد تر ز اشک بود پیدا از او
بخواب صبح بود محمل سفید از او

شود روشن تر جهان از چشم خون
ز بسکه نور نظر شد چشم بیدار از او

هر چه گوهر مقصود من گردد از او
گشت چون صدف جان سخن سفید از او

جگر را چون گهر حاصل گردد تر از او
تو از او شوی از خویش [illegible] از او

قرابهٔ وحشت عشق از کمال بوز افروخت
تو مینای می [illegible] پیاله تهی از تو

مسند نسخهٔ سنبل خط ریحانی تو
گل چو بیرون شد ز بند [illegible] پیشانی تو

آه از آن روز که [illegible] بخت
نان من [illegible] مهمانی تو

ای که داری [illegible] گلگل [illegible]
خانهٔ سیل شده آباد ز ویرانی تو

شوکت افکار [illegible] چند کشی آتش را
لعل [illegible] شهادت [illegible] تو

جا در شد [illegible] شوخی رفتار تو
حلقهٔ زلفت خال [illegible] رخسار تو

سعی کن تا شود [illegible] پرورد تو
غنچهٔ باغ تو گردد [illegible] پر تو

[illegible]
[illegible]

۲۹۹

تا ز مجنون جز از دل نمی‌آید برون
هر چه باشد سرمه‌ای کشته [illegible]

باشد از چشم غزالان سرمه آواز او
[illegible] نرگس غماز او

سنبل از شمع مزارش جای دود آید برون
هر که گردد کشته زلف کمند انداز او

من نگویم کی سفر کن از خود و تنها برو
دست جانانه بگیر و در دل صحرا برو

گوشه گیری [illegible] حاجت زنقش [illegible]
جنگ شد جذبه [illegible] زلف [illegible]

[illegible] شوخی [illegible] ابر
بی‌صفا و سر شور [illegible] صحرا برو

[illegible]
[illegible] مسجد سر [illegible] برو

[illegible]
بی‌کشایی [illegible] سوی [illegible] برو

[illegible]
کس [illegible] است [illegible] برو

تا کی [illegible]
سنگ از خود [illegible] چون [illegible]

[illegible] شوکت
کس [illegible] برو

بهتر از [illegible] سیب [illegible] شوکت
داغ او [illegible] بی سودا برو

تا شود [illegible] از [illegible] چشم او
خانه [illegible] چشم او

کو [illegible] شوکت [illegible] علل
[illegible] موی [illegible] چشم او

[illegible] حلقه [illegible] او
[illegible] شعله [illegible] او

[illegible] فیروزه می‌آید
[illegible] چشم [illegible] او

[illegible] شیرین شد
[illegible] شیر او

[illegible]
[illegible]

[illegible]
حلقه [illegible] کشتم [illegible] او

آشنا با عاشقی نگاه او نیست
بیکسم با اله بخود از نسبت غریبی شود
می‌شود گوشت بیگانه‌ای دل بجاز غنا
تا شوی شوکت هم‌نگون فرو ز جدا سخن

باده چکو بد بهاری بیخود وطن کرده
آتش از رخسار ابرو چون آینه باید
می‌شود تیر فریدون چون نیغ نگارش نگو
لعل نیست کم از خانه این حکو

جام جان آن که پر شراب باده
از بیقراری دل ما چون سخن کی
ای نگشت من اسیر تار رو تو نیست سیب
همت طلب عشق و دگر پیچ مراد
جیب باغ زخم من از عطر پر نشست
خوابی شود هر که بیرون زا

ساغر زنگ بسر تراش
تیغ زبان بخشش سحاب وده
ای که میخوری عوض آن شراب ده
از موم نگشا ز پنجه خورشید نکو ده
شبنم نوش آب جوی گلاب ده
بکوثر پر شست جام ناب ده

شوکت بیست گره بناگر جروی او
نظاره هم کشید چشم آفتاب ده

از ناله شرر گهسار کانگ فتنه گشته
ساقی ز شعله می آتش پرست گشته
ابرو نهاده و سر مژگان کشیده بره
تا از زخم گلشن رنگ شکسته گل گرد
برخاست طالع بخت از کار من روانی

محراب سایه ابر نظر بلند گشته
اسلام خود گشته برق فرنگ گشت
شوخ نگاه حرف شکین فرنگ گشت
گلهای آفتاب جهان رنگ گشت
چون آسیا بجرم گردان ننگ گشته

شوکت گرد بی من بجام مرشد جهت
عالم چو چشم سوزن از تنگ گشته

زلف خم و عشاق راه افتاده
زدست تیغ آنچه نهان میکنی کام
چگونه چشم فریاد از من آب رو

تند رو برق بدام کباب افتاده
سیاه پوشش برگ نگاه افتاده
که در صدف گهر جان افتاده

بیاکه

بیا که چو نگاه از غنچه سوسن
ز دیده چون شرار سیاه افتاده

گرفت اوج خیال عروج گرد شوکت
که کل بدیده خورشید و ماه افتاده

سواد سرمه چشمم دو مژگان قلم رفت
خطای چینی زلف تو انگشت قلم فتنه

تا ابجای ز عالم قیمتی ز گفتار قدری
خلیل از کعب رفتار ز بیت الصنم فتنه

خضر نیست و ره لولی ز چراغ و دانی
بلبل صوم مرغ آتش نفس شبان فتنه

خریدار متاع کام دل شوق نفس زاری
شو و از تخته تابوت آغوش دکان بسته

ایام را شکسته آهو بش صید گرد او دیده
لعل غلط جوم ترک صد سپاهی دیده

گمان طاقت بوالهوس نازک افتاده است
تماشا وران چو دانه گو مهتاب دیده

قطره خونی بچشم من کو ز اندوخته
آب گل مو خوشی از دیار زلف گره

بر صفحه گل گلگون سهوا ناختنه
غنچه بکر صید خامش بسته

بنا توانی من چشم روزگار ندیده
کسی بغیر خموشی ز من سخن نشنیده

گل نه خود را بلند غنچه خود را کرد
بسکه کلش صبا ز نیم زلفین ترند
خاک من بجان موج لاله گل حرز
دوری نگذرد دوان فراموش نیست
شاید خیال زلفش تشنه از طول امل
تربت آغوش حسی بجز رو سایه او
نقاب چهره چرخ و جای من شوکت خاک

چون من ابر دریا دل ز رو حسن جان شکست
چون ایام تقصیر و رو خنده آفت
هم شما بد کرد باد پنجه در لعل نگارست
معنی رخت بر حرف خیال جست
از کف نقش بس دار دل بروی پوشیده
چشم بهاری که بد رو پیچو من خفته
منتظر شبنم پیچو شبنم ماند سربسته

۱۱۲

چه بشنوم که گل چون چمن است	به هوا موج بهار و به گلزار چمن است
نمیشد نقش پایم پایمال بس گلستان دو	سرانجام چون لاله گل چه داغ گلشن است
در غبار ... بیابان آن سرو خرم	که ز ... باد و سرو ... کند ... است
به گوشم از جهان ... آهسته میرسد	در زیر ... کشید ... است

موسم شوکت بنفشه نو بهار ما نو است
به رنگ غنچه گل میدهم جواب ... است

ای که کس ... دولت ...	... قوت ایام ...
مشو اقبال ...	آسمان گرد و زمین چون ...

بزم ما ... ساز است خاموشی	تماشای ... گفتار است خاموشی
بود ... بیشتر ... معنی	برای ... است خاموشی
ودای ... گفتار ...	سخن ... است خاموشی
زبس ... حکایت ...	بود ... است خاموشی
زبانم ...	زبان ... گفتار است خاموشی
گل مضمون رنگین ...	... است خاموشی
حدیث ... خاموشی ...	سخن ... است خاموشی

ز لب نان خموش شوکت ...
بیا همراه ما صحرای ... خاموشی است

ورای ...	... نگاهت ...

آگاهی دو عالم روشن ... است
مهتاب ... شام سیاه من است

...	...
...	...

ز رخت ... مضمون ... را	که دل ... به ...
مصور ... چشم ...	بهر ...
...	...
...	...
...	قلم ... نقش ...
...	...

صدای ... بگوشم میرسد شوکت
بود ... ساز

...	...
...	...
...	...
...	...

... شوکت ... میرسد
... باقی

...	...
...	...
...	...
...	...

... شکستگی
آه ... شوکت آتش ...

...	...
...	...
...	...

چراغ انجمن زندگیست بیداری | بی پیاله روشن نیست بیداری
نسیم [illegible] ز شوق تو نالون [illegible] | ز باغ نکهت گل با بروه خواری
[illegible] گرو کساوی [illegible] | [illegible] گهرم داکسی خوبداری

فغان بلبل ما از قفس نشنو شوکت
که این بود هوس [illegible] گرفتاری

چو وجای کرده [illegible] اسباقی | بخوشم [illegible] ساقی
و [illegible] بخیال [illegible] | بخوان خود کروی تغافل [illegible]

[illegible] روزی [illegible] خود رفته [illegible]
چرا که [illegible] چون می [illegible] ساقی

[illegible] فصل [illegible] | ازو بتاب آینه افتاب [illegible]

[illegible] خلوت را
گرفتم از گل صحبت گلاب احوالی

[illegible] چو صدف غرقه آب گهر [illegible]

[illegible] ز غارا [illegible]
[illegible] خود [illegible]

[illegible] لب [illegible] | [illegible] [illegible] سنگی

فغان از دست [illegible] که خون [illegible]
[illegible] که بدستی [illegible] رنگی

بود [illegible] سرکش جلوه [illegible] | [illegible] آتش جلوه [illegible]

[illegible] سنگ [illegible]
[illegible] سرکش جلوه [illegible]

[illegible] | [illegible] آواز [illegible]
[illegible] جلوه [illegible] | بهاری [illegible]

نالد [illegible] حلقه از اینجا ما | نی شمع شعله آواز [illegible] قالبی

گرو کی شوکت [illegible] تو بیابد سوی من
[illegible] بیابد [illegible]

عطر [illegible] | عطر [illegible] بهار [illegible]
عالم [illegible] | برق [illegible]
[illegible] عالم [illegible] | [illegible] کار [illegible]

[illegible] روشن [illegible]
پر [illegible] رنگ [illegible] کار [illegible]

[illegible] مسجد می خواهم [illegible] | [illegible] ابروی [illegible]
بعالم [illegible] جانست [illegible] | رنگ [illegible]
[illegible] کوکب طالع [illegible] | [illegible] آسیا [illegible]
[illegible] | [illegible] مستی [illegible]

بهار انست [illegible] شوکت
که [illegible] ابر راه عالم [illegible]

[illegible] | [illegible]
زلال [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] آید [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] گریبان [illegible]
برای [illegible] | ز شوق [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] بنده [illegible]
بود شوکت [illegible] طالع [illegible]

چراغ

تبار زلف رنگ اصطرلاب کهن [illegible] / بموج خنده [illegible] سنبل جای [illegible]
بام [illegible] بال شعله [illegible] / گشادی لب [illegible]
[illegible] بچو شوم [illegible] / [illegible]
[illegible] / بخود چشم [illegible] نگاهی

[illegible] کوه [illegible] چشم [illegible]
[illegible] از سر [illegible]

[illegible] چشم [illegible] نشوی / گل بهار [illegible] نشوی

[illegible] بالی [illegible] رنگ خزان [illegible]
ز [illegible] بیابم که آسمان [illegible] نشوی

نخوانم [illegible] بهار ری / [illegible] آب [illegible] بهاری

[illegible] چشم تو [illegible] از دل
نتوان [illegible] از بهاری

[illegible] چشم [illegible] رنگ گل [illegible] / [illegible]

[illegible] رنگ [illegible]
[illegible] شاخ گل [illegible] دست [illegible]

ز [illegible] / [illegible] گل [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] گل [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

غلط کردی [illegible] مطلوب [illegible]
نباید از تو [illegible] کار [illegible]

[illegible] زلیخا [illegible] / [illegible]

چو کرد [illegible] صبح [illegible] / [illegible]
ز [illegible] سواد چشم [illegible] / زبان خامه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ز [illegible] چشم [illegible]

[illegible] صبا و [illegible]
ز چشم [illegible] حلقه [illegible]

چو [illegible] / [illegible] انگشت [illegible]
[illegible] / [illegible] بیرون [illegible]
[illegible] / [illegible] چشم [illegible]

[illegible] چنان [illegible]
[illegible] شمع [illegible]

تا [illegible] دست [illegible] / [illegible] دست [illegible]
[illegible] / [illegible] انگشت [illegible]
[illegible] / [illegible] عالم [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / استخوان [illegible]

[illegible] گل [illegible]
[illegible] خار [illegible]

[illegible] / [illegible] برگ گل [illegible]

[illegible] جای [illegible]
نباید [illegible] غلطانی

نامور نیست دل از ظلم تو در دوران جرخ / بطلب اشتم از غالباری سجه گردانی
خطر با از شرحش بسر شد ظلم خالی / زآن ریشه شود و خوش اکنیت طوفانی
نباشد سیاه و عارفان فرحلقه ذکری / زوشت ناروی ز عدت جوب که سجه گردانی

قبای اسبز گردونم بر شکل گنبد شوکت
گر جنید بی پیرهن نالیده ام از شوق عربانی

زودم آتش بلند از فراز نگاه شماری / بختی خانه غفلت گشدم بجای هشیاری

نباشد اهل غفلت را الفت عارف
نیاید از دهن بوی می جز کف جنماری

عالم گشته بس گرد و صد رنگ روی / جنبند نخود نیست زبس کروی

نیست ملک شیخ و زاهد ایمن گشت درست
زاهد جو صد ز دختر رز گفت ابوی

رباعیات

طالب گر وصال را طلبکار شود / از خویش گذر دو هم یار شود
گر نقطه سوی دایره گردد مایل
آید بمحیط خط پرکار شود

یاد تو ز بس بوصل آورد ز نبین / پیدا شده آلی بود ام جاک جبین
از بسکه خط از زیر نگین بیرون زد
ز آنست که نام او بود نقش نگین

چشم از دو جهان بنم و گم خویشتنم / خورشید جهان و شبنم خویشتنم
آئینم که عکس صورت دور و تما
خوردیم بزرگ عالم خویشتنم

شد بسکه دل آزاری مرحوم بنم / هم بخود و بخلق عالم گبینم
بوی قاز غیبش از او گرد / عینک نظر می نهم و خود بینم

بنشین

بنشین بر هین بجرخ گردان بنشین / یعنی که بغیر خاکساران بنشین
بزمیست جهان که آستانش صورست
بالا منشین از همه پایان بنشین

شوکت ز غربت بدل آن جو بیم / نظاره ز بر نجر از آن گیسو بیم
از بسکه شدم مضطرب از یاد نگش
دل خون شده و خون ز نگ و بر نیاز و دم

باشد نم باده مشرق اخترز رز / مینای بلوری صدف گوهر رز
گس نیست بزم باده بیگانه رسی
ساقی بسر زدست دعی دختر رز

رخسار تو همچو ماهی همه را / ز و زخم مژه گان سیاهی همه را
آهو صفت بود و کشش نگه نیست / می جاو نگرو رشش نگاهی همه را

شوکت ز غم آتشین گفتارم / از خشق بدل شکسته خندیدن خارم
از ناله آتشین بگلزار جهان
جون غنچه لاله داغ شد منقارم

دود و ار کسی کجندی دارد / عیش مکن از چه خود پسندی دارد
از بس گروی قنا و بجاو ز مین
هر کس بمقام خود بلندی دارد

از بسکه بو فای تو نازت بن / جون گرد قدم نشسته ام
گر رم گر شوی ابت ته خاک شوی
بیرون فکند ز بیش جو آتش تا می

گلها ز اندازه چمن روی براه / ساکن یعنی تو از شعور کوتاه
السناد و قایسند بعیس رفتن / این سرخ قبایان بحاوات نگاه

نتوان خنگ عرصه عالم بزور [illegible]	[illegible]
بر لوح فعل [illegible]	از [illegible]
نتوان [illegible]	نتوان [illegible]

تا که [illegible]

باید [illegible] کاغذ [illegible]

عصمت [illegible] | [illegible] نتیجه [illegible]

[illegible] نقصان [illegible] نقصان

تاریخ [illegible] حیا و عصمت

تمت [illegible] الله تعالی

[illegible]

۹۲۲

[illegible]

۷۸۷
ق ۶

دیوان شوکت بخارا

۷۸۷
ق ۶

دیوان شوکت بخارا

اسد ... [illegible] ... نادر شاه

[illegible] ... ۱۲۵۸ ... [illegible]

[illegible]

۷۸۷
ق ۶

۱۶۶۸۶

بسم الله الرحمن الرحیم

زهی بر وحدتت صنعت خشونت خیز وحلها | پری لبینه زخارده تو الها
گمان بودند که بعید است آتش از دلها | ز لبس بر بر پیاله تو رنگ قالبها
چو مرغ دانه منقار گشته است قلم | ز بیم خوی تو از لب گرشته کلها

حباب کرده رخصت نظاره چو شمع
فرو بردم از لاکم خویش مشعلها

خدایا ذکر تا ثیری کرامت کن فغانم را | بموج اشک بلبل آب ده تیغ زبانم را
تنم را بس که ضعف تیره بختی ناتوان دارد | که چشم تا مژگان قصور استخوانم را
امید نکهت رحمی ز بی پروا گلی دارم | که آواز شکست رنگ پیدا از فغانم را
ز رشک غنچه که گل بوی آتش دیده را | فروغ جان ز مژگان بلبل شمع زبانم را

تمام خورده آب از جوی طبع خویشتن شوکت
بهاری میدهد گلدسته رنگین خزانم را

کشد میان تو بحر از حباب ساغر را | صدف تمام تو بند [illegible] گوهر را

داغ زخم شهیدان بکام گشته کباب | بجوش نکهت گل آب داده خنجر را
تمام بر و نیش نشود چون جدا کند این شمشیر | ز موج آب بزنجیر کرده جوهر را
بود محال که خوبی ترا زود از رگ حسن | مگر ز آهن پیکان کند نشتر را
نظر بجانب دنیا نمیکند قانع | هما چه کار کند استخوان گوهر را

بخاکی بتوای قبله سرافرازان
بسر کلاه نمد دیده ایم خسرو را

زهی زلفت ز ذکرت جنون و مستیها | پری لبشیشه زنامت نگین هستیها
بیا و زلف بقامت نزده آب هر را | بهند سایه گل کرده ای پرستیها
رسیده باده بغربال نالهای حسن | کمان تاک کشیدم بزور مستیها
فریب ساده دلیهای اهل زهد مخور | که هست آینه محراب خود پرستیها

بوادئی که ز عشق میبرد شوکت
بود طپیدن دلها بلند و پستیها

بیا ای شوخ چشمی قدرت مطلع تا مقطعها | بهم از معنی رنگینی گل انداز در مقطعها
نشد آن کشش ... [illegible] | [illegible]
ز صحبت ... [illegible] جمعیت کردم | [illegible]

[illegible]

چنان انجام از آغاز معلوم است آهوی را	که مقطع بی‌تکلف پیشتر آید ز مطلع‌ها

ز پا ننشسته‌ام از سنگ قناعت تا قدح شوکت

دگر سود دماغ صحبت ساغر در صحبت‌ها

چو گرد از خدا انجاب پریشان است مرا	ای غفلت سبزه خوابیده مژگان مرا

داغ [illegible] جنون [illegible] افتاده است	[illegible] بیابان مرا

آورده [illegible] چشم دل	خونش نگاهان تو [illegible] کرده مژگان مرا

از هجوم داغ دل بسته چاک آغوش نیم	[illegible] گلستان مرا

بس که دل [illegible] پروانه	شمع [illegible] شبستان مرا

هرزه [illegible]	[illegible] طرف دامان مرا

سعی‌ها کردم ز لب [illegible]	[illegible] تمنای [illegible]

نیستم شوکت تماشائی بچشم دیگری

همچو سوزن خوش نگه چشم است مژگان مرا

فروزان کرده [illegible] شعله [illegible] ما را	زبان چرب شمع [illegible] خانه ما را

رهائی [illegible]	[illegible] دیوانه‌ها را

بود [illegible]	[illegible] ما را

بنای ما خراب

بنای ما خراب از همت تعمیر میگردد	کند تر دستی معمار ویران خانه ما را

چنان از زلف بخت تیره ما عقده [illegible]	که از سستی [illegible] گره [illegible] ما را

بر نخیزیم از بال خود ای شمع [illegible]	بگردان گرد خویش آزاد کن پروانه ما را

نیاید [illegible] تخم ما را سبز گردیدن	ز زیر خاک [illegible] بیرون دانه ما را

خلایق [illegible] شوکت

بیا [illegible] آشنا [illegible] ما را

شنیده [illegible] کلام مرا	نوشته‌اند [illegible] عقیق نام مرا

به بزم [illegible]	حباب [illegible] کنند جام مرا

[illegible]	[illegible] پیام مرا

خیال معنی [illegible]	[illegible] کلام مرا

[illegible]	[illegible] مرا

[illegible]	خیال [illegible] کنند کام مرا

ز بس [illegible] آماده گشته‌ام شوکت

[illegible] خام مرا

رسید [illegible]	[illegible]

بجای آنکه شیشه ام جوان رنگ می‌بیند ز دست خود را

زشوخیهای خیالش رهائی از آن آرایی | چه باک از شکسته ام چون رنگ بیرون خود را
بکف شیشه می چو بوسه‌ای آید خمارش | که میخواهد به‌قلب آن لب میگون زند خود را
غبارم تو تماشای دیده طاوس میگردد | بسمل رقص بسنگ از لب گریه‌گون زند خود را

ببین طیش دل غم شوکت که چون کارش بسر گردد
ز دست شعله گیرد بچراغ زند خود را

بود در کشور بخت سیه کسی دوها | چو میل سرمه بود سرمه دان ظلمها
بیاد گر بهر شیب ما بود تو ام | شده است بسیر کنم شکسته دم جوها
دگر چه حاجت نوشتن گریه بود ما را | چو شمع سر بستگانیه تو ها
خیال بیاد است منزل چراغ شده است | که شکر شود بیندر قلم ها

بقدر حرم شده شوکت طلبیده ایم نوی
شفق نگاریدن تا خیز سر تو ها

کشد مدام رگ بوی گل دماغ مرا | زند میدن رگ مستی چراغ مرا
دم نخست رنگ طلوع بود باقی اند | چو بوی گل رود بسر داغ مرا
بزور باده خیال بیاله میگردد | چو چشم گردش از خود بود ایاغ مرا
ز دور آن شهد قناعت چشم کرشمه | چو گوشه ابروی گوشه فراغ مرا

بیاد گو نی

بیاد شوخیء چشمی دلم شود روشن | فتیله دیدم آهو بود چراغ مرا
گلم ز شاخ تماشا فریب باید | رگ سراب دهد آب رنگ باغ مرا

ستاره سوخته انجمن منم شوکت
بنافه لاله بر بید نافه داغ مرا

ما ازو فکند که مژگان ترا | کف از صبح بهار است شهیدان ترا
داغ حسن نظر کفر جدائی سنم | همچو مژگان زرخت سایه مژگان ترا
شده هیراب رنگ کون تو از نگ شراب | باشد از قطره می تلو گریبان ترا

میرسد بیشتر از نکهت گلها بمشام
رنگ گلها بسکه بود شوخ گلستان ترا

دور از تو دل چو باشد عذاب ما را | زنجیر آتشین است موج شراب ما را
دیوانه‌ها غیم تاب خطر نداریم | سیلاب نکهت گل دارد خراب ما را
ما را چو قطره خون از چهره چکد رنگ | از بسکه گرمی دل دارد کباب ما را
کس را بیاد شوخ‌وقت نباشد | یک گام سایه بیشتر است از آفتاب ما را

مسند نشین خاکیم عالی‌مقام فقیریم
آمد ز مسند از فیض شوکت خطاب ما را

شوکت ... بسر آمدن ... از قطره ...
بچرخ ... ما زوی ... جو ... ام

نشینان را

گرانی میکند کثرت دل و [illegible] / غم [illegible] خلوت گزینان را

[illegible] از زبان شمع [illegible] / که [illegible] بیابان سر کشی با لا نشینان را

ز [illegible] تواند [illegible] / که [illegible] [illegible] را

[illegible] داغ عاریت دارد / چه نقصان [illegible] پاک بینان را

دریغ [illegible] / [illegible]

[illegible] / که [illegible] گل [illegible] بینان را

قلم بالد بخود از حدیث حاسدان شوکت

که تحسین دگر باشد حسد حرف آفرینان را

ندارم [illegible] / [illegible] کاروان [illegible] چشم [illegible] را

[illegible] / [illegible] را

دلیل [illegible] / [illegible] را

[illegible] / [illegible] را

خیال [illegible] / [illegible] چشم [illegible] را

[illegible] / [illegible] روشن را

[illegible] گریبان [illegible] / که [illegible] از دست [illegible] را

خیال [illegible] / که خاشاک [illegible] بلبل [illegible] دیوار گلشن را

[illegible] / [illegible] دیوار [illegible] را

بنازم [illegible] جمعیت جنون [illegible] شوکت

دو سر [illegible] چون حلقه زنجیر مجنون را

[illegible] / [illegible] چشم آهو [illegible] مجنون را

[illegible] / خیال [illegible] را

[illegible] / [illegible] را

[illegible] / [illegible] را

بچشم [illegible] دل [illegible] قلم شوکت

خیال [illegible] خون را

[illegible] / [illegible] را

[illegible] / [illegible] را

[illegible] / [illegible] را — سلیمان را

[illegible] / [illegible] را

[illegible] / که [illegible] لعل [illegible] را

لب بگفتار از گفتار شود خاموش شوکت
بود تیغ دو دم حرف مکرر بی‌دماغان را

گرد خاموشی نگردد چهره‌پوش رنگ ما | سرمه بگرید چو دود از شعله آواز ما
طوطی ما خود بخود چون آینه تمثال دید | آینه بی‌خبران بود بال و پر پرواز ما
یک نگه بی‌پرده ما را زود رسوا میکند | گردش چشمی بود دام صیقل پرواز ما
گر چو ابرو نیست پایان منزل راه طلب | باشد از شوق طلب انجام ما آغاز ما
ما چو گل از خورشید روشن کرده‌ایم | سایه افکنی میکند پیدا از شعله آواز ما
شب که از رخسار بزم او تماشا داشتیم | بود مژگان از نگاه گرم آتشبار ما
همچو عالم را نیک تصویر کردی چو یار | آفرین ای خامه فرهاد شیرین ساز ما
یاد ایامی که با ساقی تلاش می داشتیم | [illegible] زیر پا دست انداز ما

آسمان در تنگی دست است شوکت با وسیع
زمین [illegible] شوکت [illegible] انجام ما

پیکر از افسانه وصف فطرت رنگینی ما | بوی گل را چیده از دستار هوا گلچینی ما
دیده ام از بسکه [illegible] | میتوان افشاند گرد سرمه از بالین ما
از حدیث گریه ما خون رحمت می‌چکد | خواب رنگین کند افسانه رنگینی ما

ما بقصد

ما بقصد برق تجلی کرده‌ایم انبار خویش | کوه را سنگ فلاخن میکند تمکین ما
تا مگو زنار بندان کشند و صد تسلیم | کافر است آنکس که ایمان میکند تلقین ما
باد چون سنگ جانه خالی نازک بسته | یکشند از شیشه رنگ [illegible] سنگین ما

دیدم [illegible] بود شوکت کار ما [illegible]
جا به سودای [illegible] متاع دین ما

چو چشم از راه [illegible] | ترا شیدند از سنگ [illegible] شیشه ما را
بسر وقت دل ما آمدی آسان بنیاد شد | بود مژگان شیران [illegible] ما را رآه
محبت میکند ما را بسوی [illegible] | [illegible] شیشه ما را
نهال بخت ما [illegible] آب [illegible] | چو سرو از آب [illegible] ریشه ما را
ز خود موج شراب [illegible] | [illegible] شیشه ما را

به بزم دل خیال شوکت [illegible]
جز از ما رسان معشوق عاشق پیشه ما را

چنان گرفت ز زندان دل اسیر مرا | [illegible] حلقه [illegible] زنجیر مرا
خیال روی تو [illegible] ز بوی گل مستم | [illegible] از تصویر مرا
مرا بکنج خیال تو نیست حاجت فرش | [illegible] ز موج بوریا [illegible] حصیر مرا

ز بیستون سوی یا شیر چشم شوخ تو برد — که تازیانه بود موج جوی شیر مرا

سخن چو میکنم از ناز چشم او شوکت

رقم زخامه نیاید برون دلیر مرا

میتوان دانست از زخم دل اعجاز ترا — سوزن عیسیست پیکان ناوک ناز ترا

شب که میکردم بگلشن گم ترا چون بوی گل — میشنیدم از حریم غنچه آواز ترا

میکند شوخی چشم از دیدنت نور نظر — از رم آهو بود مژگان نظر باز ترا

میشود طوطی خموش از صحبت آئینه ات

داده شوکت چشم او از بس پرواز ترا

بیاد نقش دگر زد رخ فرنگ ترا — شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا

بیک اشاره چو ابروی تو کمان و کشید — ز رنگ چهره [illegible]

ز سایه مژه چشم تو صورت قلم — چو میکشید مصور دهان تنگ ترا

فدای ایم لبود از ناز مژگانت — همین متاع بود بند بند فرنگ ترا

ز حرف سخت تو هرگز مرا گرانی نیست — که میکشیدم بار سنگ ترا

حسن چون آئینه موج ناز بحر نور را — گوهر غلطان کند بینایی دل طور را

تربت اهل هنر باشد بیاد گل ها — داده آفت خرابی تربت منصور را

مرها حاصل

مرها حاصل به ما گذشت تا ما منزل است — تنگ شد از هجر پیشه کاروان مور را

دست مطرب تا ترنم بهر حاجت شنید — هست مضراب چینی نواز چینی فغفور را

بهره مند غیرت از اهل حرص را ... — استخوان دندان شکسته و دهان گور را

زان که از خون حواس خون شیری نهی گرد — چون کنم شیرازه خود پریشان مور را

آب خورده مینا را چه بسیار ترا از کدم — چون شود شور مرا از وطن آواره ... مخمور را

چو نیم شوکت بنای ... خویشتن

از کف دریای آتش مرهم کافور را

بسوزه ناز کشد نرگس سیاه ترا — بچشم سرمه کشد گردش نگاه ترا

چه شیر مست غزالی در اصفهان حرم — ز مخمل مژه کردند خوابگاه ترا

نسیم نمی کشد رشته نظاره امم — بصد هزار بگیرم یک نگاه ترا

نزاکت تو نسیم بهار شوخی هاست — زبار سایه گل کج شود کلاه ترا

کجا ز دیده ما ای غزال خواهی رفت — در این ستاره ایم بصد رشته نگاه ترا

مگر بصورت سر و ... نازکی مجنون — رسیده از نمد فقر یک کلاه ترا

بفکر دیر و حرم ... هباش — حیات قطع بمقراض ابرو ... ترا

بکنج طلب تو ... گشای راه طمع — چنانکه کسی زد ... ترا

دگر صبوحی ز جام نبود در خور کشف
دست فنای سبز نی کیفیت را شمرد

صبح میگردد بیت از سواد شام ما | میفزاید سپیده سیماب اندام ما
خود بخود آوازها موج بهشت بیند | عنبر آب نگین بنده سواد نام ما
بستان تمهید ضعف طالع ما میکند | گردش آن گرستان کو با گردش ایام ما
ما بفیض انتظار صید بود خوش دلیم | ورنه گرداب دم آهوست چشم دام ما
از تو امشب خانه ما را صفای دیگر است | گو به مهتاب بنشیند خال روی بام ما
با وجود عشق سرگردان عالم گشته ایم | لذت سیر بهار چین آید بگردش جام ما
گلشن بهار انسیت نیست غیر از دو راه | سرو آلوده است چون چشم بتان بادام ما
صحبت دیوان بود ما را بیابان حرم | ذوق لاسیحه معنی بجامه احرام ما

مشکل ما گشت آسان شوکت از اقبال عشق
شد به هم شیر و شکر آغاز ما انجام ما

بیاض گردن مینا بود دم از ابلق تقوی را | کشیدیم سرمه از آب زمرد چشم افعی را
زبان خشک ما بود چشمه در اندیشه پارسایی | بود کاهیده آتش سوزنی دامان عیسی را
تسوی زریق دل ما را ما را است کز لعل | عصای آبنوس سی بید عیل سرو لیلی را

بسازم وصل هم مجنون ما گر فکر جنون دارد | خیال حلقه زنجیرسا زد زلف لیلی را
حفظ نسیم و قد خوش جلوه اش نظاره جوش | بگردش نیم چشم آرزو کشوخی طوق قمری را
تن او در لباس لاله گون لطف دیگر دارد | بود فانوس گلگون لطافت رنگین شمع را
تماشای صفای ساعد او دارم که میترسم | بچوب آتش زند نخل طور سنجیده دست موسی را
غبار بستیه ما دید چشم ما بود و رنه | توان از روزن دل دید هستی تجلی را
زدود دل سخنور نجست اقبال هیبت را | بیال جو پر افکنده چو دولت طوطی را
بیاد او کشیدیم با که صد رنگ فکر شب | سحر از کوچه صد جوه گر فهم معنی را

از حال زمانه خود اگر هستی شوکت
چه صید افکند رنگ گردانی دنبی معنی را

جهان هر دو از تو دارد هم رنگ افسوس | هم رنگ جای برنگ تلخ نشیند از گرد
نصیب باشد تماشای خیال در دل ضعیفان | خیال نگار خود رو چند از نماشا
بسطر افشان رفیق دل خود تنها | طبیب نیست دلم را ما که لبش از دیده
با میدی خطا بودیم با هم بر سر را مستی | صفحه دل را ز نیم شرمندگی از دو
نیست اضطراب بیم قوت نگاره ریش | دل هم پای خواب آلوده بود از ناقه
می بود از علایق خوش با قطع نظارها | بهم آورده ان مژگان بود داغ قدرها

به چیزی که نقش زند کلک او کند منعم | کند از او قائم قدرش فلک [illegible]

سپند عشق نگردد سرشته با شوکت

که دارم از نگاه گرمش [illegible] آتش زیر پا ها

ببین ز موج [illegible] سرشار ما | روی [illegible] نمی بیند گل دستار ما

عرض [illegible] ما حسن [illegible] خاطر خوبان نیافت | شد [illegible] از طومار ما

صیقلش از موج سیلاب حوادث داده اند | میتوان رو دید چون آیینه از دیوار ما

کلک ما خورده آب از موج [illegible] | بس که از [illegible] خط [illegible] سبز شد گفتار ما

نیست [illegible] رشک نگار ما [illegible]

وسمه ابروی صیقل [illegible] نگار ما

غفلت ما افزون شود از سیر گلستان ها | [illegible] خواب بود سایه ریحان ما را

ای گره [illegible] زخم [illegible] موجیم که [illegible] | عمر [illegible] مرجان ما را

دور ما [illegible] ملک قناعت داد | [illegible] سلیمان ما

نیست [illegible] زخم [illegible] | [illegible] زخم ما پایان ما را

بسته بودیم [illegible] شوکت

فتاد [illegible] طبع [illegible] دندان ما

از ان لعل

[illegible] اصل [illegible] بیجا نها | [illegible] عشق [illegible] نها

[illegible] رنگ [illegible] | [illegible] خط [illegible]

بود [illegible] حاجت [illegible] | فرش [illegible] اقبال [illegible] آتش نها

[illegible] | از [illegible] چینی خانها

[illegible] | سیل [illegible] آیینه [illegible] نها

[illegible] | سبز [illegible] نها

[illegible] عاشق و معشوق [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] خاک [illegible] نها

[illegible] | [illegible] افسوس [illegible] نها

[illegible] | [illegible] نها

[illegible] شوکت [illegible]

[illegible]

[illegible] کرم [illegible] ما | [illegible] ما

[illegible] | [illegible] ما

[illegible] | [illegible] حباب ما

از وقت بی نصیب کسی همچو ما مباد | رنگ حنای دست قدح شد شهابها

از بس که تن براحت و خواب داده‌ایم

شوکت پی و زبالش پر رنگ خوابها

بیا شوق نیست دیگر بوده پیش بیا دشمن را | نگهدار از خزان یارب بهار تماشای را

بچشم خرم یارب جلوه گاه دوری اید | در چمن چشم غزالان بست شوخیها سواد ... را

ببر جلوه که میگردد تجلی او کی از دست | فند چون زمین بیضا مصفا گرد باد ... را

چه جز ذکر او آخر نبی باشد خریدارم | از آن بوسه‌ام ... خنده ... را

بیاض صبح شوکت شد از شعر تو نورانی

لب طوطی زبانها میتوان بیرون ... را

فکر طبعی سر زند بسر ز دل پاک مرا | پخته گردد سخن از شعلهٔ ادراک مرا

گشته نور نظرم صاف بعید چو دل | بوی گل نیست نهان از نظر پاک مرا

شعله‌ام را نبود قوت پرخود بستن | میتوان کرد بزنجیر ز خاشاک مرا

بسکه با قفل بود بسامان نشاطم در تیغ | شیشه تا آب شد عنبر شد ناک مرا

بیشتر از لفظ حجاب خم معنی نشود | در نظر موج شراب است رگ تاک مرا

جان بحسرت داده خورشید ز جام شوکت

میتوان کرد

میتوان کرد کفن از اطلس افلاک مرا

رنگ از او چو عقد نظر میشود مرا | مژگان رنگ نگاه دگر میشود مرا

ضعفم رسیده است بجایی که اعد از ینا | رنگ پریده بالش پر میشود مرا

چون میکنم بروی عرقناک او نظر | عقد نگاه تار نظر میشود مرا

تیغی کشیده است بچشم نگاه تر | تا گریه‌ام عقد نظر میشود مرا

از خویش میروم بخیال خط کسی | قرص بنفشه زاد سفر میشود مرا

شوکت نژاد دودهٔ اهل مصیبتم

طفلی که شد یتیم پدر میشود مرا

زهی موج نگاهت جوهر تیغ تغافلها | جدور کاکلت کوتاه زنجیر تسلسلها

شگفته خود بخود در شیشه‌های دستهٔ گلها | نسیم این گلستان است باد دامن گلها

بصبح از جنون کشتم جنا تخم پریشانی | که چون مویی سر دیوانه ما روید سنبلها

بدست ناز او تا میرسد گل میکند چیدن | فغان از غنچه مکتوب چون منقار بلبلها

از آن گلگون بیاض دیده تا کردم رقم شوکت

فرنگی خانه شد دیوانم از رنگ تخیلها

از اینو رنگ کردم سیاهی کاغذی را | از شعله آب دادم گلهای کاغذی را

طومار میفرستم از حال خود یکبارگی | باید ز شعله رقمش این پای کاغذی را
بنیاد آسمان شد ویران ز سیل اشکم | یک قطره آب سنگ است مینای کاغذی را
از خارخار رقیبان چشمت نرفته هرگز | چون آهوان تصویر صحرای کاغذی را

شوکت سفینهٔ شعر از نظم گشته رنگین
عنبر سواد شعر است دریای کاغذی را

برنگی گشت خطش از عذار آتشین پیدا | که چون دود از آتش گل هم نگردد خفتنی پیدا
خطا ... شنیده حرف نقش را ز خوبان را | دراز آئینه عکس خط شود نقش نگین پیدا
نباشد آستین ... عدش را احتیاج از هم | صفائی ... شد از آستین پیدا
ندارم چون ... آلودن طاقت | سیاهی چهره ... شود از جیب شیشی پیدا
ز بس گردیده گرد خاطرش رنگ ... | نقط ... از دیوار چون موی جبین پیدا
نگه چون سرمه ... مژگان ... | ... آتشین پیدا
بطوف کویش از بس ... دارند | نمیگردد ... آسمان از خانه زین پیدا

نماید هیبت از آئینه کویش هنر شوکت
نشان ... کوی او نقش جبین پیدا

... خاک ... | ... سلیمان ما

شوکت بخاری

محبت عاشق و معشوق را یکرنگ میسازد | حریر شعله میباید بود آتش پرستان را
... را میل ... خوانی بود | بر ... کرده ... را
گل ... گفته ام ... | گل ... گفته ام رنگ ... را
رگ ابر ... از جگر کان خیزد | کند همچون صدف ... را
... خاک ... | ز ... فلک ... را
ز ... چشم گریان | ز ... چشم گریان کرده ام از ... قلم شوکت
ز ... دیوانه را

قطع ... پیدا ... میان ما | باشد ... تیغ زبان ما
ما را ... چشم ... داده است | باشد صدای ... مژگان فغان ما
ما ... ایام کرده ایم | باشد ... خوان ما
پرواز کرده ایم و گرفتار گشته ایم | ... دام بود ... آشیان ما
اقبال ... میزند | دارد صدای بال هما استخوان ما
گل از ... غنچه میشود | رنگ بهار ریخته اند از خزان ما
از ... نگاه ... | همچون ... چشم ... استخوان ما
ما را ... | ... کف خان ما

خم گشته پست قامت ما از نگاه او   زه کرده اند از رم آهو کمان ما

شب‌ها نخاک پای سگان نشین بر سد   چون ما چناب فرش بود استخوان ما

کامل بود عیار جنونم که بار ها   چشم غزال شد محک امتحان ما

شوکت بیا دگر غم روزی چرا خوریم

چون پخته شد ز شعله ادراک نان ما

خرابات ست زاهد جز شکوه قهقه بنید اینجا   سفید ابر حوض جام کفر موی سفید اینجا

چو مستان هر طرف دیوار از بیم بپا افتید   مگر روزی منصور حوضی تا کی کشید اینجا

نمی باشد گل جدا جدائی باغ محبت را   گل خورشید جیب بود از گل بید اینجا

متاع سر چه دادم کاروان ما سیه بختان   جرس هم از دل خود نالها کشید اینجا

بیا در عشق آن جوی وحدت میخور شوکت

گل رعنا بود شام غم و صبح امید اینجا

بود هائی سجده مصفر مینا   ز موج باده عیانست جوهر مینا

بمجلسی که رسد فیض از بهار خطش   گل بنفشه شود سبزه سر مینا

دگر بسنگ سر خویش را چرا نزند   گرفت گلبدن ما به از بر مینا

ز شوق دیدن ابروی آتشین شوکت

نظاره گل کند از دیده چینا

اگر آتش افروزد نگار کلفت سینه ما را   هجوم طوطیان گرداب کرد آئینه ما را

لباس فقر بود از دست ما جمعیت خاطر   ز سنبل یافتند این خرقه پشمینه ما را

دگر موج هوا چون مار فرکان سر بسته گردد   در این نه دست از در از غبار کینه ما را

بود ویران ز موج بیقراری ما دل عاشق   خرابه باشد از موج گهر گنجینه ما را

نباشد صبح شنبه چون بیاض گردن مینا   بیا ساقی سحر گردان شب آدینه ما را

صفای سینه گر از شمع کافوری نما باشد   چه حاجت پرتوی شمع دگر گنجینه ما را

بجام لوح معنی چون کنیم اندیشه رفتن

کشید از سطر سطر شعر شوکت زینه ما را

وضع دنیای زمانه را حاف میخواهیم ما   نبود صدفی گوهر انصاف میخواهیم ما

ساغر ما از صدف پاکیزه تر افتاده است   باده را چون آب گوهر صاف میخواهیم ما

طینت ما را خمیر از خون عنقا کرده‌اند   آشیان خود بکوه قاف میخواهیم ما

ما نجیب و زشت حال شوکت شناسانیستیم

بهر نقد خویشتن صراف میخواهیم ما

لب او کرده گلگون ایاغ آئینه را   رخ تو قربیم کافور داغ آئینه را

نگشت شعله کسی جدا که گوهر ارزش / بود غبار ز جوهر چراغ آینه را

کند و رقت بهار ریاض خاطر ما / بس است سبزه ز زنگار باغ آینه را

علاج کلفت دل از غبار غم باید

بس است مرهم زنگار داغ آینه را

تا به عزت کند اظهار بد و خوب مرا / می رسد کی که رساند به تو مکتوب مرا

همچو تاری که برون کشی از عقد گهر / دل جدا کرده بود رشک محبوب مرا

یوسف آن است که از یک نگهی مست کند / پنبه شیشه می دیده یعقوب مرا

شکل از سرو قد یار رقم می‌کردم / بود مسطر ز پر فاخته مکتوب مرا

شوکت آن گلشن در دم که ندیدست بخواب

شبنم صبح قیامت گل آشوب مرا

ره که بود بخلوت ناز تو آه را / بیرون کند ز آینه عکس نگاه را

از بس در دلم بیاد تو چون دیده روشن است / هر نگاه خیال کنم دود آه را

از بهر خواب دیدن زلف تو شام هجر / خوابانده ام به تکیه سنبل نگاه را

شد تکیه گاه رحمت عاشق گریه کنان / از کهربا که بود پشت کاه را

راهی که کوته است دو راز است بی‌رفیق / باشد دو پای تیغ دو دم قطع راه را

بجلاد

دیدار دل آینه است که در صفای ملایمی / گیرد بجوم آینه عکس نگاه را

در جبر و حرم بدیده روشن کجا یکیست / پیچیده همچون دو رشته بهم

مستم ز صاف باده لعلی که دیده است / آلوده شراب حریر نگاه را

شوکت ز فیض صحبت خود باده باهم

آمیختیم چو شیر و شکر جلوه ماه را

خانه دل گر شد از رونق روشن آنجا / خون خورشید زند جوش ز روزن آنجا

گردش چشم تو گر تند کند مژگان را / سرمه خواب بود سنگ فلاخن آنجا

دیدن آب شده حسرت باغی که بود / شبنم را گل خورشید بود دامن آنجا

بسته بیگانه لب جلوه وحدت را / می شود شعله ز چوب سر دامن آنجا

دل ما شد که در حسرت چشمی که بود / ناگزیر عقد آتش ایمن آنجا

شوکت از فیض غم شهر سبز شود

برق چون مور برد دانه ز خرمن آنجا

بهر گلشن و اعلام عید لب زبان عرض مطلب / بر زبان طبع ز زنار جلک عقده ها

طلوع صبح امید بیاض دیده ما نمد / ز ضعف بسته چون مژگان نگه رشته

سینه گلیم ز ابل دل ما بسته روشن / ز رشک ستده ها شیشه گردد داغ کوکبها

سخنور مغنی

نی سیم [illegible] بست [illegible] نکهت — از [illegible] چشم سوزن [illegible]
[illegible] چون [illegible] — بهم آید دو مصرع چون [illegible]

بهم [illegible] انچنان [illegible] شوکت

[illegible] از [illegible] مشرب [illegible]

فلک طاقت نی آرد [illegible] گرم [illegible] — ز برق چشم [illegible] آتش [illegible]
زمین [illegible] صد کاروان [illegible] — [illegible] جوانان [illegible]
گل مجروح [illegible] چون [illegible] — [illegible] بلبل خار دیوار گلستان را
به بزم او [illegible] — [illegible] شمع [illegible]

از هم

[illegible] که [illegible] — [illegible] چون سایه [illegible] خود [illegible] را
[illegible] سرکش [illegible] بزم [illegible] — داغ از شعله [illegible] سوخت [illegible] را
چو [illegible] حسن باطن زینت [illegible] — [illegible] تصویر یوسف میکشید [illegible] را

[illegible] عشق [illegible] شوکت

[illegible] چاه [illegible] را

دامن [illegible] دل [illegible] ما — [illegible] برق [illegible] ما
ساده [illegible] گشت [illegible] — شد صفای سینه [illegible] ما

[illegible]

داغ [illegible] از چشم [illegible] — خنده [illegible] گل [illegible] پر شور ما
[illegible] ناتوانی [illegible] — [illegible] سلیمان [illegible] چشم [illegible] ما
[illegible] ایام [illegible] — خاک چینی [illegible] خاطر فغفور ما
[illegible] دل [illegible] — گشت چوب دار [illegible] منصور ما
[illegible] — [illegible] سلیمان [illegible] ما

شوکت [illegible]

[illegible]

به دیگر

[illegible] سنبل را — [illegible] گل را
[illegible] — [illegible] کاکل را
حسن [illegible] عشق — گل [illegible] بلبل را

[illegible] را

سنبل [illegible] را

[illegible] گل را — [illegible] زلف [illegible] سنبل را
[illegible] حقیقت [illegible] — [illegible] خاک بلبل را
[illegible] گرم [illegible] — [illegible] شعله [illegible] گل را

خیال خط تو چون گرد رد بیاد شوکت | خجالت باید کشید گلشن تو گل ما

هر دو کس که ز لب [illegible] میخورد اینجا | ز ذره بر چشم قدح آب میخورد اینجا

ز آفتاب قیامت خلاص باد کسی | که چون پیاله ز جام شراب میخورد اینجا

نمیکشد چمن ناز باغبان منت | صنوبر از دل خود آب میخورد اینجا

بود بدیده چو مژگان کسی عزیز اینجا | که طاق ابروی محراب میخورد اینجا

احباب

سر از حشر نصیب کسی بود کوثر | که آب خنجر قصاب میخورد اینجا

ز بیقراری مستان کسی بود آگاه | که چون گداز شده سیماب میخورد اینجا

گلی بباد که خورشید چشم خنده زند | که از نظاره گل آب میخورد اینجا

چو چشم باز خوش آید بدیده ما شوکت

کسی که باده بمحراب میخورد اینجا

دمشب از شبنم گل سیراب می بینم ترا | از حیا تا گشته آتش آب می بینم ترا

غیرت از سیری ببیداری مرا [illegible] | یک دم [illegible] چشم خواب می بینم ترا

گشته [illegible] از نقاب [illegible] | [illegible] خورشید [illegible] می بینم ترا

[illegible] حیرتم [illegible] | یک گره چون ابروی محراب می بینم ترا

بی نظر [illegible] شوکت | با نظر [illegible] شوکت ز [illegible]

هم صدف با گوهر نایاب می بینم ترا

بسکه از آرایش دل میبرد از جا مرا | تنگ میگردد که از کوی کسی پیدا مرا

از کسم [illegible] در نظر | [illegible] جا مرا

از [illegible] دیده ام | [illegible] از رنگ [illegible] مرا

گشت [illegible] سبز از [illegible] | باشد از [illegible] سبزه صحرا مرا

[illegible] | میکشد از کوچه [illegible] موج [illegible] پیدا مرا

میرسم [illegible] شوکت از سر کوی کسی

ریزه ریزه

میشود از باده مینا [illegible] مرا

چو [illegible] آن بهار باده [illegible] | [illegible] شعله پوشی را

[illegible] | [illegible] را

[illegible] | [illegible]

خبا شد کار اهل [illegible] شوکت

نمیدانیم [illegible] خود فروشی را

خیال [illegible] | صدا خیزد [illegible]

نکرد حسن ترا از حسن یوسف کلک گو تر   کز نگینی سرکشیدست عزت مطلع حسن مطلع را
تیغ را نام میرود میشود از زبان گلگون   می لعل نگین دارد حیکشد جام مرصع را
بهار فقر را از چشم گریان آب رنگی ده   بخون دل چو گل آلوده کن دلق مرقع را
حریف لفظ معنی باشد شاید بشد مطبوع   جدا از معنی رنگین بود انگشت مصرع را

بذکر او خوش باید از جهان قطع نظر گشت
کز حرف مخلص باید دید بیت مقطع را

الیصا مروی ز حرف چشم او مدهوش مرا   چهره گلنار کردی پرده گوش مرا
دشمنی دارد سرو با نفس ز سودای چشم   میخورد میدهد عیالش خون از آغوش مرا
گوشه گیر شده ام کز اسب مستی گردد است   هیچ چشم شفقتی دیگر نبود جوش مرا
بلبل جور ام لاله نازپرورد وصال   میتوان از برگ گل کردن کفن پوش مرا

پنهان نشود خط چینی صاف جبین را
عیبست نگینی ست خط زیر نگین را

امروز خط سرخ و دخانه صهیه است   تا مینکند کاغذ رنگ کند نامه ز عین ورا   ثانی

خوشبوی کند گرد بجان از طره مشک
چون دست سنبل بوید کلهای زمین را

ز بندگانی با عزیزان کی بحوس بانشسته را   دیده را دید آمده و رفت لیغرش نشسته را

از لب اسحق

از لباس چون دم جام نظر پوشیده ام   جامه عریانی تنگی میکند بی لباسی خود مرا
طینت خورشید گل را اندر سرشت شعله را   خاک قمر چون آب شد اندرون سر نوشت شعله را
در حریم حسن او بی پرده امکان را راه نیست   آدم آبی نمیباشد بهشت شعله را
سرکشی میبرد ز عهد بیست ابنای زمان   از کل آتش قوم مینمایند قامت شعله را   مالیده
میشود سبز از زبان سینه من تخم آه   جز زبان سوزنده در سبزه باشد کشت شعله را
از چراغ من مرا آتش پرست از سنگ کرد   همچون شمع از دو دمم کشت شعله را
میکند دل را خراب عشق ببر سوختن   بیک میدان سینه ام خوب زشت شعله را

از برای پروانه که عیب نوی کند بحشم
در شب ماه تک که ماه آسمان سر نوشت شعله را

بسکه از ماتم دوری خونم شد لب تقریر را   از سخن رنگی نماند هم چو لب تصویر را
کاروان شود خیمه بی چون گلیمم از برای   از سواد چشم ما جویم نشان شبگیر را
پیچ و تاب سینه خیال شد با پای جنون   آسیا حاجت نبود از دانه زنجیر را
دشت پیمایان سودا بر جگر افتاده اند   آتش این کاروان باشد چشم شیر را
میرسد چون تحقیق بی نشد مستی از نگاه   جوهر شمشیر از دستانه شمشیر را
خالی از جنون دارد از نهان مرا   خار غم چون سبزه خوابیده تغییر را

مرده‌ی شوکت نفی سیمم ز امنای زمان

منکر داریم آن بیت دیدیم از تصویر

روز ازل از بخت سیه شد سرشت ما — باشد سواد خط سر نوشت ما

پا در نگار [illegible] گیاهی که میدهد — گویا که آب کاهربا خورده کشت ما

از آب و رنگ حسن صنم آب [illegible] — صد کعبه هست حلقه بگوش کنشت ما

اندازه فروغ محبت وجود ماست — آئینه دار قالب خاکیست خشت ما

شوکت بکعبه قبله ابروی [illegible]

شیر و شکر شده است بهم خوب و زشت ما

آب و رنگ دارد

گر حسرت چو مژگان خون فرسود را — نیست از بار الم خبر ابر شفق آلود را

[illegible] از تیره بختیهای خود آگاه نیست — میکنم چون شعله ادراک سیه آلود را

[illegible] را نشد [illegible] — نیست بالین غیر دامن پای خواب آلود را

بارها گشته چون سنگ فلاخن کام هست — گرد سر گردیدن هر کعبه مقصود را

ییلاقیدم از بهار هست چنین نیم از خزان — میکنم میدانم گل رعنا زبان و سود را

هیچ حرف از حال شوکت کس آگاه نیست

خوب میدانم زبان نغمه داود را

بهشتم

صبح پیری برد صید از کف پیمانه را — مرهم کافور شد موی سفید خم خانه را

[illegible] چو انگشت رنج خرابی را مگر — ریخته شد از نکهت گل رنگ نقش خانه را

انگه شد آتش پرستان را ز رو باز اگرم — نیست افتاده سنگ آتش خانه را

هیچ [illegible] از خون دلهای [illegible] — [illegible] آن زلف [illegible]

عالم از فیض دل بیتاب شوکت میشود

شمع کافوری در سیماب است این ویرانه را

[illegible]

[illegible]

[illegible] خواب گل بستر ما — زبالی چو قالی [illegible] بالشی پر ما

[illegible] — صدف شده است [illegible] گوهر ما

[illegible] — [illegible] خاکستر ما

[illegible] — [illegible] عنبر ما

[illegible] — [illegible] جوهر [illegible] خنجر ما

[illegible] — چو برگ لاله شود داغ گل بستر ما

[illegible] خورشید [illegible] — ز خاک پای [illegible] کافر ما

گل [illegible] — کشیده اند [illegible] مسطر ما

[illegible] — درون آتش [illegible] ما

صح بیمرف

تلاش زلف تو آمیخت ز دست می افتد | بجای نامه ببرد جوهرش ما کبوتر ما
بود همیشه چو ابروی تو خونریز کمان | ببرد زند به تیغ [illegible] شهپر ما
سیاه طالع ما برگشته میکند گردش | شود سیاه تر از دور [illegible] خال اختر ما

چه نازها که زایام میکشد شوکت
بیا که دختر رز گشته است مادر ما

دلیل راه سخن شد زبان خامه مرا | سواد دیده ما هست کنج نامه مرا
خیال شمع رخ او چنان ضعیفم کرد | که میشود پر پروانه [illegible] جامه مرا
ز بسکه کرده ام از آن طره سیاه رقم | کشند رو [illegible] عنبر ز [illegible] خامه مرا
حساب شام فراق تو میکنم هر جا | سواد بخت سیاه هست روزنامه مرا

مشام غنچه ز بوی بنفشه ام شوکت
بود نسیم خط او بهار شانه مرا

نقاب در فکن و برفروز مجلس را | بکام شیری [illegible] کیمیا کند ابریشم مس را
مدام چشم سیاه تو میکشد می ناب | نمیده است کسی بی پیاله نرگس را
بهر کس حلقه ز زلف دراز و اکردن | ز شانه تخته [illegible] مدرس را
نفولیش ببرده ستری مرا نگاه بتان | هم میکنند صراحی که [illegible] نرگس را

بود ز داغ

بود ز داغ قناعت به پیش ام شوکت
درم ببرده تمامی شکوفه مفلس را

بچو رحمت کرد ذکر خویش ما مقرون قطره را | ساخت یک تسبیح مروارید چندین قطره را
کار دل گردد فدا سر از شود بی اختیار | بحر خواهد تا فدا شد کشتی بی لنگر قطره را
شب غیرت کامل را الله [illegible] بخورد | خیز گرد گشتی نباشد خواب سنگین قطره را

مور را یک کاسه جین ملک سلیمان میشود
یک گلاب دار فنا پاید بای نوین قطره را

غنچه زبان گرفت گویا صبای رنما | دل ببرد از قرآن نگه اولی زما
توحید بین اشتد چون و جدار یار خویش | بر رحمت یکی و دیدن او احولی زما
سرکش [illegible] گردن دعوی ملک ریح | بی درد سر فشین و دکو صندلی زما
جا داده است زود مان [illegible] ما را اینجا | در حلقه درگیر است چشم ما را اینجا
گل بیا [illegible] درد [illegible] | یک بست موج شراب رنگ خمار اینجا
شراب قطع حیات است [illegible] | بی دو ساله کند کار ذوالفقار اینجا
بهار گو [illegible] غلطان کی نمیداند | مدار وصف نداید [illegible] اینجا

غلطان

بگو چه باغ سر زلف گلرخان مگذر — که کار نکهت گل میکند غبار اینجا

چه وای دشت تعلق ابود جنون افزا — دو دانه شده ریشه سبز بهار خار اینجا

خراب موج نسیمیست باغ ما شوکت

حنای پای خزانست نوبهار اینجا

تسلی بخشد اندک نسبتی عشاق [illegible] را — [illegible]

بچشم مردم بی غفلت عوالم از نسیانی — دگر از [illegible] گوش کر [illegible] را

[illegible] — [illegible]

[illegible] غنچه [illegible] — خیال بال بلبل میکند [illegible] را

بچشم [illegible] رنگ [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

بچشم منتظر

بچشم منتظر چه سود از آینه وحدت — خیال عکس [illegible] میکنم [illegible] را

خیال شد کم از [illegible] قطع سخن شوکت

بود [illegible] مضمون رنگین را

نبود [illegible] — آیینه [illegible] را

[illegible] — [illegible] زمین را

[illegible] جلوه [illegible] — [illegible] زلف عنبرین را

[illegible] — [illegible] را

[illegible] — [illegible]

از خاک تا قیامت [illegible] کلیم ردیف

هر جا که [illegible] را

[illegible] — چون حباب [illegible] را

[illegible] — [illegible] را

[illegible] لطیف — [illegible] را

[illegible] — [illegible] را

[illegible] — [illegible] را

خانه‌زاد شوخی نگار از رنگ حنا گریست — هیچکه چون پری از دیده رود زنی ترا
خون فرصت بار میریزی و می بندی حنا — غیرت انگیری و می از کشتن ولب بستن ترا

شوکت از نو سیه ناکرد ابیات او هنوز
چون رگ لعل است سخت از دو رنگی گردن ترا

پیر شد نشو و طالع از بسکه مسکین ما — رنگ بیرون آید بیرون از روزن ما
چون گل پیاله ما از آب تاک رنگ ریخت — سرو دست شیشه با بزم است گلشن ما
از محبت ما نیاید کار جان ما ن — خال رخ صنم شد داغ بر جبین ما
از خوشی ناتوانی افتاده بر خاک اریم — افتد ز دیده همچو نقش آن بخرمن ما
رنگ پریده ما ز لغزش پا بنا شد — از بس گداز دل جا کرده در تن ما
یکی نشستن ما زنجیر گشت ما را — موج شکسته با پیچ شد چینی از دامن ما
از حلقه اسیران بوی شهادت آید — باشد ز آهن تیغ زنجیر گردن ما
بام و در دل ما فریاد خیز شوق است — باشد ز خاک بلبل دیوار گلشن ما
مد نظر ما نیاید هرگز نگار هم دم — خار قلم شود سبز از آب سوزن ما

شوکت کسی نگوید از ما شکسته خاطر
قیمت حریر باشد سنگ فلاخن ما

اقتضا هوا بود

چون صفا پیچ زند صبح صفا گوش ترا — قطره‌ها شیر کند آب گهر گوش ترا
ساغر شوق تو کیفیت سودا دارد — باده از خون بهار است قدح نوش ترا
غیرت دوش ترا کار بخون جگر است — بسکه آئینه از دیده کند دوش ترا
هم کنی خاطر آشفته ما را تا چند — کاکل مشک فشان بود فرامش ترا

آن سیه چشم چو آید بکنار است شوکت
شوخی چشم غزالان بود آغوش نظر

بی رگ تیشه به جان محو بیشه ما — زخمی شیر که شد محو غزال بیشه ما
نهال ما ز نفس الهی که — در دیده هست سبز نگاه ریشه ما — گیاه
غنچه روی در بیت ما داریم — خط شکسته بود سر نوشت شیشه ما
زرنگ صنعت ما موج سنگ گلزار است — بود ز جوی رگ لعل آب تیشه ما
قدم شمرده ز سر وقت ما گذارید — که داغ شیر سبزه بیشه ما — کرد اسد از دره
چنین نشان سکوت گشته ایم — بود ز رنگ سبز ادبی ابشه ما — از خویش

غنچه روی خزان فشانده در شوکت
گل بهشت بهار غم جنت ما

نگاه تو بسر و تو بیتاب سر — چشم از غم تو بر خون نشد و ما — قلم

آه از این قامت خمیده شوق خرام او

چون گردباد رفته سرگشته سر در ره ما

بوی از سنبل سر زلف ره دیرانه ما | [illegible] از کوچه بود دست سوی خانه ما
صاحب خانه ز بی مهری اطفال گشتیم | چون نگین خانه پر از سنگ بود خانه ما
عالم از بس غبار دل ما لبریز است | رو به دیوار کشاده است در خانه ما
خاک ما سوختگان آتش دیگر دارد | [illegible] آبله از دانه ما
عالم از آب شعله از صفای گوهر شده ایم | [illegible] از گرد یتیمی گل پیمانه ما
نبود [illegible] ما نشأ دیگر دارد | تخم انگور بود سبحه صد دانه ما

طره صبح خیال است دل ما شوکت

[illegible] زره دوران صدف دانه ما

از برق حادثات نباشد گزند ما | [illegible] آتش سپند ما
شد [illegible] چون نی [illegible] شکفته | چشمی [illegible] از بند ما
از ناتوانی [illegible] ضعیفی کمند [illegible] | [illegible] حریف سمند ما

خجلت [illegible] ساقه [illegible]

گردید [illegible] کاهی ما ز بس [illegible] ما

مانیز در

مانیز در فقر از چرخ مقوس جسته ایم

شد کمند وحدت ما حلقه زنجیر ما

رسیده است به معراج عجز پایه ما | سواد اعظم افتادگیست سایه ما
بنای هستی ما از گل شکسته [illegible] | بود ز وضع ملایم [illegible] مایه ما
ز جوش [illegible] ما که بود [illegible] | بیاض دیده آهوست [illegible] مایه ما

هر روی [illegible] بود شوکت از [illegible] دل

چو نقش پای ز سنگ [illegible] نقش سایه ما

بوریا باشد گلستان [illegible] عزلت گیر را | نیست [illegible] جز [illegible]
[illegible] زبان [illegible] | در [illegible] آب جز مژگان [illegible] تیر را
ما ز معشوق [illegible] از وجود [illegible] اهل [illegible] | کرده [illegible] از حلقه چشم [illegible] زنجیر را
[illegible] زبان [illegible] | بس که کردم صاف [illegible] روشن [illegible]
[illegible] | [illegible] مقصود را — یک مقصود
کار [illegible] | در کمان فکر [illegible] تیر را
[illegible] سیل [illegible] | چون غبار از [illegible] فشاند [illegible]
[illegible] غفلت [illegible] | [illegible] خوابیده [illegible] شمشیر را

شوکت از زلف پریشانی خود مرا آید بخواب
باز می بینم بخواب از بخت بد تعبیر را

صاف طینت کی تواند کرد پنهان راز را | روغن است از مغز چینی شعله آواز را
سوی عاشق آمدن باشد بخود دشوار نی | طرب میدان نیاز ناز باشد ناز را
باده نوشی چون رنگ می از شیشه بیرون [illegible] | چون بدست آرد کسی ساقی طناز را
دام زیر خاک پنهان شد چو رگهای نهان | بسکه فرسودم چو گرد از بال خود پرواز را
گرد باد وادی من شعله جواله است | میکند پیشت غبارم آتش [illegible] باز را
بال خود را غنچه کن بلبل مگردم که [illegible] | فرش بخشم رنگ گل خوابانده ام پرواز را
دشمنی پیوند دوستی است از [illegible] سلسله | شعر ما قطعه شد [illegible] ساغری شیراز را

ناتوانم آنچنان شوکت که بال طوطیم
وسمه [illegible] ناخن شهباز را

آن باده ایم که بود مستی ما | عنبر موج شراب است سیه مستی ما
چون خط زیر نگینیم ز کنده داغ | شعله خلوتگه آتش [illegible] پستی ما
سبزه زار است ز ما داغ [illegible] | دارد از ابر سبز است [illegible] مستی ما
ما پرستیم [illegible] داریم | خط پیمانه بود مشق سیه مستی ما

ناتوان کم

ناتوان کرد عشقم [illegible] شوکت
[illegible] سستی ما

پیر وحشت است بسکه دل خاکسار ما | خیزد ز کوچه دم آهو غبار ما
دولت [illegible] ز کنعان [illegible] | جنبیدت چون شکوفه بادام بار ما
دل را بود ز لعل تو رنگ [illegible] | از خنده گل است نسیم بهار ما
عالی بیاد [illegible] جلوه ایم | گرد [illegible] شیشه [illegible] از غبار ما
[illegible] چون گل [illegible] | از شبنم [illegible] خزان و بهار ما
[illegible] | [illegible] گل از شاخسار ما
[illegible] | خنجر [illegible] برق [illegible] شکار ما
روشن [illegible] | ابروی ما سیاه تر از روزگار ما
[illegible] آدام [illegible] | سیماب میچکد ز دل بیقرار ما
[illegible] | چون شد شراب [illegible] رنگ [illegible] ما
[illegible] | [illegible] آتش [illegible] ما
[illegible] | داغ از سپند [illegible] لاله زار ما
[illegible] | بال پری [illegible] شمع مزار ما

[illegible]

شوکت بکف نیه قلم سرزبان بود

شوکت بکف نی قلم بی زبان ما
سبز است از نم غزل آبدار ما

بحال شکستن سپر هر تیر ما … بود گردش رنگ زه گیر ما
بهم شور مجنون زما توام است … دو مغز است با دام زنجیر ما
ز دامان ما خون بلبل چکد … ز موج گل است آب شمشیر ما
بیاد نگاهش ز خود می رویم … بود بوی می گرد شبگیر ما
چو چشم بتانیم از خود خراب … توان کرد از سرمه تعمیر ما
بود ملک ما شهر بند حصیر … نیستان بود بند شمشیر ما

بهار خیالیم شوکت دگر
گلی بود در رنگ تقریر ما

بی تو تیغ دو زبان است تکلم ما را … نمک زخم دهان است تبسم ما را
شاهد ما نکشد منت آرایش کس … عکس بنماید از آئینه مردم ما را
از پی جوشش محبت دل ما خالی نیست … تخته سینه بود خشت سر خم ما را
کوکب طالع عشاق جنون افزاید … خال چهره لیلی بود انجم ما را
امتیازی ز خود و عدم ما نبود … میتوان کرد به پیدایی گم ما را

به پیدایی ما

بالنداز

باشد از شعله حنای کف دریا دلی … چشمه دیده بود گرم طلاطم ما را

گوش گل داغ شد از برق شنیدن شوکت
بلبل خامه چو شد گرم ترنم ما را

شکست خاطر آوازی شد الا بینوایان را … بود مینا ز سنگ سرمه بزم بی صدایان را
خبر کامل قدم را نیست از نیرنگ عالم … گل بالین بود رنگ حنا خوابیده پایان را
نبود دل کند سیر محیط معرفت فارغ … چراغ راه باشد چشم ماهی ناخدایان را
پشیمانی ز کار خویش دارد لذت دیگر … دهان از نیشکر شیرین بود انگشت خایان را
سمندر طاقتان را نیست گرم از خنکی شد … رگ ابر قبایست تار پیراهن ز آتش قبایان را
چو نبود راستی نتوان ز عالم چشم پوشیدن … نگهداری از تیر نگه عصای نابینایان را
مزاج مردم طماع قوت از طمع دارد … بود از چوب چینی کاسه چوبین گدایان را

سنگ
بالین
سمندر طینتان

درین صحرا چنان خوردم فریب از مهر ماه شوکت
که کردم چشم رهزن نقش پای رهنمایان را

آبرو از معنی نطق است صاف سینه را … موم سبز از مغز طوطی باشد این آئینه را
کی برند از پیش ارشیند کوته طبع … کرده اند از موی چینی خرقه پشمینه را
حسن ننگ آور کی از دل بر زند داغ جنون … مهر از چشم پری زاد است این گنجینه را

راز

خصمی مستان بزاهد نیست بی کیفیتی … خاک ساغر میتوان کرد این غبار کینه را

تا سبو شوکت زدم ساغر بر خم اهل زهد
عنبر دریای می کردم شب آدینه را

لب تو ساخته جام شراب آینه را … حرارت نگهت کرده آب آینه را
مرا بکنجفه بازی بود نظر بازی … که میکند ورق آفتاب آینه را

ز چشم مور سازد تنگ تر ایام فضا ما را … کند چون نامه از خانها بیرون هوا ما را
بچرخ آمد فلک از هجوم سیل اشک ما … صدای آب کرد از خواب بیدار آسیا ما را
ز بیم اهل وطن را بگسلد پیوند … کند آواز سوی خود نیستان بوریا ما را

آرد

ز نور صدف عشق ای آفتاب شوکت
چراغ راه داند کاه برق کهربا ما را

خط رخت نقاب رخ زار شد مرا … برگ بنفشه سرمه آواز شد مرا
چون چشم پی بپرم بهوای نظاره ات … موج نگاه شهپر پرواز شد مرا
از ضعف بسکه ناله من گشت بی نفس … رنگ پریده شعله آواز شد مرا
پیری شکار خویش مرا کرد عاقبت … قد خمیده ناخن شهباز شد مرا

بیجا شم

میخواستم کنم بنگاه تو عرض حال … صد داستان نیاز بلب ناز شد مرا
خون بزنجیر قبه بگردش نمی رسد … گلگون رنگ یان چه سبکتاز شد مرا

شوکت بیاد سرو قد او ببزم عیش
نای گلوی فاخته دمساز شد مرا

ید بیضا بناخن نیتر اشد روی درد ما را … زکام از نکهت گلها بطور آید سلام ما
آفت کوته عنبر لنگ کوکب طالع … گل خورشید از شبنم کند لبریز جام ما

خیالش بسکه همراه خود آه از دل شکم
صبا چون نکهت گل میبرد نور چراغ ما

باده شور انگیز چو بود دیوانه را … دیده آهو نگارش بود دیوانه را
وحشتم از جلوه سیمین بر ازو دل میبرد … گوهر غلطان سم آهو بود دیوانه را
گردن ارباب سودا در کمند وحشت است … پر سر از مژگان آهو مو بود دیوانه را
یاد عمر رفته تا آورد مرا هشیار کرد … دیدن آن ابرو نیکو بود دیوانه را

دیدن آب روان نیکو بود دیوانه را

شوکت آن ناری که پیوند رگ گل کو عقل
قطع از مقراض رنگ زلف بود دیوانه را

ضعیفا گرد شعله گردان پیکر ما را … غبار سیاهی تا کی کند خاکستر ما را

بنای دهر بالا از آب و خاک حرص ایشان شد   بود طول امل زنار نفس کافر ما را

ز تا شیر نم او سبز گردد مزرع کشتی   بعون خشک شد عالم نکو دارای ما را

کند جوش بهر چه دم ما را از خریداران   بود گرداب از خط از خط گوهر ما را

ز ابلیس آید سر و ما نه این چشمان بی رشته   مزاج عقده کافور باشد اختر ما را

بصهبای جنون کیفیت دیگر بود ما را   بیا راز کوچه زنجیر فلک ساغر ما را

چه گلزاری که همچون غنچه گل یاد در خشت   مدور سینه رنگین همی کند شب پیر ما

ز بس شیخ جنت آمیزی نگاه خشک جدا نخورد   کند عکس مژگان آهو یار و بود بستر ما را

چراغ داغ ما را بر و خضر از دو سر نگردد

فرو از چوب صندل شعله دو سر ما را

سیه مستی که میگیرد نفسی را ز مینا   کند مستی چه مهتاب بیاض گردن مینا

بیا در بزم گاه صحبت یاران همدوش   بیای سرو گل آواز کف خود داغ مینا

چه مضمونها که چون خورشید میگردد نظر   بطوفان بیاض صبح مانند گردن مینا

بلند جامت شد الفت را صحرای نخود و نقش

سفید صبح زند راه از بیاض گردن مینا

نیفند بند گشته شیوه بینائی را   حریف نالهٔ سنتاق است بند رقی را

تمت الز...

خوشا از تن خاکی بود عروج کمال

ختم است منزل اول رسیدن ما را

بزم عشقست و بود باده دیگر اینجا   گردش رنگ بود گردش ساغر اینجا

سبزهٔ گلشن صافی کبر از موج صفاست   جوهر آئینه از خاک کشد سر اینجا

یک سخن کز دو جهان نشوی از آن   کف افسوس بود حرف مکرر اینجا

نگاه از دیدن آتشکده ام گیرد رنگ   خون گل میچکد از چشم سمندر اینجا

عیش هموار کجا صاحب نرده می یابد   تار بالین بود از رشته گوهر اینجا

میزند خون دم جوش ز فرگان شوکت

خون یاقوت دهد از رگ گوهر اینجا

من کی حافظ باده فروشی اینجا   میکنم همچو سبو باده فروشی اینجا

همچو دردم ز دو دم سخن آن شنیدن   پنبه گوش بود مهر خموشی اینجا

ز بس که وضع ملایم نشنگ درد است مرا

چو موم زیر نگین زیر سنگ داشتست مرا

ز دل بدو دارم تسلی جان در دو زلفش   هر دم کافور باشد صبح مطلب ایشان را

گر شود بمینش چه چند ازین بی بصر خشک   میکشد احوال دو میل بسر چشم ایشان را

فیضی

بیتی

از رگم امشب که می‌شد خون آتش می‌چکید — چون سپند پروانه از آتش شد دامن خس را

یاد آن زلف سیه بسیار کردن خوب نیست
اینقدر شوکت بخاطر ره مده تشویش را

سیاهش
ز صحرا عشق چون شد خون چشم بیگنه — رم آهو ورق گرداند دیوان نگاهش را

بسکه گلگون قبایم بسکه رنگ جلوه میریزد — گل بیمار خود میکند گل گرد راهش را

چشمش
ز مستی بسکه بی‌اختیارم گوشه چشمه — بیا که چشم گلگون شد حنا پای نگاهش را

گل تعبیر گردد خانه خورشید را خاکم — ز خاکم بسکه سر بردم حسرت ادای چو ماهش را

ندارد سر بصحرا داده چشم تو ادایی — بود شوخی چو مژگان غزالان خار دامانش را

حیرت
بیابان محبت خاک غربت خنبه صدایم — بخون برق رنگینی دیده ام آتش نگاهش را

از هر گاه آئینه — صیقل
گر از گرد هوس عاشق دل خود را صیقل نشود — بتان در پرده آئینه چه بیند آه حسنش را

شنا بطالب او را بود کیفیت دیگر — ز گرمی عاشق شیشه سازد سنگ آتش پاره را

لب از آتش نوایی آنچنان دارد دبیر شوکت
که باد دامن گل میبرد از سر کلاهش را

بگلزاری که گرد از چهره بیرون زد بیتابی — درود نگهها کند از صد شهر گلهای رعنا را

بنا شد آسمان را از معمای سیر — خطر از رنگ شیشه بیرون زدن بی مینا را

جهانی از

از سر مژگان شبها
صبا بشنو از سر زلف بتان تعلق زنجیر بهار ایمن — که تا شد سوزنی نشتر رگ گل چو دیده جیب ما را

ز شور رفته میشد آنم حیاتی را که می‌آید — تصور میکنم دی روز خود امروز فردا را

بیاد خنده دارش از لبش چشم گریستی آید — که شیرین نمک سیلاب میکنم شود دریا را

چراغ شعله دریش از غبارش میتوان کردن — بخاک کوی خوبان بسکه کردم گرم ماوا را

برای چشم وصف نامه میشود از چشم نمک گوهر — ز هم چون آب خوانم سر نوشت موج دریا را

چو سیم چو بیرانه از اعضا بر رونق — بخاطر بسکه دارم روی آن آئینه سیما را

علاج درد ما از النسخه میتواند اهل سودا — بکف سر رزان شود گر خانه ام آهن مسیحا را

غریقی بحر وحدت جلوه کثرت نمی‌بیند — ز دیر آب نتوان دید موج اندریا را

نگاه از برنجالش با چشم دست میگیرد — چو میل سرمه روشن میکند چشم تماشا را

ختم همت بلندی نیست شوکت پست فطرت را
که از خار بیدن نیست پروا ما خس با پا را

ندیدم بسکه از شوخی چمن پیر تماشا را — خیال حلقه چشم پری کردم رکابش را

رخ معشوق و عاشق را یکی بی‌چوب شد — بریدنهای رنگم دا کند بند نقابش را

زگرمیهای سوزم ما کسی گر خبر ده — خانه زنگ چون نور نظر دود کبابش را

بجانی بسکه شوخی چشم نازک از دودی شکستش — درم آهو نقصو میکند موج شرابش را

محیط عشق دارد در دل هر قطره جبینی — چو دریا سواد سینه باشد هر حبابش را

من و دستی که از بس شعله خیز ... کاده — چو برق از دور شد جلوه آتش بسوار بی‌را

سلام بیدل خود را بندر کاهی ... — چه خواهی گفت ... ببرد عاشقی جوابش را

نمی‌آید بهم مژگان شوکت این از حیرت
بیال چو هر آئینه پروا هست خوابش را

زبس بسوی تو پرواز کرده نامه ما — صدای بال کبوتر صریر خامه ما

نمیکشیم چو گوهر گلاب از گل ابر — لب سست گرد تیمی عبیر جامه ما

چنان بیاد تو مشتاق ماتست بسرایی — که چاک وا کند آغوش بهر جامه ما

ره گریز ز وحشت جنون نمی‌یابیم — سواد جز که آهوست گرد نامه ما

بعقل چون اسفند وصف یکنیم قیم — که احوال دو زبانی شده است خامه ما

ز رنگ چهره ما یار تا نشود آگاه — رقم کنید بخط شکسته نامه ما

بود غبار نفت سرمه رقم شوکت
که هست خاک قدر او چو بند خامه ما

دور از چشم تو نگشاید دل از نشتر ما را — نمیآید بتر کشی سر تیر نرگسی دیوان مرا

مشعله میکرد پری در شیشه از ناکشتنم — بسکه سوز شوخیم آن آتشین جولان مرا

عالم ایم بنزاد

عالم ایم نغاره مست ساقی که هست — گردش مینا غبار خود چون لوح طفلان مرا

ز اهل معنی مجلس او صبح ناقبول بود — دلت برد باشد زجاج جستن یاران مرا

از مزارم گرد باد سرمه خیز بعد مرگ — بسکه دارد گردش چشم تو سرگردان مرا

بود موج گل بطفلی جنبش گهواره ام — عندلیبم دا من ما در بود پستان مرا

بسکه امشب سوختم از برق سودای خطش — دود شمع استخوان شد نکهت ریحان مرا

گردش پیمانه ام از کف مدهم آهو چشم — وحشت افزون میشود از حلقه مستان مرا

ز خویش
بسکه از ضعف گرفتاری سبک گشتم چو دود — ناله زنجیر بیرون آرد از زندان مرا

بی‌جگر رنگ
بسکه شبنمی گشت از دو دست گلها رخ چو شمع — غوطه زد مژگان بیجگر رنگ چون مرجان مرا

ناتوانم کرده چشم یار شوکت دور نیست
گر بسوی موج نگه بگذشت چون مژگان مرا

شعله آتشیان بساز در گری جای خشکی را — بود از سنگ آتش آینه بیگانه فرنگی را

شب نشیمن جگر او را ضعف بند دستها را — بیال چو شرر چشمه پرواز هست زنگی را

ز گلبار جنون سیلاب وحشت دیده می‌آید — بچشم آهو کشد چون تو تیار تیغ پلنگی را

قلم ابلق ز مژگان غزالان حرم شد — کشد مانی اگر در دیر تصویر فرنگی را

صفایی
کسی گر دیدن دست نگار خوش شود شوخی — شراب نیم بیرون ز دو جانی تیر زنگی را

شگفتگی است ز شرب مدام‌ها ما را — سپیده بهار بود خط جام‌ها ما را

صفای گوهر ما خلق را فریب دهد — نهان بگرد یتیمی است جام‌ها ما را

ز بی‌دماغ رسیدن بس است قاصدها — رساند کاغذ ساقی پیام‌ها ما را

فغان ز خست اهل جهان که از [illegible] — نمیدهند جواب سلام‌ها ما را

قلاوش منصب ما نیست غیر گمنامی — بود مآب نگین نقش نام‌ها ما را

تماشای هستی ما از غبار دیده ماست — گذشته موج تماشا ز بام‌ها ما را

بغیر از اینکه ز شوکت کند بدگویی

طمع نباشد ازین خوش کلام‌ها ما را

بی لعبت پیمانه را تلخ باشد کام‌ها — سایه گردیدن ز رنگ بست خط جام‌ها

قوت دیگر بود بال و پر ضعف مرا — پاره گردد از پریدنهای رنگم دام‌ها

بس که شهر از گریه‌ام موج [illegible] — همچو سنبل [illegible] دام‌ها

نامها آخر بهم رنگ نشاط دیگر است — [illegible] نگینها گل بهم [illegible] نام‌ها

سالکان وادی ما بی‌تعلق نیستند — جاده‌اش پنهان بزیر خاک [illegible] دام‌ها

[illegible] — خنده چون آید بلعلش [illegible] دشنام‌ها

تا تو راندی از خشم گیسوی [illegible] نقش — [illegible] همچون خامه [illegible] ها

بعد از شکوها

نام داران را

خشم

رو براست کعبه دارم که آنجا [illegible] — [illegible] جای جامه احرام‌ها

[illegible] بهشت چو اندازد نقاب — ابروی پیوسته آغاز با انجام‌ها

شب که [illegible] از چشم [illegible] شوکت سواد

در [illegible] بیاض [illegible] بادام‌ها

بحال خود قناعت گریه دیگر نبود ما را — لب خشکی که ما داریم چشم تر بود ما را

زمین را آسمانی کرده‌ایم از [illegible] — بگرد خویش گشتن گردش اختر بود ما را

وجود ما کمال از بیقراریهای ما دارد — طپیدنهای دل بالیدن دیگر بود ما را

[illegible] طبع ماست قطع از خلق ناکردن — بریدن میتوان از خویش اگر جوهر بود ما را

[illegible] گرفتم اوج اقبالی — [illegible] پرواز بال و پر بود ما را

مزاج ما ز طفلی ناز پرورد هنر باشد — کنار بام [illegible] بود ما را

بیابان مرگ استغنا حیات جاودان دارد — هوای [illegible] بود ما را

[illegible] قیامت [illegible] — [illegible] بود ما را

[illegible] خویش میگردیم عالم را — [illegible] گوهر بود ما را

[illegible] یک سر افتاده میباشد — [illegible] بود ما را

[illegible] از میخانه دیوان خود شوکت

[illegible] گردش [illegible] بود ما را

[illegible] ساقی دل خون گشته ما — لب پیمانه [illegible] ما را

رگ [illegible] قطع کردیم [illegible] — [illegible] مقراض باشد رشته ما را

وطن را [illegible] از وطن ما را خبر باشد — [illegible] جواب نامه [illegible] ما را

ز [illegible] ما شوکت آتش [illegible] باشد

[illegible] برق [illegible] کشته ما را

پیاله لاله باغ [illegible] بود ما را — بکف قدح گل [illegible] بود ما را

ز بیقراری خود [illegible] محرم خویشیم — طپیدن دل ما دست [illegible] بود ما را

[illegible] خاک و آسمان [illegible] — [illegible] بود ما را

شکوه فقر کم از اعتبار شاهی نیست — پر هما [illegible] بود ما را

بود بکعبه ز بتخانه چشم ما شوکت

نظاره آینه [illegible] بود ما را

[illegible] کردم از طبع [illegible] گردیها — غبارم [illegible] گردیها

[illegible] — فراهم [illegible] گردیها

گل [illegible] — بود [illegible] گردیها

[illegible]

دارد

[illegible] غباری [illegible] — [illegible] گردیها

سبکروحی مرا داد [illegible] شوکت

بپای ناز خود میکنم افلاک گردیها

بیرون نرفته حیرت ما از غبارها — باشد ز موم آینه شمع مزارها

افتادگان [illegible] نسیم بهانه‌اند — خیزد [illegible] عنقا غبارها

حیرت [illegible] بلبل ما را ز اضطراب — بالیدن گل است دل بیقرارها

[illegible] غبار صافی طینت نمیشود — آیینه میکند ز سنگ مزارها

[illegible] — باشد فروغ شمع نسیم غبارها

بیخود شدن [illegible] خنده گل است — از خویش رفتن است نسیم بهارها

[illegible] — موج تبسم است رگ [illegible] بهارها

عاجز بدست دشمن سرکش [illegible] — [illegible] برق است خارها

[illegible] — [illegible] غبارها

[illegible] — بالا گرفت [illegible] غبارها

از یک نظاره گلشن ما تازه میشود — موج نگه بود رگ ابر بهارها

[illegible] — افتد [illegible] انتظارها

یکقد آدم غبارها

29 شگفتگی

مارا ز ابر سایه سروی شگفتگی است   داغ است طوق فاخته از لاله زار ما
افتادگی است خرقه ما نخبه نقش پاست   از جا نکنده اند مگر پود و تار ما

شوکت هنوز به پنجه ما جام می کجاست
دست تو پیاله کف رعشه دار ما

بوی نجات نیست بهار امید را   باشد شفق ز رنگ حنا صبح عید را
گوشم لب خموش و لبم گوش کر شده است   از بسکه بسته ام لب گفت و شنید را
بیتاب شور ناله کیش به پاس که   دندانه از طپیدن دل این کلید را
مستی ز زهد بی ثمرم بهره ور فزند   پیوند تاک ساخته ام نخل بید را

شوکت بصبح جلوه آئینه کار چیست
دیگر نمود سرمه چشم سفید را

هستی نیک و بد بود کائنات را   باشد یکی هوا نفس اهل حیات را
اشیا تمام مرکز پرکار عالم اند   گر سیر کرده اند بگردش جهات را
آماده فنا نکند عمر را قبول   دست تو هست رعشه پیری حیات را
زنجیر بند چون توان بند آمدن که نیست   یک حلقه هست سلسله ممکنات را

شوکت شکایت از ستم آسمان مکن
انکار دام نیست

رنگ دوام نیست بهار شباب را

هنوز دخمه بود نام مار شهرت ما   ز موم زنبر نگین است شمع تربت ما
نقش جبهت چو زمین آینه بداریم   بود ز گردش گردون کشیده صفت ما
بسیخت جای ما آسمان نداده پای   ز کوچه رنگ شکسته است خاک طینت ما
ز زیر شیشه ما هوا چون نگاه می جوشد   پریست بسکه جهان از غبار کلفت ما
بدل خیال تو از بسکه رنگ وحشت ریخت   نگاه چشم غزال است آه حسرت ما
بجوش عنبر یاد آن بسکه دل شد انفاسیم   رسید بگوش صدا از شکست قسمت ما   قسمت
ز موج شادمست سبو حیات دارنگی   شکفته لاله دستار ما ز تربت ما
نشسته ایم و رسیدن بگرد ما نرسد   خمیر مایه آرام نیست وحشت ما
پریست بکف ما خیال ز گرد ملال   دو چشم سرمه کشیده است شمع صحبت ما
پس از وفات نداریم ماتم افروزی   شرار سنگ مزار است شمع تربت ما
ز فیض عشق بدلهای سخت جا داریم   زند بچشمه آئینه غوطه حیرت ما
نگه بود کف افسوس دیده احول   بود ز چشم پریشان نظر ندامت ما

بسینه ناخن افسوس شکند شوکت
ز گردش نگه یار بیمروت ما

هوای عالم آبی کفر از خود دیدگی خود را   فتاده از تیشه من شوخ شعله ادراک کفر خود را
نگار خوش ستی شاید نوایید افضل بود   تموج آنکه دارد دیده ولی راه ساک کفر خود را
ره بسیار دارد پابوز بیابه خوش ستایی   ندیم کفر نگرد هستی خود پاک کفر خود را
بیال نغمه تر میبرد مرغ دل عارف   سبکروح از صدای آب رنگ تاک کفر خود را
بقدر فیض سوزنی تعلق بی تو دانستم   بید خوار کدستی کرد با خاک کفر خود را
سبکروح الحال بود ما دستی بری از تمکین   ندیدست او که دل بسپرد آتش تاک کفر خود را

بمعراج فنا شوکت رسیدن پا بجا دارد
بمعو دلکش آب خاک شعله ادراک کفر خود را

تا ورم برگ بست فلک گشته یاقوت ما   بعد مرده هم بغیر رنگین گل یاقوت ما

هوائی که سر را گداز شرم سرمی آفتاب
بود رو گرد از شکست رنگ خود یاقوت ما

چو نقش آید سبز در فرده آرام صندل   بجز آواز سنگ نبود لیلی قرب منزل را

جام لب لعل تو جز هست لب پر از مرا
رنگ می سرمه گلگون بود آواز مرا

دل نشین   دلی از نظاره گلشن حزین بود ما را   گل از مایی قفس آشیانی بود ما را

زنام حیرت

زنام حیرت ما پیر بود سواد جهان ها   بزیر آئینه موم نگین بود ما را

ز بس کشیم درین دشت ناز همراهان
ز سایه مست روی زمین بود ما را

گردید سبکروحی ما جزو تن ما   از پیرهن حباب بود پیرهن ما   بر گه حباب / جا دارد

وصل تو بصد خون جگر داد بهم دست
گویی لب زخم است بهم آمدن ما

خاموشی ارباب سخن قطع حیات است   مقراض بود بستن لب تار نفس را
خوش کشت گردان بسر مردن خود قوت   سبزه آبی زندگانی کن گل یاقوت را

آب رنگ لعل او را کور روشن تر شراب
آب باشد دو غنچه گل شعله یاقوت را

بلبل آید چو بیاد رخ او ناله مرا   گل خورشید شود غنچه بیستنی ما را

داغ چون لاله شود تازه بهار نو روزم
گردش سال بود شعله جواله مرا

نفس نزدم محیط خود کنم پیچ و تاب دم را   نهم مهر خموشی چون دو لب آیم دو دهانم
بچشم عاشقان گرداب باشد سجده گاه مهر   نباشد اتفاق آن کجا گرد بلای جانم

نشئه

هر قدر ل یک گلبن از داغ خود باشد مرا
مطلع رنگین گل روی بسیاه پشت مرا

تا قبول بسیار قبر باشد ز اقبال سخن
مصرع هر غنچه عشرت خانه باشد مرا

جامه فقر مرا غنچه ننگ ما لباس و تر کشی
شکفت صاف آئینه زیر نمد باشد مرا

قربان را رشته نظاره ام و اقت
در نظر با جلوه آن سرو قد باشد مرا

از ستم هر شبنم گردون سر از سر
کی بی سر فراستی چشم صد باشد مرا

عیب گو بسیار خانم میکند قصد سر
منت بسیار از اهل حسد باشد مرا

گشته ام شوکت بیابان مرگ عشق جنون
چشم آهوی قالب خشت لحد باشد مرا

می نهم بسکه سر زانوی خیالت و را
موج شد مغز سرم آئینه زانو را

دختر خوشی قسم نازک صحرا کشد
سیه از مشق نگه گشته ورق آهو را

سرو چون دود هوا میشود از جا به چه
گر نگار روی جلوه قد دلجو را

بیخودی سوی توام جاده رفتن باشد
راه از کوچه تاک است سرافکن کورا

قید عالم نبود مردم وحشت خو را
نتوان کرد به زنجیر رم آهو را

یک غم از کوتهی جامه قدرت ما
نیست حاجت چه آئینه زانو را

عبیر وی از سر ما وی نظاره تو
از طپیدن دل عارفه کند جلوه را

مرده چشمت بوده ام نام تیغ ان دل
دیدن شیر بود نقش قدم آهو را

بجوی حل بسیار امثال
نبود دل سیه ان داغ نداد بابه چو

یکسر شعله او را که نبود پیچ و را

چون لاله شد داغ محبت دل خود را
روشن کند از این شمع چو گل خود را

تا بر سر دستار چو گل جای دهد
چند خنده یکی سازد زبان و دل خود را

عشق دارد حبابی دلی حباب ما
شیرت بیقراری میکند سیماب را

اهل غفلت راکی سر دارد بیداری
زیر سر دارد خود بالین مخمل خواب را

کی بود سرگشتگان زلف خم در خم
آب از خویش است مان حلقه گرداب را

نیست سرگشته شد هر چند دار از تو
قدر گوهر ناچند داری چو گوهر آب را

تا تو از طفل منم باغ و بهار زندگی
از رنگ گل رشته است تار نظر مرا

داغ گشت چون شوکت چو نیر آتش
گرد سرت تاز بیخبر تا کشته مرا

را آ

بود این داغ دل ... ساده
... ساله

عشق را

بصورتخانه نقش سجده معبود پیدا نیست ... زدیوار سوادم کی کشم تصویر آدم را

سپند شعله آواز باشد جوهر خاموشی ... نیمگیر و بخود زخم دل با تاب مرهم را

شود ما یید از چشم تر حیران خود شوکت

کند حیرت حباب چشم خورشید شبنم را

بعد مردن استخوان جسم غم پیرو دما ... گاه دیوار سوادم باشد از رنگ زرد ما

طینت ما بعد مردن شعله دل گوهر ایست

رنگ اشک ما چو سنگ یاقوت خیزد گرد ما

سینه ما بند سپند خون جگر مطلع ما ... لب زخم حسرت بهم آمدن مصرع ما

بزم ما چون غنچه از حیرت ما نور است

رشته شیرازه تب نگر مجمع ما

باشد زازل تا ابد قامت معشوق ... یک کرده باز روی کوچه جهان را

ای زندگی از شوق تو اجزای زمانه ... باشد نقش از یاد تو فدات جهان را

همه جان به شوق خلوت دل ... جاده ها راه گلهای خوابست اگر بد خواب را

با هم امام ها بیرون زند خود را ... چو ما یی کرد دنیا بیرون زند خود را

فروغ ذات الب

فروغ لیلی همه بگشا ز پرده بیرون ... چو لب که ز عالم بیرون زند خود را

مدام آلوده ام از بسکه چو زلف سیه دور آن ... چو ما آنچه برهم زد حلقه شد سنبل نخشم را

سالها از نو تسبیح کردم تا بدامن ... بیرون صبح بود دست سنبلش را

نگردد و من بهی ندیده ما شد مردم آگاه را ... چنان خیال از چشم ز لب کرد قطع را

جنس و راحت دل از آن سود خوبی ... شیشه ما این سبزه و آفتاب خم رو باد را

جلوه حیرت ما مست شد خمیازه انگشت

چنانی بیت تیر بود دلیت شده در راه را

چو پای خویش بیچی صد از حال صحرا ها ... گوا این ره دل نظر بیک آینه دره ها

تجلی ها سر ما با طبع آن است بیا ها ... چو ما دام دو مغز رز پیش آینه کوه ها

ملت مو شبنم پیچ خورشید می نمایم ... تجلی زر شیشه اینجا می آمد زهر رها

لب مغز ها کرد اند شد چرب از مغز یشمان ... تجلی افتند مغز و بان فلک عمر ها

هوا از شوکت چشم نیم تصویر می آید ... ترا بس ستند شعر دم از تراب اینجا شعور ها

نقش شوقی پیچ ز افتاد گی دل ... نقش پای شده پر پروانه شمع را

بکشید تا بگسل دا ما ... گوید ز شکل بکرد آب را

کند عالم آلود دست دین و دنیا را ... یک بگ شیشه چوب آب دیگر ورد یار را

چو کرد بار زند سرو موج سنبل ... بنگ شبی کردی جلوه قد رخسار را

بیاد لعل تو ز بشکست خون آتش ... کند سود با یاقوت به یک صحرا را

نی است عشق در خسته روز لعل لبم ... بیکسی ما تم ما لی این دو دنیا را

دو شب آخر زمان کرد با لب فرزندی ... بهانه خوش الا بگیر اعتبار را

جهود با بمعدوم دار است چوب تاب این

حیرت ما صنعت است نیستی ما را

دستم لب دل تر انجمن شکل ریزد ها ... در خط امیدی عشق در دمند طلسم ما

گرداب آتش لب را ز شمع ... از زبان خویش حقیقی در دین داریم ها

ز شوق ابد تا ما و سر تسلیم ما ... از سر دنیای دیگر چار حق الاعظم

شمع روش جلوه کرد کو نمرود را ... خاک ما شد از سیر جهان الحال را

گشته ایم چون شاهی کم حسرت ... از چرخ تا طلب شب خط عبار را

اسیر در من زحل فروغ بیرون ... تا دو نبود از ضبط نجات دستار را

سینه و آه رحمت صافی حجت ... گرم و اند دنیا یاقوت مانده را

معنی مطبعه شیر از دارم نهان ... یکی چو نیک خون جگر حلقه را

چشم دم بروند شام آرزو تا دو ... لعل شعر بیخ بالا ملک پروانه را

غنچه افکن چشم ما فصل شگفته ... تا دو دست ابر هم حسرت گل را

بسکه حیران شبی کرد به سر ما ... خط فروز از رشته نقطه را تا ها را

تا مرو در لاله اشد نهال خشک ... از آب ابر بی آتش گم شد رویا را

آرزو دل رفت ... تا زخم لب مولانا باشد ست تا رها

هر که خود را دید بخش شد سرخ

طبع نید کرد اما ... را

رسیده است بمعراج ورد ما ها ... از کاینات گذشته است شیشه ها ما

رسید ضعف بجایی کزین ... هوای خانه که دست چشم خاکی ما

... بیکمال ...

گر دهی گلرخان کامل دل دیوانه را [illegible]

[illegible]

شمع مجلس [illegible] مرا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

روز نیست شبی که شمع شود خانه مرا — بال پری کند سپر پروانه مرا

[illegible] — تعبیر خواب [illegible] کند افسانه مرا

خرم بود ز وعدهٔ نوح [illegible] دلم — موج سراب سبز کند دانه مرا

[illegible]

[illegible]

بخت سبز گردیده ما پاسبان خود بود
زیر بار خویش بیند طالع وارون ما

نشود کم از لب عشاق دلخون ناله را ‌ نیست آواز شکستن شیشهٔ تبخاله را
یکی بود سرگشتگان را راحت از کنج فراق
پیچ و تاب از آتش خود شعلهٔ جواله را

آسمان مانع رفتار سبکروحان نیست ‌ دست لنگی نشود سد ره رنگ حنا

چون صدف از فیض اقبال دهان خشک ما ‌ دارد از آب گهر مغز استخوان خشک ما
از قناعت طینت ما را مخمر کرده اند
تر ز آب و دانه خشک است فال خشک ما

تار قبا بود رگ موج هوا مرا ‌ عریان نشسته است پیرهن ما را
فصل بهار گرد سر آورد در دوانه ام
مانند بیضه گردش سامان آسیا مرا

یک دل از گردش ایام نشود باز مرا ‌ ز کشت و روز بود سینهٔ شب باز مرا
همه شب شور فغان میکنم و خاموشم

پرتو شمع بود شعلهٔ آواز مرا
سینه صافان را غبار کینه نیست ‌ گل نبالد چشمهٔ خورشید سا

ز شوق روی بت خط از رخ دمیدهٔ ‌ نگه دمیده چو مژگان بدور دیدهٔ ما
چو چم درخت کهن سال گلشن عشقیم ‌ نه رسیده بود میوهٔ رسیدهٔ ما
پس از هلاک میان قطع گفتگو نکنیم
بود چو خامه سخن گو سر بریدهٔ ما

جنون از رخت دیوانگی کامل بود ما را ‌ شرار سنگ طفلان آتش مجمر بود ما را

مدام حلقهٔ حباب بسته اند مرا ‌ غبار موج می ناب بسته اند مرا
از این محیط بجایی نمیتوانم رفت ‌ بگرد ما همه گرداب بسته اند مرا
کشیده اند بزنجیر غفلتم شب و روز ‌ بهر شته های رگ خواب بسته اند مرا
ز خواب خویش بطفلی نخوابیده ام ‌ بگاهوارهٔ سیماب بسته اند مرا
بشاخ سنبل فردوس میکنم پرواز ‌ مدام طرهٔ پرتاب بسته اند مرا
کسان که دام عزیزان ز چشم بسته کشند ‌ چه اهلیانه بمهتاب بسته اند مرا

چگونه چشم بپوشم ز بی که همچو حباب ‌ طلسم هستی از این آب بسته اند مرا
مدام غربت بدامم چو طفلان شوکت
بر شته گل سیراب بسته اند مرا

ملال باشد چو گشتی شود میان رخ را ‌ جادهٔ راهی نباشد راه غیر از تیغ کوه را

زاید از بی سرگشتگی حباب بحر را ‌ کند ز سنگ فلاخن جوش غلطانی گهر را

نیاید چشم نیسان گل کند تنگ گوهری ما ‌ بود نگاه غزالان نسیم گلشن ما
ندیده کس ز بس همواره غیر حریانی ‌ بلند و پست بود ما ست چین دامن ما
چراغ خانهٔ ما گرمی نظاره باشد ‌ دیدهٔ شعله نشود از غبار دامن ما
خط او بخت بهار رنگ بیاض است
نگه چو دود برون میرود ز روزن ما

نبود چشم نگه داری ز کوه عشق رسد ما را ‌ تصور میکنم چون تاب خورشید قیامت را
نباشد کوه را قدر کاه پیش از عصای ابتر
نبود برهان دلیل حق شما پیچ پیچ سر را

تا در راه شدم همت خویش همراه حنا ‌ تا بر دیگ شب بلابست جهند عقوبتها

سرمهٔ ناز تمکن کودکان کشتر منند ‌ شوخی چشم غزال است سیاه آتش ما

خشک چشم که بی پشت دل افگار ما ‌ تا ز بالین ز لارگ خراش کن بیدار ما
جامهٔ حیرانی ما خوش تماشا افگنم ‌ گرد از جوهر آئینه بود و تار ما
خاک سیر عمر ما را مانع رفتار نیست ‌ نگذر از سیلاب ز ود از پیچ دیوار ما
دولت یاقوت میسر نشود نگاه مشتری
شعله میگیرد هوا از گرمی بازار ما
منت از ساقی نباشد طبع والای مرا ‌ پای از خویش است چون انگور مینای مرا
خاک دشت خیز دلاله وار از تعب غزالها ‌ سبزه مژگان غزالان است صحرای مرا

نقش پای بست مکان مشرف ما ‌ جبین نخورد که بهشت غذای لطیف ما
ناتمو لیها بخلقم قاصدی سوی حق است
هر که روگرداند از ما عین سرد هکتوری ما

بیشت ۳۸

زهی زلال صحن دولت زبان داده یادگارها   بسمت به صد اران گشت در سینه جا گیرا
بلبلی معبدت جرم فلک ظلمت این بستر   که همچو سجده گردانده کلی اجسام ملک را

دو قصه های دیگر از آتشین گلشت و اقام و کش

که بسا ز او جلوه دیوان حقیقت سینه جا کردا

بعد از خوش نتوانم نمودن زیر کسی پیدا   بهرجا میبرم همره تبرم چون شانه بسی پیدا
بلد دیگر   پس آنجا رفتی مردم چو اصل آن بلها   خلاوت لبکه دارد ز سینه ام سینه پیدا

که بود طاقت آغوش تو اندام ترا   میکند او چو شکر آب نگین نام ترا
چون کشان بال و پرم رخته از یاد دیگر   رشته از پنبه که هنا بود دام ترا

شد مرکب بعد شبها شو نشتیم تمام

چه بزرگ است بگو نام خدا نام ترا

نقش چندین دگلت نگذارد ان ما پیش   خواهد این سنگ خوله افراشتن از خوشی
نیابت بخلوتگه ما وحدت ما را   کثرت بود از وحدت ما خلوت از تو

نزدیک بکوه تو ضیا نیم که آنجا

ما را نکشد دور نما صورت ما را

دور از تو

دور گردید از کمین سایه ده کوتاه ها   رخنه بسیار بود لیک بلند راه ها
خوانش را   از زلف سیه موی سفید

میکند زین رشته بر ظلمت سفید راه ها

دیوانه کرد بسکه هوایت بهار سال   باشد کف از شکوفه بلبت خار را

بالاتر که انگل صفا نخوانیاتی

پر میکند میان خزان و بهار را

عاجز کند ملایمتم اهل نام را   موم است سنگ را که نگین سوار را

خوکشته چه حاجت به دشمن زخمی

نبود ثمر شکوفه درد دل خار را

وحشی عشق اشعار خود لشان او دام را   جنبش سیماب باشد رخت او آرام را
جیر بار تاک دارد اب پرزور دگر   بحر که اکا بگردش آسیای جام را
بیش از دادن نان میبرد نان کریم   پخته میکند خمیر اول تنور خام را

قامتش همچون بود از تنگی آغوش خم

جامه چون چسپان قند آدم کشد اندام را

از تو گل میشود دلبر بر لعبت خوان ها   پخته است از آتش سنگ عشاق ناله ها

دلهای ما

ذوق ضم خواهد الفرون گشت چشم مرهم   مستخوان درد ناخن ناله بود از ماه ها
با سبک روحان لباس از پیراهن شده دارم   میکشد بر کس نفس دامن بکوه دانگی ها
فکر   ظاهر دو کو آخر خانه ما را خراب   از تنبو آتش آرد بیرون طوفان ها

چلبی ها روشن است از سیلاب از تیغ آن دل

جلوه ها نو پس دل کو هرغلطان ها

بسکه دارد خاک از تیره ایام مرا   همچو گرد از دامن آرد نه نگین نام مرا

باشد از گردش کرچی گل پیمانه ام

رفتی رنگ صفا از کف بیرون جام مرا

تا بکی پوشد تن خاکی رخ گلزار ترا   آینه نو سرگاه باشد سیل دیوار ترا

تا قبای حقیقت با شعر ملایم رفته اند

چون نفس از سینه برم هم آغاز ترا

دانه   رنه بود از دیده ما پا بکوی آسیا   جاده باشد چاک زنجیر گسیختن آسیا
میشاید گردش گرمی خیاطی از تو   هر دو ما در حلقه میگردد بیرون آسیا

زنها خیزد از خط باشد نهال بخت ما

دانه ما سبز میگردد ز جوی آسیا

کند اور کو

کشته از دود آلحوال از بزم بیرون شمع را   ز سینه که هر کس از غفلت برگ لعل ها
تلخ لها فعانم از ترقیه او داد

بعد گزند بالین از گل بستر بلبل را

شد بتربت پرشیدا حسن جنون ما   باشد شرار سنگ صنم شمع دیر ما

داریم پند از او از او پیش سیر ویم

چون آسیا درست نشسته ایم سیر

رزقم ز فرق دو شیره بی دل شبنما   ز آینه بسوده بالید لیش آمدن آینها

یاد سیر کوی تو چه جلوه لیست کرا که

از دار نقش دلها در سینه ها

گر چه ز خود بکو بود بر کسر سنگ ما   از غفوه رفت و لیتن تیغ خنجر شکوفه را

عشق تو دور آخر زینت ببین کار خود

میبرد از چشم بیرون ابر شکوفه را

سوخت از گل داغ خاک مرا   شعله تو لاله بخاک خاک مرا

بی لب لعل تو از کی در ملال

شد بلند جام کف خاک مرا

محو

میده بر بساط قرب بار درویشی را — میکند زنگار بند گل ز تن پیرهن خویش
جبهه روشن شعیر ارزان چینی
رشته باطن میل ازو شکست تو دل

آب آتشی است ساعت جان تشنه ترا — تنها ز نگاه گرم بود خسته تر ترا
دارد دهان تنگ تو از خنده تنگی — باشد نمک ز خنده نخود پسته تر ترا
بالیدن گل است ز خون رعنائی نسیم — تا دیده ایم جلوه آهسته تر ترا
شوکت بود هوس لبت آید چون نفس
در دیده مصر بود خسته تر ترا

حال رو زیرا
خم دو زلف تو دارد دو چشم تو دل — ز ریش هزیع گندم بود بال رو زیرا
ز طفلی از دهن بیتاب ذوق خوشتن — ز بالیدن کنده دندان مستقبلی زیرا
چون ثنا گویی تو بنما صفای خاص را
صبح محشر ... ساقی سفره اخلاص را
طالب او را تجرد باشد ... — جامه احرام عریانی بود غواص را

غیر بیدر بود از چه امید ترا — چون گل بینه بجز بوی سفید است ترا
... ...

فزون گشت از سواد خط فروغ حسن جانانرا — صف این مو دلیل سرو رشد چشم بیمارانرا
نمایان کی شود سال از جوان سفید موی باشد — ترا ز وی نگه سنجیده چشم سیر آید
تو چون با دل از شوی دلی کز رفت اندکی آید — ره و روز سفید میز ندارد شیر طفلانرا
به پیکرگ... ره دور ... خانه موی دحب — بگو کسر ... باید نسیم کرد افغانرا
بهر گریه ره روز را خار خانه ... (margin)
لباس از حق بجو دیگر کی تشریف کرم باشد — قبای چهره رنگی که از سیب انسانرا
ز از هستی ات ای مگذار و دنیا بنیستی باید — از این گلزار بیرون کن گل دهقانی امکانرا
تجرد از براه سیم وزر باشد گل ماتم — قباد زنی از دریا بود غواص عریانرا
بود مکتوب اعمال تو شوکت مظهر رحمت
بتاریکی توان از درد شناختی صید یادانرا

هیچ ... ماهیت و لعل از دنیا معلوم — سبز میگردد ز آب خویشتن نخل موم ما
شیشه مردم بیرون از سنگ ... — دلم ما جانان نمیگردد ز کثرت سوم ما
سینه چاک تو ز رنگ هیچ ... دردرا — زهر زعفران باشد جبین پرخنده مد ما
سبکرو جان گران از کثرت ... — بهر کس ... میکند خالی هوای خانه ... ما
قفا گلگون تر بالیده ... صورت آینها
کف بر کسی نگار زینت داده دو را

تنگ

بلبل بگو حال دل خویش را — آهسته کش چو بوی گل آهنگ خویش را
گر ملال دوست ... ز تو گل — دندیده ایم همچو نفس رنگ خویش را
دانسته ... گل اند باده دل فکر ما — گشت ... پیمانه بی پیغش ما
شد حجاب رخ رنگینی ... بسیار — تماید چو گل ... آتش ما
شب چو روشن شد فروغ ماه باشد ... — صاف طینت بلبل آگاه باشد خویش را
ادرا... ره ... (margin)
سالکان کم آورد از ... — شعله جانان راه باشد خویش را
عکس خوب کم ... باشد ... قدر
چون بفکر خویش افتد چاه باشد خویش را
سوده بی دیوانگیم مغز خود را — انگیزه ام از دنگ ... سبز خود را
باده ... بخت سیه ... — شمع گلگون سحرگاه است ... ها
چون دفتر ... ز دهن ... — چون شمع جمع کردان ... خورد
نما ... ... کی ... — بگو از دنگ ... ...
سد راه ما ... غبار ... است
چون صدا از خم بیرون می آید ...
بود افزون گداز ... — ز شیر مغز بادام آب ... شکر را
...

میپرس از بلای گردش چشم کبود او — که گردید آب این فیروزه کردن ... ها
... افشاند کودکی گردگرد ... ی
ز ... باده ... ما
غنچه ساز بستم دهان گفتگوی خویش را — بر شراب خامشی کردم ... خویش را
کردم از یکی نشستن قطع راه بیخودی — چنین ... جاده از خویش ... را
شد ... مجلس ... روشن از ... ما — شب فروغ دهد چون چراغ لاله ما
گرچه کند خیال خام طبع خرد فزون ما — ز آتش سنگ کوه کان پخته بود جنون ما
رعشه ...
... انتقام ما قوت ضعف ما ... — رخنه ... افکند ... ما
مجلس ... منت مطرب دگر — با نفس ... دل ... ز خون ما
گل ... بعد وفات انتظار — دیده ... بود ... ستون ما
داز ... ما
عارف حق شناس ... — سجده دولت ... طالع ... ما
قابل سنگ ... از ... — سایه تیغ او بود ... خون ما
شو ... شوکت ... دل ... نداشتیم
گشت ... بیخودی یاد تو ... ما
گر بیتاب ... از دل دریا — بود یک قطره گوهر از صدف ... ساحل دریا

۴۳

بود در ره نجات اهل ایمان جاده سستی — که باشد خط پل اصحاب موسی را گل دریا
جهان را روشنی از دودهٔ سیلاب الفت — بود از دیدهٔ ماهی چراغ محفل دریا
بود اول نصیب طفل الفت از ... — لب ما سیر ساند ... که از دل دریا
نمی‌گان ... غم ... — ندارد پیش چشم ... حاصل دریا
... فلک ... — رکاب گردش ایام گشته است ترا

کجا شود ... لباس ...
که ... قبا دام گشته است ترا

بود ... چو حسن او بیاد مرا — سیاه ... گرد باد مرا
سوختن ... بلبل ... عشق ... — ... شمع ... را
از ... کفر ... — چو ... ره ...
... بهار ... — ... را
... نبود ... خام مرا — ... طعام مرا
ای ... چو ... — ... ما

از ... غم چون کنم گرم فغان ناله را
جلوهٔ شبنم ... غنچه ... ناله را

...

در ره ... شکستگی ... ما — ... را
نقش ... علم توحید را — سایه ... را
تحسین کند ... چشمت ... را — ... چشم ... را
چون ... خود گشتی ... — ... دیوانه ...
... گردون ... خود را — چون ... دریا ... خود را
... رسید ما را — ... را
تا ... جانان ... — چون ... از چشم جان ...
... چشم ... — ... خود را
طالب ... — جا ... جاده ... را
... را — ... بهار را
... خود را — ... خود را

در ... یکسان بود از ... ما
... چون شمع ... خود را

... — ... را
... — ...

...

خوش ... — ز آب ... خال ترا
بود ... جاده ...
... روان ... خیال ترا

تا ... فلک ... ما — ... بال و پر ما
باشد ... — ... ما
از ... — ... ما
... — از ... ما
از ... — چون ... نظر ما
چون ... — ... ما

... طوفانی ...
چون ... زند ...

... — ...
از ... — ... چون حباب ...

جام ... کرم
...

...

... ما — طوفان کند ...
زین ... چون کنم طمع ... ما — ... را
... غذا — ... طفل ...
... را — ... شبنم ...
... ما را — ... را
... سیاه تو چون ... رقم — بود ...

... از انفعال
... را

ما ... دیگر داریم — ... خورشید ... ما
... دلیل ... را — که جاده ...
زان چشم سیاه ... سواد رقم ما — بادام ... زبان قلم ما
... ما — ... ما
... عشق ... — ... را
... خون ... — ... ما
... خود را — ... خود را

نقطهٔ دایرهٔ حلقهٔ دوری شده‌ام / ضعف قرب به سنگ گرفتست مرا
[illegible] نام تو طغرا سیه‌مست مرا / الف بسمله خط لبست قلم ما را
چو شد صاحب سخن گم [illegible] / نفسها چون [illegible] شده شد [illegible]
[illegible] از [illegible] / نجوی چاک گندم آب [illegible]
بود دام [illegible] / که باشد آب زیر کاه آب [illegible]
که آنجا [illegible] خاک [illegible] / نمی‌بیند [illegible] زیر آب [illegible]
[illegible] / [illegible] چون زخم [illegible]

بود [illegible] بزم او [illegible]
ز خود ایستاده رفتن از [illegible]

در نظاره را از [illegible] / کنم از دو [illegible] تماشا [illegible]
همه [illegible] معشوق را [illegible] / [illegible] صبا [illegible] قفس ما
به بزم [illegible] حرف [illegible] / [illegible]
[illegible] چون آینه دارد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] چون [illegible] پیدا
[illegible] محبت حسن عالم را / [illegible] نقش [illegible] پیدا

[illegible]

گرفتار سواد حلقهٔ [illegible] شوکت
[illegible] پیدا

مرا نگاه تو [illegible] کرده [illegible] / [illegible] تو رنگ [illegible] مرا
[illegible] پریشان [illegible] / [illegible] زبان [illegible] را
شد دل ما [illegible] داغ [illegible] / [illegible] ما
چون [illegible] / [illegible] چهره [illegible] ما
[illegible] / [illegible] ما
تا [illegible] / [illegible] خوابیده [illegible] ما
[illegible] از [illegible] خیال [illegible] / [illegible] ما
از خیال شمع [illegible] / [illegible] ما
غنچه‌ایم [illegible] گل [illegible] / [illegible] ما

چشم [illegible] شوکت [illegible]
[illegible] مصرع [illegible] جدا

[illegible] صاف سینهٔ خود را / [illegible] آیینهٔ خود را
[illegible] / [illegible] خود را

بود [illegible] صد عمر [illegible] / از قسمت کسی [illegible] گل [illegible] را
ضعف [illegible] / [illegible] آب [illegible] را
شد [illegible] دل [illegible] / [illegible] عاقبت [illegible]
گفت [illegible] / [illegible] عاقبت [illegible]

[illegible] طبع از [illegible] معنی [illegible]
کو [illegible] قلم [illegible] ما

بعد از [illegible] / [illegible] گلشن [illegible] مرا
[illegible] شدم از [illegible] / چون [illegible] داغ تو [illegible] مرا
تا [illegible] گشت [illegible] مرا / شد [illegible] سنبل [illegible] مرا
بس که [illegible] / [illegible] مرا
از [illegible] / [illegible] مرا

نیست [illegible] زبان [illegible] بود
[illegible] مرا

باشد [illegible] گلستان [illegible] مرا / [illegible] گل [illegible] مرا
[illegible] / [illegible] قفس مرا

[illegible]

آتش [illegible] غبار [illegible] چشم / گلهای [illegible] رنگ [illegible] مرا
از [illegible] خدا چو دل ما / آتش [illegible] ما
[illegible] پنهان [illegible] بود / [illegible]

[illegible] گردید [illegible]
[illegible] موج [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] آید / بود موج [illegible]
[illegible] نظاره [illegible] خود را / نگاه گرم [illegible]
[illegible] سودای [illegible] صبح / [illegible]
[illegible] غفلت / [illegible]
[illegible] لاله و گل [illegible] / [illegible]
[illegible] / بود [illegible]
[illegible] / [illegible]
گل داغ [illegible] گرم تماشایم / [illegible] شمع [illegible]
[illegible] شوکت [illegible] / نگاه [illegible] چشم [illegible]

ز بس دارم بیاد روی او بزم حضور امشب … هوای خانه‌ام گردیده چون فانوس نور امشب
بود جا بچشم از بس بیادش رنگ [illegible] … بود نزدیک و دور آید صدای او ز دور امشب
مبادا گرم روشن شود نظاره گاهی … چراغ خانه خود کرده‌ام از چشم کور امشب
دگر زلف کرا یاد بخواب خویش [illegible] … که از مژگانم آید نکهت گیسوی حور امشب

دارم از یاد رخت تکیه بنسرین امشب … پنبه از صبح بهارست ببالین امشب
باده شد از رو مینا دو رنگ … بزم شد [illegible] بسکه شد از رو [illegible]
داشتم داغ از شوخ قبا گلگون [illegible] … آنقدر ها که گلم گشت نگارین امشب
صبح گلگون شده چون پنبه مینای [illegible] … بسکه کردم ز غمت گریهٔ خونین امشب
رشتهٔ شمع رگ بوی گل [illegible] … بسکه آمد بخیال آن خط مشکین امشب
مژه‌ام بر مژه‌ام جوشش جلا و حسید … دیده‌ام بسکه بخواب آن بت شیرین امشب
شوکت از گفتهٔ خود دفتر صد رنگ [illegible]
شد چو دامان چمن از دیدهٔ گلچین امشب

باز کن دیدهٔ دل بود خدا را در یاب … چاک زن پیرهن خویش هوا را دریاب
وقت آن شد که بسبکروحیم از [illegible] … چین حنای سر ناخن شده‌ام یار [illegible]

تیر او امشب گذر [illegible] از دل [illegible] … ناوک او بال و پر از جوهر [illegible]
بیتو امشب از هجوم تو بر چشم تنگ بود … پنبهٔ مینایم از مهتاب [illegible]
نیست امروز لباس فقر در [illegible] وجود … هو دم از خامه [illegible]
دی [illegible] بود پیوند نگاه ما و یار … داشتم در نظر یار [illegible]
پهلوی افلاک [illegible] خالی ز زخم … دستهٔ تیغ ناله [illegible]
آدمی گردد بلند از گردش ایام [illegible] … بسکه در خاطر فلک [illegible]
بیقراری حال پرواز [illegible] شوکت مرد را
بام چرخ از دل طپیدنهای عارف [illegible]

ره رفتار گلزار [illegible] … جاده از جلوهٔ رنگین [illegible]
بی رخت بزم طرب [illegible] … می شیشه [illegible]
نقاب عارض او [illegible] … چراغ طور [illegible]
بغیر مرهم کافور ساعد خوبان … جراحتی که بدل داشتم علاج [illegible]
ز من ربود دل و دین و عقل حیرانم … که شهر عافیتم اینقدر خراب [illegible]
گذشت بسکه [illegible] شوکت از دو جهان
نبود [illegible] سر [illegible]

ره ز رفتار [illegible] تو گلزار [illegible]

کی گشاده دلم از نظارهٔ باغ است … که غنچه در نظر [illegible] داغ است
چنان رسیده [illegible] … که بال فاخته در دیده‌ام [illegible]
خون دل [illegible] چشم سیه یاقوت است … چوب بادام شهیدان [illegible]
رقم از [illegible] تبسم دارد
دهن تنگ تو [illegible] قلم یاقوت است

اینکه بود منزل از [illegible] … حیرت [illegible] که [illegible]
آینه‌ام از نور نظر [illegible] … تا عاقبت کار [illegible] چیست
ابنای زمان را دل بیدار [illegible] … این قافله را بار بجز خواب گران چیست
کیفیت غفلت [illegible] … چون [illegible] گران [illegible] چیست
کارت [illegible] … جز قطع [illegible] حاصل از این تیغ زبان چیست
خامش [illegible] … چون نار سر حرف کند بار زبان چیست
شوکت گذر از [illegible] افلاک چو مردان
آرایش [illegible] زبان چیست

نگه از دیدن [illegible] چشم سیه مژگان است … چون [illegible] رگ تار [illegible] مژگان است
[illegible] نظاره [illegible] … [illegible] مژگان است

صف [illegible] دل [illegible] … [illegible] مژگان است
گفت از آن چشم سیه [illegible] شوکت
که ز [illegible] چون [illegible] مژگان است

بره [illegible] … چشمه [illegible] نیست
لاله [illegible] … که [illegible] آتش کم نیست
عقده چون غنچه [illegible] در کارم … صد بهار آمد [illegible] خنده [illegible] نیست
برق [illegible] سبز شود [illegible] گیاه … [illegible] غم نیست
عشق را [illegible] شوکت
که [illegible]

خال [illegible] … [illegible]
عشق کامل [illegible] … رشته [illegible]
جز پریشانی [illegible] … عقدهٔ زلف تو [illegible]
تا رقم [illegible] شوکت تماشا کرده‌ام
رشتهٔ نظاره‌ام [illegible] کاکل است
از رخت بسکه عرق سر زده است … نگهم [illegible] سر زده است

[illegible] زلفش از [illegible]

گشته بیمار و بتو فرو دوشا نگاه / گریه ام خنده بکوثر زده است
بوی می از نگهت می آید / تا کی چشم تو ساغر زده است
شعله آتش شام خماری دارم / گرمی از خون سمندر زده است
خط لعل تو چو دیدم گفتم / عنبر از موجه می سر زده است
صفحه نظمم تر خود شوکت
مسطر از رشته گوهر زده است

صبح از لاله فرقه دریای خون ماست / چشم غزال غنچه موج جنون ماست
از بس که خاک گشته سر سبزی کنیم / چون رنگ گل می از کام نگون ماست
از خود بهیم نشاء سبکی و کشیده ایم / رنگ پریده موج می لاله گون ماست
از آب تیغ برگ گل عیش چیده ایم / صبح بهار ما کف دریای خون ماست
شوکت گلی که تیشه فرهاد زد ببر
یک برگ لاله از کمر بیستون ماست

کوتهٔ

لبی که خون ظرب میچکد از باغ فرحست / گلی که خنده فشاند خنده داغ منست
فزون شود ز تماشای باغ سودایم / که بوی گل نمک شور شوق دماغ منست
شکسته است حلقه قرض دست خاکی [illegible] / چنانکه آبله مهر لب سراغ منست

بچشمانی از دو [illegible]

جان زر تیولم خانه روشن است امشب / که آفتاب قیامت گل چراغ منست
گل بهشت ملال است خاطرم شوکت
بهار سنگدلی غنچه زباغ منست

بتو جام بباده در جنگ است / سرو چشم شیشه ام خدنگ است
میکنم نقش خانه دل سیلا / قدح می پیاز رنگ است
چون شرارم لباس از خارست / تار پیراهنم رگ سنگ است
میرسد عیش من بعید بسختی / شیشه ام سبزه ته سنگ است
سوختم عالمی ز نند یکسی / خامه ام عندلیب آهنگ است
باغ رنگین خیالیم شوکت
شعله ام چون نگاه بیرنگ است

مدام زار از آب دیده فانوس تر است / دلم ز شیشه خالی تنگ معاش تر است
بچشم ما که نزاکت مزاج [illegible] راه فناست / کتان ز پرده مهتاب خوش قماش تر است
بکوه ریخت [illegible] دارم / که ارزوان درشتان دهن خراش تر است
به بیستون فلک تیشه [illegible] شوکت
جبال مال [illegible] تراش تر است

نوبه

چمن ز خنده گل خاطر [illegible] / جنون چو باده پرست ز خود چو بوی گم است
من از برای جفا داده ام دل / بهر دلی که ستم میکنی بمن ستم است
یکی است سلسله ممکنات و موج خیال / نظر بهستی واجب وجود ما عدم است
عبیر لطف که از زلف خویش می ریزی / که دیر و کعبه پر از نغمه‌های ماتم است
تو صحبتی کن که زند جوش معنی از [illegible] / خطی که محض سواد است سایه قلم است
ز طبع شوخ تو شوکت زمانه مینازد
رگ خیال تو مژگان آهوی حرم است

پایم ز آب وره [illegible] شیشه است / نظاره کن که فرش ره تیغ شیشه است
چون آب لعل از جگر سنگ میکشم / آن می که در پیاله من شیشه است
چون موج باده گل آتش [illegible] / هر غنچه چشم خود بعین شیشه است
از [illegible] / سرگرم از سنگ سبز و رگ [illegible] شیشه است
چون موج باده ریشه گلها بود عیان
شوکت زمانی گلشن اندیشه شیشه است

موج گلش

دایم از خود دل [illegible] / غنچه گلبن این باغ سر منصور است
باشد از [illegible] / آب چاه [illegible] یوسف [illegible]

چهره بیفض

چقدر فیض ز تقلید بزرگی نبرد است / خاک گنجینه ز [illegible] مهر و مه پی نور است
میتوان از بس که گزیده است مرا بوسه کنار / لب شیرین بتانم همه زنبور است
شد ز بس مهر بلب گشت سخن [illegible] نشین / گوش نظاره کرو چشم شنیدن کور است
با شعم سرکشی و وضع ملایم با هم / کف دریای شرر خیز هم از کافور است
شوکت اقبال جهان [illegible] گشت
موی در چینی ما [illegible] فغفور است

زنجیر داغ جلوه آتش زلف چون شرست / خال [illegible] گوش لب است
کم دیده ام که خنده گل [illegible] پیاله [illegible] / از بس که غنچه لب او تنگ [illegible] است
بیهوده نیست مستی بلبل که در چمن / مینای غنچه از عرق گل لبالب است
ما بلبلان غمزده استاد ناله ایم / مرغ قفس بکشور ما طفل مکتب است
از دست خویش دامن شب را چه میدهی
شوکت لباس کعبه [illegible] بست

درد [illegible] عشق [illegible] / همت مردانه نامرد [illegible]
کار عاشق [illegible] / شمع از کافور [illegible]

فارغ از شام غریبان در صبح وطن — آفتاب من چون گردی غریبانه که چیست

کی بود اندیشه‌ام شوکت ز برق حادثات
این گیاه از شعله روز زردی نمیداند که چیست

زلف سودایی سر زلفت که فتنه در آیت — بیاض صبح را سنبل بود آه سحرگاهت
نمیدانم که دامن نازنین دلبر ده از دست — در این لب چون رگ لعلت پیدا از نشئه آیت
سراپا نوبهار از ظلمت کویی که می‌آید — که چون رنگ گل می‌جوشد از خاک قدمگاهت
بگو بیخود در چون شعله از گرم رفتار — بهم چون موی آتش دیده پیچد جاده راهت
نمیدانم چه حالست این نقاب بود شوکت
که دلها را نقابهای آورد فریاد جانکاهت

بسکه رنگم زرد از بیچ و خم آن موی ماست — هر چمن چینی که دارم موج آب کهرباست
کلاه گوشه دلان را احتیاج فرش نیست — خانه آیینه را از جوهر خود بوریاست
مردم دیوانه در سیری بید دولت میبرند — بید مجنون چون خزان گردید زنجیر طلاست
حلقه زنجیر شد گرداب بنیاد رهت — بر کف اطفال گویا سنگ از آسیا
تار او را تار پیراهن بود چون عنکبوت — چون بهم پیوسته گردد ابروان بند قباست
بگلیم از تار یکی شبهاست مجنون ترا — شعله اوراز بغیر شمع چراغ بیکس ماست

چون نگاه او

چون — چون نگاه او سعادت میچکد شوکت زوهم
سایه مژگان بفرق هم سایه بال هماست

کی که جز قدح خون ناب بایدگرفت — ز بیمهری که چه جام شراب رنگ گرفت
رسید کینه بجایی که قطره از شبنم — ز رشک میخ طرف آفتاب رنگ گرفت
تا سنبل تو عنبر گرد ماه ریخت — مشک از دهان نافه چو آب بیاد ریخت
از بسکه بیتو سوخت مرا برق انتظار — خاکسترم براه تو رنگ نگاه ریخت
امروز می‌بیاد نسیم خرام تو — هر گل که تو شد ز انجل گل آه ریخت
از بسکه گرم گریه شدم بیتو [illegible] — اشکم گلابسیر قد بخت گیاه ریخت
افکنده سرگشته سوی سراپا نسیم — در چمن که شیشه ز پیر جام ازکفی
دستم بدامن بادی رسوا کن خاکستر — شبنم کفان در شمر نیزه سبکی ریخت
شوکت ز سیل عصمت ما مصر شد خراب
روزی که آب از رخ یوسف نگاه ریخت

بیتو برق خنده بنیاد از چشمم ریخت — دود در جام و گردش پیر و انزد چشمم ریخت
بیک گل نغمه انگار از وحشت گفت — از غبار کعبه دشتی زند در چشم ریخت
میشوم پروانه بر جا شعله گردد بلند — آتش طوق و چراغ خانه در چشم ریخت

عندلیبم از بیم خط عکس منشد بچکد — سبزه باغ و گلشن آتش خانه در چشم ریخت
کرده‌ام شوکت سر غم چرخ مستی اختیار
خنده واکرده ما خانه در چشم ریخت

چون ز نازکی خشم کرده نیام — تا کف ساغر گرفتم لاله از دست رفت
آسمان معنی این خنجر گل افتاد — اقلیم فکر عالمگیر کاری از دست رفت

نمیدانم سن را با صاف او — خمیر [illegible] بوی زعفران بادام آت
بود امید سنگ فتنه ام نزد خویش — که آب تلخ عقیقش زد در سر چشم
چکید کرامت بود از حکومت در آن — سواد گرد نگین خط لب جام
مرا از آن دست ره خانه ام بگیرد — سواد شام غمم خط لب جام ست
بیا هر گوشه مرا از حدیث او — نزاکت سخن و بر دیوان جام

ز ضعف خویش گرفتار گشته شوکت
مگر که گردش رنگ تو حلقه دام است

دیدن زلف گشته جدا از دست — بت پرستم خدا از دست
بسکه باشد ز تو دوری مشکل — پر در زلف حنا از دست

چون گلاب

چند کاهل قدم ها شوکت
خون خورد آبلها از دست

از بهار کنج خلوت میدید بوی بهشت — آدم است آنکه بیند دیده از روی بهشت
نیست بار از جاده افتادگی بیرون مرا — کین ره خوابیده دارد سر بزانوی بهشت
کشت کثرت آب از دریا جدا میخورد — ره ز چاک سینه گندم بود سوی بهشت
دامن گلگون قبایان تا بدست آید مرا — آستین افشان گذشتم از سر کوی بهشت
شوکت از خود رفت با مدام قاتلان
سر بهم دارد ز چاک گندم و جوی بهشت

آبرو شش از عشوه باز آیینش رنگ گرفت — وسمه را از گوشه طاق فراموشی گرفت
مست عشق از جلوه کیفیت بدور آمد — خاک او وسعت دار [illegible]
قالبها بسکه بود از رقص بیهوشی کد — عکس من [illegible] بیهوشی گرفت
غنچه عیش کی خندد که چون رنگ حنا — دست گل را از بهر هم آغوشی گرفت
بنگه مژگان نسیم از کدام [illegible] — میتوان از بن زبانی بر خاموشی گرفت
میخورم شوکت بیاد لعل لب خون جگر
از دل چون غنچه ام قدح نوشی گرفت

گندم

[illegible]

[illegible]

گردش حسن تو نیم است و نیم تماشاست — چشم تو یار تو نیم خواب است و نیم افسانه است
در شکوه حسن میگردد دل فولاد آب — خانهٔ آئینه نیم سیلاب است و نیم ویرانه است
بسکه میگردد ز چین ناز گرد چشم او — آن نگاه گرم نیم شمع است و نیم پروانه است
از سواد وحشت آباد جنون جار بر او — حلقهٔ زنجیر نیم وحشت است و نیم کاشانه است
ساحل او چون صدف لبریز گوهر گشته است — قلزم توحید نیم بحر است و نیم دردانه است

می ز چشم حلقهٔ زنجیر شوکت میچکد
میتوان دانست نیم مست و نیم دیوانه است

گشته عشق را فنا مظهر جلوهٔ بقاست — خانهٔ دل ز بس خراب آینهٔ معدن نماست
داد ز غمزه یکدمم منت تیغ بی‌نیاز خود — در دم تیغ مشربم آتش سنگ آسیاست

میتوان گل شعله‌ام بد از فروغ آه است — در نظرم لاله‌ام چو داغ سیاه است
در چمن از بهر دیدن گل روی است — هر طرف از غنچه رنگ بسته نگاه است
به که کشیده ناز او بود ز سنان زدم — روغن گل بر قرار مغز نگاه است
بی مدد عشق ملک حسن خراب است — رنگ بنای شهان ز گرد سپاه است
مزرع عمر است [illegible] دولت از آتش — بال سمندر برای خرمن پر کاه است

حرف را از مژگان او [illegible]

[illegible]

نیست بلای شاخ چون دولت پرورش
چون گل شکفته ز رنگش بهر گواه است

بی تعلق چو شوی خار مغیلان چمن است — شفق شام غریبان گل صبح وطن است
خلعتی نیست سبکروح‌تر از عریانی — قامت ما چو شود جامهٔ زر پیرهن است
بسکه دارند تپیدن هوس و صیادم — رشتهٔ سبحهٔ من بسته به زنار کفن است
خلعت فقر ببر روی بغربت دارم — بخیهٔ خرقه‌ام از رشتهٔ حب الوطن است
حاصل از شعر مرا غیر پشیمانی نیست — چون دو مصرع بهم آیم کف افسوس من است
سالک تشنه‌لبی دشت طلب ما نیست — اول عقیقت که یمن در سخن است
خوش جوانی که بود [illegible] — با طفل افتاده چو دعوا رگ گردن رسن است
عاشق آن است که [illegible] — کوه کن صورت شیرین هنر کوهکن است
بوی گل را نتوان کرد گرفتار قفس — [illegible] بر روحی که گرفتار تن است
صد نیستان قلم از شیر [illegible] نشود — اینقدر شعلهٔ او را که آتش فکن است

بال ظلمت که کوکب نگذارم بیرون
که مرا پردهٔ مهتاب فانوس سخن است

گلبن [illegible] غنچه سر افکنده گشت — رنگ گردیدن نسیم گلشن [illegible]

بی‌نشانی را

با طفل افتاد چو دعوا رگ گردن رسن است

آینهٔ معشوق کند

جای رحم است

نار بالین است شمع موت را می خورند — آتش مهر [illegible] ز محض [illegible]
کلفت ایام بسیار است مخور [illegible] — عارفان را طالع [illegible]

در دیار طالع ابر شفق آلوده است
شوکت از رنگ حنا دستی که دوخته

خامه نیز ناز کی دامان را [illegible] — خاک چینی [illegible] از سر [illegible] آواز نیست
میگریزی از کبوتر چند از مکتوب من — نامه‌ام آخر بیابان سینهٔ شهباز نیست
قوت معنی بجای [illegible] — خامه را موج [illegible] از پرواز نیست
دل ز دستم میبرد خوشی [illegible] — چشم او صیاد [illegible] انداز نیست
کبک ما مستانه میخندد [illegible] — بی‌صدای آبشار سینهٔ شهباز نیست
میشود صاف از غبار خامشی تقریر ما — تا نباشد [illegible] پرواز نیست
نالهٔ ما آید بیرون از سینهٔ [illegible] — جز پر و بال سمندر پردهٔ این ساز نیست
لب ز غم را چه باک از ناله‌ام [illegible] — معنی چینی را خطر از شعلهٔ آواز نیست

بسکه یکسان است جنس اهل عالم [illegible]
[illegible] شوکت [illegible] سبزه [illegible] ممتاز نیست

کی ز ناله‌ام [illegible] ناز [illegible] — شکست جام [illegible] شکست [illegible]

[illegible]

تا نباشد [illegible]

از کوی یار هجرت نموده‌ام رحلت — صدای پای نگاهم [illegible]
[illegible] ساده دلی خود [illegible] — زمین چو [illegible] از آئینه نقش [illegible]
بقدر [illegible] رنگ خانه [illegible] — نگاه [illegible] گل [illegible]
چه احتیاج بگفتن که [illegible] — [illegible] میشود [illegible]
عیان ز پردهٔ [illegible] دیده‌ام [illegible] — چنانکه مستی امروز از [illegible]
سخن ز معنی رنگین خویش ممتاز است — چو شعله [illegible] از حنای [illegible]
لباس شاهد معنی بود ز پردهٔ لفظ — [illegible] دو مصرع [illegible]

ز ضعف نیست [illegible] شوکت
مرا چو [illegible] از چهره رنگ [illegible]

پیرهن ما [illegible] — خلعت سیمای ما [illegible]
گشته شهرت مانع از خانه بیرون [illegible] — چون نگین [illegible] ما [illegible]
[illegible] — رنگ [illegible]
[illegible] — پیرهن [illegible]

باز میسوزیم شوکت از جنون داغی جدا
نو بهار است [illegible] فصل لاله کاریهای [illegible]

درست

[illegible]

امیدم از تو بکار وفا خطایی هست — گلم بدست اگر نیست خار پایی هست

خوی بخت سیاهم ز بس سیه پیراهن — چو بلبل سر صد دام از سعر مژدگان قبایی هست

نمود رنگ تعلق بکلبه ام پایی هست — گل زمین مرا نقش بوریایی هست

سپند شعله آواز خود مباد کسی — شدم غبار و بخاکستر هم صدایی هست

بزور خویش که موج شراب خواهد بود — اگر اشاره ابروی رهنمایی هست

فتادگی نشود سد راه فن شوکت

مرا بدست ز پای طلب عصایی هست

موج تبسمت ببر پرواز بوسه است — خط تو دود شعله آواز بوسه است

خطت بود بگرد دهن گردش نگاه — از بسکه غنچه تو نظرباز بوسه است

خاکستر زر آتش یاقوت آن لب است — گرد خطت که آینه پرداز بوسه است

یک شیوه ماند از دهان تو بی آن لب نگفت — در دیدن تبسم او ناز بوسه است

شد نوبهار بوسه خطت غنچه زار — انجام آن لب رنگین تو آغاز بوسه است

از ساعد تو بوسه تجلی نگار شد — دست تو خمیر مایه اعجاز بوسه است

بوسیدم و گذشت صدایی از آن دهن — خط لب تو سرمه آواز بوسه است

از آب بوسه کاکل تو تازه گشته است

شوکت لبی

شوکت لبی بسکه سخن باز بوسه است

باشد ز خنده خنده فروزی که مراست — جز رنگ شب آدینه نه روزی که مراست

چون شعله رنگ بالک بود گرم طپیدن — از موج نفس جوش سوزی که مراست

شب راه ندارد به سرا پرده عزم — بادام دو مغز است دو روزی که مراست

از لاله رنگین شده صحرا که بود داغ — دشت از قدم آبله سوزی که مراست

احوال سیه بختی شوکت شده روشن

از سرمه شب تیره روزی که مراست

عاقبت بستر بلای دل غنچه دیده هاست — بالش مخمل ما فتنه خوابیده هاست

ما به سر پنجه نازک تو بیم حنایی — در دل مژگان نهان تیغ کشیده هاست

از حریر رنگ ما است قبایی که تراست — تکیه سر صحبت مردمک دیده هاست

سر گشتیم و بکف ما مهر بت داریم — قدم گشته ما معنی پیچیده هاست

میشود از سخن آزادگی ما معلوم — شعر برجسته ما دامن برچیده هاست

باغ ما لیس چشم است ز عالم شوکت

فره آید چو بهم سبزه خوابیده هاست

خطی که با یاقوت تو نظاره پسند است — گردیست که از لعل تو خنده بلند است

صفحه

از راه تو نظاره چو گرد است ز جا گیر — تا گردش چشمی که ترا لعل سمند است

از بسکه دلم وحشت تمکین نخواهد — هیچ رم آهو خطر چین کمند است

از بیم خود دیده بخیال تو ندارم — پیدا نشود عکس چو آیینه بلند است

عاشق ز حسن لب تو لاله گل کرد — داغی که بدل از تو شد از نشو کمند است

بی سوختگان طبع مرا روشنی نیست — خاکستر آیینه دود سپند است

شوکت لب خوبی که گرفتست تلخی

زهر آب لبکام مرا شربت قند است

خال تو که ترا نقطه دهن گردیده است — قطره یی ملبت سایه علم گردیده است

گردش چشم کبود است دم ازجا برده است — فلک آینه اوج نیلکام دل گردیده است

یک شیشه حسن از نخد تو باشد رنگ — سخن سخت تو ام تو بشکن گردیده است

نتوان چاک دلم را چو قلم کرد رفو — این کتان پاره مهتاب سخن گردیده است

دود آهی که کشیدیم بغربت از دل — جوهر آیینه صبح وطن گردیده است

از نفسهای نگه ناز تو شد محو — ابروم تیغ تو دارم تا کفن گردیده است

نقش پا دیده بلبل شد شوکت نرگس

گویی از غنچه دلم باغ چمن گردیده است

زکوی میکده

ز کوی میکده ساقی صلا نکرده گذشت — گذشت عالم و صد ادا نکرده گذشت

ز بسکه بی تو عمرم شد به باغ دلتنگی — نگه و خنده دندان نما نکرده گذشت

چه وادی است که غیر از خودی گذشته نیست — نظر بچشمه آب بقا نکرده گذشت

چه حالت است که از کار چون شبنم ها — ز خانقه خورشید وا نکرده گذشت

چو موج پیکرم از دست رفت و پا بعنان شد — در این محیط که بی آشنا نکرده گذشت

جدیدم بست از روی خود بگرداند — کسی که کار براز خدا نکرده گذشت

بکار رسید و بعد از وجود ما نرسید — گذشت و شعله ما را هوا نکرده گذشت

سراد او شدم افتاده از سر راه وفا — وفا بهانه نمود و جفا نکرده گذشت

اشاره چین جبین و نگاه تو بطلب — نظر بجانب ابل وفا نکرده گذشت

از این ریاض کسی بی سر گشتی نخند — بگل بسر بسر من ادا نکرده گذشت

ز سیر عرض مقوس که نیستم شوکت

خدنگ ما ز کمان خانه جا نکرده گذشت

از رنگ حسن خوبان از دل غم بیعت است — شکفته روی صورت شیرین بخواب

شکسته نی از سیر گردون آن آزادگی — رنگ قفس از شیشه که سبزه نمو

بر تماشای بهار رنگ حنا باشد گران — آن نگار از دست ما با رنگ حنا آمده است

شکسته

۵۵

غنچه چون منقار جی گیرد بسوی ناله رو … گلبن امید ما را بال بلبل برگ ست
احتیاج باده و مینا ندارد طبع ما … معنی رنگین و نازک بیم جی و مینا بس است

ترزو لب یار دارم شوکت تنگ است دل
صد قلمرو شیر را جای نیستان بیشه است

دلدوز نگاه تو ز مژگان سیاه است … مژگان سیاه تو ز تیر نگاه است
از ضعف زدل آه کشیدن نتوانم … رنگی که پرد از رخ ما شعله آه است
دوران به سیه مستی ما عین خمار است … خمیازه ما گردش این چشم سیاه است
شوقم به سر منزل مقصود دلیل است … عینک به نظر هر قدم چشم براه است
از فیض قناعت شده ام صاف … دیگر به نظر بال هما پر کاه است
روشن نشود از مژه ما مگر گرم … این برق چراغ ته دامان گیاه است
خورشید که باشد گل روی سپید صبح … یک برگ گل از غنچه آن طرف کلاه است

ناید فلک امروز به هر بیت تو شوکت
دعوای سخن گر کند مصرع دو گواه است

نقش دل سنگ تو چار انگاره است … خط لب تو عنبر موج تبسم است
شد آتش تپیدن بوی سینه فانی ز تو … ام شب محیط اشک گریم حلال دم است

[illegible]

زین برق بی نمود جهان لاله زار شد … گلشن ز رنگ گل پر است بهار از میان گم است
از بحر بینش آب وضو مرا … چون گوهرم بلور یتیمی تیمم است
شبها میان لعل تو و غنچه تا سحر … صد رنگ گفتگو به زبان تبسم است
چون داغ لاله سوخت شنیدن به گوش گل … آه این چه بلبل است که گرم ترنم است

شوکت به فیض اختر اصفهان بخت
سیاره تو مردمک چشم انجم است

مضمون ضعف معنی شایسته است … رنگ پریده مصرع برجسته منست
طومار خامشی که زبانش دراز باد … مکتوب سر به مهر لب بسته منست
رنگ گلم ز هوش ببرد عندلیب را … موج شراب شیشه گلدسته منست

شوکت به راه فلک فنا گرم میروم
جولان برق رفتن آهسته منست

لخت شعله مرا جای گرم دیگر نیست … بتار بالش عنبر جز بر سمند نیست
قدح کشان ز تقاضا نیفتد قیامت … بیاض گردن مینا است صبح محشر نیست
نمیدهیم فریب کسی به ساده دلی … درشت آینه ما سر به لب جوهر نیست
به هم خورشید چو شیر و شکر بهار … لب شاه را شکوفت جهت مقرر نیست

۵۷

بجای پیمانه دو دوده آه مرا … شب ز نیشتر کرده مژگان چشم اخضر است

روان نگرد به سویت که تا تقی شوکت
که مهر نامه او دیده کبوتر است

پیش ما فکر سخن سیر گلستان کردن است … لفظ را از رنگ معنی گل بدامان کردن است
شبنم خود را به راه آفتاب انداختن … دیده را چون رخ خورشید روان کردن است
از خط پشت لب چشم راحت ساختن … توتیا از دیده گرد نمکدان کردن است
دیده خود را سیه کردن به چشم سرمه … رشته نظاره خود تار مژگان کردن است
حسن را دیدن ز پهلوی نگاه خشتی … سیر گلشن پر و بال عندلیبان کردن است
رشته نظاره خود بین را کم از زنار نیست … چشم پوشیدن ز خود در مسلمان کردن است

میکنم شوکت لب حسرت که نقل بزم هست
عقده تبخال را باز از لب دندان کردن است

مرا چه میزند ای یار غیر بچشم نگشت … ز غنچه میز بزم گلستان بچشم نگشت
بچشم سرمه کشید خدمت نگار تیر را … ز میل سرمه نهد سرمه دان بچشم نگشت
دگر ندیدم چه حیف است سخن گفتن … که گفتنی نهد و بینم از زبان بچشم نگشت
نظر به بزم کاش که نتوان کرد … نهان زار نغاز ز مستی او بچشم نگشت

[illegible]

بگرد کوی تو گردم که بهر خدمت او … نهد ز کاه کشان آسمان بچشم نگشت
بخنده گفت که از شوق گریه سر کن … نهادم از مژه خونفشان بچشم نگشت

بوصف خطش شوکت دوات مشکینم
نهد ز خامه عنبرفشان بچشم نگشت

دور از لب تو لام می رنگ شکسته حالیست … با خنده لب تو شکر جان شکر مالیست
از ضعف ناله فرباد انشا رکوی شکست … چون بلبل حنایی آواز خیالیست
چوب قفس نماید یکدسته بال طاووس … از بسکه بلبل ما داغ شکسته بالیست

شوکت ز گفتگوی بی عیب تو ابد
نثرت چنانکه قالیست نظم خوش تو حالیست

حرفی ز رنگ دست تو با مهربان گذشت … رفت آنچنان چنانکه ز بند لستان گذشت

هم بگذر کلفت از این خاکدان گذشت … زین گشت مهتاب چو ریگ روان گذشت
شبها هنوز آتش پیکان لشکر بود … روز یکی تیر ناز تو ام استخوان گذشت
چون نیش خار که گل رعنا گذر کند … تیر ز بدر به عنبر بهار از خزان گذشت
زلف میان پاره دوید به هر دل … زلفش قدم کشید و زمو میان گذشت

تا فتنه در دست مژگان یار گردد · شد میل سرمه سوزن و از سرمه‌دان گذشت

مینای غنچه پر ز شراب تبسم است · امشب کدام غنچه لب از گلستان گذشت

دارد گل زمینی قفس انتظار من · باید درون بیضه‌ام از آشیان گذشت

حرفی که داشتم جمل از خویشتن نهان · حیف آنچنان ز خاطر دگر ز زبان گذشت

قطع نظر ز رو به تو لب یار مشکل است · گریان چو ابر بایدم از گلستان گذشت

شوکت نشد مجال دم گرم گریه هم

از بسکه عمر من به غم دوستان گذشت

باده اکسیر جام مجلس ماست · زر سرخی اگر بود مس ماست

خانهٔ ما کم از فنا کده نیست · چشم عنقا چراغ مجلس ماست

باده چشمه کز لبت پندار · هر صراحی کدوی نرگس ماست

ابشیطان نداده‌ایم عنان · آدمی زادهٔ مونس ماست

تلخ کامانه صحبتی داریم · مهرهٔ زهر نقل مجلس ماست

شوکت از بسکه میطپید دل ما

ز آب گردد کبی که مونس ماست

ز آب دیده فرزانه گلستان سبز است · چو غنچه بیضهٔ بلبل در آشیان سبز است

بجمعیت دل است

چه دارد ای بهشت محبت که خاک صحرایش · ز آب آبله پایی رهروان سبز است

نجون اهل جنون آب بخت از دیم · چنانکه دانهٔ گندم به مغز نان سبز است

هوای شعله مرا بسکه شد بهار وجود · چو شمع سبز مرا مغز استخوان سبز است

به بوی یار ز بس میزنم در ابرام · ز ابروی فرآن چو به نشان کمان سبز است

فضای بادیه یکدسته گل است از بس · ز شعلهٔ جنون فرشاخ آهوان سبز است

چو موج آب که از عکس سبزه گیرد رنگ · نگاه من ز تماشای نوخطان سبز است

مرا چو طایر نظاره نیست آرامی · ز بسکه چون مژه خارم در آشیان سبز است

ز باغ طالع خود شوکت ادب رنگ مخواه

که نوبهار تو پژمرده و خزان سبز است

دوشینه بزم حسن از دل دیوانه است · دیدهٔ اهل جنون شمع پریخانه است

ماتم دسوز جهان دست بهم داده‌اند · خندهٔ مینای می گریهٔ مستانه است

ذوق سجود در است یک روده‌ام جگر · فلک برهمن جهان گرد صنم‌خانه است

بخت سیاه مرا فیض سیهستی است · طالع برگشته‌ام گردش پیمانه است

شهید مالگفته است مانع سیر دوشیدن · همچو نگین نام ما مهر در خانه است

حلقهٔ بزم طرب جلوهٔ دام فرست · همچو نظر باده‌ام قطرهٔ می دانه است

ذوق اسیری چمن باده‌ام آشفته کرد · زلف فغان مرا چوب قفس شانه است

شوکت از آن شعله‌خو برق بکام فرست

پنبهٔ مینای فروبر پروانه است

دل از خیال رو به تو ام رنگ گلشن است · داغم لب به لالهٔ صحرای ایمن است

بود کیسه میکده چو دامنم تنگ سبز است · یاد بتی دو دانه‌ام برق خرمن است

یک ذره آفتاب به روزنش نمیرسد · زنگ پریده که عرس سایه افکن است

آورده دفترش طاقت خیانارشوقی · آغوش من چو جلوهٔ زنجیر از آهن است

عیبی بود ز پردهٔ دنیای ما عیان · حال قفا ز آینه چشمی روشن است

شوکت ز بسکه گشته‌ام آمادهٔ جنون

جامم بجیب از نگه چشم سوزن است

از خلق کندن خویش را خود را بحق پیوستنی · پای پریشان سیر را شبر از ده چینی دامن است

صحرای عشق است این چرا ز تنگی قفس · ابنی بهر نقش قدم صد کاروان [illegible]

از پنبهٔ مینای می صد دسته نرگس گشاد · سبزی که بادم ساقیش آن نرگس مردافکن است

تا دور گشتی از بر من ای نوبهار دوستی · بو رنگ چشمم میخورد در زنگم بجوهم دشمن است

ظلمت سرا کاشانه‌ام بی روشنی کرد [illegible] · خوابی شعاعی بیتوام مژگان چشم سوزن است

تا کلک و کاغذ

تا کلک و کاغذ سوخته است از شکوهٔ جانسوز من · هر صفحه از آیینه‌ام پر خامه‌ام از آهن است

از یاد مژگان توام صد عقده از دل باز شد · دیوان مینای آبله از سیل اشک سوزن است

از ناتوانی چون مژه کوته قدم افتاده‌ام · پیش پا جولان خس نظاره صد دامن است

شمع خیال از طبع از شوخی روشن میشود

شوکت چراغ برق را کی از خیالی روشن است

دامن از خیال زلف و رو لیلی آنچنان باغ · کز روی سنبل آشفتگی و لاله داغ است

گدا بین متاع گل آمده رنگین [illegible] · سیاه از دود آه شعله پیما چون چراغ است

بود آلوده خون بوی شیر از رنگ و پیکرم · ز برق تیغ فرهاد از بیستون داغ است

به طراوت دود مسجد فراغت شوکت را

بگوی می پرستان هست و یادم کو فراغ است

سرو بالای تو سیه‌بخت عمر ابد است · نقش پای تو زمین را گل روی سبد است

هیچ مرگی نبود سخت‌تر از خودبینی · پیش صاحب‌نظران آینه تخت لحد است — لحد

نیست صاحب‌نظران را خلل از دیر و حرم · دیده آئینه صفت رد و قبول یک است

بسکه افتاده بود اقبال جهان مقبولم · در ره زندگی که ز رخ پی بردم دست آمد

شکست سوخته رایت رسوائی زنگ · در نظر دود نسیم شمع مژه چشم بید است

همیشه خاطر ارباب فکر غمناک است   غباری خاطر ما بالیدن سخن پاک است
چراغ دیر ضیاداست خاک میخانه   رگ زمین خرابات گویی از تاک است

چنان به دور لبت میکشی رواج گرفت
که شیخ صومعه را چوب تاک مسواک است

خنده گلها عجب است گر شبنم نیست   گلبن باغ طرب یک نخل ماتم بیش نیست
سرو راحت چند باشد جلوه‌گر در دیده‌ها   رفعت این دیوار را یک قد آدم بیش نیست
میتوان دادن از آن لب دهن کام مرا   آرزویم گرچه بسیار است از کم بیش نیست
حسن ذرات جهان را کرده خورشید نگه   آفتاب این باغ را یک قطره شبنم بیش نیست

میتوان شوکت به سر در راه از عالم گذشت
دوری این ره به رنگ صبح یک دم بیش نیست

انجمن با یاد جانان خلوت ما گشته است   حلقه مجلس کمند وحدت ما گشته است

نگه گرم تو برق خود آئینه است   عکس رویت گل روی سبد آئینه است
نیست خالی ز صفا خلوت بی‌رویی‌ها   فرش حیرت کرده‌ام از نمد آئینه است
طوطیم جامه حسن آینه از خود دارد   بال ما در خلوت سبز لقا آئینه است

خاک گشتیم

خاک گشتیم و نشد صاف غبار خطر ما   کف خاکستر ما دست رد آئینه است
حسن بی ساخته شوکت بود آئینه خویش
عشوه و ادای او بی صدد آئینه است

زاهد به سرت هوای گل نیست   مغز تو خمار یار گل نیست
دارند یک اصل کفر و اسلام   بادام دو مغز را دو گل نیست
تا کی به ره تو سالکان را   از پستی و بلندی جزو کل نیست
سهل است ز خون خود گذشتن   آب شمشیر زیر پل نیست

از جعل خودم بسته شوکت
کمتر رگ گردنم ز غل نیست

رشته حرف به لعل ز یاقوت تر است   قطره‌ایست لب او [illegible] تر است
حسن شرم تو به [illegible] چراغ افروزد   گرد سرگشتن ما حلقه بیرون در است
حسن را عشق فرو زد جاده بیرون می کرد   رگ سنگم به نظر رشته موی کمر است
کشته ناز تو هستند ز خود میغلطد   موج می ناوک بیداد شراب [illegible]
غنچه باده به مستی بهشیاری نیست   دارد آنکس خبر از خود که ز خود بی خبر است
کرده آتشکده ما حسن سراپای عشق   تخم گل شعله آواز من آتش شرر است

همدم از حال دل شوکت بیتاب مپرس
روزگاریست که چون نامه گره در بدست

در شام غم خویش مرا صبح امید است   گر نقش نگین تیره بود نام سفید است
خون نگه از دام مژگان چکد امشب   نظاره ام از تیغ نگاه تو شهید است
سودای وطن کم شود از دل ز صحرا   مژگان غزالان به سرم سایه بید است
از سوختگان باز شود عقده خاطر   قفل دل ما را پر پروانه کلید است
آرام بود ماتم دشت زده عشق   مجنون مرا چشم غزالان شب عید است
هر موی تو شد سلسله سیر سواد   گر بخت سیه تار نفس صبح سفید است
از بس که به وصل تو گرفتار فراقیم   ما را سخن روی سیر روی تو نوید است
بی حاصلی از بس که ثمر گشت به عالم   از مردم دنیا لب خندان گل بید است

شوکت گل رنگین سخنها که شگفته است
رنگیست که از روی زبان تو پرید است

نصیبم از سفر [illegible] محبت نیست   که [illegible] بیابان [illegible] سلامت نیست
به دور مائی وطن [illegible]   بمخمل سینه [illegible] خواب راحت نیست
تند خویی شرر از چشم سیاه تو گرفت   [illegible] آتش [illegible] نگاه تو گرفت

دیده بک

دیده بکشا چو تم با گلشن روشن است   آب پروار [illegible]
[illegible]   دل تو بیدار که کار [illegible]

جاده سوخته جانان [illegible] است   پر تو شمع به پروانه هوادار است
[illegible] این راه سفید [illegible]   [illegible]

شاخ گل یار [illegible] از تو جدا نیست   بوی نکهت [illegible] از تو جدا نیست
هر ذره در آغوش ترا [illegible] است   هر کس که بود از تو جدا از تو جدا نیست
[illegible] عاشق با مل [illegible] است   نسیم سنبل و گل سنبل و گل دگر است
در آن ریاض که با نغمه [illegible]   شکست رنگ گل آواز بلبل دگر است
[illegible] گرفتاری   در دام زیر زمین ریشه گل دگر است
گره ز زلف که امشب گشای [illegible] نسیم   در موج موج هوا تار سنبل دگر است
[illegible] از خطر راه دوستی [illegible]   [illegible] دگر است
ز لطف [illegible]   نگاه گرم تو برق تغافل دگر است
[illegible] شوکت   [illegible] دگر است

خون جگر شراب ایاغ نگاه ماست　　چشم سفید شیشهٔ داغ نگاه ماست
دارد ز خیرگی نگهت نظاره داغ ها　　مژگان بدیده موی دماغ نگاه ماست
وا شد ضعف و حیرت اهل نظاره ایم　　رنگ پریده دود چراغ نگاه ماست
افتد سواد دیدهٔ ما را ز بینش ست　　از سرمه رشک سوده سراغ نگاه ماست
شیر از نظاره ما جوش می زند　　خط رخ تو سبزهٔ باغ نگاه ماست
حسن تو با نظاره ما جوش می زند　　آیینه خانهٔ کنج فراغ نگاه ماست

آشفته حیرت است

شوکت بگو که دشت نظر جلوه گاه کیست
حیرت طلسم راه سراغ نگاه ماست

خوش تماشاگه دل رنگ تماشائی داشت　　سیاه خیمهٔ لیلی جوانی داشت

که دل رنگ تماشائی

هوای دیر و حرم نشئهٔ مدام منست　　می دو آتشه کفر و دین بجام منست
نه بوی راحت و نه رنگ عافیت دارم　　خزان گلم که مشام چمن بکام منست
براه صید بلا دام گرد او حرصم　　تند و برق بلا هر کجا چو دام منست
توان زنشئه گرم چراغ نشئه داد　　سواد گردش پیمانه خط جام منست
مرا ز حسن بتان بوی عشق می آید　　طپیدن دل من شوخی کلام منست

پروانه

دل من

بحال خانه از خویش میکنم پرواز　　بهر کجا چو سرو خوش خرام منست
اگر چه کرده مرا فقر بی نشان شوکت
طلسم سستی نقش نگین بنام منست

هنوز عشق بهر رنگ بی ارم آخر　　خامه حسن صورت منصوریست
دو تا نظر شدن باده دو ساله ماست　　کمند وحدت اگردش پیاله ماست
کرشمهٔ خیز بود داغ ما را بر جنون　　سواد چشم پریزاد داغ لاله ماست
چنان ز باد تو آغوش ما لب شد　　در ماهتاب کفی از محیط ناله ماست
طپیدن دل ما موج عالم آبست　　ز خویش رفتن ما گردش پیاله ماست
گل از شنیدن مکتوب ما شگفته شود　　نسیم نشئهٔ شبنم از نامه رساله ماست

به بزم باده خموشیست کار ما شوکت
صدای قلقل پیشانی فغان و ناله ماست

ده کسی که بدریای ذات افتاده ست　　کی بکوچه موج صفات افتاده ست
اجل نباید کشتن که در مهر ماه　　لب تشنه رود و سر روز حیات افتاده ست

چون قرعه در تقول از بیم گسستن بست
این مشت استخوان کرده چار شکستن بست

بشنبه پیش غیر حاضر تنگ بست　　نفس کشیدن عاشق سپر دندان گست
چنان شکستگی ایام خویش ساغرام　　قدح شکسته ما را ز بام از رنگ شکست
چنان ز شرم تو بی آب شد رنگ گلشن　　درون باده چو موج نسیم بی رنگست
ملاقیطع تعلق بنام ما بستند　　بنای خانه ما چون نگین ز سنگ شکست
نباید از تو ترنم شناخت هستی　　دلم نار رگ تارهست آهنگست
ز شرح گریه الفت شدیم قامت　　بیاله بحسن ز چشمم کد اینجم بی رنگست
ز نقطه گاهی خود خوش دلست چو جام　　درون مهر نگین سبزهٔ زنگست
خراب جلوه آهسته تو شیدا اند　　هر قدم کشیده رنگ ما سپر دندانست

ز بسکه دور جهانم غریب شد شوکت
میان معنی و لفظم هزار فرسنگست

چون فشرده طاوس پیر کار است ازو　　کنار آستین من دامان گلزار است ازو
ز اداش پر رانش ز حسن تو بپهلو میکند　　جدا از رنگ حنا یک بیرنگ گل دار است ازو
کشیدن که توان از مساو هست ز ما　　پر عالی آن درون دل سخت دشوار است ازو
پر دیدن نگی که ز دو تیم سیر دام میگیرد　　به ضعفی ز بس ایام گرفتار است ازو
قماش روی دست سنگ ز طالع نقش دارد　　ز بیش پروانه هر دو بیانه است ازو

حنای دستبوس طاوس

حیا

بود از خامه روشن بیانت تا بدل رایی
سیه ابر قلم شوکت گهر بار است از دست

در جهان آنکه ز ارباب هنر گردد ست　　بحر را قطرهٔ آبی که گهر گرد ست
غافلان مرا بود همره در احرامم　　روی لعلی بر سر ازواری بر گرد ست
بسکه خونها بهم افسرده بر گرد شده است　　سنگ یک قطره خونی که شرر گرد ست

خرقه

چند شوکت بره صبح کنی دیده سفید
که در اقلیم تو شامی که سحر گرد ست

دو دیم ز بس خم از مژه اشکبار داشت　　آیینه از پریدن رنگم غبار داشت
بخانم ز بادهٔ رنگ گل بهر گردد بار ریخت　　چیزی که از خزان طپیدم بهار داشت
دیگر از زخم جبال پریزاد نی بپرد　　امشب که شوخی تو مرا بیقرار داشت
امشب اگر چه بود پر از یار چشم من　　مژگان بصد زبان گله از انتظار داشت
کیفیت حیات نخود بر دو اقتیم　　جام می دو ساله لیل و نهار داشت

دی شب

شوکت سبوی گریه معطر دماغ بود
مغز خشک گلاب از گل ابر بهار داشت

دور حسن تو با خزینه پابوس است　　چون غنچه دست بهم داد که خود گل بهستست

باشد از برق نگاهی چو چراغم روشن   امشب از پرده بادام چراغانوس است

هر کف خاک در این دشت به رنگی است مرقع   گردبادش همه یکدسته پر طاوس است

زندگی رفت و نشد دور رسوم از قدم   شد قدم حلقه هنوزم هوس پابوس است

شوکت آوازه ما از طپش دل باشد

بیقراری صنم خانه ناقوس است

می کشیدن گل بادام نظر از شست   خنده کردن نمک زخم جگر باشد نیست

گل به سیر از خود بجنبد و میسوزم   در بر افکن بیم آغوش دگر باشد نیست

صحبت اهل جهان غیر تماشایی نیست   که افسوس مگر آن نظر باشد نیست

خوابم از عینک بینایی بیدار است   بیخبر گشتم اگر از خبر باشد نیست

رشته ما ر که نگردد کوتاه   فکر آسوده که در دامان سحر باشد نیست

مرد طالب رسوا سخت بجز دیر و حرم   گردش اهل طمع حلقه در باشد نیست

نگهم بسکه زجولان تو شوخی دارد   مژه ام را هوس موی کمر باشد نیست

هوس الله رفاقت بجز شوکت را

موم را فکر بیم آغوش شرر باشد نیست

سرو دود دل فکار است   طوق قمری سیه بهار مست

بسکه

بینایی

بسکه شد دشت خرام از شکم   خار مژگان اشکبار مست

ظلم باشد از پیمانه   کف افسوس ذوالفقار است

عشوه مار ... شوکت

چشمش از سرمه خاک ... است

خانه ام از بس که ... از سنگ سرمه است   پرتو مهتاب بر بامم پرنگ سرمه است

چشم آهو از رم خود خار میسر ...   تا کی از دامان مژگانی پرنگ سرمه است

بی بصیرت را ... فیض از بینش ...   ... روشن چشم عینک گر ز سنگ سرمه است

سایه پرچین ... سواد چشم تو   بسکه مژگان سیاهش گرم جنگ سرمه است

ناله از ... برون   این آینه شوکت گر ز سنگ سرمه است

بسکه طبع ... وضع مردم عالم بد است   از میان خلق بیرون جستنم در دست

سرفرازیهای عریانی بود از فیض ...

پیرهن را روح در قالب بالا قدرت است

با لب لعل ... نار ...   پیش ... رخ او ... آتش خست

نقش ... آید در ... نفس   از دو سر این رشته ... گسیخت

تا نبود میوه جنس ...

مهره مار شیر نور ... است

رشته جان چو سر آینه بیدار است   فقر دل ... این ... است

وادی تجرید را صد کوه ...   رفتن مشکل بود گر آینه در بار است

اشتهای موج قلزم دل ما است   جز خاکی که از ساحل ما است

ما بهر کس سپرده ایم دلی   دل زهر کس که میبرید دل ما است

بیقراری جاده رفتار جان آگه است   هر که از دنبال دل ماند در این ره گمره است

اشک از چشم غبار آلوده می آید برون   دیده ام طفل خیالش ... بازی کوته است

میرسد تا منزل غربت ره افتادگی   قطره را که بر شدن سنگ نشانه است

غیر پستی حاصل دیگر نمیدارد طمع

زان بلند افتاده اقبالم که دستم کوته است

چون شمع در این بزم رعنائی که تو داری   از بسکه ... زبان داده ... است

چشم زخم ... از شوخی ...   ناوک مژگان او ... ... است

از لب لعلت

بانزدهم

از لب لعلت سخن را آب رنگ دیگر است   شعله نطق ترا یاقوت سنگ آتش است

رتبه ما شوکت از افتادگی باشد بلند

مرغ ما از پر شکستن ما پر پرواز داشت

زدست دشمن ... نمی توان جان برد   ... رسته ... نفس خود گریزی است

رفتنم سوی تو از خود مشکل است   ز آب خاک خویش پایم در گل است

... چهره مقصود نیست   زین بلندیها چون گذشتی منزل است

از طپیدنها بجایی میرسم   بیقراری بال مرغ بسمل است

هر کجا ما دفتر دل وا کنیم   صفحه خورشید فرد باطل است

جای آرام است غربت از جهان   موج را آسودگی در ساحل است

میرسد تا سینه ... موج گل   ساده لوحیها زعین قابل است

بیدلان را کشور عشق است را   درد و غم چون جمع میگردد دل است

میرسم صد کاروان وحشت ...   چشم آهویم سواد منزل است

بیکرم از بیقراریهای دل   تا نظر افکنده ام ... کامل است

در خیال ... خرج دیده ام   مردم چشمم عجب دریا دل است

کاروان خاکساری گشته ایم — نقش پا بار دل محمل ماست

دانه ما را که تخم وحشت است — سبزه مژگان آهو حاصل است

گشت شوکت پیر لذت بهر گهر

از قد خم گشته گرداب دل است

بجوش لاله بیکسیت بزم مهتاب است — صفای سایه ابر بهار مهتاب است

صبو بدوش بستی و دوش فیض ببین — بکوچه رنگ شکسته ورش مهتاب است

اگرچه شبنم شکر نیست بزم مستان را — بیک طرف گل هر برگ و برگ مهتاب است

بیاد نرگس او خواب سرمه سنگین است

به نسبت لب او آب لعل شیرین است

میخورد صد سوزنش تا جان رفو بایست — خار چون مانند پا آشنای سوزنست

از حریر شعله ام پیراهن کاکل بود — دامنم دارد بکف شمع به جاروب

شمع

چاره از جادوی دنیا بجز تسلیم نیست

هر که سوزن شد بچشمش حصار آهن است

منم که داغ جنون طرف لاله زار منست — سواد خیمه لیلی سیه بهار منست

ز شرم مصحف رویت گل ورق ورق است — ز خجلت لب لعلت پیاله پر عرق است

ز مشکل

روشنگری نباشد محتاج ماتم افروز — فیروزه چون نمیرد غفلت ز لاابالیست

بیقرار بی یاری دل فریاد جانکاه منست — از سودای خون بر خاستن آه منست

زینت ظاهر درشتی را نگردد پرده پوش — دشت ما هموار از رنگ حنا هموار نیست

پیچ و تاب زندگی زنجیر تسلیم منست — افسرده رفت افسون زنجیر منست

میکند سبزه در آب از آن آتش که دارد خاک من

سیل هرگرد ز دیوار که تصویر منست

چه شیوه ایست که از شوخی تیر سنگ گرفت — که رفت او از حنای بسته رنگ گرفت — داشت

در شب مهتاب نتوانم چشم سر از — از خانه بیرون ای که مهتاب دگر است

از شرار آتش تنهایی بزم آتش تابست — کوچه تاک از فروغ باده ام مهتاب داشت

چنین همین امروز گرم ناله است

شعله آید از خاک ما بجای آب گذشت

غفلت کامل قدم پیش از ره جوده است — جاده ما کهیا از خواب پا بر خواب

گوشه گیر کرده سودای سر زلف کسی

میتوان عنبر ز موج بوریای من گرفت

بهتر از نادیدن مردم نباشد کعبه — جامه احرام پنهان از نظرها بوده است

بیاد قدح ... بی تاب گشته است — رنگ شکسته سبزه گرداب گشته است

نکند ... سیاهی نشود صبح سفید — عالم حیرت ما را شب و روز دگر است

... زبان میتوان گرفت

از زلف او نسیم بهشتی که آورد

عنبر ز موج ریگ روان میتوان گرفت

بود خمیازه اهل فنا را — می صافی که او را درد جود است

بسکه بگذشت دیدن خنده ناز مکتوب مرا — ناله ام را واشدن بالیدن برگ گل است

التماس مرهم دل از غم سیر منست — صندل خمیر ... درد سر منست

سنبل از رشک سر زلف تو ... شده است

سبزه از شرم خط ... آب شده است

موج زن بسکه بود غنچه ... — طوق بر گردن او حلقه گرداب شده است

جلوه میکرد گل ناز ... — جام شراب از گل سیر آب خوشتر است

فصل گل است و صحبت احباب خوشتر است — سایه او ابر بی رنگ قیامت ...

موجه اگرچه شیر شود ترک می مکن

نوشیدن شراب بمهتاب خوشتر است

از رفتار

از رفتار سر قدم افتاده ... — دشت بیخاری ز گرد ... دل ساده نیست

ژولیده گم کرده خود را ز کجا بینی ما — در سبک سیر شور موج هوا جاده نیست

خبر از خویش ندارد که چنین مخمور است — ورنه این شیشه افلاک پر از باده نیست

پایه قدر تو هرگز نشود شمع بلند — انجم و چرخ اگر سبحه و سجاده نیست

خاموشی چند ز گفتار تو باشد شوکت

جاده صحرا سخن ز لب تکلم ...

شب که چشم او بقصد طاقت من ... — دیده را جوش تماشا از تغافل باز داشت

شب که از خود برد سویت ناله ام ... — کوچه ها مهتاب از شعله آواز داشت

بود عمری روشنم از پهلوی آواز خود

کبک مینا از خط پهلو سینه شهباز داشت

رخم بخانه آیینه رنگ بیرون است — ز بسکه کار من روزگار تنگ گرفت

مرا فکنده بکشتی تن خاکی — چو گرد باد غبار آب آسیایی منست

ز جرعه شراب گل صبحگاه ماست — موج شراب رشته شمع نگاه ماست

ما چون سپند گرم رو دشت شعله ایم — ... طرف کلاه سپاه ماست

خاکستر که مانده بجا گرد راه ماست

افتاده که

از دیدن عذار جوانان شدیم پیر   موی سفید ما کف موج نگاه ماست
ما در زمین بسند شاهی نشسته‌ایم   افتادگی شکستن طرف کلاه ماست
شوکت بنوش می که نمی‌اندیشه از گناه
با رحمتش نگاه نکردن گناه ماست

بی‌بینش ما را نیاز از جهت ما نیست   عقل اول هم ازین معراج اول پایه نیست
جلوهٔ وحدت کی از عالم کثرت نگاه   هر کی از شش جهت خورشید تا بر سایه نیست
براه عشق وجود تو مسکن دگر است   غبار جسم تو دیوار گلشن دگر است
ز جسم خاکی خود ناپاکی زمین گیری
بجو سرای که معراج رفتن دگر است

پی نظارهٔ مجنون تو صحرا چشم است   جادهٔ ره نگهی نقش کف پا چشم است
نیست این بادیه از عشق خوابیده تهی   جاده از نقش قدم خار سر پا چشم است
کوه و صحرا به هواداری او حیرانند   حلقهٔ دایرهٔ دامن صحرا چشم است
میکند سیر سراپای تو سر تا پایم   به تماشای تو آغوش تمنا چشم است
ساکت بادیهٔ حیرت دیدار ترا   خار هر نقش کف آبله پا چشم است

باغبان زود

باغبان زود بتاراج مده گلشن را   آنچه سرسبز بود امروز بفردا چشم است
شوکت از بهر تماشای گهرباری من
سبزهٔ ساحل مژگانی و دریا چشم است

پیش ازین ما را هم از قوت دلیری بوده است   سینهٔ صحرایی ما از مغز شیری بوده است
شوق بیدار از مستوری ما از شیر گیر   چون نفس این دم سفید صبح شیری بوده است
از در تسبیح ما در رشته‌ها زنجیر   ور نه در گیهای زنجیر ما حریری بوده است
جادهٔ لغزیده قامت راست میکرد از پیش   پیش ازین نقش قدم هم دستگیری بوده است
چشم آهو پیش ازین چندین شکسته   مست آهو نگاهان شیر گیری بوده است
گوشه گیران از نسیم گل سبکسر بوده‌اند   پیش ازین موج هوا نقش حصیری بوده است
خار پا هم سبز از موج رطوبت گشته است   جادهٔ صحرا رگ ابر مطیری بوده است
پنجهٔ خورشید در چشم سپهر پرواز است   صبح شمع تربت روشن ضمیری بوده است
نقش پای رهروان از چشم آهو حال برد   گرد این صحرا نگاه دلپذیری بوده است
یک قلم از منتها خود رنگ گردانند نوبهار
شوکت ما بلبل بی‌بنگ بی صفیری بوده است
مو بچشم دل زده در طلب زندگی است   ماه نو فربه نشد تا نظر باریک نیست

بی تفاوت میرسد فیض سبک روحان بخلق
گر هوا مهتاب باشد صبح تا تاریک نیست

بهر

بی نظارهٔ آنگل که دل و جانم از او سوخت   عندلیب از نگه گرم گلستان را سوخت
آتش افتاد بکاکل سودا سر و دست   این نی از شعلهٔ آواز نیستانم سوخت
قیمتی گوهر اشکی بمیان افکندم   گشت بازار چنان گرم که کالا سوخت
خواستم دوش که از خود بسراغ تو روم   پای شوقم چنان گشت که در راه سوخت

برخش

دوش شوکت سر برش از نه دل پیچ شمع
نگه گرم چنان کرد که مژگان را سوخت
بیرون ز خانه شدن خود نمایی سخن است   بگوش خلق رسیدن رسوایی سخن است

بخاطر دل بیتاب مدعا نگذاشت   طپیدن دلم آئینه را هوا نگذاشت
ز سیل تند بود سنگ چهرهٔ افلاک   ز خود رسیدن ما کوه را بجا نگذاشت
کسی نرفته بدنبال بی‌نشانان را   خوشا کسی که درین راه نقش پا نگذاشت
طلسم موج بود بند در مراد کسی   که کار خویش بامید ناخدا نگذاشت
فغان که دست تو گیرایی آنقدر دارد   که خون رنگ بهر ذره کف حنا نگذاشت

فریب لغت الوان

فریب

فریب لغت الوان نمیخورم شوکت
که سیرچشمی من در فراز اشتها ملاشت
شیر در پستان مادر گر بپروردگار گشت   مرهم کافور زخم درون کودک است

تا بدامان نگه ره آشنا گردیده است   دست فرهنگ حنا داری بخود بالیده است   تا بدامان دست نگه کاری
قسمتی بر گشته بختان از زر و دولت   آسیا را دان بهم پشت شکم چسپیده است
نوبهار گشت غالب آتشی از طول امل
راه زن بیدار باشد راه چون خوابیده است
فروغ دور ساغر از شراب است   چراغ آسیا روشن ز آب است

پامال سواری شدم از دولت تست   بیچو دنبال غبارم رهنگاه مرست
غنچهٔ آمیز شدم بوی جدائی میدهد   دست فرهنگ حنا دارد جدا از دست
در انتظار سخن چشم فریبگوش منست   نگیرد وحدت معنی لب خموش منست
بروی صفحهٔ مصور چو نقش پا رنگاشت
رسید چون بمیان آتش ورق سفید گذاشت

چشم بد پوشیدن از اوضاع دو عالم خلوتست | چون نگه پیچیده میگردد که خلوت دربست

پیش از آن بستن ز یکدل نقش جنبیدن آرزو

قطرهٔ رنگی خمیر طینت صد حوض است

خموشی سخن گفتن بی خرد خوش است | شود گوش چون کر زبان خموش است

چنین یک صد بدزد و شد بد گشت کوته | که پوشیدن دو عالم در گوش است

تماشا کنم آن لاله گون پیرهن را | دم هم خوردن خموش است دیدن هم خموش است

بچشم نیز شوکت نازگی

نگه از دم آن شعله پوش است

زمین سینه ام از نقش خط صافی است | ورق ساده دلی جای نقش ما خالیست

نفس بعالم حیرت بود خموشان را | نفس کشیم خضایی که از هوا خالیست

ز ضعف بسکه نشینم بکنجی آسایی | بهر کجا که نشینیم جای ما خالیست

کلید قفل خموشی بود در شکستن دل | چو از شکست شود دل پر از نوا خالیست

بهر کجا سر تو فانوس از سبکروحی | شده است انجمن از فروغ قبا خالیست

حصیر کلبه فراز رگ زمین باشد | زمین خانه ام از نقش بوریا خالیست

بهوس نه کشور دست سفر کنند شوکت

چشم از شراب

چشم از شراب چو پر گشت از هوا خالیست

نگاه گرم ز چشمش برون نیامده ام | بسنگ سرمه نهانست آتشی که مراست

بیا که بی لب لعلت ایاغ خون شکست | چو غنچه گل که فقط دماغ ... شکست

پیشانی فروغ تو عالم دوریست جلوهگاه | دیوار خانه وار ز تصویر آدمی است

بباغ بی رخ ساقی ملکش پیاله عبث | روان مکش بطی را بهیچ لاله عبث

نیامدی بچمن امشب و هوا میگفت | در ماه چارده باده دوساله عبث

چمن ز محفل تصویر میرسد در گوش | در [illegible] سخن از خامشی ناله عبث

دل رمیده ز عالم بگرد او نرسد | دویدن است بدنبال آهوان عبث

هزار چشمه خونم ز خاک بیچو شد | زمانه خون دلم میکند حلاله عبث

چراغ خلوت آغوش جلوهٔ یار است | بگرد ماه نگردیدن است هاله عبث

چه غم بود ز فلک شوکت اهل حیرت را

بشیشه گل تصویر سنگ ژاله عبث

زده از نشر دست خود گره ام تعبیر موج | اشک گرم کرده آتشکار شمشیر موج

بیقرار از شوق حیرت زد خاکم گردنست | ناگوار شد در ساحل بود شبگیر موج

لازم اعتبار است نیرویی دو دستها بهم | باشد از دندان ماهی دستهٔ شمشیر موج

اهل عالم را بکار خود نباشد اختیار | بحر را باشد بکف سررشته تدبیر موج

گرد از نشر دست معمار ویران خانه ام | میشود سیلاب دیوار مرا تصویر موج

دین و دنیا را یکی از بیقراری کرده ام | داده پیوند این دو کشتی را بهم زنجیر موج

پاک گوهر را نباشد منت خشک از کسی

شوکت آب از خویشتن دارد دم شمشیر موج

از بسکه شدم محو صفای بدن صبح ما | شد رشتهٔ نظاره ما پیرهن صبح

رنگ نگه ما نبود جز سخن مهر | از خط شعاعیست زبان در دهن صبح

گلزار جمالت ز خط و طرف بناگوش | دارد گل شب بوی شب و نسترن صبح

شبهایی که مرا با تو بود بزم خموشی | از تیغ دو دم کم بود در دهن صبح | نبود

گر باد سحر دامن زلفت فشاند | برگ گل شب بوی بود پیرهن صبح

از جلوهٔ تو زیست قبا صاف دلان را | از خط شعاعیست ره سر دهن صبح

مژگان شود دیدهٔ حیرت زدگان را | خار سر دیوار شد اندر چمن صبح

از صافدلان

از صافدلان فیض طلب کن که دل آن | یکدم ز آئینه است ز شک حقیقی

شوکت شب احیای خیال سر زلفی

بیافت ز تار نفس خود کفن صبح

طوفان هم گشت سیل پایهٔ ایمان روح | [illegible] | دردو

کاشتی ظلوم از عین تن ظالم است | سینه شمشیر باشد که سر سوز روح

کند گردش عید قطع حیات

بود دیده داده مسوان روح

ساقی بیا ز دل غنچه گل کند شاخ | نو دمیدن حباب شبنم سر از کلاه شاخ

جوشش جوانی کشش موج تبی فکنده است | چون لفظ گل غنچه ابلیس بهار شاخ

مرا ز ما صبای نوبهارت میرسد بهار | گلگون بیار که گل شد سوار شاخ

شد قطره غنچه مانده بر کف جست | از بسکه سر گل است بپرا شاخ

این جست برگ گل کرده چهره نسیم | سیلاب رنگ میبرد از کوهسار شاخ

دل گرد ز اشک خود صد پیش النظام

شوکت بگویم ز قضای پست تا شاخ | جام شاخ

بریز د حمایت تو چو مرد دلسار شاخ | بنفشه بگوید که تو فی ز بهار شاخ

پیوسته است سلسلهٔ موج گل بهم　　از نظم عطارنیم تا جوی بار شاخ
اندامهای کلفتی است مرا خواب ناقص　　چون غنچه سر کند شده ام بر کمان شاخ
سوزنی که غنچه از شکستن چون گل　　میریخت جام گل ز کف رعشه دار شاخ

شوکت چو شد بباغ ز طفلی سوار
دیگر گل پیاده ندارد سوار شاخ

سنگ کلاه قیام چو پهلو دهن زنجیر　　زورست از دهن رنگ حنا دارد باقیر
بکامی باده دارد شعلهٔ جلی کرده مینایم　　بجوش القدر از رشتم قدح آتش بیا خیزد
چنان خاکم بخود رنگ تعلق را نمی گیرد　　ز نقش بوریایم از تن چون بوریا خیزد
بیاد طرفهٔ امسال آمد سخن معتبر جسم　　در آن نخل از انار حرف نی شیوه کاه خیزد
رقم　　زخم از شکوه چشم تو از بس مرکب گویدت　　محالست ار صدا دیدها ز طفلیم صدا خیزد
جهان فیلم ز خیال ان از خاک ره ها　　اگر گرد از رخت حرف از دهن رنگ حنا خیزد
قبای او چو چشم از دهن بهلوی بندی　　چو مژگان خود بخود از پهلوی سینه جدا
خمار رفت خمارم ز شعر آمیم اگر دید　　که مغز مستی او آتش چون کف ز نبض او بجا خیزد
چشم　　ز بس از ضعف گردید نیم نهان شیخ طاهر　　ز چشم خنده چاک جیبی دندان نما خیزد
آگاه　　نشدم خاکستر دیگر که از سوزم بکرد　　ز بام خانه ام آتش بیرنگی بهوا خیزد

بگذارد

سرو دن از ... [illegible]

بخاک کشته خود میرسی اگر بهوا روزی　　ز بام خانه ام آتش بیرنگی بهوا خیزد

محبت کرده است از مغز مجنون طلسم شوکت
بجوش علم الصبیان که آواز زنجیر دو

ای از لب تو چهره گه آتش کباب ناز د　　وی از شکست رنگ نیک ام شراب ناز د
بیرون نخود شدیم از آن خط دل فکار　　بستیم بار خویش در بند آن قید زنید

پیمانه بعد از گل زان لعل شرابی برد　　ریحان ابسال آتش زان خط خفیا برد

نگشتی چو تو مستانه ای آرام بود　　گر بجنبش چشم تو با لیدن بادام بود
باده لعل لبت نشئه رنگینی دارد　　نقطهٔ یاقوت در این بزم خط جام بود
نیست از لطف تو هم نیم نگاهی که مرا　　مژه ات چون بهم آید لب دشنام بود
آنقدر حرف نگاه تو شنیدم که مرا　　پنبه گوشم سر رنگ گل بادام بود
بس که از حلقهٔ احباب رمیده است دلم　　قطرهٔ باده بچشم گره دام بود
بیوفائیست گل دولت اهل جهان　　گردشم گشتن نشان گردش ایام بود
قسمت شوکت بهجور ز چشم سیهش　　نگهی باشد و آن نیز به پیغام بود

بهر گلشن که از فیض بلند اقبال می آید　　گل از بالیدن خود بهر استقبال می آید
کمند جست من دارد دام خیزد جنبش　　که چون از خود روم معشوق از دنبال می آید
بسوار بخود بها دارد دامن انشا دیگر　　قدح از خویش خالی رفته مالامال می آید
رقم　　ببال از بس طلای گشته از رنگ ضعیفی　　چو رنگم هر پر از چهره زرین بال می آید

بلب این شب کرد این نالهٔ سنگین میرسد شوکت
که آواز شکست از شیشه تبخال می آید

چو شمع گشته که شعله رو شعله روشن شود اگر　　بدست او رسد چون دست در دامن پا گیرد
که از اندازهٔ خود پا نهد نظاره ام بیرون　　نگاه در بکوی یار بیکبار دام جا گیرد
بدار خود دعا عاشق نزاکت ملکوتی البته　　کبوتر استخوان از منقار سیما گیرد
چو رنگم میپرد از چهره آید سر بر آورش　　غبار کلفتم کابی که از خاطر سوا گیرد
سرا پا از کنی آن گرم است از تاب جنون ما　　که گردش سوزد از مجنون نیز بکتا گیرد

ز بس شوکت تهی دستانست از اسباب کلفت هم
گلو بهر حیات خویش از منقار گیرد

فرو ریزی که زهر جام فریاب بخورد　　از لبهای آن شراب بسته قدح آب بخورد
نی کام ای بست کز حاصل شده است از دل گل خون　　که بلبل جام می آورد ز خوناب بخورد

هم از آن

به رگ او چون نهر از خویش بود عالم آب　　می بشکستگی از ساغر گرداب بخورد
بنیو چون خون نکلم گریه که بکذرد ز نشیبی　　که مرا اشتر مژگان بهر رگ خواب بخورد
شوکت از رنگ حنا کوشش تو چون خون بخورد

می روشن که بر روی گل مهتاب بخورد
وقت آن گک شد که شش از خود را دم خیال کشید　　باده آشفتگی در سایه سنبل کشید
رونق　　در حسن عشق از یک نسبت گلی گذرند　　میتوان تصویر بلبل از رنگ گلی کشید
سطر دود شعلهٔ او از می آید بچشم　　صفحه مارا که مسطر از پر بلبل کشید
شوق اجزای دل ما را الصید ز شفتگی　　تو بیا گرد بچشم حلقهٔ کاکل کشید

خواست تا روشن کند شوکت چراغ طبع را
روغنی میبید ز خاک طالب آمل کشید

کلفت از آب و رنگ شرم خرم میشود　　خنده گل آب چون گردید شبنم میشود
ظاهر و باطن بسکه او جان یکی شد　　برگ گل گردد چو بوی گل مجسم میشود
خاتم　　نامدار بیهار طاووس نقش سر بیمار　　قامت ما حلقه چون گردید خاتم میشود
رنگ خرمن از خط رنگ غوث است　　گرد سپر و ارزم در بین کل از رنگ خیست　　گر روم من از چمن گل گل ماتم میشود
شوکت از خاک درش ریزند چون گرد حرم　　کعبه میگردد ز خجلت آب زمزم میشود

صفای جوهر جانها اگر از بدن باشد — گل آئینه از خاکستر گلخن چمن باشد
محبت چون شود بیزور مستور کی ماند — شراب رنگ عاشق بادهٔ مینا شکن باشد
بود خال نسیم از خویش رفتن برای دوری — دماغ ما بیابان مرکب بوی پیرهن باشد
شد از گفتار حاصل مرا غیر از پشیمانی — دو لب چون بهم آرم کف افسوس من باشد
ز اشک دیدهٔ ما یعقوب دارد آب شمشیر — شهیدان ترا پیراهن یوسف کفن باشد

دهان آسیا این حرف گوید بزبان شوکت
چرا باید بفکر رزق بودن تا دهن باشد

رخ او لاله را مرهم داغ جدائی شد — شکست رنگ گل را خندهٔ او مومیائی شد
نشان گل که پیچید از نسیم رنگ او — بشارت گیسوان کردم ز انگشتم حنائی شد
چو روی شعله روشن میشود از دود حنا او — بکوی او نمیدانم که گرم جبهه سائی شد
خیال وصل خوبان بود کامت از وصل اکثر — خوشا عهدی که عمرم صرف ایام جدائی شد
لبنگ سرمه شمشیر نگه را تیز میسازد — حذر کن از سیه چشمی که گرم سرمه سائی شد

شروع درس اقبال قناعت میکنم شوکت
مرا تخت سلیمان صفحهٔ حرف هوائی شد

از بزم باده بسکه صفا موج میزند — خورشید در پیالهٔ ما موج میزند

از بسکه آب

از بسکه آب بحر حقیقت بود لطیف — تا بحر شود که گهی موج میزند
رنگینی اند و رو نمود کاینات — یک قبله است و قبله نما موج میزند
هرکس که دید رنگ سبز خط ز یار گفت — گفتا که بوی گل بهوا موج میزند
نظاره چون عرق برخت آب میشود — از چهرهٔ تو بسکه حیا موج میزند
هر آرزو که مرده بدل زنده میکند — از خندهٔ تو آب بقا موج میزند
نبود دلیکه سر بسر جز هوس — از چشمهٔ حیات هوا موج میزند
یارب که آب داد به تیغ زبان کیاست — خون خویش از لب ما موج میزند
خوابی لشیب خوابه سیمانه یکیست — از دیر و کعبه نور خدا موج میزند

شوکت زیک محیط بکشتی کرا حاصل است
سنگ جدا و شیشه جدا موج میزند

وعدهٔ او بر دل آب تسکین راحت میدهد — ابر تصویر این گلشن لطراوت میدهد
لاله را در دشت نخل ماتم مجنون بود — خاک صحرای جنون بوی محبت میدهد
بسکه آتش داده ام از جویبار زخم دل — غنچهٔ پیکان او بوی محبت میدهد
آسیای نه فلک میگردد از آب گهر — دیدهٔ عشق گریه را گاهی که رخصت میدهد
از بیاض گردنش تا مصرعی کردم رقم — صفحهٔ دیوان از صبح قیامت میدهد

از نگاه گرم عاشق موی آتش دیده است — بسکه آن موی میان داد نزاکت میدهد
میکنم مهتاب خورشید قیامت را خیال — روز محشر هم لب او حسرت میدهد
کاه را لشت امید از کهربا باشد بکوه — سنگ از دیوار منزل من بسر راحت میدهد

آب پیکان یک سیر از سرم شوکت گذشت
آن کمان ابرو مرا تا چند زحمت میدهد

سرمه از چشمت بلای جان مردم میشود — خاموشی از صحبت لعلت لگام میشود
طفل بیپروا دل عاشق بسیر غافل مرکب — لیکن کهی افتد از دست تو و گم میشود
چشم مینا تنگ چون افتد می کمتر چکد — خنده چون آید بلعل او تبسم میشود

شوکت امشب بزم مستان را نشاط دیگر است
گر چنین پیمانه میبالد بخود خم میشود

بنوا امشب ساغر لب بحرف ناله بود — پنبه ام از مغز جان بر شیشهٔ میخانه بود
بی تو دوران شد امشب بزودی گذشت — گردش پیمانه شعلهٔ جواله بود
شد بهار و لاله ساغر بدست آورد گفت — سبحهٔ صد دانهٔ زاهد ز تخم لاله بود
از دل آید بسکه سنگین ناله می آید بلب — صد شکست امشب بجیب خانهٔ میخانه بود
همچو فصل گل درین محفل ز دور بهار بود — ره ز جام تا بجام دیگرم یکساله بود

بجا بهر

هر کی میرفت در آغوش شوکت جا برداشت
شب او امشب چو مه پا در رکاب ماه بود

بهار نشائی غنچه ز آن لعل میگون شد — چو سرو از ناز مینا قد کشید از قد موزون شد
شکست رنگ ساقی را بیاض چشم از بس — که می میکرد صاف از پردهٔ بادام گلگون شد
رسائی خواستم پایم بزنجیر میرسید — بزنجیر خط پیمانه ام بکلفه افزون شد
عنان گریهٔ دیوانگی از بس رها کردم — لب صحرا خیمهٔ لیلی حباب اشک مجنون شد
ز خاک سینه سوی عالم دل شد زهم پیدا — سر این راه اقبال از خانهٔ آئینه بیرون شد

نمیگردد بگوش شوکت کلام غیر
زبس لطف ز جوش معنی بیگانه مشحون شد

فلک بی رتبه آن کوی دولت بین نرسد — بگرد خاک نشینان او زمین نرسد
سبو بدار خمار شکستگان ساقی — رسیده بود بر لبی که جبین نرسد
دراز دستی مینا دلم ربود ز کف — خبر بزاهد کوتاه آستین نرسد
بلفظ اهل جهان راز نامدار بیها — به تشنه آب ز سر چشمه نگین نرسد

زنار رسائی طالع برهنه ام شوکت
زکوتهی که دستم باستین نرسد

ابروی تو شرمنده از تماشای ما نچکد   خون بسمل از در افتادن ما می چکد
تا بوی جوش نمک لعل شیرین بخشیم   آب لعل از تیشه فرهاد ما می چکد
نیست جلوه مستانهٔ لیلیست این   باده از چشم غزال وادی ما می چکد
ای کو او که مقصود و دیمی شود باز   اشک گلگون از چشم نادیهٔ ما می چکد

قطره آبی که میگردد در گوش اثر
از فغان شوکت فریاد ما می چکد

کسی را فیض بیداری نصیب از خواب گردد   که از وضع ملایم بستر سنجاب خواب گردد
ز دندان و دهان او بهر جا میکند حرفی   گهر بیرون دهد آب از خود و گرداب گردد
چه منت باشد از بحر اسیاری که بیار ازد   که همچون گوهر غلطان برون آب گردد
بلی میگویم از رخسار او حرفی و میترسم   که از ذوقش شود حرف و بیتاب گردد
خبر از معنی خود گر بود صورت پرستان را   ز نقد خویش مانند آب روی محراب گردد
فنا دیگر بود اهل محبت را الفی مردن   چو این دیوار در افتد به سیلاب گردد

خطا باشد که الماس شوکت از همواری طبیعت
که از خود از قماش خود کتان مهتاب گردد

زجوش حرص دلم خون صدف نخورد   فغان که این صدف از چشم تنگ دریا …

جدا اینی

چنان ز گردش چشم مست گشتم   که رنگ چهره نگاهش پیمانه را خورد
چنان نگاه گرفت از چشم آن نگاه مست   بجای باده پیمانه خون شفق خورد
بود ز عاقبت کار خویشتن آگاه   کسی که قسمت امروز بهر فردا خورد
چه غیرتیست که از علم چو همزبان نخورد   درون خانه نشسته باده تنها خورد
دلی از خیال توام تنگ شده است   حذر که تندی این باده مغز مینا خورد   عقاب

شراب رنگ بیرنجش بانگاه فرو شوکت
بسایه مژه آن دو چشم شهلا خورد

حریم بیت

خرم کسی که ساغر وحدت بسر کشید   خود را ازین جهان بکناری دگر کشید
جایی که خصم تیغ زبان میکند بلند   باید بروز معرکه خویش سپر کشید
تا دیده است لعل کمربند یار را   خود را ز شرم لاله بکوه دگر کشید
شد از زبان شعله کلامی … سخن   چون شمع میتوان سر خود به کمر کشید
قطع امید میکنند از میوه …   آزاده که تیغ بهره ثمر کشید
از ساحل صدف نتوان زلف نگار   باید چو رشته دامن آب گهر کشید   باجود
دیوانگی که از شراب جنون آن نشد   ساغر که کاسه سر مجنون بسر کشید
رنگ شکسته زمین … فکر را   خود را … دگر کشید

افشان بر بیاض صدف زآب گوهر   چون ز ضعف از رگ قلم اشک گهر چکید
افروخت تا زمانه چراغ عطای او   روغنش هزار بار ز مغز گهر کشید

شوکت گلاب میکشم از بوی گل که باز
از غنچه باغ تازگی او درد سر کشید

یکی در شاهراه عشق … تا فتنی دارد   … بخت … یاختنی دارد
هر کس بحال گرانی نشود … خیالانرا   زعریانی قبا چون نکهت گل … دارد
شدم رسوا برنم یار از نظاره …   نگه را ز دو چندین از نظار … دارد
مرا کن خانه آیینه دارد …   دل خود را ز نگاه … دارد
گل دولت که رنگش میبد بو فنا کشتی   اگر رنگ شاشد ز … دارد
حریم سینه‌ها را چرا غیری شود محرم   … موج آب … دارد

بچشم خویش شوکت دیگری را چند بشناسم
یکی خود را بچشم دیگران شناختن دارد

نگاهش چون عرق ریزان گلشن آید   … بوی گلاب آید   بخواب
ندارم آنقدر طالع که … فرصت …   … آید
بی نظاره تنها میکنی … بزم خویشتنم   … آید

چندانی

چنان گرم بود دل … براه …   که خون گردد خیال … کباب آید
زمین … بی خورده می آید   چنان مستی که … شراب آید
درو دیوار بوی گل گرفت از حسن رنگینش   ز سیلاب … گلاب آید
چنان شب … از خود خیال …   که بر بالین گل … بخواب آید
گرفت از بس که سیل گریه یعقوب عالم   نسیم پیرهن … آید
بگوشم از زبان شعله ادراکی آید   … کباب آید
نگاه … سخن … را   ورق … شوکت … آید

تماشای خط خوبان نگاهم را پریشان کرد
بچشم سواد مردمک انجم ریحان کرد

… بهلو از … بر آید   … سواد چشم گریان کرد
… دل … رنگین …   … سر گشته … غلطان
… شوخی طبع   که خاکم را فلک … چشم غزالان کرد
… سرو … کل … دارد   … کل … دامان کرد
… شوخی … سرو …   … چشم غزالان کرد
… سرو … پایان …   … نقش … کرد

ز ذات خال حسن خمیر تو کرده اند　　آئینه ساز روی ضمیر تو کرده اند

زخم　از درد داغ جان شهید غمت نگاه　　از موج بوی گل سر تیر تو کرده اند

چوبه تیر تو　باشد سواد اعظم ایمن بحکم تو　　از نخل طور چوبه سر تیر تو کرده اند

شوکت شده است شاهد و فرش خانه است

گویا ز موج باده حصیر تو کرده اند

چون سوی گلشن بکف تیغ تغافل بگذرد　　خون گل از غنچه منقار بلبل بگذرد

بسکه نور است اخوان چمن از حسن تو　　سایه بیندازد ز کس کز نکهت گل بگذرد

خون خضر بگذشت از شمشیر او یک شب تیغ　　سیل چون زور آورد آب از سر پل بگذرد

بسکه چشم شور زاهد گشته رهزن باده را　　رنگ شوخ اند ز مینای تامل بگذرد

گوشه چشمش پس از عمری که بر ما افکند　　از سر فتراک شمشیر تغافل بگذرد

بسکه از اشکم سواد موج در طوفان نشیند　　باد ملاز زلف چو آب روی سنبل بگذرد

از حسن تو　شهر و صحرا یکسر گلزار از حسن تو

هر سر خاری چون شوکت ز کاکل بگذرد

کی از ما در ایام آسایش سخن باشد　　پر پریدنهای رنگم جنبش گهواره بس باشد

کجا جمعیت رو دهد دلان ز شعله آه　　بیاض صبح را شیرازه از تار نفس باشد

بظاهر بینی

بظاهر بینی از بس کار افتاده است مردم را　　اگر قد کسی کوتاه باشد بی کمکس باشد

ز بزم می زلبش رسید و لعلش نگاه من　　بچشم دور ساغر گردش چشم عشق باشد

تنی کز سایه بام سمندر نقش می بندد　　تنور شعله اش کز آشیانم فتاده در جوش باشد

گلستان فروزنده سر از اینجا رنگ آتش　　تغافل غنچه بلبل تیغ غیرت باشد

همان منقار او شوکت دو نیم از تیغ اقبال است

ز میل سرمه گر فرج مرا چو قفس باشد

نگاه غیر را از طایره قطعش تسلی شد　　ز مردم مرهم از نگاه زخم چشم افعی شد

دلیل وحدت ما رخنه از حسن حق این بس　　که فانوس خویش را بر عقوم جا بعقو خالی شد

اندیشه　هنر مند را از غصه تعلق پاک کرد خود را　　اما ببو زنان چو سر آئینه جوهر عیب شد

هنرمند رکرد اند　کسی اهل قدح در نوشتن بعد بزم خموشی را　　که در دل لفظ در بیمانه او صاف معنی شد

بسی از رنگ شد خجل از بخت از قامت موزونت　　سواد حلقه چشم غزالان طوق قمری شد

برنگ شیر نیست از صفای خاطر خود آنکه　　که مجنون را حباب اشک لیلی چشم لیلی شد

بهار حیا باغ بود از شبنم نقش مدام خرم　　چو در فتنم از گلستان سبزه با مرکان اشکی شد

بدور از تو شد یکرنگ شوکت بسکه مشرب ها

کف دریای عصیان پنبه مینای تقوی شد

چند چون مجنون سرم خاک ره صحرا بود　　گردباد فرش غبار دامن صحرا بود

ایم گر دیدنت از جام سبک روحی سرم　　پای دام چون رنگ صاف از سر دیدن خالی بود

گشتن　گر بهار دیگر خزان گشتن بچشم اهل دل　　پشت و رو گر دیدنت برگ گل رعنا بود

کرده ایم از اهل عالم گوشه را اختیار　　چشم ما را سرمه از خاکستر عنقا بود

پیش رندانی که شوکت مست جام فطره اند

مصرع رنگین بیاض گردن مینا بود

سبحه را خم هم کافور ناموس کنند　　صوفیان پیاله شکست مشک آدم کنند

بسکه بیمانند بچشم او از نخوت نگاه　　سرمه داران چون دیده آهو ز شوخی رم کنند

میکند سیر گلستان بهر صید بلبلان　　تا کمان خویش را از آتش گل خم کنند

صید شهر بسکه بیم از آتش چو آید در کمان　　حلقه از خورشید دارد حلقه ماتم کنند

ساقی وحدت بهار خاطر عشرت کند　　باده خورشید را از ساغر شبنم کنند

مستی مردم ز دلان از شراب دیگر است　　دختر رز را به بزم خویش نامحرم کنند

کرده کیفیت اختلاط خلق شوکت را ضعیف

میرود از خویش با تریاک صحبت کم کنند

جانم　جان ز خود بسکه شده و تن عقیق　　باشند زلف چشم کمین چه میکشند

شیون چه

شیون چه احتیاج بسروز و فاقه　　تا از نفس صدای شکستن چو نی کنید

از جلوه تو شوکت افتاده شد از پا

برخاستن به بینی و نشستن چو نی کنید

کو شر حریف چشم تو پر فن نمی شود　　دود از غبار رهگذرت فن نمی شود

انعام خلق چیست که اسباب کاینات　　صد گنج بهار درد سر فن نمیشود

گیرم که آسمان و زمین آفتاب شد　　آئینه خانه نظر من نمیشود

شوکت ز شعله ادراک روشن است

آتش مقابل شرر من نمیشود

پای خود از حلقه احباب میباید کشید　　رخت خود زین آتشین گرداب میباید کشید

در دو سر فرش است زیبر بود زیبای حقوق　　از گل مخمل گلاب خواب میباید کشید

آئینه　چشم سوزن شد مسیحا را علاقه آشنایی　　دست خود از دامن اسباب میباید کشید

حساب خود چو کرد از چشم گریان گریه ام　　تا ما را حلقه از گرداب میباید کشید

در غفلت ماند دلی شبنم نمی آید بکار　　نازان خورشید عالم تاب میباید کشید

تیغ خونریزی که دارد زاهدان را هم　　از نیام ابروی محراب میباید کشید

نیست رود خیال راحت عزیزان را　　یوسف را ز چاه کنعان آب میباید کشید

چو بینایی که از کنج لحد آید برون — خویش را از مسافران ازین گرداب بیرون کشید

بعد ازین مینالی به باغ آخر که نام باد بهار — آتش آلوده ست خاکم از به بیجا بد کشید

چون چراغ خانهٔ درویش ما را نو بیت

با ذر و خز شوکت از مهتاب می باید کشید

ملکت درس زر دیوان وفا میخواند — گردش چشم تو ترسم که ورق گرداند

نگه گرم حریف لب میگون تو نیست — رنگ یاقوت تو صد شعله بخود میخواند

ملقم اعجب چو جمیاده بیهوده کشی — بت پرستیم بر نیکی که خدا میداند

رنگ بو سوختن کرده ام و میترسم — که پر دو بو را رنگ مرا گرداند

چشم حیرت زده عشق نکردیم اگر — مژه در آب گهر رشته صفت خواباند

بلبلی نیست که از گریه رنگین شوکت

مشت خونی بگریبان بهار افشاند

دل نسبتی بقطره ببر خم درست کرد — نسبت درست کرد و چه محکم درست کرد

بیمار دلی که بخلوت شکسته شد — نتوان بمومیایی آدم درست کرد

چون غم سوخت بود زر ز دل شکسته تر — نازم بچشم یار که یکدم درست کرد

عمرم گذشت چو معشوق بیوفا — خوشی نسبتی بمردم عالم درست کرد

عمر از برم گذشت

ایک آدم

آینه را ز کثرت جوهر شکسته بود — عکسش بمومیایی آدم درست کرد

شوکت دگر لب از حیرت که عکس جهد

آیینه شکسته شبنم درست کرد

از نگاه این شوخ چشمان یاد رفته — تا بیاد چشم مست خویش کلکون کرده اند

نخل موم قفس گرد لب آتش گرفته — از غم تیر شعله ام فانوس کلگون کرده اند

چون او ناقص بهر جام را بیم واکرده اند — عاشقان از پای تا خار بیرون کرده اند

اهل دل وابسته رنگ تعلق نیستند — دست از رنگ حنا چون بیهوا بیرون کرده اند

غافلان از آه اقبال دولت مشغل — خویش را با بزم خود این لعل دلشوق کرده اند

از ره اهل دل از موج زمین دیوار دیر — خویش را زین دشت از معنی زار بیرون کرده اند

پرده از رباب دنیا حسرو مینای کسی — نالها زین بر زبان چنگ چنگ قارون کرده اند

نکته سنجانی که فرود بزم از صف دیده ام — خشت خم از نخست عشق فلاطون کرده اند

سبقت شد اهل دل شوکت بفردوس ای

تا نکر رنگین از آن رخسار گلگون کرده اند

زهد کرد از خود کسان در ایم نظر داده — زر به خویش این از معنی مرد در نظر کرده اند

یک پی صید بسا نوانی خال را — خدنگ امیال از موج سواد سر مد داده

از نگه

آورده اند

بر کمانم نگه چون ز لب بر سر میگردد — ز ابر چشم ترم مهمان جز خسارش نظر دارد

جدا شد سیر آوایان خوابم عشق نتوان گفتن — که سرو از نهال قمری بالش همی زیر سر دارد

بود در خط بود هر و از دیگر حسن خطش — تر و بوسه و از خط لب ای بر دارد

بزیر خاک هم گریان بود چشم که من دارم — رگ ابر از غبارم میشود آب بر دارد

دو عالم از غبار خود چشم سرمه آلود است — که هم جای خیال خرج و ابرو زیر پر دارد

از این آهن زبانان استقامت خو نکشتی آخر — رگ سنگ هم در عشق بی خون نیشتر دارد

بسکه در دو حسن خیال میخورد ای پر و از جوانی — که هم چون رنگ از رنجش شکستن بال و پر دارد

بر کمان رستگارم میگذرد که شوکت

که شمع محفل من شیشه از مار کور دارد

اثر لذت که وصف بسمل پای نماند — که خاکستر از شعله ادراک نماند

بخیه یا بسکه بلای هم اندرخته اند — جای سوزن زدن از اطلس افلاک نماند

شعله گوی از درک بلا دست بلند — شیر طور بیارید که خاشاک نماند

گریه در گنبد رانید که خاطر چند از — که غبارم بدل آن خسته دید یاک نماند

امشب از منجه فرگان بر داد و شوکت

مژه سارم که دو خدنگ که خاک نماند

عالی آفرین

عاشق از حسرت خود چون نگه فریاد کند — بشکند آینه اگر خانه فولاد کند

بسر زانوی فرزان زهار نهاد سجده — هیچ پیری رنگ زنده مرا کیم تر آباد کند

صورت آن که شیخ چو نقاش کشید — قلم موی ز مژگان پری زاد کند

سرو مغرور سرا ما که از قد زار نیست — کاش طوق غم گشت آزادی داد کند

ناتوان بلبل ما باشد و از بیضه بر آید — مشق پرواز پر در کف صیاد کند

بسکه دانسته تماشای رخسار خودم — قولش بیاد دیده و در آینه مرا یاد کند

تعلیم شوخی جولان قد او شوکت

حسن کلک مرا جلوه شمشاد کند

اگر ساکت نشیند قبر دل میشود امشب — چشم ابر و شش آغوش طاق منزل میشود

دامن ز بر شعش چو تنور شعله قند — بادبان ماه رنگ خوش مست بسمل می شود

شدم آب تماشا فاعلی رخوبان ساحلم — کز زبادم غبار خاطر گل میشود آخر

کشد از چشم لیلی بی تو حرف بادام بیدیم — دلم که جز به بزم وصل غافل میشود

ز بس دارم بنای استقامت مشت خاکم را — به هر جا باد صبح افشاند منزل می شود

ز بس کرده دلم جمعیت اسباب پریشانی — به هر جا رنگ خون چشم ریزد غافل میشود

خوش آمد گویی محفل

از صد ذوق قابل ترصد

زدوش خود غبار از هوس تا کی فتاده | که بر سد قدمش بند بکار آن حاصل شود آزاد شد

رخ خوبت چه نمایانم چو در شب زلف مشکین | هلال آسا طاهر [illegible] ماه کامل [illegible] شد

بنای سینه ام از موج خنجر بود و بیرون رفت | غبارم رنگ چهره خانه دل [illegible] آزاد شد

کوی [illegible] زیاده

بحرم خفته ام جانم [illegible] تو میدید [illegible] | بگو دل کس [illegible] یاد تو حاصل [illegible] آزاد شد

برای یک دم آب از تشنگی خون مجو شوکت

ببین جالب تیغ دیده بسمل همی آزاد شد

تماشای چو [illegible] از خنده گل با افتند | پرده گوش [illegible] از مژگان بلبل با افتند

خاطر ما را لباسی [illegible] گرد آشفته تر | [illegible] ما از سنبل با افتند

از دو رنگ گل با فته | مجوز زده

بلبلان از حسرت [illegible] | جامه گلگون [illegible] از زنگ گل [illegible] با

کو [illegible] میست از غبار کفر ما | جامه احرام ما از زنار ما گل با افتند

غنچه را از رشک [illegible] با خون میخورد | حلقه های دام ما [illegible] بلبلان افتند

از برای کشتگان خنجر نازش کفن

شوکت از تار دم تیغ لفافه با افتند

بلبلی را که دل از یاد قفس شاد بود | دانه از مردمک دیده صیاد بود

گر دلش گل [illegible] معدوم | بیضه بلبل اگر [illegible] فولاد بود

بلبل [illegible]

بلبل ما از طفل گلشن خود نیست | جنبش بال گلم سیلی استاد بود

بس که دلگیر بود سینه خونین [illegible] | جوهر آیینه ام خنجر فولاد بود

شوکت از بسکه گرفتار گرفتارانم

نتوان قمری آن سرو که آزاد بود

ساده ندارد

بمجلسی که تو باشی شراب راه ندارد | بگلشنی که تو گل آفتاب راه ندارد

براه آمده [illegible] بارگه [illegible] | زبسکه [illegible] از [illegible] خواب راه ندارد

بحوالطیف [illegible] صدای [illegible] | بجا [illegible] آفتاب راه ندارد

سواد عالم [illegible] عالم آب | عکس [illegible] شراب [illegible] ندارد

نقاب پرده بیگانگیست [illegible] | میان ما و تو [illegible] حجاب [illegible] ندارد

مجوی شوکت [illegible] چشم مردم حیران

بلی بکار [illegible] آب راه ندارد

خود آسوده از بزم محبت بر نمی گردد | [illegible] سلامت بر نمی گردد

دم تیغ اجل [illegible] راه عاشق [illegible] | دل دیوانه ما از [illegible] بر نمی گردد

[illegible] دیده [illegible] | دل ما [illegible]

[illegible] | کلیم [illegible] سلامت بر نمی گردد

نی بادبانیست چون آتش دواند نخل مومم — مرا روی دل از سنگ ملامت برنمی‌گردد

نمی‌گردد نگاه از روی او شوکت مرا
که یاقوت شرار رنگ از شرارت برنمی‌گردد

مرا شبهای تنهایی چنان حیرت کند — که از آغوش تنگم خیال او مجسم شد

بصحرای قیامت پرتوی افتاد از حسنش — نگه‌ها ... پای او بالید عالم شد

بهار سنگ ... قدح را که خورشید — به هر خاکی که جام می ز دستم ریخت مرهم شد

بنخل ... حاصل خجالت بار آوردم — نگردم سر ... از حیا تا قامتم خم شد

بجز مانی نماند از هستی ... لب لعلش — به هر جا پا نهادم نقش پایم نقش خاتم شد

بهار ساده لوحی کرد عالم را گلستانم — ز ... کاغذ ... خرم شد

تماشا گاه شد ... بوالهوسی ... — ... نگاهم ... مژگان نخل ماتم شد

نگه رنگ از تماشای ... — گل زخمم ... دم صبح که شبنم شد

ز گردون می‌توان دید شوکت ... دنیا
اگر زخم کمان را بر تو ... شد

قولیس ... گوشه ... — ... بیابان ... باید کشید

بشعله سودا ... قطره ... — ... باید کشید

ختم ...

ختم ... گشت ... بهار ... — ... باید کشید

از خمار باده ... لب ... — باده ... خون ... باید کشید

تا شود شوکت گل خورشید ... لب
یک نفس از صدق ... باید کشید

کی توان ... سر ... — هر که گل ... بادا ... شد

... سیاه ... — ... سر ... شد

تا نشو ... داده ام دل ... — رفت چون گل از گلشن ... شد

راه آتش ... کاروان ... — چو ... دل ... جهان ... شد

زخم ... کافور لب ... — تا نهادم مهر خاموشی دهان ... شد

شعله ... برگ گل ... — چون ... بلبل ... فغان ... شد

غنچه منقار ... شوکت نغمه ریز
گوش گلها از فغان بلبلان ... شد

زخم ... افزون ... — زبان ... شد

تا بکی خوبان بگال ... کشید — پشت چشم ... بادام ... کشید

۱۴

مجلس نظاره دید عطار آتش فروش بلند شد | تیره بختان از سواد چشم خود عنبر کشید

عالم امکان شمار تا بکی باشد قفس | از اسیران از دو عالم فکر بال و پر رسید

سیر چشمی را که از گنج همت موج محیط | آبروی خویش جمع آورده و گوهر کشید

میکند مینا بیاض گردن خود را بلند | می پرستان صبح عید آمدن ساغر کشید

تا رخ خود از دور شد گشتم مقیم | در حرم پنهان چاره این طفل بر مادر کشید

صحبت زاهد مرا از جا برده است | این مسلمان زاده را ابر خدا کافر کشید

خانه شوق نمی شود قطع تا جاده را | راه خشم را طی بیک تیر یک بال و پر کشید

دارو غربت عدم هرگز نباشد چشمه | بگذرد از آب شمشیر و گلوی تر کشید

تا بدوش سر نهاد شوکت ما از خمار

دوستان دیگر کلاه از گل خود جدا کنید

مشو مهمان مردم ناتوان شد حکمتی | ز چاک دل چو گندم نان خود باشد بخوان

بود شیرازه اوراق عمر ما که کردن | نفس داریم ما از باد دراعات زبان هند

ندارد ... از دو کشش چشم تو سعی

که میسازد سیه قالی مشت استخوان

کر شود مست شراب از لب ... | سواد چشم خوبان خط جام ...

بود نگین

بود نگین زار تا بد جدید ما | به صد ابتی دو جهان جای نام او شد

صبا داشت بر سر کشیده آن از تنت گرد | که جان آتش انور رنگ بیاض گردنت گیرد

بیا قوت لبت چون آمد از آن طبع خندد | سر انگشت غبار ناتوانی دامنت گیرد

نزاکت گل از آن روی بهار آلوده شد | فرار آن ضعف چندانم که راه کلفت گیرد

نسازد شعله ام گرم بیتابی صبا را | صبا داد برق آتش دست بعض خرمنت گیرد

نسیم آه بیرون کشد از مرده دل گوشت | ز تیغ ضعف با چندین ملامت از پیراهنت گیرد

دوستان دیوانه ما را بخود هم کشید

حلقه زنجیر را از حلقه مجلس کشید

سر گرانیهای چشمی گوشه گیرم کرده است | بوریای خانه ام را از نفیر کس کشید

همت اکسیر ما را زنده زیر خاک برد | از طلا بودن لب پیمانه ما را کس کشید

تا بکی شوکت بود مغرور رفعت داغ خود

یک دو روز پیش از برای صافی مغل کشید

خوبان دل ملک کس ما را گرفته اند | چون پاک نام عشق ما را گرفته اند

در بزم ما هر دو ای شنیده جان بلند | از سنگ سرمه آتش ما را گرفته اند

شوکت چگونه از در میخانه بگذریم
مستان عنان ابر کشش ما گرفته اند

بسکه بیداد تغافل بر دلم دلگیر بود　　ناله بلبل بگوشم ناله زنجیر بود
شب که بود آهوی چشمش بخواب از ناز　　چشم خوبان دگر چون آهوی تصویر بود
سینه خود تا کی دهد از دل غبار آیینه ام　　طفل ما را تخته گهواره چوب تیر بود
چاره داغ ازل دل از سنگ پیدا میکند　　مرهمم کافور فرهاد جوی شیر بود

دل خراب روز از وطن شوکت شکایت میکند
برق ما در بیضه هم از آشیان دلگیر بود

کو دل در بی تماشا بخت نام تنگم بشکفد　　لاله این ز صحرای فرنگم بشکفد
گلشنم خوش آب رنگی دارد از موج صفت　　غنچه مینا چو گل از باد سنگم بشکفد
تازه رو دارد گلستان را بهار عشق　　غنچه از باد بهار پرنیان رنگم بشکفد
مفلسم سیما کشم کو نوبهار جنون دماغ　　تا چو گل صد غنچه زر از دست تنگم بشکفد

شوکت این گلها که رنگین شد از و خاک سرات
از بهارستان طبع نغز رنگم بشکفد

کرد طالع سعی با خاتم از نقشم نشد　　باغبان را آب شد دل این چمن خرم نشد

اول از

اول از خود حیات خسبک طالب گذشت　　عمر کم شد تا چو شمع صبح بی سوزم کم نشد
پای شمع دم بسوادی که از فریاد من　　حلقه چشم غزالان حلقه ماتم نشد
بی نصیبی همچو من نتوان بعالم یافتن　　قطره آبی نخوردم تا سر شبنم نشد

قدر دان وصل شد تا گشت شوکت دور از او
تا قدم نگذاشت بیرون از بهشت آدم نشد

آتش تب از لب تبخاله پیدا میکند　　گاه این شعله از یاقوت مینا میکند
چون بیاد دیدنت موج خیال گستردن　　آسمان از نشتر مژگان مسیحا میکند
باغبان چون بهر بالین تو گل آرد بباغ　　دسته آتش از رشته تماشا میکند
نرگس از ضعف نمی آید بخواب امروز را　　چون حباب چشم از خالی خود دعا میکند
امتحان آیینه میباید دل شکسته را　　گشته ام حیرت صحبت خود را تماشا میکند

شوکت از بهر دعای قامت موزون او
مصرع بر جسته دست خویش بالا میکند

دلم
دلت بی مدعا گر در قناعت چون گهر شد　　صدف را بوریای خانه موج آب گوهر شد
ز خوی آتشین خود نمی دانم این قدر دانم　　که آب تیغ عشقش آرزوی بیم خورشید جوهر شد
در این گلزار می جویم که رنگ عاشقانه میریزم　　دو رنگیهای شمع همچون گل رعنا کمتر شد

بجانان نامه‌ای بنوشتم از فکر نامه بودم
دو مصرع از قلم سر بر زده بال کبوتر شد

مگر ابر از حدیث گریه‌ام بشنید و طوفان
چنان پیچید از غیرت که موج دریا گوهر شد

چنان از ملک گفتار بود امشب دل شوکت
که از اندیشهٔ مضمون خود طوطی سخنور شد

ز یاد عشق عالم فسرده می‌شود
داغ غم بسینه لاله پژمرده می‌شود

لعلت دمی که در سخن آید لب مسیح
خاموش از حیا چو لب مرده می‌شود

شوکت شراب خورده ما گر چنین بود
گر صد خم است در نفس ما تهی می‌شود

تا مرا میل تماشای خط جانان بود
سر نظاره گرد دامن مژگان بود

آسمان از ما نشد آزرده دل [illegible]
خواب سنگین [illegible] از نکهت ریحان بود

ضعف عشق شیوهٔ مغرور بیابان گر
سایهٔ مجنون بچشمش سایهٔ مژگان بود

رسم دانایی تکلف نیست ملک عشق
رشتهٔ زنار اینجا رشته‌ای از رگ جان بود

شوکت از معشوق ما را دل تسلی کی شود
آتش ما را نسیم پیرهن دامان بود

سخن از لب بگفتار ما دیگر نمی‌آرد
چراغ نطق ما روغن از زبان چرب دارد

دل عاشق

دل عاشق شکسته از تغافل خوبان [illegible]
ز ضعف [illegible] رنگ دارد

بهار [illegible] چنان رنگ [illegible]
[illegible] خنده دندان نما دارد

نگه [illegible] معنی مطلبش حاصل
ز دل [illegible] سخن [illegible] دارد

فلک از رنگ [illegible] ریخته در [illegible] ما را
بهار [illegible] از موج آب گهر یاد دارد

بود موج [illegible] سطر مکتوب [illegible]
کتاب طالع من [illegible] از بال هما دارد

زمین شعر [illegible] شوکت [illegible]
ز موج معنی پیچیده [illegible] یاد دارد

عجب [illegible] دارم [illegible] تحریر چون شوکت
که از مضمون رنگین خامه آتش زیر پا دارد

بکاروان محبت درا نمی‌باشد
برفتن آب گهر را صدا نمی‌باشد

[illegible] چون رگ [illegible]
[illegible] خانه ما بوریا نمی‌باشد

بیا [illegible] ز بس [illegible] ناله [illegible]
خط شکستهٔ من بی صدا نمی‌باشد

[illegible] طاقت [illegible]
که با [illegible] دست دعا نمی‌باشد

رسیده [illegible] سرفرازی ما
میان [illegible] کلاهم هوا نمی‌باشد

ز بسکه [illegible] از ضعف [illegible]
شکستگی ز پی بوریا نمی‌باشد

[illegible] آواز
صدا برفتن رنگ حنا نمی‌باشد

می‌یابد

ریخت [illegible] خانه ما را

گرمی

می‌رساند بدل تنگ هجوم زخم شوکت
بغار دیده مور اشک دهانی باشد

دیوار جنون رخنه تعمیر ندارد سیلاب بسر خانه زنجیر ندارد
نان ره سالک نیز از آتش منزل کاهل چو شود دل شکم سیر ندارد
پرورده معنی شده‌ام از صدف لفظ پستان صدف غیر گهر شیر ندارد
گر هم نفسی حرف جوابت شنیدن هر گوش زبانیست که تقریر ندارد
سر حسن ار فزون شود از عجز نگاهم نظاره ام آهیست که تاثیر ندارد
دیوانه او را از خطر باک نباشد میدان تنگ جوهر دم شمشیر ندارد
گم گوشه سخن که جز حرف ملایم موم دگر آینه تقریر ندارد
از جلوه هموار تو شد قطع حیاتم آهیست خرامم که شمشیر ندارد
غم نیست گر از دیده حیرت زده رفتیم کاهی ورق آینه تصویر ندارد
دارد ره ما سنگ نشان از سر ستان یک پیشه ما جز فره شیر ندارد
راز دل مشتاق تو محتاج دو لبی نیست قرآن خموشی زبر و زیر ندارد
نزدیک معمار بود سیل بنایم دیوانه خرابیش تعمیر ندارد
چشمش غم عالم است شکر خواب بهارست صحرا از خیال رم نخچیر ندارد

ساقی

ساقی خط پیمانه قسمت کم از خضر یک سبزه چو میخانه تو کشمیر ندارد
شوکت سخنهای تو گر او بسم اینک
ظرف کلامم غیر پر تبسم ندارد

گل این چمن بی‌تاب قرینه می‌آید بجوی شعله بازار روغن گل آب می‌آید
نگاهم انجمان شد آبدار از فیض تمنایی که از مژگان بجوشش در صدف آب می‌آید
چنان آماده ویرانیم از دعوت گلشن که می گل نشیمن آشیان سیلاب می‌آید
ملاقات عزیزان را بود شیرینی غفلت شود مژگان بمژگان آشنا چون خواب می‌آید نخیر از ده
جمال یار نبی برقعی بی پرده از خود شد که از رخسار کار بستن نقاب می‌آید بستر
برد از شب بزم مژگان آهوی شب تم چینی ببر صحرا که آن خورشید عالمتاب می‌آید
چنان گرم هوای سوختن گردید عضوم که از فواره آتش عشقم آب می‌آید
نگردد از دل تنگ لبی ما را لب‌ریزی که می‌گوید که از زخم نمکین خوناب می‌آید
چنان مژگان بکار خود ز رشک شکی می‌دارد که اشک از دیده من حلقه چون گرداب می‌آید
هوا موج رطوبت می‌زند از گریه آدم بگوش او ولب از رفتن سیلاب می‌آید

غبارم شد عبیر از نکهت خاک وطن شوکت
دماغم می‌رسد از کوچه احباب می‌آید

تا ز موج جلوه مستانه رو سیلاب داد | جلوه‌ای چون تاک مستان را شراب ناب داد

از فغان زخم لب خود را نمی‌بندد دگر | قاتل من تیغ را از اشک بلبل آب داد

بیقراری نیست از طفلی ز ما یکدم جدا | مادر ایام ما را شیر از سیماب داد

لعلی ۳ — از طپیدن‌های دل کم گو حباب آه را | رشته‌ای عمر گوهر از [illegible] داد

از کف چشم انسان خانه شوکت مرا

سیر راه کوچه بند موج سیلاب داد

کیر

مرا بعد از سر از موج می گلزار رنگ گیرد | ز خشکی چشمه من آتش از آب گهر گیرد

ز شوخی‌های مژگان تو فیض خنده می‌بینیم | نگاه ناشکیبای من از ذوق [illegible] شکل گیرد

سپند طاقتم میسوزد و خاموش میسوزم | ز سنگ سرمه طالع از [illegible] شرر گیرد

بهم منزل بود چون مار کوه چشمه آتش | که از نقد توکل [illegible] حباب [illegible] گیرد

لب — به دوران نگاه چشم ز چشمان دریا [illegible] دارم | که ابر [illegible] دامان برگیرد

[illegible] تبسم [illegible] ازو نهان دارد [illegible] | نگاه حسرت [illegible] گیرد

[illegible] گشتم [illegible] | که [illegible] دامان [illegible] گیرد

لطیف اندامم ما از حال [illegible] | [illegible] نفس [illegible] گیرد

نوشت — [illegible] | [illegible] گیرد

بیگانه و [illegible]

بجای موج عارف میکند سیر دو عالم را | ز عالم بیخبر گردد چو از عالم خبر گیرد

ز بیمت [illegible] فکند از [illegible] شوکت گفتن‌ها

[illegible] از رخسار خوبان دیده برگیرد

ز آتش معلولی چو شرر موج میزند | از آب خشک آتش تر موج میزند

قانع ز سفره‌های ایام فارغ است | از بوریای فقر شکر موج میزند

دریای [illegible] دو عالم [illegible] | [illegible] تیغ [illegible] موج میزند

میزند — از [illegible] سفینه از موم کرده‌ایم | [illegible] موج میزند

[illegible] که چون صدف [illegible] | در [illegible] گهر موج میزند

شیرین [illegible] دل [illegible] | [illegible] فیض [illegible] موج میزند

موجی [illegible] چشمه خورشید تیغ او | این آب تا [illegible] موج میزند

شوکت [illegible] کوه کنی [illegible]

از آتش [illegible] تو شرر موج میزند

[illegible] چراغ دل شمع من ز نور افتد | شرر [illegible] از نگاه [illegible]

[illegible] — چنان نظاره [illegible] کند زبان [illegible] | [illegible] از حال [illegible]

چو از [illegible] جدا گشت [illegible] داغ | شود [illegible] چراغ [illegible]

هفتم

ز لب بس سوختم لعبد مرگ هم زرنگ / ز برق سنگ مزارم آتش نگو در افتد

نگه ز گوشهٔ چشم نگاه او شوکت

نگین که سوی من افتد به خود فرو افتد

مستان ز گوش پنبهٔ غفلت کشیده اند / آوازهٔ پیاله رسیدن شنیده اند

آنها که اول انقطع یاقوت بسته اند / گلگون صافی دیدهٔ او را ندیده اند

باید به خط لعل ... جگر غذا / مستان کرده دل آتش بی را ندیده اند

از برق خندهٔ قدح موج میزند / این شعله را ز آب گهر آفریده اند

هرگز ندیده صنعت مشاطه رنگ / از رنگ سرمه صورت چشمت کشیده اند

رنگین شد از بهار معانی طبع ما جهان / از نخل موم ما گل خورشید چیده اند

بوی جنون ز دماغ دلم میتوان شنید / این لاله ها ز تربت مجنون دمیده اند

فوارها ز سنجی ایام کرده اند / صافی دلان ز رگ گوهر چکیده اند

شوکت نظاره کن که درین در خانه ام

گلها برنگ معنی رنگین کشیده اند

گدایان ترا سنگ قناعت چون بدست آید / بچینی خانهٔ فغفور سیلاب شکست آید

نگاه گوشهٔ چشمی ... پنهانست / تماشا که ... ز ... چشم مست آید

جهان ...

چنان دارد هوای ... نظارهٔ ... / که چون ... آواز شکست آید

گل ... بخوابی از گلستان جهان شوکت

که جای گل ز دیر گلزار خار پابست آید

چو ... خانه ... از ... خرم شد / گل ... آفتاب شبنم شد

... از ... شد ... / ... خرم شد

نگاه بی گل ... افکندم

... دست گل ... ماتم شد

ز ... بسکه ... / ... پنهان شد

... در دل ... بلبل ... / ... چشم گریان شد

نسیم ... بوی جنون آورد / ... مجنون ... سنگ ... ما ...

گفتم ... / ز ... دل ... این ... پنهان

... خود را ... شوکت

ترا ... ز ... چشم غزالان شد

داغم که ... کار تو افتد / ... گل ... تو افتد

... / ... گل ... دستار تو افتد

ز چهرهٔ عاشق بیدل اگر بیفت — بپرسد ار کسی رنگ بگلزار تو افتد
صد آفتاب خورشید شود داغ سویدایش — چشمی که بخار سر دیوار تو افتد

مدام تو بدم از ره امید کند — بهم قطرهٔ خون خویش را شهید کند
مشابه رخ شاطر تو جلوه نشین — که ماه تاب عکس قدح را کل سعید کند
دلم چنان که ز بی احسان رسید بشکست — دگر کی عکس سایه‌ای بشیو کند — سایه‌ی بید
ز سنگ سرمه الحسن کرد رنگ آئین — که قفل خانهٔ خویش را کلید کند
سرور خاطر شوکت شعور را شهٔ غم
باد رسان خبر ماتمی که عید کند

بلبلم نالهٔ ما تیر بهم هیچ شد — خون خاموشی و تقریر بهم هیچ شد
ظلم بر برم ست محبت که ز تیر سراپا — کفر و دین چون شکر و شیر بهم هیچ شد
خون گرم شهیدان دمی خنجر کند — موج چون بشمشیر بهم هیچ شد
بسکه از نالهٔ دیوانه هوس دست گزید رخت — جای چون حلقهٔ زنجیر بهم هیچ شد — نفس
شوکت از بادیهٔ عشق گذر کن کاینجا
پای شمشیر و سر نخجیر بهم هیچ شد

الشاذ

گرفت تیغ ز رشک ماهی دل زبر کف بیعت خود میبرد — بر بجان تیر از مژگان آهو میبرد
قاصد ما زلیت بر مژگان برگزیده نخش — نامه چشم سیاهش را با برو میبرد
دست او چون گل نگار بین پیش رنگ حنا — بیچه‌گیر انش از بس رنگ آرزو میبرد
چون نگاه عاشقان جلوه‌گست کار بخت ما — طالع ما رنگ از رخسار خورشید میبرد
ساقی امشب بر فکر دلبری از غافل است — سنبل انده چنان موج از تیه بلند میبرد — دزد دست — بیگانه‌گو
بر رفت از حلقهٔ بزم سیاه مستان هر دو — بی خودی همچو نگاه از چشم آهو میبرد
شوکت از سمان از سر سر شوم دلبران نسیم جلوه کشی
میبرد از حسان که چندان از رخ گل میبرد — زبان کوته

نصیبم نار رخ از شعلهٔ پاک میگردد — نگه چون سرمه‌ام حسرت چشم خاک میگردد
درین میخانه بادم چشم هوا امید سیه — رگ گلها چو بر کیفیت لغت زنگ میگردد
ز بس آماده‌ بر بکیم چنان گریهٔ خونین — بدامن رنگ از رخسارهٔ حسرت پاک میگردد
ز برق دیدهٔ پروانه نوشش میشود عشقی — رخ او از نگاه گرم آتشناک میگردد
ز شعله از عشق تنها من سرکشان عالم — که همچون گرد باد اینجا سر افلاک میگردد
بود از خود خیشی مالکه سیراب معنی — سخن از لب کشود دنیا گریبان چاک — نکته
نگاه گرم آن شعله چون تند شوکت بیسوی گنم — کف خاکستر من شعله ادراک میگردد

خوش نگاهی یاد صحرا هم نظر بازم کند　　　چشم گلگون خط سینه را شعله بازم کند

هر گل چون لاله داغ از سایه بالم کند　　　بسکه از رانی دل آرم پر و بازم کند

بسکه از شور قیامم چون بیابد برسرم　　　نالم از رفتار صیحه ز دگر آواز هم کند

حرف دیرینه ز یاد از بس نازک است　　　با چو بوی گل نجا موج پیستانم کند

اشتیاق مستان یار شوکت نالی

با چو گلگون رشک از خود مستقل از تم

نگاه از دیدن داغ می است آتش سیر نو　　　دماغ از بوی این گلهای آتش رنگ معطر نو

شراب آتشین عشق طاقت دارد از ما　　　مرغ از دل که کیفیت او رنگ سیر نو

بود از گرمی رفتن نقش پایم چشم آتش　　　نه تنها خار از گرد در دامن جنگ سیر نو

محبت کار خود را میکند در هر کجا باشد

پر پروانه خار آتشی پر سنگ سیر نو

شکست این شیشه از موج می گلرنگ خود دارد　　　دل خون گشته ز شوق فکر جنگ خود دارد　　　گلستان دل بلبل خود دو نو

دل بلبل گر از تو چون طوطی خار حدیث خود فغان　　　بخود ز بیابد و سر در چه ز سنگ خود دارد

دل بسکه گشته به خود محبت نیست در عالم　　　فلاخن شعله جاگه در سنگ خود دارد

شکر لبخند آن بار میدارد نمیدانم　　　که چشم هم دیم زیبا شکر در تنگ خود دارد

بجشم بلا

بچشم ما کز شوکت ز حیرت بی بلا گردد

سر این رشته را گو یا کسی در چنگ خود داد

چراغ خانه عاشقی بجز مردن نمیداند　　　بظلمت دود شمع ماه روزن نمیداند

بیا کیفیت احوال این میخانه پرس از من　　　زبان موج می را هیچکس چون من نمیداند

نگاهش سوز نشتر های فلک کاری نمیداند

زبان اشتر آزار دو رگ تن نمیداند

شعله چون سلسله جنبان دل تنگ شود　　　بی تصویر پروان از دو طرف رنگ شود　　　شوق

بیم رشحق بسوی تو مرا میستر نیست　　　که گم خود نقش قدم بالا دو فرسنگ شود

گر باین شوق نقش تو بیسر این گلگون ابر شیب　　　جامی دامان موج می گلگون رنگ شود

گر بیادم دل سنگین بتان را بنظر　　　شکفت تر خار نگاهم ز رگ سنگ شود　　　شرر تار نگاهم ز رگ سنگ شود

خار های فتره را چون بهم آرم شوکت

نکرم مرا شعله آهنگ شود

شد گل افزا دل جوش بهار او نشد　　　لاله داغ گشت از رنگ و گل ز نشتر تو نشد

دل هزار گر دیده و یاد ز شوخیش صورت نجیب

فلک صحرا گهر تصویر ایسی آهو نشد

گل ز سرخوشی به بزم غنچه دلتنگ میگردد | چه دورنگی بکار ساغر شیشه رنگ میگردد
تو هرگز گر بیاید فرصت از دوستی رفتن | قدم‌های خیال نقش قدم فرسنگ میگردد
زحسن [illegible] گشت خجلت نوبهار افزا | کنار رنگ [illegible] خنده بر سنگ میگردد — نیم رنگیده گشت

اگر شوکت چه رنگی با گل رعنا چنین دارد
بهار صلح ما آخر خزان جنگ میگردد

زلف بلبل اگر دود آه گرداند | چو سرمه خاک چمن را سیاه گرداند
ز نظاره [illegible] ضعف چون توانم کرد | که گوی گل نگاهم را ز راه گرداند
ضعیف بسکه شدم [illegible] | مرا نگاه تو از نیمه راه گرداند
سبک ز چهره فرو میرود [illegible] | عنان چهره [illegible] از نگاه گرداند — رنگ [illegible]

بغیر یار که گرد دل گشتن شوکت
که دیده برق [illegible] رو از گیاه گرداند

خاطر جهانی [illegible] زلف و کاکل [illegible] | از پریشانی رگ [illegible] سنبل [illegible] میکشد
چمن بدل ز شوق [illegible] وصل [illegible] | بلبل از ریگ بیابان [illegible] گل
خون زلف ترا [illegible] | [illegible] خانه خود [illegible] سنبل میکشد
شمع حسن پروانه را شوکت [illegible]

عاشق [illegible]
ناز [illegible] تغافل [illegible]

[illegible]

روغن گل از مغز بلبل [illegible] میکشد
[illegible] | [illegible] نظاره ما سوخته تر میگردد — مرغ نظاره ما سوخته تر میگردد
عرق روی تو دیدیم شدم از شرم آب | هر چه رخسار تو دیدیم چو نظر میگردد — چون تو منظور نظر میگردد
بسکه خاک دل ما تشنه تیر دارد | [illegible] میگردد — دیده [illegible] میگردد
حسن [illegible] دماغش [illegible] عشق آمیزد | بوی گل تا قفس آمده پر میگردد
میرسد فیض [illegible] بهر حال به ارباب هنر | تیغ هر که شکسته [illegible] سپر میگردد — شکسته

کار [illegible] روشن [illegible] بستن
نغمه تا نظم شود آب گهر میگردد

چون غنچه‌های ناز تو زد کینه بشکفد | گلهای داغم از چمن سینه بشکفد
تا دست [illegible] رسید [illegible] | از آستین [illegible] سینه بشکفد
[illegible] | نیلوفری [illegible] آیینه بشکفد
چون زلف [illegible] | صد دسته سنبل از شب آدینه بشکفد

شوکت گل خرابی بنیاد طاقتم
از موج آب گوهر گنجینه بشکفد

نگاهم از تماشا [illegible] | بهم مژگان [illegible]

بود حسن نهان زیر نقاب شرم با کثرت | که نور شمع صفا از پرده فانوس می‌آید

قدم ننهاده‌ام از [illegible] بیرون شوکت

مرا خجلت ز پای خویش چون طاوس می‌آید

غنچه [illegible] امشب [illegible]
خود از تو بت من تا له تا [illegible]

دل از دست تو نتوان کشید | [illegible] نتوان کشید

نیم جام خاک شد از دور [illegible] | دامن [illegible] نتوان کشید

چون لب تشنگی خود [illegible] | از رگ موج [illegible] نتوان کشید

برده در [illegible] خاک کلیم | از [illegible] نتوان کشید

[illegible] نظاره خود [illegible] | بار [illegible] نتوان کشید

گفت خون [illegible] حوادث شوکت

رفت خود را بکجا نتوان کشید

چه باک [illegible] نفسی [illegible] دارد | که [illegible] از [illegible] دارد

[illegible] از بخت تیره [illegible] | [illegible] شعله [illegible] دارد

[illegible] تمام کار جهان | ز شور [illegible] دارد

چه غم ز [illegible] ارباب جهل را شوکت

[illegible] دارد

[illegible]

بعالم [illegible] بهره دارد | [illegible] بهره دارد

[illegible] پای من

[illegible] چهره دارد

بوادی [illegible] باشد | [illegible] باشد

[illegible] میدارد | [illegible] میدارد

[illegible] باشد | [illegible]

[illegible] یکی باشد | [illegible] یکی باشد

[illegible] | نظر چو باز کنیم این دو ره یکی باشد

[illegible] | [illegible] یکی باشد

[illegible] | [illegible] یکی باشد

[illegible] | [illegible] یکی باشد

هر آنکه [illegible]

[illegible] شوکت

بچشم این [illegible] یکی باشد

[illegible] | [illegible]

ز لطف بی‌بدلت جهت مینا کشد [illegible]   زبان لعبت چو [illegible] استغنا [illegible]

دامن شاد

چنین که ابروی آتش‌باز چهل [illegible] شود   از رگ گردن کمان دعوا [illegible] شود

حوا [illegible] دارد [illegible]   چون [illegible] نفس [illegible] شود

چون نظر با قفس عشق [illegible]   [illegible] چون نگه [illegible] شود

شوکت آزادی [illegible] از [illegible] چرا

روز شور جمعه

دور [illegible] جمعه [illegible] پس [illegible] شود

چون کلاه از [illegible] شود   سرو [illegible] از شوق [illegible]

از [illegible] آید   صدا [illegible] استغنا [illegible]

دل [illegible] رنگ [illegible] دارد   [illegible] لیلی دارد

عشق معشوق چو شد [illegible]   [illegible] سرو [illegible] دارد

حاجت [illegible] خود [illegible]   سایه بال [illegible] خود [illegible]

گر گریبان [illegible] خود [illegible]   [illegible] بالد [illegible]

تا کی با شبنم [illegible] گیر   چون [illegible] حلقه باید از [illegible] شد

چون [illegible] افتد   [illegible] سرو [illegible] قمری افتد

[illegible] عشق تو [illegible]   این چنین [illegible] بود

باده [illegible] کرد   سیل [illegible] شور کرد

[illegible]   [illegible] کرد

[illegible] شوکت [illegible] حیا [illegible]

[illegible] خیال [illegible] کوه

[illegible] بخت خود را چون [illegible]   [illegible]

[illegible] تربت [illegible]   [illegible] رنگ خون [illegible]

[illegible] رنگ [illegible] بود   چون [illegible] گذر بود

[illegible] گرداب دارد [illegible]   چون [illegible] دریا [illegible] شود

[illegible] گلاب از [illegible] آید   [illegible] آید

[illegible]   [illegible] کار آید

[illegible] دامان [illegible] دارد

[illegible] حنا دارد

[illegible] آرام شد   [illegible] رفت [illegible]

تا نگاه از غمزه‌ات بر [illegible] افتاد | شیشه از رنگ نزاکت در دل گلچین افتاد

سحر از زلف تو در دیبای آب سفید | برنگ چهره [illegible] دست در نقاب سفید

ز رسائی لب تو خود کار ما خلل گیرد | ز رنگ خویش نمک را [illegible] سفید

شب چو در انجمن آن شعله طناز آید | رنگم از حیرت [illegible] پروانه پرواز کند

دید چون [illegible] دشت عمر آید | سواد چشم غزالان [illegible] دارد

خورشید رخت تا [illegible] شد | از گرد نگاهم [illegible] زمین شد

از [illegible] سنگ | بر دیدم [illegible] رنگین شد

هر دم ز لب [illegible] نگاهم [illegible] شد

نهال از [illegible] خاک [illegible] | [illegible] غبار [illegible]

شهید عشق [illegible] دگر دارد | [illegible] برنگ گل [illegible]

[illegible] عشق بود [illegible] بهار [illegible]

گل [illegible] سوار [illegible]

حسن [illegible] پرده | [illegible] بزبان می آید

عاقبت [illegible] آتش [illegible] | [illegible] شعله [illegible] باشد

شد [illegible] آتش [illegible] بلند | [illegible] دود [illegible] بلند

دل [illegible] خندان تو دارد | [illegible] نمکدان تو دارد

[illegible] چمن [illegible] سرو | [illegible] گل [illegible] دامان تو دارد

[illegible] | [illegible] خندیدن [illegible] تو دارد

[illegible] شوکت

[illegible] سرو [illegible] دامان تو دارد

گل [illegible] آتش [illegible] | [illegible] بلبل [illegible] آتش گل کرده [illegible]

[illegible] | [illegible] می آید

[illegible] | نگاه گرم [illegible] شعله [illegible] شد

[illegible] | صدای بال [illegible] شیشه [illegible] آید

[illegible] بکام تو شد | [illegible] بنام تو شد

[illegible] که سوختم [illegible]

[illegible] که دام تو شد

آب [illegible] | صد صدف [illegible] می شود

[illegible] | [illegible] می شود

گل [illegible] | [illegible] می شود

[illegible] عشق | زعفران [illegible] می شود

کثرت خلق دلیل ره وحدت باشد — جاده گردد چو بهم نقش قدم پیوند
حرف نشنیده کسی از تو بجز [illegible] — سخت بود بی خبر [illegible]
استخوان تو ز [illegible] خوابد خورد — سگ آدم خور نفس تو [illegible]
طبع چندان رسا افتاده [illegible] — گندم [illegible] بیشتر [illegible]
سبو [illegible] — [illegible]

باشد از پهلوی [illegible]

[illegible] رزق [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] نظر [illegible]

[illegible] خالی کند — گندم [illegible] شوق آسیا خالی کند
گر حباب از باد نخوت پرده [illegible] — میشود دریا چو خود را از هوا خالی کند
باشد از شوق فغان [illegible] — [illegible] جا خالی کند
[illegible] شوکت گشته است از خود درین گلشن [illegible]
پهلو از بالیدن گل چون هوا خالی کند

[illegible]

گلشن [illegible] — آتش [illegible] شیشه [illegible]
چندان [illegible]
چون سرو [illegible]
[illegible] قامت تو [illegible] — هر کس [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible]
چون [illegible] باشد
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ز [illegible] — [illegible] خاک [illegible]
[illegible] — [illegible] ۲ [illegible]
[illegible] شوکت [illegible]
بود مانند گندم [illegible]
زبان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

تمید انجم ... این کار ز شوکت خود | به چمن با صنم ... جدا مانم ز حرم رسید
بود کم به ... عشق ... هم ... که ... دارم | اگر چون کاغذ ... حسد ... رسید

بیا ز آن دهان تنگ ... شد ... شوکت

ز شمشیر ... هم ... با ... رسید

صاحب ... که از راه کرمی لغزد | پای ... کرم از ... زر و سیمی لغزد
ضبط خود ... ز ... کرد ... | پا ... گوهر ... لعل گرد ... لغزد

... گرد ... از ... شوق ... | اگر از تربت ... کاسه ... نقش ...
سای باشد ... فکر ... ز دوران ... | از میان خامه و کاغذ ... به ...
... اعضای ... بهم ... | ز خم ... چون ... شمشیر ... میخورد
مبادا ... شام ... خدا ... | هر روز وصل ... که عالم ... باد
... سینه ... | ز آب ... دیوار ... خراب ... شود

وقت ... ز رنگ گرد

... ز ... چون ... ز رنگ گرد
بسکه طبع ... | میتوان ... رنگ گرد

انگ ...

اگر شمع از ... میکرد روشن ... | تا ... از موج ... کرد

میتوان شوکت ... ها

تماره بود ... گوش از رنگ ... کرد

طبع مستان از شراب ... میشود | شمع چشم ... از آب روشن میشود
... صاحب ... | چشم ... خواب روشن میشود
سجده گاه دل ... شمع ... | ز آتش ... خواب روشن میشود
طایر غفلت ... بالش ... | شمع خواب از ... روشن میشود
عکس ... شمع ... | چشم ... از ... خواب روشن میشود

... شوکت ... صبح بهار

... از آب روشن میشود

میان عاشقان ... | ... خورشید ... کرد
شکست ... باشد ... | ... فرهاد چون ... کرد
آن ... کز ... | ... شیر ... از ...
... | صدای بال ... ز ...
... | ... چشم ... مردن ...

... ز ... و ... گر ...
... گرمی ... عنوان ...

... عشق ... میتوان ...
... چشم ... ما ...

سوی

موی چون گشت ز رنگ سفید خویش نیست / شیر رنگ پنبه ما از رشتن می‌چکد
ز مغز عشق بود استخوان ما لبریز / چو انگشتی نی ما را صدای شیر کند
اگر چنین خواهد نشستن نقش در روی تخته‌ها / صورت زند بعد فلک شان چو می‌کند
ز آتش آن گوهر که آیینه نظر کرد نشد / خمیرمایهٔ دریا ز چشم تر کرد نشد
بهاش ایمن ازین ره که کاروانی را / چو مار جاده خورد خایف از نظر افکند

ز شعله کشش زبان بخود بالد / همچو ابرو کمان بخود بالد
گر شب آید سگش بخانهٔ من / شمع چون استخوان بخود بالد
افکند سایهٔ قدش سبز چمن / فلک تا آسمان بخود بالد
میشود هیچ تن عیان از لبش / از خیال تو جان بخود بالد

درختی

خ شوکت از نسبت ریاض قدسش
غنچه گلستان بخود بالد

از صد بشارت چو غنچه گل باشد / در دهانم زبان بخود بالد
پشیمان چو ندر نفعش شد صفد ادبی غم / که از افسوس چون آید بهم شوق علم باشد
عدس گوهر باشد بسلام ... / سوی کعبه بین فلک رفتار صنم باشد

زمانگیر

زمانگر از چنین دوران چه طناز میگردد / میان ما و او قاصد زبان راز میگردد
ز بس بیگانه گردد از وصلت آرام خوبی را / چو تشبیه جنون چون نقش خاتم باز میگردد
برنگ داغ کز جام لاله نماید / سیاه مستی ما از پیاله بنماید
عمر از خیال لعل تو خون اجل خورد / زان تا بناف شیشه طول امل خورد

لذت ز دو ار سیدن شعرم برد حسود
انگشت چون نهد بجدیدم عسل خورد

کسی که به طبع گرم گفت گوی شود / خراب خانه‌اش از سیل آبروی شود
برنگ شیشه که پیش قدح سجود کند / کسی که گرد ترا سجده سرخ روی شود
علو که از ضعیفان کمال مردان دلیر گیرد / چراغ مهربان بیابد گر خود داو از شیر گیرد
جهان از شرم عصیان جوانی از که دیدم / که از موم صدای ... چی شیر گیرد

درین ویرانه خرابی شد دمی بیدار از خوبت
که چون شمع از سر دیوار خورشید سر زیر آید

خاموشی مزرعهٔ حادثه را دارد که چه / گفتگو تا گره رشته انفاس آید

ز مسجد رحمت تر امر که بهر طاعت
از عدم تا صد سجده بکرباس آید

سخنوران چون شود صاحب ترقی حرف او بلند شد　　به هم جنسیدن نسبت سخن عشق علم باشد

دماغ افتد بلند از بهر پاس خود بزرگان را　　چه دریا با دو بادبان قیل از فرو خود باشد

بکاوخت دل خیال جنس را خبر نشد　　شد آب موم در دل از آن نقش تیز شد

چند خواب غفلتم بر روز سیاهی ترک شد　　استقرار نوای نغمه را [illegible] گشته شد

هر کجا که صحبت رفت [illegible] شد　　سواد [illegible] فروغ با خبر شد

نگاهی که وحدت گرچه قطره بحر

به هر ورق که نهادیم نقطه دایره شد

سری پر خشت سودا نگردد　　که مغز شمع پنبه مینا نگردد

ز پاکان کی زنند سر حرف بی‌مغز　　کف از آب گهر پیدا نگردد

نگردد مانع رازم خموشی　　گهر حجاب لب دریا نگردد

به هر کس رتبه لایق شمردند　　گل دستار خار پا نگردد

مرا در کلبه کوبان شوکت

همای پای استغنا نگردد

در نظرم امشب [illegible]　　از گل شب [illegible] نظاره بود

نیست امروز [illegible] میان ما و طفلان　　بلبل ما را [illegible] گهواره بود

گفتا فردون

گفتا فردون خواب سنگینم [illegible]　　تا به بالین من آید گهی سنگ خاره بود

هیچکس نشنید آواز فلک سیر مرا　　ناله‌ام آواز پای گردش سیاره بود

چاک‌های سینه ما سیل الماس امروز [illegible]　　روز گلچین جامه عریانی ما پاره بود

از کسی طفل یتیم بار منت بر نداشت　　خود بخود چون گوهر غلطان مرا گهواره بود

یأس ما شوکت [illegible] امید ما رسید

چاره درد دل ما از دل بیچاره بود

بسر رفت گرم خموشی چو شوم [illegible]　　[illegible] آتش گیرد

رزق مردی نیاز از پیکر خود میخورد　　طفل قانع شیر از مغز سر خود میخورد

زینت ظاهر بود نقص کمالات [illegible]　　چون سر انگشت [illegible] سر خود میخورد

بسکه از ناوک [illegible] پابوس بود　　[illegible] آینه کف افسوس بود

[illegible] رنگ بر ده　　خار پایم خرده دیده طاوس بود　　بود

[illegible] شمع [illegible]　　[illegible] فانوس بود

[illegible]　　[illegible] پابوس بود

بسکه از وصل تو پشیمان شده ام میدانم　　که بهم آمدن ما قول افسوس بود
میرود تا ز سر کوی تو گردد خبری　　دل ز کف رفتن عشاق تو تا کی
باز شوکت عزم وحشتی کرد و حضرت بکجا
جرس قافله کعبه ز ناقوس بود

نصیبم از تو آتش لاله پاک میسازد　　نگه چون سرمه از حیرت بچشم خاک گردد
درین میخانه بردم نسخه دعوای مستی را　　دگر گردون چه بر کیفیت اعتبار کند
ز دامن تو تمام کار صبر سالها شد　　طلا ز آتش بی رنگ محک کداخته شد
اسیر عشق تو گشت خیال سرو تو کرد　　سواد حلقه زنجیر طوق فاخته شد

شد از آنکه از نقل عیار کامل
جواب کرد تو نشناخته شناخته شد

قدح باشد شراب اشک خون بر کام ما از خود　　بود مینا کلاب غنچه ساغر ما از خود
مرا سر گشتگی پرده دار عافیت باشد　　بود فانوس شمع شعله جواله از خود　　کشتگی ها

بلعل او تبسم بی لب آغوش آمدن باشد　　خرام ناز که او آب گوهر آمدن باشد
لب ساغر باده از میخانه پای گلی دارم　　چنگی بالیدن از صبح محشر آغوش باشد
کنیک

زنقش رنگ رنگ...

ز شیر رنگ تقاضای مشوقی خبر دارم　　بهر نگی رفتن او رنگ دیگر آمدن
ندارم قاصد و حاجت پیرایه نامه آوردن　　که چون رنگم بجا آید که بر او آمدن باشد
دلیس بیگانه ام شوکت ز خود محروم از دعلم
بی دل رفتم از خویشی دلبر آمدن باشد

سرو را ز آه گرم من طراوت کم بود　　طوق قمری از فغانم حلقه ماتم بود
بسکه ضعف پیری من که بود در طالع اثر　　بچو ابرو قامت بخت سیاهم خم بود
بسکه راه آرزو پیچ و تاب افتاده ست　　جاده ها چون زلف خوبان در نظر درهم بود
رفعت کاشانه عشق باده کار نیست　　خانه دار از بلندی یک قد آدم بود
حیرتم دارد بیابان مرکب از تشنگی　　گرچه تبخاله حباب چشمه زمزم بود
میگریزم در پناه یاس شوکت از امید
منت از عشرت چو باید لذت ماتم بود

مرغ فغانم از غم مطلوب میبرد　　بلبل ز آشیانه غم خوب میبرد
میبگذرد ز هوا نگهم چون پیر هن　　چشم بیال حیرت یعقوب میبرد
از ضعف بار منت قاصد نمیکشم　　رنگم برای بردن مکتوب میبرد
پیش است همه با ز من ز زخم تن　　صبرم بیال محنت ایوب میبرد

مرغی که آب و دانه او در توکل است
شوکت بیال سالک تجرید می‌پرد

بچشم حیوان اندوایت عالم سیه دارد	که مژگان تو تیر روی ترکش از نگه دارد
ندارد سحاربان ما قیلی فرم شبها	جرس از شعله آواز فانوس بره دارد
غبار شسهان شبی نسیم از دامن خیزد	چو از خاک کوی او نمرگان کرده دارد
نخود گندم دوی عالم تا لب معنی فغور	که بزم شاه فلک صبح از گرد سیه دارد
بود یک جلوه دیده کوی ارباب بصیرت	نگاه از دیده اهل بینش فغان دو ره دارد
ز فوز عکس حسن معنی رنگین شود پیدا	بود چون چاه یوسف نغمه سر حرفی که ته دارد

چنان داغ دل شوکت بروی داغ میسوزد
که همچون لاله چشم را تماشا نفس سیه دارد

چو از مستی بگیرم آن بهار حسن بخیله	بروی سیلی دست نگار رنگین چون کنگیره
ز بس یک آحوال بی مینخانه لعل آتش	ز مینا رنگ می نا بگذرد و بالیش سنگ انگیره
نمی‌باشد شب و روز زیان اهل تقصیر	بچشم مردم عارف جهان نطع پلنگ انگیره
امید وصل او دیم بحیر باشد رنگ منظور نفسی	بچشم نام او چون گل رعنا دو رنگ انگیره

چنان کاهل قدم از ناتوانیها شدم شوکت

که بعد از قتل

که بعد از قتل خون من غبار بال رنگ انگیره

نام لعلش نی ز سحر گرد میشود	هر گریست شکوفه برگ گل از غنچه می‌شود
از صاف طینتی بود عالم مسلم	کافور ما کی خورد سرد میشود
خواه زنگ سرین غار فرنگاه کرد	نور نظر بکوچه‌ها گرد میشود
مدار طیع ز ساقی دوران شراب نیست	کار خمار با چو نگه گسر د میشود
هر گه کنم خیال ملاقات دوستان	چون صبح آتش نفسم سرد میشود

شوکت ز چشم عافیت ما بلا چکد
درمان ز ضعف صحبت ما درد میشود

چشم مست رنگ چون بدل ظلم کند	غنچه شیشه پی را گل بادام کند
بی تو چون روی دل از باغ ببینم گهرا	خنده لب بلب غنچه لب پیغام کند
بسکه منحوست ترا دل لعقدی خوشنما	بحوشش میبرفت بسوی تو که سعام کند
خانه من دل شود روشن اگر جذبه که	کوکب بخت مرا حال لب بام کند
چشم گیر ربیقوار بسکه تمام از قسمت	رم آهو بکمند آورده و دام کند
گه گهی را که ز دل بلبل ما بیرون کرد	با صبا آتش چمن غنچه گل نام کند
خود بدام بادبر شوخی لیلی صید دلم	مردم چشم پیر از بالگه دام کند

بپیش سرو چمن با قد رعنا قدم میزند | طوق قمری گرد بادی بر چراغم میزند
میتوان از نقش پای خضر برگ سبزه چید | نشتر بر سر قطره از بی سایه غم میزند

چشم

میتوانم بزم طرب را بی آتش رنگ افتاده است
موج می را رنگ گشته در بزم ایاغم میزند

دلم از رنگ شکایت از غم جانانه میریزد | بجوش آتشم از گریه اف ز میریزد
گرفتار محبت بلبلی را میتوان گفتن
که در خاکستر خس صیادی رنگ رخانه میزند

مستغنی

بجای مستی نقش رنگم برون در گوش می آید | زنام تیغ ادرایم بگوش گوش می آید
بهشت چشم خود پوشیده ام از دیدن دنیا | بخوابم خوش فرش بیند مخمل پوش می آید
ز بیرون بس بخود بالد ز شوق شمع سوزان | صدای آتش از بال او در گوش می آید
ز دوری در بصیرت شکوه با دارد نمی بیند | که چون ان رونق از افلاک بی سر گوش
بود فطرت بلند از قبول خلق مغرور | سخن هر چند بالا میرود تا گوش می آید
کجا کن طفل مصری طاقت بزم سودا | ز دامان میدرد تا خلوت آغوش می آید
ز مستانه افتادست معشوق ما با ز جولانی | ز رفتار خوش بلکوشش او ز نوشانوش می آید
بخاطر از خیال چشم او مینا نه دارم | که دل آگاه از خود بی خود مدهوش می آید

بهار

بهانه کرد گرم گفتگو پیش حرف اشک | که از یاقوت او آب گهر در جوش می آید
نسیم او بلب چراغان دارد دوشینه | که از دل با لب آتش آمیز خاموش می آید
لب خواب شبنم از گلها نشیند زیره | بیندم شب که از آهن ترک صدای خوش
زبانم لب زرنگ اینجای از حرف میریزد | حدیث بلبلانم از علم گلچین می آید
بره دیدنت گویا بار شوکت خود و صبایی را
ترا از غم گشته قد خود تمام آغوش می آید

چو نقش آید برای پی محمل بیهم از افلاک باشد | که خواب گل از ادا فی ناز آوازش شب باشد
غبار رنگ عاشق گرد از بخت سیه گل | طلای غنچه از جسم بنفشه ز حک باشد
بسنگ دل شکستن مینایی ما صد پاره میگردد
ز شوخی آن خود باده ما را نمک باشد

زشور

چراغ فروزی باغ از باده شمع ارغوان میمیرد | چراغان گل از تحریک بال بلبلان میمیرد
بخموشی شعله آواز را فانوس باشد | چراغ نطق ما از باد دامان زبان میمیرد
نگاهم این جا چشم طمع آهسته تر کن | دل از باد دامان تو شمع استخوان میمیرد
ز بیداری چراغی بهر پاسی خویشتن کنی | که شمع گرم خوابیدن بچشم پاسبان میمیرد
بهر جا عشق نسیم انتقام افروزی گردد | چراغ ماهتاب از باد دامان کتان میمیرد

چه زود آید بکف مطلوب کس کاهل قدم گردد   ز بوی پیرهن اینجا چراغ کاروان میرد

چه میداری نشستنهای عزم امید ای شوکت
که پیر صبح در اقلیم فرشام جوان میرد

بطاقی همچو فانوسی ازو شمع خیال افتاد   تذرو شعله آواز مطرب بال افشان بود
ادب یک ذره نتوان تا نشاند شعله رویش   نگاه گرم مژگان از چراغ زیر دامان بود
شراب بزم امنیت نبود از شکوه ما   گل پیمانه ما کوی از گرد نمکدان بود
ز شوخی هر طرف میکرد رم چاک گریبانم   عبیر جیب من از سرمه چشم غزالان بود
دل ما را نبود آرام از جیب بی سرشتی   بهر سو این گره از موج آب خلخال بود
بیابان مرا گشتم که مردم تا از خط بیرون   قوش ما عهد کرد سر در جیب غنچه بود
بهر دار ندسوی از خط سبز بتان شوکت
هما ما سر نوشت تیر مژگان خط ریحان بود

داغ آن لاله با عمر صبا میگیرد   برق دامن زکه فرش بهم سبحه میگیرد
گرد آزار من از طعنه مردم افزون   زخم نی از سخن سرد هوا میگیرد
دلی باد طمع کرده و بنشست بخون   وای از دست که رنگی ز حنا میگیرد
همت طالب ما تشنه لب مطلوبست   کاه ما خون ز رگ کاه ربا میگیرد

بحقیر

چون لب ششکوه کشایم بره بخت سیاه   سرمه خیز است ره آواز درا میگردد
فقر شوکت بزمینی که چراغ افروزد
آسمان روغنش از مغز هما میگیرد

نرگسی شیوه کلاه بهار افشان باشد   رگ گل رشته شیرازه دیوان باشد
خنده ام راه بدل از دیده اعمی نبرد از آن   ره از سنگ نمک داری پیکان باشد
بزند ضعف پی پیچم بگر بر کافرا   محیط افسرده از پنجه مژگان من باشد
فیض عشقبازی بین ایجاد چشم   خط خوبان غبار کوچه دامان باشد
گل از جمعیت دل غنچه میگردد   پریشانی شگفتن فصل گل زندان باشد
بکلبه ابنای مصر بیم باشد گرفتار   رنگ گل کنعان در زندان باشد
میسر شود از دولت نظاره اقبالم
سواد هند شوکت سایه مژگان باشد

دماغی کو که از گفتار مضمون آید   ز زخم خاطرم مضمون رنگینی جای خون آید
شکایتها مرا سربسته از غنچه گلشن   ازین یک بیضه تکرار صد طوطی برون آید
بود از شاخی سر فراز همای محال   همه کس کشی از آب انجا سرنگون آید
بهار ضعف من گل کرده است از ضعف خورشید   بهر جا میر دارد ره زنگم بور بیرون آید

بجوش
بلوغ میشود باد میرد نقش شیرین را   صفای ساعدش بکهوری چون شیر شد
زبد جوی تماشا کرده ام کیفیت چینی
که چینی از چینش گشته پیدا موج صهبا شد

شبی که سرو قدش در چمن خرامان بود   ز چشم فاخته تا صبحدم چراغان بود

برون ز وادی حیرت نشد ز حسن دیدم   غبار دیده من ریگ این بیابان شد
در عرق گلشن حسن قدح چلا خرم گردد   گل خورشید ز شرم آب چو شبنم گردد
اگر تصور کرده اثر بحسن جلوه گری   سرو تصویر بتعظیم قدت خم گردد
ز باد صبح چو زلفت بهیچ و تاب شود   نگه برید فرو موج اضطراب شود
ز ضعف طاقت و تاب نگاه گرم نشست   ز برق چشم تو بال استخوانم آب شود
بگلشنی که دلم گرم ناله میگردد
ز شرم شعله آواز بلبل آب شود

بلند
میشود آواز ما از حرارت غم بلند   موم را نام و نشان میگرد ز جام
ذوق سرایش دور زد آتش ز داغ   شعله عریانیم شد یک قد آدم بلند
زان تماشائی که بیرون از جهان نشد   میشود از روزن گل گرد شبنم بلند

از رسم د مادم

از سر دنیا و دین دستی که ما برداشتیم   گشته چون ابر سر کوه از سر عالم بلند
هست پیرانرا انشار بهار موی سپید مرگ   میشود از هر طرف ابر در پشت خم بلند
پاک دامانی بود بال و پر روحانیان   میشود قد مسیح از لب مریم بلند
نوبهار چو روی دارد رنگ دیگر بعد مرگ   چون گل خیز از زمین باشد کف حاتم بلند
شوکت از بهر شهید زلفش امشب مگر
ناله زنجیر بود از حلواتم بلند

یاد ایامی که رخسار تو پیش دیده بود   از نگاه گرم مژگان موی آتش دیده بود
که بود امروز بسیلی مرا نقش حصیر   روزگاری جامه عریانیم آه چیده بود

مطربان از بهر دفع فتنه صف بیرون کشید   نغمه بار خشت خود از گرداب دفع بیرون کشید
شد لیلی نگاهم از مژگان مو سفید   یوسف تصویرش از چاه صدف بیرون
همچو شوکت قطع این وادی بیار دل کنید
سر بجیب آرید و از خاک نجف بیرون کشید

چون خاطرم یاد آن کاکل آید   ز دل آهم آشفته چو سنبل آید
از عکس رویت در آئینه افتد   ز آئینه تا چشمه چون گل آید

ز آب تیغ عشقش میچکد خون جای گلگون | رود از خویش اگر شیرین بسوی بیستون آید

بر فلک تا بیرون شد از موی سیه شوکت

ندیدم نقطه گردی معنی رنگین بود آید

دو چشم از حیرت خود چشم دشمن فریاد بود | ناله از گرم چراغ آسیای باد بود

شب که دیدم رخسار او میکردم از بس ضعف | بود چشم مدعی سیلی آسیای بود

بود روشن بیش از این بزم گرفتاران من | چشم مرغ از فروغ دیده صیاد بود

خانه گلخن که زنجیر بود آهن جدا | بسکه از من گشت دیوانگی آباد بود

تو بیاد شعله سوز محبت تا آمده است | بیستون خم اگر تیشه فرهاد بود

بود خون میداد امشب حلقه بزم جنون | آهن زنجیرها از خنجر جلاد بود

بیقرار او بسکه میدادم تسلی خویش را | ظلمت بخت سیاهم ساکن شب باد بود

سنگ شود در دشت از نیکنامی سینه ام | بلبل گلزار من از بیضه فولاد بود

شوکت امشب داشت عیدی خاطرم از یاد او

بیخود دعا کردم در وقت مبارک باد بود

باد ایامی که آن مژگان گرم جنگ بود | تیغ او از خون گرمم آب آتش رنگ بود

از تغافل داشت از چشم مردم نگاه | نیل رویم عنبر بوی شکسته رنگ بود

المنزل آباد

رشته را تاب کمند گردن بیداد کو | مشرب فرهاد که همچون چشم گوهر بی

روز خود پیش از این از سنگ ظلمانیم | دیگر بیم را فلاخن دارا بسنگ بود

در صحرا رنگ هستی ریخت افلاطون سبو | ساغر چشم غزالان پری گلرنگ بود

از جنون مانند آواز ما شوکت بلند

رو میان ناله زنجیر صد فرسنگ بود

چون سخن در خانقه از زلف و کاکل میشود | دانه تسبیح زاهد تخم سنبل میشود

بیقرار عشق که دل سر دراز کاکلی کنند | این سپند از شوق آتش خود روشن کنند

برق سودا چون زند دیوانه را آتش بمغز | هر طرف از دانه زنجیر صد خرمن کنند

بسکه در گلشن بعکس گل بر دلبر آنند | بلبلان از غنچه گل سر زانو بوده اند

فیض را با چشم و رخسارش برابر کنند | لاله و نرگس عجب بی دیده و رو بوده اند

کبود دیده رخش از سیلی خزان هویدا شد

عجب نیلوفر از چشمه خورشید پیدا شد

خانه از عاشق تنگ از عشق پیدا شد | بدریا کوزه ما آب شد هر رنگ دریا شد

فغان میکنم از دور میخورد دل او | کند بلبل افغان چو در گل آید

شود ننگ کارت جان دادن ما | زند موج چون آب زیر پل آید

نعا فواید افتاد دیوار گلشن

ز بسکه گل از دیده بلبل آید

یار تا کی از اسیران تغافل باشد | قفس از گریه بلبل سبد گل باشد

عاشق از جلوه معشوق قراری دارد | چوب گل صندل درد سر بلبل باشد

از گل بیرون فصل جنون می آید | منظر ایست حرم کاسه خون می آید

نتوان کرد بپا قطع ره هستی را | صورت از خانه نقاش برون می آید

باده از خود رفت و نار چشم جلوه گوش | شد نگاهم خون و رنگ لعل خاموش

شیر انوار تجلی را چو میکرد صاف | دود او مهتاب صاف لعل تاکو

نگهم از آن رخ آب میگردد | چشم از گل گلاب میگردد

در دیار گلرسم بیدار است | بخت هست خواب میگردد

چون ز روی تو آفتاب گردد | چشم گل آفتاب گردد

کی طاقت الفتم ندارد | ریحان لبسفالم آب گردد

شب ز تو مظهر صفا شد | جان آئینه بدن نما شد

چون بخاطر بوسه سیب زنخدان گردد | آب حسرت بدهن گوهر دندان گردد

عشق هر جا که سر خوان کرم بکشاید | شور آفاق شود جمع و نمکدان گردد

تا بحر یک نفس فسون نزاکت بود

از نگه سنبل زلف تو پریشان گردد

آشنایان گر بسیم در قیدت بیگانه اند | چون برون زین خانه هر یک خانه اند

سرو را قدرت بسر شمشیر میداد | غنچه را از بوی گل الحلقت بقربانی آورد

عیسی بر در چو زنگ خواب گاه نارد | بدر بالین پر مرغان پریزاد آورد

بود در خواب غفلت هر که امد از ره هستی | چو نقش آید فرود از خاطر نقاش میخواهد

مانی چو نقش آن صنم مست میکشد | چون میرسد لب اعدا او دست میکشد

زاهد که منع باده کشیدن کند چرا | جام شراب را که فرو مست میکشد

بزم مستان چو ز نگهت ارم آباد شود

شیشه را موج صفا دام پریزاد شود

دهان یار بیا قوت سفته چی باشد | زبان او بحدیث نگفته میماند

١٠٧

گرفته رنگ شکفت نگاه عزیزان را — چنان بر عرصهٔ باغ شکفته میماند

چنان بگردد که در رشت حیات میگردد — که طول عمر براه نرفته میماند

مرا ز باغ جهان تا کی نیست آب از نگاه خود — گلی بو کرده ام دیگر نمیدانم گناه خود

قدح دل شکستم ز مستی زبان کوتاه نگاه — زبان از موج میگیرم که کردم عذر خواه خود

تو چون نور نظر تا بگذری صف از دو رو بسته
بره نازک میانان همچو مژگان بسیاه خود

ز بار ما مدار چرخ نامردم سبک دارد — که آب این نگین را موم کا[illegible] خنک دارد

مترس ای گریه فشان که کف پا بگذرد شکم — که چون رنگ شفا این بحر خونی آب تنک دارد

دی محتسب بزیر گناه عظیم کرد — خم را شکست و دختر رز را یتیم کرد

دور شوخی چرخ که جادوی تماشا آمد — کوچهٔ موج که سیلاب بدریا آمد

شب که بودیم خجل از غبت تو در بزم — رنگ ما در تو بهم چو نگل برعنا آمد

رم آهوی رگ سنگ کف طفلان ترا
میتوان گفت که دیوانه بصحرا آمد

گشت ویران ز موج جلوهٔ تو — خانه ام خانه ات خراب شود

بهار باده که فصل شکوفه ریزان شد — دهان رخنهٔ دیوار پر ز دندان شد — شکوفه ریزان شد

ز بسکه یافته

ز بسکه یافته تاثیر از رطوبت می — سفال میکده خواهد سفال ریحان شد

گم از جا شعله خوئی بهر ضبطم میجهد — خونش بتیغ بود [illegible] نبض لنگم — میجهد

هیچ اندیشه من عاقبت از کار ماند — اسب داماد خیال او ز ضبطم میجهد

باشد هوا محیط بهر جا که میرویم — ما را بقدر بودن ما جای داده اند

لعلت بخنده در جگر غنچه چاک زد — خط رخت بدیدهٔ خورشید خاک زد

از شرم [illegible] بگلستان غنچه بشود — داغ بر آتش دامن برگ تاک زد

زاهد ببزم باده کشان خون باده ریخت
تسبیح قرعه کرده و فال هلاک زد

چو جانان پرده از عکس از رخ چون لاله میگردد — زادش رنگ آتش شعله جوالا میگردد

بگذار قناعت تشنگی ابر کرم باشد — گل رعنا بهم چسپیدن لب تشنگیم باشد

بکوهستان وحدت هم بهم بت و هم آتش — بگردن تار زنار هم رگ سنگ صنم باشد

بخود گردیدم و قطع ره طول امل کردم — چو تار جاده می پیچد بهم نقش قدم باشد

بروی روغن گل کی [illegible] کنم شوکت
چراغ اهل معنی روشن از مغز قلم باشد

کیفیت رنگ [illegible] ز نقش حباب پیدا شود — آسمان روید اینجا [illegible] پیدا شود

١٠٨

موج شهرت میبرد آوازه همچون ما — مو رنگ روزی شود چون خوشه [illegible] پیدا شود

از شریک بی مروت تنگ گردد کار رزق — نام ما همچون نوا از آب نگین پیدا شود

از جدا یک [illegible] دورت [illegible] از نگار — چون رود رنگ حنا [illegible] پیدا شود

میشود محسوس چون نقل معنی رنگین من
همچو من شوکت کجا حرف آفرین پیدا شود

پشیمانی ندیدیم از [illegible] باشد — کف افسوس با دارم دو مغز [illegible] باشد — [illegible] باشد

بود شیر از ره و راق کثرت رشته وحدت — چو خلوتها بیکجا جمع گردد انجمن باشد

خموشان را نباشد [illegible] — دهان گوش ما اندر دهن تا سخن باشد

رسد سالک بمنزل از سر عالم چو برخیزد — قدم بر داشتن دست از جهان بر داشتن باشد

تعلق [illegible] قوت [illegible] ضعیف — قد خم گشته [illegible] حلقهٔ زنجیر من باشد

[illegible] سایه گل همچو دود از فکر برخیزد — در افکندن [illegible] برق باده ام [illegible] باشد

شد از جوش بهار [illegible] — پر [illegible] رنگ [illegible] نسیم [illegible] باشد

تواضع از [illegible] سالان بود معراج معشوقی — چو قامت حلقه گردد زلف [illegible] باشد — [illegible]

بود مهر خموشی شعلهٔ آواز را روغن — چراغ نطق را تحریک لب داغ زدن باشد

[illegible] حوادث [illegible] — که موی سر [illegible] دیوار تن باشد

[illegible]

زفاک گذشته [illegible] تو خیزد محشر شوخی — رم شوخی شهیدان ترا بار کفن باشد

بغفلت میدیدی تا گر عنان خود بدید آتش — که خواب مردم بیدار دل قربان زدن باشد

چراغ مردم صاحب خبر مردن نمیداند — که چون شیر [illegible] شمع خاک که طلس باشد

مسافر غیبتم شوکت ز فیض تیره بختیها
که گر در سرمه میل بستر از خاک وطن باشد

زیر نقاب شرم محبت بوس شود — کار نگاه چون بدل افتد بوس شود

ضعفم رسیده است بجائی که دور از تو — رنگ پریده ام نفس باز پس شود

در بزم گلشنی که تو باشی شراب گل — گل بی تو رنگ گرد وی نیز بس شود

آوازه شد بلند ز گلها از جنون ما — زنجیر چون شکست زبان جرس شود

شوکت اسیر دام چنان شو که عاقبت
مغز سر تو مرهم زخم قفس شود

بچشم ما گر شعاع چنان از ضعف جا دارد — که از رنگی بر نگی آمدن آواز پا دارد

[illegible] جادهٔ صد کاروان حسرت — در دیدنهای مکتوب من آواز درا دارد

چنان [illegible] میبرد جوش از نگاه — که شمع استخوانم رشته از بال هما دارد

نگه بیخود شود [illegible] — ز رنگ باده پیدا [illegible] دارد

پرند می‌گشن را

بپای گل نشود مقصود ما حاصل ز رنگینی | که از موج لطافت خانهٔ زین بر هوا دارد
چنان آباد شد اقلیم حسن از شهسوار من | که از شاخ گل گلگشت محراب دعا دارد
تو دارا نخوت زاهد مشرب افکنده از کلیم | که دستش سبحه از تخم گل رنگ حنا دارد
بود همچو نقش چشم گهوارهٔ نازش | خبر از گریه‌ام آن طفل بی‌پروایی دارد
بکوی کدورت آه از مطالب دلتنگی | کف افسوس من خاصیت دست دعا دارد
نخواهد از من دلسینه چون به چشم یکی | ز گردانیدن رو دل از من آسیا دارد
چه جای می از خمار الکوهد رندی خجسته | دهان از خمیازه گاهی خنده دندان نما دارد

ز آب و خاک یکرنگی چو شوکت بنای عشق
درین کعبه سرایم از کفر و دین بند قبا دارد

بسکه چشم ز تو لبریز نگه میگردد | مژهٔ عنبر به پر آینه سیه میگردد
سر شوریده ز بس یکدست ازادیم | نقش پا بتو به چشم سیه میگردد
نیست از حسرت دیدار تو چشم خالی | نم اشکم چو هوا گشت نگه میگردد
جنگ تو هم بکسی که چو سوزی مارا | کف خاکستر ما گرد سیه میگردد
اهل عشق حرم و دیر زهم نشناسند | پیش احول سر یک راه دو ره میگردد
آنچه حسرت که از حسرت نظاره او | جوهر آینه تا موج نگه میگردد

گشتن گرد سر کعبه چو آهوی وحشت
روزگاریست که بر گرد گنه میگردد

نم اشکی برون از چشم گریانم نمی‌آید | اگر آید هوا گرد جدا مانم نمی‌آید
بیاد دوش از بالیدن نظارهٔ چشمم | ز بس گردیده بر مژگان بمژگانم نمی‌آید
بگو تسبیح از آن گردسر زنار میگردم | که از کفر آنچه می‌آید در ایمانم نمی‌آید
ز بس گردیده از دل تنگیم راه خبر بسته | جز امین قاصد چاک از گریبانم نمی‌آید
ز رخسار تو دارد بسکه حیرت قطرهٔ اشکم | بهم چون چشم گوهر جای مژگانم نمی‌آید
نگاه از وجودم خرمی رنگی بهم نزند | بجوی استخوان تا آب پیکانم نمی‌آید
بدست نامه داران جهان از بس نظر دارم | بجز آب نگین از چشم گریانم نمی‌آید
مشامم شوخ از بسکه روحانی دامنگیر | نسیم مصر از جانب بکنعانم نمی‌آید

ز خاک سرمه شوکت گلبن فرگرد مصر بیرون
نوای عندلیبی از گلستانم نمی‌آید

بسکه حیرت شده بر لاله وحشیانه | کلک ما چو مژهٔ دیدهٔ تصویر شود
از غبار نگه ما نتوان بیرون رفت | عکس دیوانهٔ آئینه ما پیر شود
گرد از زخم دل خویش سپیست غزال | اگر از بال بط باده به پیر شود

چاک

مرا نن

کشتی آب

روزن خانهٔ ما چشم براه خطرست / سیل ویرانهٔ ما را گل تعمیر شود

حیرت افزای گلستان تو شود نکهت / سبزه با جوهر آئینهٔ تصویر شود

خوش دلم گر کشش سلامت باشد / دفتر رنگ جوانان که در ما پیر شود

قالب لاغر بسکه تهی کرده ز سودای زلفت / چه عجب آینه گر حلقهٔ زنجیر شود

نتوانم که ز روی تو کنم قطع نظر / قید نظارهٔ من گردن شمشیر شود

خاک صحرا همچون سرمه شود مجنون را / اگر از تیشهٔ من آهن زنجیر شود — شیرین را

نقش لب عذر شیرین نتواند که کشد / لب در تیشهٔ فرهاد اگر شیر شود

بسکه از نازکی لاغر ضعیفست تنم / در خلل گوی پای مرا حلقهٔ زنجیر شود — خانه گر پای مرا — دلم

شوکت این چرب زبانی شده دلکوب ترا

لقمهٔ نیست خموشی که گلوگیر شود

چو گردد صاحب جوهر کسی از سنگ برخیزد / شود چون آب پیکان صاف از گرمی کمان برخیزد

برای امتحان آمد نقاب [illegible] نرمیم / که لب بر زم ببیند از خود و از من کی [illegible] برخیزد

نگاهم را [illegible] مژگان نیست آرایی / چو آن مرغی که از صیاد از خانه [illegible] برخیزد

بجان خاکسار [illegible] بود پرواز غم تنها / که مثل سرمه [illegible] چو آن از [illegible]

سواد سایه [illegible] افتاد / چه خواهد کرد اگر از خاک [illegible] آسمان برخیزد

[illegible]

بیدر گلشن که تماشای خس بهار جلوه میریزد / خرام از سرو و از گل بیعی رنگ افشاند

ز زیر بار شوکت بار ما بر دوش صبا باشد

خوشا حال کسی کز بخشش دل [illegible] برخیزد

چو سرپر میجا بود از خود دلم را صبر کرد / شمع کافور آرزوی این پر شانه را ناقوس گرد

دو رخ خواب عافیت چو از سر بالین من / نام درمان بردی و بسیار بر من [illegible] گرد

منت خاشاکم ز بس آتش برت افتاده است / سبز میگردد بصحرائی که برق گرد

چهره ام از خون دل هیچ [illegible] / دار دلین [illegible] چندانکه رنگم زرد گرد

بعد از این شوکت چه خواهد کرد با من ناز او

چشم چندانی که بی باید تغافل کرد کرد

صبح پیری [illegible] / خنده دندان نما را [illegible] نماند

میوه ما چون نخل تصویر [illegible] / نخل [illegible] نماند

ایکه داری [illegible] / باد [illegible] نماند

یوسفی ما [illegible] / زاد [illegible] نماند

[illegible] / [illegible] نماند

چون [illegible] / مرغ ما شوکت [illegible]

مکرر میشوم چون باد پیغام بهار آرد | گداز بوی گلم آمیزش دل را غبار آرد
برون کم تا دود آتش دل بیقراران را | سپند از خاک گر سبز گردد شعله بار آرد
بعین گریه کردم یاد سودا دیده شادم | دماغ خشک از دیده من نقش لعل ادراک آرد
زند بر شکوه عاشق چو پروانه خونی را | که بهر طره خود شانه از دندان مار آرد
برون از سینه چون ناامیدی کم آتش پا کند | نسیم گرد راه آن سبک تاکی بکار آید

ز لبش جواب پایان دلنشین افتاد شوکت را
ز پیچ و بوی سنبل بهر بالین چو تار آرد

ترک وطن نمودم و فردم عظیم شد | گوهر ز نفت غربت دریا یتیم شد
گردم ز بس نگاه لب شمشیر تیز کرد | تا قطره [illegible] دو نیم شد
گلزار ما ز جلوه ضعف آب تاب یافت | رنگ پریده گلشن ما را نسیم شد
بر طلب نمودم و کردی نکو در تلخ | امید آنکه از تو دلم داشت بیم شد

شوکت جنون ما سبب زینت حسن گشت
زنجیر جای طره لیلی شمیم شد

ز ناتوانی من بوی درد می آید | سرم ز گردش رنگی بگرد می آید
پرست بسکه ز والا غبار خاطر ما | نگه چو میرود از دیده گرد می آید

گلاب داده ز رنگ

[illegible]

زفوت

شوکت جنون ما سبب زینت حسن گشت

گلاب داده ز رنگ شکسته گلشن را | که خون چو رنگ تاک زرد می آید
کباب گرمی داغ خودم که گلشن را | حدیث مرهم کافور سرد می آید

اسیر محنت درمان نمیشود شوکت
سرم ز سایه صندل بدرد می آید

اهل دل نظاره آن زلف کافر میکنند | پرده های چشم خود را برگ سنبل میکنند
جلوه ای کز خیالات از چمن رنگین تر است | رشته های شمع خود را از رگ گل میکنند
از فراز وحدت بلند دست نیست فکر دقیق | موشکافان موی را یکرشته سنبل میکنند

بسکه چون گل ما را انگیزد در اقلیم چمن
قلب ما را هیچ همراه ز گل میکنند

عشق از آن جسم مرا قوت از خوبی دهد | کور را خورشید را از کحل خود میدهند — دل ـه
قامت خم باشد انگشت اشارت [illegible] | [illegible] ز افسر خود میدهند
با شهید خوابش [illegible] محبت دیگر است | آنچه میگیرند جان آتش [illegible] میدهند
غافل از قتل بدن جانبازان [illegible] | گاه پهلو گرید با ساحل خود میدهند

خوردن زخمست شوکت رزق [illegible] ز تیغ بتان — زبان
دانه چون بمرغ بسمل میدهند

۱۱۲

عشق

چاره دارم از دل بیچاره بیرون می‌آید / شیشهٔ عیش من از فواره بیرون می‌آید

نفس زیر لب از رحمت نتوانم که کشم / اشکم از دیده چو نظاره برون می‌آید

دل بی‌تاب مرا زیر فلک نتوان داشت / طفل شوخ است ز گهواره برون می‌آید

گریه می‌رو نتوان از بس که گلویم گرفت است / از لبم آه چو فواره برون می‌آید

نظاره

شوکت از سینهٔ نظارهٔ اشتر گانم

عقدهٔ غم دل صد پاره برون می‌آید

گاه است دل که را شوق سوی او صید / رنجابی چشم نم سیل آرزو ببرد

مرا به خنجر ز رخیت بی‌لب تو سری / دهش گرا آب حیات است مرده شو ببرد

عرق چندان به خاک از روی اشک‌ریز غلطد / که در گلها ز عینی چون نخسته در آب گهر غلطد

هنر شهدی

نباشد در نگاه شیرین تر از شهد [illegible] / بجوی شیر اگر فرهاد افتد در شکر غلطد

بود در سر ز شوخی غیش نسیم نظر بازان / دریغ میخانه گر افتم ز پا مینا ز سر غلطد

سمندر را خاطر نگذرد گر لعل جنبش / زبان شعله چون منقار طوطی در شکر غلطد

شتاب میدان رو نیو دارد اکنون نعیم / که بیچون موج مژگانم بر روی یکدگر غلطد

هر نفس رنگ دگر غلطد

غبار از جا به بال شهپر طاوس میخیزد / نیابد کاف از بس که از اشکم [illegible] غلطد

دلم سوی میان [illegible] / ره کو پیچ تا دیگر [illegible] از کمر غلطد

نگاه دارم

نگاه گرم آلود است چشم [illegible] / بجای قطره باران اشک از مژگان شرر غلطد

بجای خار [illegible] / [illegible] بر جا از دیوار زر غلطد

هر طرفش که می‌بینم طلسم [illegible] شوکت

بجای برگ گل بوی گل از باد سحر غلطد

از تغافل [illegible] / شبنم سوزن [illegible] میشود

شهرت ما از بهار اسیل عالم گیر کرد / آب این گوهر چو گردد بیش دریایی شود

شهرت ما از بهار اسیل عالم گیر کرد

صحبت [illegible] / طوطی [illegible] گویا میشود

برق نار [illegible] / [illegible] مینا میشود

شد [illegible] نگاه / [illegible] تماشا میشود

چون بیاد شوخی چشم تو از جا میروم / [illegible] پا میشود

از [illegible] / آتش [illegible] صفا میشود

[illegible] / نقش پایم [illegible] صحرا میشود

شوکت از پیری بود ایام عیش ما جوان

عیش ما از نقد خمید بنا [illegible] بالا میشود

خاکستر هم [illegible] فانوس [illegible] / تا [illegible] شمع [illegible] خانهٔ حسن تو [illegible]

صد بار به خود را بحریر نگاه خویش ... — خوبان برای گوشهٔ چشم تو بنشسته‌اند

از غصه آن رنگ روی تو دردی که مرا بود ز رنگ آن رنگ روی که مانده بود — در ساغر گل قدح لاله ریخته‌اند

رفتی و چشم من بچرخ روی تو ماند — نظاره‌ام چو قطره بر پیراهن تو ماند

شور نمکین لب [illegible] چشم زنجیر افکند — خندهٔ زخم شکر و آب [illegible] افکند

کی تو میدانم از در نا[illegible] برگردد — [illegible] سر این [illegible] برگردد

[illegible] از جوش [illegible] — [illegible] چو [illegible] دیده برگردد

بجان [illegible] از قاتل [illegible] — که رنگ [illegible] از دم شمشیر برگردد

[illegible] رو[illegible] — که در خانه نقاش از تصویر برگردد

[illegible] از خاک [illegible] — که سیل رفته‌ام از راه [illegible] برگردد

گذارد [illegible] از مردن [illegible] — که تا کار از درون [illegible] تصویر برگردد

مگر [illegible] یا کاغذ [illegible] باشد — [illegible] رفته خود از هدف [illegible] برگردد

[illegible] شوخ [illegible] دلم [illegible]
دلم [illegible] از خود رفت [illegible] برگردد

[illegible]

درین باغ [illegible] گشو[illegible] باشد — دو رنگی چو گل [illegible] باشد

[illegible] ره ناقوانان [illegible] — قدم [illegible] بلند [illegible] باشد

[illegible] دایم [illegible] راحت — [illegible] آسیا باشد

[illegible] جولان شکستم [illegible] — [illegible] برق آسیا باشد

نشان معرفت [illegible] ارباب [illegible] — رسیدن [illegible] باشد

بخت تیره تا سویم نظر دارند [illegible] — چو [illegible] از پوشیدن چشم [illegible] باشد

[illegible] کردار [illegible] — نظر با [illegible] باشد

[illegible] نازک [illegible] — [illegible] باشد

دلم [illegible] جاده [illegible] کاروان حیرت — [illegible] باشد

بود در [illegible] فیض سعادت [illegible] — [illegible] هما باشد

بود [illegible] محبت [illegible] — گل بالین [illegible] باشد

[illegible] کردم از دست [illegible] — سواد [illegible] حنا باشد

[illegible] دارد — [illegible] باشد

بود [illegible] — [illegible] خندهٔ دندان نما باشد

بود [illegible] حیرت — [illegible] باشد

بقدر دانش مردم زبان گفتگو دارم ز کلکم معنی بیگانه حرف آشنا باشد

ز فکر شوکت بگرد است آسیای دل طپیدنها

طپیدنهای رنگ من غبار آسیا باشد

کسی کز عنبرش بوی شنید از خط آید چو آه از راه چشم آید برون نور نظر گردد

نشستنهای ما هر جا صدای بیکسی خیزد سبک مغز حباب ما چون در تیغ تو تر گردد

چراغ کاروان همراه بود پروانه‌ها را غم غربت ندارد آنکه یارش همسفر گردد

دلم چون لاله از یاد لب لعلت ستم کبود داغ چون گردد داغ جگر گردد

بعیاری ز خود آگاه کن ارباب غفلت را هم حرف آهسته نتوان گفت در گوش کر گردد

کی از بیخودیها خود آن بد خو خبر دارد ز فکر تیغ بر روی کباب از مرغ بی‌پر گردد

بهر جا انجمن آرای شوخی‌ست چشم مستش سواد چشم آهو حلقه بیرون در گردد

بهر جا میرود از قامت لیلا نهالی سر زبانی را از لب لعل نیم گرد سر گردد

نهال انگشت خصم از لب شمشیر گنگی دمی تیغ زبان داریم سنگ سبز سر گردد

ز دست تیره بختیهای قطع گفتگو اگر [illegible] گردد

تن فرسوده سنگ بی‌نهی از خرم تعمیرها دارد شکست استخوانم ناله زنجیرها دارد

بزم کشتگان

بزم کشتگان پروانه است از [illegible] شود که شمع هستی مشتر از تار دم شمشیر دارد

پی تحریر خوبان هر کجا کشیدن خامه‌ای یابم ز لب لعل خلق دیوار چو تصویرها دارد

یکه از ترکشیدن معمار باشد منت خشکم بنام موج سیل آفت از تعمیرها دارد

چنان شب‌ها ز فکر دوست بیدار توام که خوابم تا بمژگان میرسد شمشیرها دارد

نباشد هیچ پروا از خطر ارباب وحشت را غزال ما چراگاه از دهان شیرها دارد

شکست از چمن رنگین بخون خویش غلطید نگینش غنچه خاربنگ گل تعبیرها دارد

بگردن خون صد گل دارد از یک خار سوختی زبان تیر روز حشر دامنگیرها دارد

بهم افلاک را چون پاره‌های شیشه پیوندها دارد

فغان شوکت اثر از تکه با تقدیرها دارد

در فصل گل و رنگینی گلزار ما آمد بجای ناله مرغان ز دل از منقار ما آمد

برنگی گشته‌ام رنگین ز شرم کاغذ بر تماشایی چمن بیگانه شد گل گر بدیدن بازار ما آمد

گلستانی گل روییست سرسبزی بنگ گشت سبب که چون مژگان بهم خار سر دیوار ما آمد

چنان شیل اشک خود سیراب صحرا را که خار پا ز سبزی تا گل دستار ما آمد گردم چه

ز نیرنگی چنان شوکت زبان و دل یکی دارم

که داغ سینه‌ام مهر لب گفتار ما آمد

درین چمن اگر گرد خود زبی‌کسی خیزد | صدای پای شناسا ز دیده نقش دروایش خیزد
تو گویی زد علم برق از نیستان یک قلم | چو این درد دلش عریان ز شعله عریان خیزد

چو بهر قتل من آن حور زاد برخیزد | ز رنگ چهره‌ام آواز داد بر خیزد
ز انتظار بچشمم بس غبار افتاد | ز گردش نگهم گردباد بر خیزد
محیط شعله خط از آن بکشتی حسن
نشسته‌ایم که باد مراد بر خیزد
بغیر یار ز بلا از کی که یاد کشش میمیرد | بیک گل ز غبارت مرو روز و شب که یاد کشش میمیرد
دیدنش از دور نفس میبرد زخم مرا | داغ فرخاصیت مشک از سواد کشش میمیرد
کشتهٔ فکر ساحل را ز خاطر نشسته | تا بگرد آب خطر یاد مرادش میمیرد
بسکه بیتابیم محو میم از دل از جوش | بیقراری‌ها دل ما را ز بیابانش میمیرد
شوکت فرا دمی صد بار تا دست جنون
وحشتی می‌آورد غمگین و شادانش میمیرد
شراب حسن معنی از خم دماغ ما برد | دهان شیشهٔ پنبه از مغز پری دارد
رخش نو خط بود از سایهٔ نظارهٔ عاشق | که گرد تیغ از نگاه مشتری دارد

کلام دلیست

کلام دلیست ز نقش تعلق ساده گردیده | اگر شمشیر داند جوهر از بیجوهری دارد
چنان افتادگی را پیشهٔ خود کرده‌ام شوکت
که نقش پای من پاس هوای عسرت دارد
نه هر خارها از بی‌وسعی نه میگردد | کلید شیشه‌ها را موج می دندانه میگردد
در آن صحرا که من از شوق آن شبگیر دارم | ده خوابیده را آواز پا افسانه میگردد
مرا ساغر ز گردش از تماشا مستی میدید | هر گردباد عنقا تیم گل پیمانه میگردد
جدا گردیدن از ما زلف خیال او دیوانه | چو زنجیرش ز بیرون ز دود دیوانه
تو بیان دور عاشق گل گرسنگی باشد | شود از شمع چون گرد جدا پروانه
بصحرا که دام صید دلها میشود نقش | بخود صیاد بی‌تحقیر رشک دوانه میگردد
گل موت و حیات مهرک ما نمک گیرد | لب خوارگان ز خون لب کاسه میگردد
برون از حیز فارغ نیستم از گردش دوران | برای آسیا این مور گرد دانه میگردد
ز سامان شوکت آرایش بود در باب جمعیت را
که دندان طبع زلف کرم را شانه میگردد
از جا کلرنگ گشتی رنگ گل مشهور شد | مرده خیر زده از بای عقیقت زنده شد
خانه‌زر صفت بت پرستان بیت ظل از بیکسی | هرزه مینای سبو گردد طلا چون کنده شد

مدعا را گر ز خشم گردون کمند بندگی | گردنش ز طوق بیرون بر کسی بخشیده

چشم گریانم ز خندان شد از رخسار او | یا الهی گریه من قاه قاه خنده شد

غنچه تحریر ما بوی تعلق میدهد | تا کی آزادی ما پیش سروی بند شد

ابر تصویر آب از دریای تصویر آورد

شوکت از حیرت مستی چشم [illegible] زنده

فلک به انجمن عشرتم مدام برد | اگر به داد خمارم رسید جام برد

نداشت بال من از ضعف قوت پرواز | ز آشیانه هوای قفس بدامم برد

بجای گرد ز راهم بلند گردد سرد | ز بس فروغ لشکن افسرده خرامم برد

نمانده است به غیر از نام از من | هر آنکه پیش بزم تو برد نامم برد

شبی که بی تو سبک روح بود بزم منم | پرید رنگ شراب از دست جامم برد

دهان یار بود نقش پا ز رفتارم | ز بسکه حسرت از آن کوچه [illegible] کامم برد

بلند رتبه شدم تا ز آتشین شوکت

که آسمان پی انداختن به بامم برد

درآن دریا که عکس [illegible] موج [illegible] آید | پریدنهای رنگم چون نفس بیرون ز آب آید

زمین خانه ام [illegible] ز خاک بزم [illegible] | به بیداری ببینم نقش پا [illegible] بخواب آید

[illegible]

به مغز بلبل از بس مستیم رنگ چمن ریزد | بگوشم ناله زنجیر از موج شراب آید

هوای [illegible] حباب [illegible] | قطار [illegible] نفس بیرون ز آب آید

[illegible] پاس آبروی خویش میدارم | بگوشم از شکست رنگ آواز آب آید

محیط از آن شب سیلاب موج گریه ام [illegible] | چنان مستم که بوی باده از جام حباب آید

[illegible] | که چون آید بخاطر پای او آواز آب آید

[illegible] | قلم چون شاخ آهو در کمند پیچ و تاب آید

[illegible] | نگاه از مشرق چشم برون چون آفتاب آید

دل آگاه میخواهم نمی آید بکو شوکت

ز غفلت چشم [illegible] که بیداری بخواب آید

بگفتار آنقدر ما را لب خاموش [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] بلبل گل [illegible]

خیال سرو [illegible] بخاطر آب میگردد | [illegible] جلوه [illegible]

[illegible] | [illegible]

جنون ما تا [illegible] رنگ [illegible] شوکت

چراغ بزم ما را روغن از مغز [illegible]

بگوشم از شکست رنگ آواز رباب آید

[illegible]

بهر جلوه که ما را ز طره عنبرافشان گیرد | تواند روغن عنبر کسی از رنگ [illegible] گیرد

ز قطع خاموشی زخم جفا نام تا نام [illegible] گردد | چو از زخم قلم از پای ما را زبان گیرد

درین گلشن که عیش و غم بهار [illegible] | نقد رو گل ببر پرواز از برگ خزان گیرد

غبار خاطر از خاک وطن بیرون برد ما را | شود چون میل [illegible] دامن گیرد

نگاه دشمن کی راه ز رنگ [illegible] بیرون | ره رو جانان را کی تواند [illegible] گیرد

سفر از خلوت حسرت [illegible] | [illegible] که از [illegible] گیرد

ندارد عقده [illegible] تقریر ما شوکت

مگر گاهی بوقت خاموشی ما را زبان گیرد

لب فرو بستن ما شکوه ز مردم باشد | صاف خاموشی ما [illegible] تکلم باشد

خالی از شعله آواز نباشد [illegible] | تار طول ام علم گرم ترنم باشد

عمر بگذشت و همان خنده [illegible] | [illegible] موج تبسم باشد

[illegible] گفت وجود عدم [illegible] | [illegible] ما که به میدان [illegible] باشد

پای مشعل زند [illegible] شوکت

لوح بر مشهد [illegible] خوشت سر خم باشد

امشب که مرا حیرت رخسار او بود | خاموشیم از سرمه گفتار او بود

نکو جوهر

شوخی دلم ببرد نمکین کر اطفالی | بالیدن او جنبش گهواره او بود

دردم [illegible] سپهری | سرگشته ام گردش سیاره او بود

شوکت که جهانیست ز بالیدن وحدت

[illegible] دل صد چند [illegible] او بود

بجای سبو دیگر [illegible] پیمانه میگیرد | [illegible] ز رنگم ره میخانه میگیرد

برون کی آید [illegible] | که از [illegible] دستش پنهان پیمانه میگیرد

بود [illegible] از صحبت اشک [illegible] | [illegible] زلف تو جا [illegible] میگیرد

بجام او خط یاقوت خون مرده [illegible] | [illegible] که [illegible] از خط پیمانه میگیرد

دل ما یافت از [illegible] راه خود شوکت

که طفل ما چو گم گردید راه خانه میگیرد

منور دل ز فروغ ماه و خورشید [illegible] | [illegible] عنقای باشد

بود [illegible] | بیالیدن [illegible] بیدار [illegible] باشد

صاحب [illegible] را

اشارت [illegible] | [illegible] باشد

[illegible] دل [illegible] لوح [illegible] | [illegible] باشند

به بزم دل که صد [illegible] شوکت | زمین [illegible] آسمان جام [illegible] باشد

به عالم پاک

جامی که از نم باده ناب تر باشد — سلام خشک مستان عالم آب گهر باشد

بود که بی تو شبها روشن از جوش تماشا — نظرها چون [illegible] گهر باشد

بود موج محیط از زلف [illegible] — چو قامت [illegible] حلقه گرداب گهر باشد

ز خود رفتن بود [illegible] مطلب [illegible] — [illegible] از خواب [illegible] گهر باشد

بود خون [illegible] دور از تو [illegible] — [illegible] سینه [illegible] گهر باشد

[illegible] چشم [illegible]

مرا از چشم دل آیینه [illegible] گهر باشد

فلک [illegible] که مرا [illegible] باشد — شود [illegible] خانه مانند نرگس باشد

بسکه از شوخی [illegible] جلوه [illegible] — حلقه دیده [illegible] حلقه مجلس باشد

ما به دلداده ستم [illegible] گردید — پنجه از ضعف [illegible] قلم مو گردید

چشم شوخی که دگر جلوه گری کرد به شهر — کرد رنگ [illegible] رم آهو گردید

زاهد از صحبت ما چند گریزی مگریز — که به میخانه [illegible] پری [illegible] گردید

که به میخانه

چنان مرغ دلم از بوی [illegible] — که از پرواز [illegible] افسوس می آید

الی ابد

زبس گردید نور [illegible] — [illegible] پرتو [illegible] می آید

بیابان [illegible] از چشم [illegible] شوخی — که از چشم غزالان ناز طاوس می آید

[illegible] — [illegible] افسوس می آید

زبس پر کرد [illegible] آوازه [illegible] خلق عالم را

بچشم آسمان [illegible] طاوس می آید

نگاهم از [illegible] باشد — [illegible] باشد

بود [illegible] از سوز دل [illegible] — [illegible] در رگ [illegible] باشد

زبالینم [illegible] که درد [illegible]

طبیبان نبضم آمد و رفت نفس باشد

[illegible] — مسیحا را طبیبان نبضم [illegible]

حدیث [illegible] بگو [illegible] دل [illegible] — [illegible] که گفتار [illegible] باشد

[illegible] — [illegible] نبضم [illegible] باشد

آتشینی

[illegible] — [illegible] باشد

از فلک [illegible] تنگ شد — شیشه [illegible] بیرون [illegible] شد

نسبت ظالم و مظلوم [illegible] — [illegible] دل [illegible] شد

چون خور روشن از رخسارهایی میشود | ز الطاف خاقب بیشکم نگاهی میشود
رشتهٔ شیرازهٔ اوراق کثرت وحدتست | جاده چون جمع گردد شاهراهی میشود
نیست طاقت ناله را غیر از طپیدنهای دل | جنبش از چون نیم موجست آهی میشود
در بیابان دیدهٔ آهو چو شد خودبین هم | مردم دیوانه را لخت سیاهی میشود

تا بکی در آفتابی از حدیث گرم خود
چون از خود رفتیم آخر سایهای میشود

چنان طپیدن دل بیتو ام فزون آمد | ز جگر آب شعله از دیده ام برون آمد
کشید خون ز پس نقش پای خود فرهاد | گمان مبر که ز شیرین به بیستون آمد
شده است چاک قفس همچو زخم خونآلود | ز شکست بلبل بال بسکه لاله گون آمد
بچو دیدهٔ من رخت چون نگاه شب | کسی بگلبن شبنم مگر دون آمد

ز بسکه معنی او لغزش دلی بود شوکت
چو شعر با بتو لشکر افتند خون آمد

دلم از بیقراریها بجز هم پایه گم گردد | ز بس غلطان بود این گوهر اشک سوی گم گردد
بود خود حیات او لباس خود نمائیها | تن لیلی بود زان بعد گردش بستانم گردد
طپیدنهای دل بشمار بود از مجلس بیرون | چنین کرده است و پای من بجز هم پایه گم گردد

گرانی کوه

گرانی کوه عقبت قدر و قیمتش میشکنی | دل عاشق که پیدا کم شود بسیار گم گردد
بیابانی که چشم آید چو چین بینیم بکبر او | ز بس دل بود الطاف خانه خویش بیوار گم گردد
مگو ما زنگ معنی بود بی رست از دستم دل و دین | که هم راه میان اش رشتهٔ زنار گم گردد

زبان خامشی شوکت ابجد فریاد میگوید
که چون معنی شود پیدا لب گفتار گم گردد

بخواب آیینه زلف عنبر یار را دیدم که می آید | ز جا جستم چه آلبین یار را دیدم که می آید
هوا معنی بپر بال همای سایه افکن شد | بغرق خویشتن دیوار را دیدم که می آید
بیرون از آشیان دیده غیر از سیر در شب | سحرگاه آن پری برف و ردای دیده ام

بخواب ناز بشنیدم صدای پای آهویی
ز جا جستم نگاه یار را دیدم که می آید

چون بر ابرم خم ابرو نو سپهر جلوه زند | رشتهٔ جادهٔ شود مار رو بره جلوه زند
شانه از زلف او شود خجل مژگان دارد | چشم اگر هست که از بند بار جلوه زند
باز بهر خویش بوی تشنگاه سودا میرود | میرود از خود دلم گویا بصحرا میرود
کرده اند از آتش دل کرده تخمیر مرا | گر بریزی خون من چون شعله بالا میرود
پا بدامن خود حلیم نیست پیچیده ام | گر کشم دست از دامان عنقا میرود

بسکه غم دارد ز خود از دیده گریان چو سیل | گر برد از چهره رنگم رو بجد پایم برد

تیره روزان محبت را خطر از مرگ نیست

گرد و تاریکی شب کی ز دنیا می‌برد

نغمه چون متصل شد آه خوش می‌نالی گرد | هوای نی چو برون آید از نی ناله می‌گردد

بزنگی آسمان سرگشته‌ام دارد در این گلشن | که گر بهر سر زنم گل شعله جواله می‌گردد

پیش می‌گردد کمال صاف دل در گرد غم | تخم گوهر سبز در گرد یتیمی می‌شود

پیش آن اندام قدرت سرو چون خس می‌گردد | گل ز نالیدن رو بتو پر پسی می‌گردد

چند حسن تو کند جسن بهر حال گرست | شاخ گل قشنگ چو دید تو قفس می‌گردد

لب تشنه لب ز طوفان زندگی جاوید نیست

رشته آه چو شد پاره و نفس می‌گردد

مرا گر دیده افسوس آنچه حاصل از وفا شد | بهم چسبیدن انبت و شکم دست ما شد

چون جان گنج خود را معشوق عیان باشد | جان آئینه جانان تن آئینه او باشد

ابنای جهان دارند یک گوهر زینم دوری | دیوار تن خاکی ما کی بمیان باشد

چون بخت از آن اسمگی ن آید | گر کنم قطع نظر خون آید

بسکه تنم قفس تنگ بود | ناله‌ام بجسته و بیرون آید

[illegible]

خوانم

اگر چنین حسن بتان از خنق او مفتون شود | زلف لیلی در نظر موی سر مجنون شود

طینت اهل جهان پیمانه یکدیگر است | آبروی یم ریزد ار ریگ کف بی دل اذن شود

استخوانم را کند طاوس از چنگ کجا | بعد مردن استخوانم نیز دیگرگون شود

دانه اهل سخن با شد رسانی ابر فکر ما | طفل معنی چون کشد قد معنی موزون شود

خفت اندود دست و دیوار دیده حیرانم | گر گل پیمانه‌ام از مغز افلاطون شود

شوکت نور دیش بود نظاره من شعار رنگ

در نگاه گرمم دور سواد الکون شود

ساقی مجلس اگر آن نرگس جادو شود | شیشه مینا کف مست چو رم آهو شود

جاد

چون الصورت کرده انتشیخ خاکستری آید | صورت در ورقها چند قدم پیش آید

تا بجای چشم ز من بوتینه دنیا چندم مرا | نیشها چون صف مژگان از بغلش آید

در ادا بینگاه کی شوخی بردن دست جابجا بند | که از وحشت لب ام و دیده آهو جا بند

عارفان دل با هوای نفس خویش خو دند | سالکان هی بصدا آجرس خویش خوردند

تا فقیر باشی که هستند در تعلیم حیات

خشک ما کی که هوا از نفس خویش خوردند

غبار کوی او گر دیده بیدار دل باشد | نسیم کوی او باید طبیب دردمند دل باشد

ازان من کی بسوی آن آهوی سرکش میرود | از کمان این تیر بی‌طالع بترکش میرود
سنگ شان را زمین دست غم بیرون کنم | آتش ما بروی سنگ آتش میرود

گلگون قبا بجلوه عاشق نشید شد | این شعله بار یک قد آدم بلند شد
از رشک طره تو بر رخسار شعله بود | پیچیده آنقدر که گره چون سپند شد

شوکت تر از لب بلبل یاس سبزی گذشت عمر

دران صحرا که وحشت ره روان را رهبر [illegible] | سواد منزل از چشم غزالان [illegible]
طلبکار قناعت کی فنا دور از نظر باشد | [illegible] از رگ گردن [illegible]
وطن از شهرت شعرم بیابان مرگ عالم شد | [illegible] اشعار شاعر [illegible]
بدامان قناعت کن که دور از [illegible] | رگ جان چین را کی خطر از [illegible]
جهان را پا بسر بگذار و کیفیت تماشا کن | به بام خانه افلاک [illegible]
طلبکار رضا از جوش غافل [illegible] | که تار جاده سالک [illegible]
بود کوه حکمت بی‌اساس عزت بزرگان را | اگر دنیا کند گردآوری خود را کهربا باشد

بسکه از جهی عزت

بسکه وحشی بمنزل میرساند ره نورد [illegible] | گرد باد افتاد از دستش [illegible]
غبار دشت بابت جانان [illegible] | [illegible] کو را فتادم [illegible]
قدر در جلوه همچون سرو دیدم در گلستان | [illegible] حلقه بیرون [illegible]

جدا مانده دهن شوکت سر [illegible]

بصندل [illegible] را در دسر باشد

بهم [illegible] جام [illegible] | اگر [illegible] گل [illegible]
بیابان [illegible] آتش [illegible] | [illegible] دانه [illegible]
فغان [illegible] | [illegible]

سرا پا [illegible] شوکت

[illegible]

از گلشن [illegible] شکفتند | [illegible]

چو گرد [illegible] گل گردد | چو [illegible] چمن [illegible] گردد

بسکه [illegible] انقلابی [illegible]

چو [illegible] گل گردد

کدامین طفل سودای جنون بغل در سنگ می آید   که از زنجیر هم آواز شکست رنگ می آید

ز بس طبع جوانان بی هوا از پیری کند خالی   برون موی سفیدم از خمیر رنگ می آید

برنگی سجده بیت صنم کن شوکت ار داری

که بیرون آهن آئینه ات زین سنگ می آید

نگاهی هم از خیال او بچشم دیدگان آید   طلب هم چون هلال است شمع هم شعله اش آید

ز بس ما را فقیر از خرابات شوق می آرد   صدای آب از موج دم ابر بگوش آید

کند چون چشم آهو رم سواد شهر از وحشت

صدای صحرا گر این دیوانه صحرا بگوش آید

دنیا تمام نکهت یارش نمی نماید   جوش گلستان گلبن خارش نمی نماید

عریان نشسته ما را پیراهن حریری   از بسکه جوش قماش است تارش نمی نماید

پیشانی دل غم صدا است زار میدان   بیگانه ما که دو کارش بیگانگی نماید

شوکت بکنج خلوت تنها نشین نباشد

در او ز بس لطافت یارش نمی نماید

تا کار میکند چشم جز دل نمی نماید   این بحر بیکرانست ساحل نمی نماید

در گرد هستی ما گم گشته جلوه یار   صحرا غبار دارد محمل نمی نماید

دیگران چون نخل اند عکس خط نگین ما   باطل بخشم حق بین باطل نمی نماید

زاهد شد نقش نیست بید امقام ادام   دو پر بلند پست منزل نمی نماید

از ناله چشم صحبت روشن شده است شوکت

کاری که نیست آسان مشکل نمی نماید

شعله ام از تاب سینه سرکش هوا خواهم شد   رنگ خون عزیمت او صاف شد

خامشی او از ما را آتش سجده کرد   شعله تقریر ما چون خاکستر از سر خود ... شد   بصدا اشد صاف شد

دردها را فیض بیرنگی زلال گشت کرد   باده ما باز رنگ جوش صاف شد

سنگ در من بوده ام از جیب بهار آئینه ها   از کلفت آئینه ها تا هوا است صاف شد

بود شوکت ظلمت آلود از بقای خویشتن

تا چو دعوا نور هواداران فنا شد صاف شد

قدح را لاله رنگین از پی گلفام او دارد   بسی مینا نگاه آهوان از جام او دارد

بود سیراب عریان تیغ نبیند هر کسی   محیط هر چه میگردد هوا از او دارد

تنم از بسکه از تنها فنا شد   غبارم از طپیدن با هوا شد

فغان هم یکبار بار آمد   غبارم سرمه شد خونم حنا شد

یکی گردم بجمل بسکه خود را / صدای پای هم آوازه درا شد
بمن افکند امشب گوشه چشم / نگاه آمد بخر گالش جدا شد

بسوئی کلک باریک شوکت
بکف آئینه چینی صدا شد

حسن بسبز او با کلش زلف خوش شو / چون شود مائل نگار این سبزه گلگون شود

نی از سر حرفی یابد دل عاشق جدا گردد / ز زلف آن که گندم سبز گردد آسیا گردد
فضای کوی او افزون شود از راه ستان / نقش چون بیم بیوسته مبدا گردد هوا گردد
اشک ما را گرم آن لعل بخود پوش کرد / ز آتش یاقوت آخر کهربا جوش کرد
تر زبان گشت سیلاب بنای حرف من / شعله نطق مرا آب دهن خاموش کرد
با و آن شهبا که در راه نهان تیغ اند / بر سر خوان معزم بر دهن چو پر غوازه
باشد غبار سینه آئینه حقیقت / هر کس شناخت خود را آدم شناس شد
گفت کاکل رگ اندیشه بمدوش تو ریز / شد سخن خنده بلبهای خموشم آرمید

خاطر ما زکت ازار صبا دارد کشد
شد هوا از آرام آهسته بگوش تو رسید

بکوچه لالهزار

هر بال ز سخن رده دردل آگاه میباشد / هوا از دهن از لب گشادن راه میباشد
شب بتیغ تو دلم دم ز شهیدی میزد / گل خونی ز تازه امیدی میزد
نکهت مصر میگردد ره کنعان گم / تاره از دیده یعقوب سفیدی میزد
بیاض چشم تو کلرنگ از پیاله کردید / ز اشک سرمه نابین آب و رنگ لاله کردید
رفتیم و بی دیت اثر از گلشن نماند / رنگم چنان پرید که خون در تنم نماند
سیاه دلی تن نگاه من شهید میشود / خط او از نگه تند ترا شهید میشود
توان ز صحبت اهل سخن سخنور شد / هوا محیط زبان چون شود دهن باشد
نگاه از لازم طبع سرشتم اقبال است / غبار من بکرد نگاه بخشیده اگر فتد
چراغ اهل وحشت میشود از فرو نشانی بو / شب چشم غزالان ما هتاب لنفی نور داند
گوهر را اندازه فت جبانی الصحرای رود / یک غنچه رنگین اشک بسرو چشم ز دیدن شد

دل از زمین صحرا العبید طفلیم آگاه بود
جنش گهواره ام بیت و بلند الله بود

خیال کلفی بره جودت غبار دل گردد / طلا برت فشار تو مشت گل گردد
کسیکه دشمن من میشود خجل گردد
ز آب آئینه من غبار گل گردد

ی جنبی

نفسها

١٣٤

در قفس هیچ ایم که نی از ناله بود | از هوس که چینی تنها نه بود
یا بر سوز نیم روشنی مطلب دارم | آتش منزل چون شعله جدا نه بود
در خور زور بود نشاء هر جا شوکت
نیم مستم کند آن باده که یکساله بود

عالم از سینه صافان دارد صفای دیگر | دلربایم چو صورت آئینه خانه باشد
آه اینکه سوزم روی تن چو پس شد | باد کی شمع را گشته پروانه باشد
وحدت کزین گرد دهوا ورده مطلب | از کثرت این بیابان لب پو طلب دارد
در آن صحرا که چون مرکم رفتار خود بسیار | چو شمع کشته در جاده جای گذر خیزد
لب گشودن لطافت مرکب گر باشد | آبرو بگشت گریه دیگر باشد
هر که دارد جلوه رنگین دل از نالانی جز | بلبل ما از گل تصویر از جا میبرد خفرله
استاده بیقرار در این خفا [illegible] مطلب است
خار در خشک [illegible] سیل از هوا در پا میبرد

چو حفظ زندگی پرشتاب خواهی کرد | لب بر درم آهو چه خواب خواهی کرد
فتح دل از فغان پدید بود | آه این قفل را کلید بود
انتظارت زبس کشید آهو | چشم او چینی سفید بود

[illegible]

شراب بسکه ز نقش نعمتم دارد | که رنگ خامه گلگون در آب میسوزد

شهد لب کش به نظری بستر لذیذ | شکر که گفته ست شکر القدر لذیذ
از بس نظر بلعل لب یار کرده ام | چشم ترم شده ست چو بادام تر لذیذ
بعد از فنا بکام هما استخوان من | باشد بیاد لعل تو چون نیشکر لذیذ
ما بارها ز ساغر خورشید و جام جم | می خورده ایم نیست چو خون جگر لذیذ
سختی کند بخلق گوارا تر از کرامت | تا میوه در حبابک بود هست تر لذیذ
شوکت محیط تشنه لبی را چه در خور غم
نبود ز تلخ کامیم آب گهر لذیذ
معشوق دل شکار تر و [illegible] | [illegible] شکر [illegible] شیشه [illegible]
این فرقه [illegible] میشود آخر | نگاه او [illegible] میشود آخر
[illegible] ظالم را | [illegible] سنگ شیشه [illegible] میشود آخر
چه [illegible] | [illegible] میشود آخر
[illegible] شوکت
[illegible] خانه [illegible] میشود آخر

[illegible]
فلک بنا خنم
معال

بیستا بیمنش

گردد ز خون دل آتشین چشمی که گردد گرد سر | این شمع دلکش تر شود تا شعله ام کوته تر

یکسر به خون دیده شستم نزد یک عمر آزاده بود | عریان شدم یکسر برون از دلق گشتم فرد تر

بود از شوخی [illegible] و دامان [illegible] | دهر عالم چون [illegible] که عیب [illegible]

لذت [illegible] می کشید [illegible]

جای [illegible] چندان آب [illegible] گرشد [illegible]

ای [illegible] رازگردد خط [illegible] آخر | شد [illegible] جسم [illegible] آخر

حیات عاشق از فیض نگاه گرم او باشد | چو شمع از [illegible] روز [illegible] نگاه آخر

بهر رنگی [illegible] خلوت [illegible] | [illegible] برق را [illegible] آخر

تیغ از بالش [illegible] | [illegible] بر خاک [illegible] تکیه گاه آخر

عود [illegible] از [illegible] باشد | هر خاک [illegible] سیاه آخر

خبر از یوسف [illegible] یعقوب [illegible] | در [illegible] راه آخر

بس [illegible] وصل خوبان [illegible] | که [illegible] نگاه [illegible] آخر

[illegible] محروم از [illegible] شوکت

[illegible] می [illegible] آخر

ای [illegible] آیات [illegible] شوختر | سایه [illegible] مژگان [illegible] شوختر

چو موج آب [illegible] | [illegible] جولان [illegible] شوختر

مست [illegible] رنگ عاشقان [illegible] | شوخ جولان [illegible] شوختر

بسته [illegible] خامه از مژگان [illegible] خیال | تا [illegible] تصویر [illegible] غزالان شوختر

از رم آهو بیابان [illegible] | [illegible] جولان [illegible] شوختر

[illegible] بستم [illegible] شوکت [illegible]

[illegible] از جولان شوختر

می [illegible] از [illegible] صهبا پر | [illegible] از [illegible] پر

[illegible] چون موج [illegible] | [illegible] مژگان [illegible] پر

موی [illegible] دیده [illegible] | [illegible] از برق [illegible] پر

[illegible] زلف [illegible] | [illegible] پر

از [illegible] نسیم [illegible] | [illegible] نافه [illegible] پر

دیده [illegible] گوهر [illegible] | [illegible] دیده [illegible] پر

دل [illegible] چشم [illegible] | جای ساقی [illegible] پر

[illegible] | [illegible] پر

[illegible] شوکت [illegible] | چون [illegible] پر

تجبیر

زهی ز آینه رخسار تو کج فکر تر | بدست ... شمع ... منور تر
بچشم اهل دل آن چشم کز غرور حیا باشد | بسی که ... ز پا دام ... مغز آید ... تر
کلید مخزن فکرت ز آه ... نو | گشوده‌ام ... لذت ... تر
صفای وقت شود جمع ... ضمیر ... | بود ز مهره گل عقد این گهر ... تر

بپای زلف او ز مینا ... از خود ... شوکت

ز تار زلف تار جاده ... معطر تر

تاری ز رخساره ... گرفته تر | بلبل و قمری ... خوش آهنگ تر
باشند ... امید آزادی ز صیادی که ... | حلقه‌های دام او از چشم بلبل تنگ تر

بداز شرم می ای خانمان خراب چه شد | ... خانه‌ای چون خراب چه شد

زمین ز بس ... سبزه ... | ... جدا ...
به پیری ... چشم ... | ... گشتم از جوانی ... دیده ...
... جای ... نگار ... | بچشم ... باشد ...
... دل ... | که ... از مژگان خوبان ... تر

[illegible]

نگه یار ... از کار ... | ... بالای تو ...
... ز آن ... گردون ... | گرفتار ... از ... فریاد تر

بپای ... ام ... شوکت

نگاه ... از ... تر

... | داده ... بار ...
... | ... سلام ... بر
... عشق ... | ... ما ... بر
... خوبان ... | ... تا ... بر

... شوکت

... بر

رباعی
... خرم دیگر | ... دیگر
... معرفت ... | ... آدم ...

... شوکت ...

نفس
... دیگر

تا ... نظر ... تر | ... شوق ...

۱۹۷

میکند ظلمت بسر ایام بخت از نور چراغ / روز هم از دیده ام باشد بود تاریک تر
زینهار از خود هم شود دور و بحق بر دیده اش / خواهد از کنی برگ گردن بخون خود تر
ظفر از فیض آگاهی با غفلت یافتم آخر
ز بیداری دل هشیاری شب بنیاد یافتم آخر
صبح می آید بطوفان بهر نور از راه دور / میبرد آتش بخاکم برق طور از راه دور
در بیابان باید باشد ره شتاب چون خضر / آتش منزل نماید چشم مور از راه دور
میکند خود یک شبم گر نه این خانه را / خضر می آید چرا یارب بگور از راه دور مرگ آید به ره خانه را
از سلیمان کی ببین بر زدن سینه ات خبر / میبرد گاه سیاهی [illegible] پای مور از راه دور
که بود پنهان ز چشم مردم عارف نخست / میبرد خورشید [illegible] از خیال حور از راه دور
سهل میگویند کار عشق بالا بلهوس / در نظر [illegible] باشد راه دور از راه دور
گرچه آوازم بود چون نکهت گل بی صدا / بلبلان را ناله ام آرد بشور از راه دور
عید پیری را خیال خوب کردم بعد ازین / می نماید محنت دنیا سرور از راه دور
بدیدار شه که بود شوکت من شام اشتیاق
دیده بوی پیرهن را چشم کور از راه دور
بیا او بود که سیه بودن و [illegible] دیگر / بود دنیا کرد [illegible] دیگر

بود ما را دل بیمار و جان آگه دیگر / جهان اهل حیرت را بود شوق صد دیگر
بسلک جی بلد چون گشت [illegible] / بود آمد شد [illegible] دیگر
بیکی می خواهد سینه [illegible] / ز شوخی بسکه دارد هر طرف [illegible] دیگر
بود شوکت کمال از جسم خاکی جان آگه را
ز فیض غم بود [illegible] دیگر
از دل ز آتش [illegible] آخر / سنگ [illegible] آخر
تا [illegible] چون صورت [illegible] / یار [illegible] دولان بار
ریخت زان [illegible] آخر / آتش [illegible] آخر
دل بی آرزو [illegible] آخر / ز شیرینی [illegible] آخر
مرا امید است [illegible] سر گردان / [illegible] آخر
ندارد [illegible] حاصلی غیر از پشیمانی
سر انگشت که بر حرف [illegible] آخر
گره در [illegible] / [illegible]
[illegible] / باشد [illegible] زر
[illegible] گذشت / هیچ [illegible] باز

جان گداز

بال بلبل هست نالد برگ گل رنگین تر است ‌ ‌ ‌ باشد از بلبل که گلگون چهره‌ی نازک‌تر است

داغ دوری از خیال قرب افزون می‌شود ‌ ‌ ‌ زلف از دوری باشد در پریشانی دراز

بستن لب می‌کند گیرا نصیب گفتگو ‌ ‌ ‌ از لب خاموش آید کار چشم نیم‌باز

گر درون آسمانی هم بین ره شوکت نگه خود بین

میتوان گشت از نقش قدم آیینه‌ساز

لبم به حرف لب است باده نوش هنوز ‌ ‌ ‌ بود ز نطق درو غنچه خموش هنوز

ملوکه عالم کی نیست مرگ مجنون را ‌ ‌ ‌ که هست چشم غزالان سیاه‌پوش هنوز

شکایت از سخن خلق چون کنم که مرا ‌ ‌ ‌ نداده‌اند زبان چون دهان گوش هنوز

شبی گذشت که بیست تا ز لذت نالم ‌ ‌ ‌ برد نسیم چمن را مدهوش هنوز

زبان غنچه‌ی تصویر گشت زنگ سخن ‌ ‌ ‌ نشسته‌اند به باغ نغمه‌ی خموش هنوز

کرشمه‌ی تصور گذشت و خوبی او ‌ ‌ ‌ نزد ز پرده‌ی رنگ‌های باده جوش هنوز

دکان زهد ز سودای کنه شد شوکت

نرفته شیشه ز بازار می‌فروش هنوز

میکند چو گلی آشفته نگاهم که مپرس ‌ ‌ ‌ میزند لاله آتش بلبل ناله‌ام که مپرس

حیرتم می‌به بغل خط و خال دارد عیب ‌ ‌ ‌ صفت صورت پیچاب نگاهم که مپرس

جلوه را چو

جلوه را چو ز آتش گرفته قد ما رم ‌ ‌ ‌ حیرت آینه‌ی دل فرش بر آیم که مپرس

سرمه گرد است از گردش چشم سیه تو ‌ ‌ ‌ گرد جولان گر برق گیاهم که مپرس

رفته سر بر سرم چون حبابم به هوای شوکت

پای تندی ز بس بلند کلاهم که مپرس

نکرد کسی فراموش آدم سبزه در خرمن ‌ ‌ ‌ طفلی که ماند به خشت از ره چو تیغش به آغوش

در دست قسمت افلاک باز گردش ‌ ‌ ‌ خمیازه دهان خود را به خیالی نخورد

شمع چه نواز لب ما لبید از لطافت ‌ ‌ ‌ فانوس وار دارم گردابی نور خموشی

داغم از آن تجلی کز شوق دیدن او ‌ ‌ ‌ چون موسی کی کشی آید بطور [illegible]

شوکت بیای لعل لب باشد چو غنچه ما را

خمیازه زیر خز بزم حضور آغوشی

خاکستر دام از خوی کشکی گرفتش ‌ ‌ ‌ یاقوت ما گداز نشن دارد ز آتش [illegible]

از بس که شعله خیز است در دل چو بی‌نوا ‌ ‌ ‌ از گوهر ما که خاکم خوش از تنور آتش

گردیده دام خانه خود مهمان خویش ‌ ‌ ‌ قانع چو کنده هم بود و انگشت نان خویش

حرمان باشد مدام حلقه خوش ترکش ‌ ‌ ‌ هرچه آرد بموج آب نگین را نشو [illegible]

رنگ گل جای موج شوخی کالای می‌آید ‌ ‌ ‌ سخن ز لذت شکر زبان می‌شود از خیال کمان

۱۳۹

چو فولاد سوزان او آگاه گرم نتوان کرد | گداز مهر آب [illegible] باش
به پا [illegible] آتش او بود [illegible] دیگر | چو [illegible] خنده [illegible] آتش
نگاه از دیدن او چشم [illegible] | [illegible] آتش
زگرمی چون تنور شعله صید [illegible] | کشید از حلقه چشم سمندر حلقه در آتش
نگاه او [illegible] | درون [illegible] آتش
بهم پیوسته خزان و نوبهار [illegible] | [illegible] آتش
غم [illegible] | [illegible] آتش
دم [illegible] | [illegible] آتش

گلستان هر [illegible] نمی باشد
ز تاب برق گردد پخته شوکت میوهٔ آتش

خزان [illegible] گل [illegible] | [illegible]
ز بس [illegible] ایام [illegible] گل [illegible] | [illegible] آتش
[illegible] | [illegible] آتش
[illegible] | مظلوم [illegible] آتش
تمام است عاشقی [illegible] او

[illegible]

[illegible] تا آتش پرست [illegible]

[illegible] | [illegible] [illegible]

ای سینه [illegible] خویش باش | آتش پرست شعله [illegible] خویش باش
از گریه گرد [illegible] | [illegible] خویش باش
[illegible] | [illegible] خویش باش
بیرون [illegible] | چون خون [illegible] باش [illegible]

شوکت [illegible]
مژگان چشم [illegible] خویش باش

[illegible] | [illegible] آتش
[illegible] | [illegible] آتش
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] آتش
[illegible] | [illegible] آتش
[illegible] | [illegible]

ز دل بیرون نشد خوی ازلی تا به دم قتلش   بود چون گوهر پیدا عقده دل از گریبانش
نباشد حاصل مرد سخنور غیر خاموشی   کند قطع سخن تیغ زبان را دسته در مشتش

صفحه سرنوشت یک مصرع از کتاب هستی شوکت
بیاض صبح محشر صفحه‌ای باشد ز دیوانش

کف [illegible] شکست خورده موج دریا باش   همچون حباب خانه بدوش هوا باش
افتادگی است طرز ادب لیک حرمت است   جایی که نقش سجده شوی نقش پا مباش
هم صحبتی به مردم عالم ضرورت است   بیگانگی چو حسرت بلکه آشنا مباش
سنگ ره محبت جامه خار است سر [illegible]   چون بگذری ز خویش چو فکر قبا مباش
بیرون ز هر در [illegible] ظلمت سرای خویش   چون میل سرمه در بدر دیده ها مباش
ابنای روزگار همه عکس [illegible] شدند   آیینه گر شود همه جان خودنما مباش

عینک ز دیده دور شود [illegible] بصیرت است
شوکت [illegible] ز مردم بینا جدا مباش

کسی که شوخی یاران بود [illegible]   بود حصیر سرکانه از نی قلمش
ز ضعف [illegible] درش [illegible] دگر دارد   بود [illegible] کبوتر حرمش
پی [illegible] صاحب سخن [illegible] رحمت   بس است موج رقم سیل خانه [illegible]

[illegible]

کی [illegible] قناعت [illegible] شد   گر قطعه‌ای [illegible] و [illegible] بکش

بیا ملک قناعت [illegible] کن شوکت
که [illegible] صورت [illegible]

مصر [illegible] قدر [illegible]   سایه [illegible] بود [illegible]
[illegible] ز احوال [illegible] غافل نیست   [illegible] درون و بیرونش
لیلی از حسن [illegible] که چراغ افروزد   عشق [illegible] از مغز سر مجنونش
کوه [illegible] شده از جلوه شیرین [illegible]   [illegible] لعل [illegible]
[illegible] هر [illegible] چشم [illegible]   [illegible] خاموشش
چون [illegible] نامه [illegible]   [illegible] از الفاظ [illegible]

[illegible] شوکت [illegible] باعث [illegible] تو
ای لب تیغ [illegible] خونش

داده ام ترتیب باغ [illegible]   [illegible] شیرازه [illegible] گل [illegible]
[illegible] گردن [illegible]   شمع [illegible] شعله [illegible]

خاموش [illegible] مژگان [illegible]
مینای [illegible] طاق [illegible]

که غبار را بود در سایه بود در خویش — که بود در بوی گل از ... خویش

افسردگی را چون بغرق خود نهم — مشعل لاله از سر داغ دستار خویش

پاره سازد گل ز بالیدن اگر بحش ... را — در گلشن ... گرد از رخسار خویش

ز اضطراب خویشتن ... — ... خویش

ز نسیم غنچه او جیبی شدیم و گفتیم

گل چنین ... بر بیده خویش

چشم ... دیده ... — مژه در دیده ... خط مشکین ...

... غم از شام ... — ... تا بود با لبش

... خورشید ... — ... کلفتش

گشته چون قطره آب ... — ... عاشق ... سنگینش

... غنچه لاله ... لعل لب شیرینش

... چشم تر ادیده ... حباب

... بالینش

... بر بزم طرب ... — چون غنچه ... لب ...

روشن ... — ... بالینش

...

... — ... طلب خویش

چون ... دستم — از شعله ... گرفتم پیش

... سلسله چشم ...

چون سرمه به چشم تو رساند خویش

... — ... خویش

محیط ... دلی — ... سفینه خویش

ز جان ... — ... سینه خویش

... دیدم ... آب — ... سینه خویش

... — ... سینه خویش

... عالم ... زد شوکت

... غزل انداختم سفینه خویش

چسان نقد دل خود را برون آرد ... — ... خیال ...

... — ... دیده ...

... — ... انگشتش

... — ... مشکینش

انگشتش — ...

لب و ... کفش

ملها از نسایل او چها نکین هم او طافند | که خطا سر نوشت ادتوانی خطا از دمش
نشود گر چه معنی حسند رجای اندازد | اگر به شعله او بلکه آتش گاه از دمش

چه داران گلی افتد به دست شوکت از حیرت
نمی آید برون چون غنچه تصویر از دمش

بسکه از حسن هوا خیز بود جلوه گهش | که دهد در شیشه پری آینه را گرد رهش
سرمه خوش چو بتر کان بسایه مژگان گرد | تا رباید نگه از گردش چشم سیهش
میچکد بادو ناز لذت بسر فرماهش | عنبر عالم زلف سواد نگهش
کو چه با غیبت که از بس نرگس همچشم است | دیده تا دل بتماشای رخ همچو مهش
نشنود بوی رخ او صرف تماشا گاه | از گل چشم بود سینه گوشش نگهش
تو پرستی که بپای الف آه کشد | میچکد قطره گوهر چو فشار کفش
مشکل را بشتاب بود علاج طلب | رشته جان بود تا در گشود گرهش

شوکت کی بود از خود تا بیتی در عشق
حیف چون رشته گوهر گذر از حد کلهش

غزال عشق که از زلف لیلی خورده تا نوش | تخطها است یا نوه رنگ و سیه ابر و کش
نشوق کو بکمند بسکه شیرینم گرم هوا | نماید شعله جوال عشق پای کلاه نقش

بخاطر بگذرد

بخاطر بگذرد او به تمکین بسیر چمن ما را | خطوط رخ را خط خسته مانند سرو خوش نقش
بوصل گلرخان دل خیره تشنه نمیشد | بود آغوش بلبل بس بکاوش قبا یان غنچه نقش
باوج حسن نتیجه اما بسست افق وده دارم | قدم بکشید نو در پای فسانه از زلفها و قار روش

زمغز بوی نسیم ما | زمغز بوی نسیم ما روشن گل همت شوکت
که اکنون در ستم هم چراغ دل بیاد لعل میگونش

ام میگون بود از بی بیا ض چشم جلوه گر شک | بخطها است چون نرگس سیه ابرو کش
بهر رو بیش بیرون زندگی افتادت بیاورد | دلم بیجا کو گل سیه است از آینه روش
بگو او از قتار جنون گشتیم چه دانستم | در پای ابرو کوی قافله زنجیر از دل کونیش
محال است آینه گر ما نی صورت ابروی او چند | اگر از چو شمشیر بیشه بشانه خامه مو نقش
چنان دیوار او امروز حسنش گشت نور | گرشنه مهتاب سیلاب میلعل گشت از کرم
بصحرای سیاهی چشم لیلی باید دم | که با شیر جاده از صد لیلی چشم آهو نیش
ز نرگس گلی چشم او شسته است که عیسی گرید | نغ گرد دیگا بی سرو بیرون لب و ونیش
که چشم چه در ذغال ویاقوت لب او ها | که از شبنم بود نمک و ز نبر گل شراب و نیش
ز کاکل مو گشتم هم چو سیه سروی که افتاده | بگرد ن قمر یان را حلقه از سایه مویش
تماشای ریاض سیر گیتی کو دلگیرم | گرشته بود دماغ نکهت کلها شب بونیش

بعمر انار چو نار از خزیدت خود میکنم شوکت

بیابان هر که میگردد نگردد چشم آهوی کش

کل اندامی که میخوشت خزکت انکه کریبانش | بدست خویش بندم رنگ گل گیریم چو دامانش

مسلمانی که گل پیراهنی را بغیه شد قسم | که باشد چشم او یک حلقه زنجیر زندانش

ملایک نیست مجنون مده شبابی شبی دارد | سواد خون یادی بود چشم غزالانش

بحالی میکنم رخ شد قامت اکر ترکم لنگر | چشم و داغ چون غنچه های لاله و طلاعش

بود هموار اگر بسود رنگ کل چشم عشق از شوخی | شود مژگان آهو خار دیوار گلستانش

بزلف غنچه شبی لبست شوکت تا دل خود را

نشد از دیده حیف مژگان جدا خواب پریشانش

گشته ام از بسکه ما غنچه ها رنگ دل بسکه خونین | سینه در گوشم ز آواز شکر ریزد چو نیش

از تن خاکی کمان از جا دست آتش مرا | تیشه عمر گشته بست آب آتش ار شکر خویش

خوبی ذاتی بریزد عارضی مجتاج نیست | دست او طاوسی چون رنگ گل دارد دغا

بسکه طفلان را غنچه ام کرا زارم کشند | شوکت شیر از رنگ حی آدم مر از شانه خویش

از شکست خویش باشد نصرت اهل فنا | ماند آدم گشته ام طور در جنگ خویش

شوکت اقبال جهان از طبع رنگین یافتم

جابرو ریزت دارم چون حنا از رنگ خویش

بسوده نار کند نرگس علاج خویش | شمشیر و خنجر ز بان نام وقت لیبرد لیش

بهر که دید جا سوای زلف تر را | شود قتیله عنبر فتیله موی بس

بسوی شهر ز صحرا غنچه جوی مجنون | سیاه خیمه لیلی است چشم آهوی کش

تقلید جامه عریانی بود عاشق

لبس است بند قبا استخوان پهلویش

نشیج از عدد بخت بام اقبالش | ز آب بوسه کنم سبز دانه خالش

رگ شبی که زلف سیاه مرحون کبو | چو سایه بلعت سنبل فتد بدنبالش

غبار کاغذم الماس بریزد ما رنشت | ز دست از دل مژگان کردد عریانش

گذشت تا گل رویش بجلوه بلبل | سپید بهار برشت است سایه بالش

براه دوست چنان گرد شوکت

گرست آبله لعتاب پامالش

بشهر اگر کند قطع دوستی عیدش | چو آینه است دو سر رسم دیده دانه دیدش

نگردد از سر مجنون عشق سودا کم | سیاه بهار جنون است سایه بیدش

بجهد مردم عالم چکار مجنون را | سواد خیمه لیلی بود شب عیدش

بعیده

[illegible]

جمشیدکش

رخ از رنگ شفقی کرده لاله گون ساقی　　بجای باده بجام است خون خورشیدش
میان چشم حقارت ببزم باده کشان　　که خط جام بود سرنوشت جمشیدش

چنان ز نشأه فرو شد که صبح شد که کسی
بغیر مهر خموشی ندیده تعقیدش

گذشت گرچه که عمری به سیر در دل خویش　　پا برون ز دل او نبرد دیوانه از صحرا
ز سر گذشتگی با شرر لیلا ماه تو　　شعله چراغ شد شمع پای خویش

زیاده

چون کرده سبزه گل بالا نخود از آب خویش　　پا بر ... دیوانه از صحرا
رزق ما را رنگ از تن سبکی بود　　آسیای حال گردد هوس ما را از آب خویش

کار ایشان نبود عشق لذت او کش　　شیر ... دار نبود از ... کش
حسن ... لطافت ... ننگین است　　از گریبان قلم نکهت سیر ... کش

گلشن ... باشد ار ... حرفان ... خویش　　... شمع از آب ... سیر ... خویش
بد ... حیات ... گرد ... وزیر ... یک گردم ... فریاد ... خویش
گل از رنگ

بهار برگ

گلی که رنگ شکست است گرد دامانش　　بهار چند گل ... از نگاه نرخش
خدنگ از دل گرم که گرد ماست کند　　که همچو غنچه لاله است داغ پیکانش
ز دست چشم که ... چهره ... بیلی　　که ... فروزنده زخم گل افشانش
کسی که ... زند بجام کسی　　بود جهان طبع همچو ... ندارد نفس

ز دست ... رودی به قفار رفتن
چو ناوک ... که شکسته است پیکانش

ز ... چشم ... زبان را ز خویش　　بسکه از خود دور گشتم ... آواز خویش
که صد از ... بلند ... قد　　بود ... که از شعله آواز خویش

سیه نگاه بهار است نرگس ... عیش　　سواد چشم غزالان ... سایه ... عیش
نگاه است ... جلوه است چنان　　که صد ... رنگ ... گردش
ز باغ ... طفل ... شوخ دریچه　　صدای خنده گل از شکستن ...
نیاز ... خاک سیاران را　　... آینه ... از غبار جلوه گیش
خیال ... تو چون بلند ... رقیب　　چو نافه ... آید از دل ... ش
بسوی ... که بگذرد ... سنگ ... ش　　... همچو گوهر در میان سنگ ...

چو نافه ... آید از دل ...

ببین بخت چه غارت [illegible] شوکت — که هست موج کرم [illegible]

خانه شد کم [illegible] چشم [illegible]

نگاه باز [illegible] مژگان [illegible]

ز ساغر [illegible] دوران [illegible] — که چون رنگ حنا [illegible]

ز دست عشق [illegible] — [illegible] ماه [illegible]

مجنون ما

بصحرای جنون [illegible] — بسوزن [illegible] مژگان [illegible]

بزم محبت [illegible] — [illegible]

میهمان [illegible] امروز [illegible] شوکت

که کافور [illegible] صبح [illegible]

فرد ۱

ز نیز تیر

چشم [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

چون رسد [illegible] — [illegible] لعل [illegible]

که بود [illegible] — شمع مجلس [illegible]

بلبل حیرت

بلبل حیرت که [illegible] بستر خویش — [illegible] سر خویش

[illegible] بخت سیه [illegible] — گر ز تار نفس صبح کنم مطلع خویش

صبح

تا بپای تو کشم [illegible] پیشانی خود — بسته ام قامت [illegible] ز موی سر خویش

چون نبود [illegible] — [illegible] خویش

مسند [illegible] نبود — همچو پروانه نشستند بخاکستر خویش

بسکه از ضعف [illegible] هوای [illegible] — کردم از چوب قفس [illegible] بستر خویش

[illegible] که بود فصل [illegible] — میکند [illegible] طبع [illegible] خویش

[illegible] — که [illegible] بستر خویش

غربت [illegible] زیر فلک [illegible] — که [illegible] در نظر اختر خویش

حسن [illegible] شوکت

روی [illegible] که بود خال [illegible] عنبر خویش

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

چشم [illegible]

[illegible] — [illegible]

جانان نیست ولیک [illegible] دل بود خویش | سود [illegible] الدارین [illegible] خویش
غنچه [illegible] شگفت [illegible] سال [illegible] خویش | ساغر [illegible] لب [illegible] خویش

جان ما شد اگر از طبع سخن پرور خویش | چیست [illegible] شعله آواز خویش

قدم برده نه بهای یم ز بستانه خویش | سوار [illegible] بیگانه خویش

امروز نیست ما را [illegible] خویش | با [illegible] خنده گل خویش

محتسب [illegible] خویش | باشد چراغ مرکز پرکار نور خویش

زاهد [illegible] خویش | [illegible] خویش

[illegible] خویش | [illegible] خویش
خاطر [illegible] | [illegible] خویش

جان [illegible] | باشد [illegible] خویش

گر [illegible] ساغر [illegible] خویش | [illegible] خویش
[illegible] زبان [illegible] آورده ایم | [illegible] خویش
انفعال [illegible] است | [illegible] خویش
[illegible] | [illegible] خویش
[illegible] | [illegible] خویش

دارد از موج صفا [illegible] آب
سیر [illegible] خویش

[illegible] خویش | [illegible] خویش
[illegible] | [illegible] خویش

تا [illegible] | [illegible] خویش

تا [illegible] | [illegible] خویش

باز و داد ز رنگ هم

ای هم چو

بال و پر جز شمع چون پروانه قفس | می‌کند در پیکر فانوس اگر شمع آتش قفس

گوهر من گر نسیم کند چون خانه بیرون شد است | می‌کند پروانه از شب بیرون خانه قفس

بود زینت شمع از پیش بی‌گانه است | مرغ ما در سینه هیکل از بهار دانه قفس

عشق در هر جا که باشد کار خود را می‌کند

ز آتش شمع که دارد بال این پروانه قفس

همچو صید بسمل ز شمع گلستان قرض | کند زاهد نسیم نغمه بلبل قرض

زان شب صحبت مرغ چمن گرفتارم | پی خبر چون بلبل کند از گل قرض

چراغ آتش خود بده کلیم بمس | که آتش کنم از برق نعل دلدار قرض

فغان ز شرک فکر لب [illegible]

دو صید یک کمان [illegible] قرض

وحشت نگر ما آزاد از تعلق | از دست خلق جستن با شبطیدن قفس

بنای حسن تو چو ویران شد از ستم گر خط | بود به چون رنگ قهوه گل خط

بود نگام شام بهار از خط شب | بخش از رشته دوانده است سبزه تر خط

بنای ساق عذاران چنان ز خود رفتم | گذشته تیره نمایان سواد اشکر خط

نمایانی

ز آه یاد دیگر سر روی گلزار آورد | غلامه و چهره قال شراب گشته رخط

زرنگ زلف تو چو مار خود بهم پیچید | کرده زنگار پیرویت کشاده قفس خط

ز حسن سبزه لب زار و رخ نمی‌خواهد | که خون ز رنگ لبم کند مشک خط

بلعل تو پروانه آتشین دارد | زند شعله یاقوت پر سمند خط

گشاده بال و پر خود رند ز عنبر حسن | از پیکر لب یاد ز روی او شبپر خط

ز موج چشمه خورشید صاف‌تر گردد | چو نقش آینه نگار نه جوهر خط

نگاه سبز در این نوبهار کشوکت

دگر قیامت حسن است و جوش محشر خط

دوست خوب مرا تمام زرشت چه خط | بود رضا تو گرد رخ از رشته چه خط

مراد آینه تمثیل بهار زنگار است | ز موج سبزه چه فیض گلزار که چه خط

میان دیر و حرم کدام پیچیده

مرا ز کعبه چه فیض است و از کنشت چه خط

چون عشق زنگ عفوون ریزد بمغز نو شمع | شبنم بی‌گانه شکی انجمن از روی شمع

جای نگاه خیش عاشق شق مغان پر صعف است | می‌کند پروانه شمشیر با شمال نور شمع

بسکه میکاهد زد شمشاد زلف را | گشت یکسو سفید آخر تن بخون شمع

شمع

چون شمع ازین بزم نگرید پروانه ماند | چون ... ز دیده بر آب بود شمع

چون سر برود از خموشی آید بیرون | ... شمع

[illegible] | [illegible] ... شمع

می‌گفت از ... چاک چاک غمخوار

شوکت از برق وجود خود گداز [illegible] شمع

یک داغ ... از دل هزار داغ | ... چراغ

... | ... سر گل سراغ

بر نظارهٔ رخ ... | ... آید ... آ ... غ

پروانه داد جان ... | ... از گل چراغ

از ... | جام ... دست ... داغ

گشته‌ام ز ضعف فادل خود شوکت از چمن

صد پاره گشت همچو گلم ... دماغ

... زلف | ... زلف

... ما

گشته ... زلف

...

در ... یوسف | ... یوسف

... دلی

... یوسف

... خلق | ... خلق

... عاشق | ... عاشق

... دارد | ... عاشق

... | ... عشق

... شوکت

... عاشق

... عشق | ... عشق

... | ... عشق

... | ... عشق

... | ... عشق

[illegible]

میکند آتش خود را ز غبارم روشن　　شعله خرمن هستی است که گردید عشق
بخود چون گل آتش است از سوختن این بسیم　　سایه ابر بهار است سر خانه عشق

بی‌الم گرد و ره خانه خویش ای شوکت
بی‌خبر بود مرا تا بدر خانه عشق

زان بیشتر که خلق بنند به تماشا نگاک　　تر حسم فرو رود به خواب گران نگاک
رزق از فلک نگاه زرده آب میرسد　　امید بسته اند چرا غافلان نگاک
از بسکه شور ریخته کلام غبار دل　　طومار حرف نهان شده چون استخوان نگاک
گردم چو رنگ بی‌نفسی از چهره زمین　　از بسکه بود ام جگر جوهری ان نگاک
جستن ز بسکه عشق تو کاهش غبار داشت　　هر لحظه چو رشته گل شده نهان نگاک
از بس فشرده پنجه ناز تو چرخ را　　گردید متصل چو هوا آسمان نگاک
خاکم چمیره پای آواز بلبل است　　از بس کنم ز دوری آن گل فغان نگاک
زور کسی نمیرود محبت نمی‌رسد　　مالیده است عشق سر آسمان نگاک
بوی گل است پرتو شمع مزار ما　　از بسکه کرده ایم غم گلرخان نگاک
از باغ می‌رسید دبدبه‌ی نوبهار　　دست طلب فشاند چو برگ خزان نگاک
از عالمی چو تاک تراود برون شراب　　افتد قدح اگر ز کف میکشان نگاک

کم طلبیدن

گرم طلبیدن دلم بعد مرگ هم　　نگذاشت تا بخواب روم بگران نگاک
هر کس نشسته است بجای دو درین بهار　　گویی شده است ناز خود نهان نگاک
رودی شکفته است چو گل رو داد بهشت　　سازد گلبن باغ نهان با فغان نگاک

شوکت بکاکت که مرا بود بیخودی
افتاد آفتاب چو برگ خزان نگاک

یک گران سازم بیاکی دامن خود را سنگ　　می شکند رنگ نرم از شکستن خود را سنگ

می‌شود سرگشته را زنجیر پا رفتار خویش
جلوه می‌سازد فلاخن آتش خود را سنگ

شب بمیان رسیدیم ناز خویش دنیا　　یک چشم خواب که دیدم چون آفتاب خاک
می‌رود دیار لعبت جلوه مستانه تا　　رنگ رود دلیست که تا در پی‌اش رفت تا
گشته خرم چمن جاوار اثر موج شراب　　رنگ این ابر گشته تا گل پیمانه تا
فارغ از قید تعلق نشد آسمان بیا　　دختر رز رود از بیعت مردانه تا
تاک را از جنون خون دل گلاوست　　می‌بود سایه زنجیر پروانه تاک
شمع میخانه رباعی که فروزان گردد　　جای برگ نمایان پر پروانه تا
هست در شیشه بسیر برگ پر شده دگر　　صحبت گلم او بود رشک پریخانه تا

تو به تا کی از پیاله گلگون شوکت
جای انگور در سبو صد دانه تاک

سوخت و جان کرد عشق دلدار [illegible] / ز خونبها بود ز برق بیتاب [illegible] نازک

بلبلی کو شوخی آن بت گلگون قبا
کی چون رنگ حنا رفت از کف آن دلنواز

رشک [illegible] آب نمیگردد خشک / معنی [illegible] آب نمیگردد خشک
صاف دل را نبود رنگ زوال / گل مهتاب نمیگردد خشک
تا بهار ابر از اشکم هست / ابر دریا آب نمیگردد خشک
تا نم از آب رخ خویش مراست / بجو گو آب نمیگردد خشک
دور از اهل وطن گو [illegible] است / آب دریا آب نمیگردد خشک

می کشید [illegible] شوکت
عالم آب [illegible] گو خشک

چنانکه [illegible] حریر [illegible] / میان جامه و اندام [illegible]
صبح نظاره است [illegible] از صفای گل / رنگ پرورده است نسیم از بهار گل
باشد ظهور [illegible] اختفای حسن یار / بوی گل است [illegible] شکل [illegible]
[illegible]

کجا بود شکست رنگ باشد حاجت سنگم / چو گلها از رخ [illegible] رنگم
مسلح گشته ام [illegible] جا بجا / [illegible]
غبار کلفت من [illegible] شوق را عاشق / برنگ [illegible] بال طوطی [illegible] شود آیینه رنگم
سراپا بیقرارم چون [illegible] یار بنشینم / قدح از غنچه [illegible] رنگ حنای [illegible] چنگم
نگاه حیرتم محروم از نظاره گلشن / [illegible] رنگم
بصد افغان [illegible] / [illegible]
محبت [illegible] ضعفم / [illegible] نگاه [illegible]
[illegible] / [illegible]

گرفتار سواد [illegible] تا بکی شوکت
بده چون ناله [illegible] مجنون [illegible] سنگم

تا لبم از شوخی چشم تو دیده ام / [illegible] دل [illegible] دیده ام
[illegible] / [illegible] دیده ام
اول [illegible] شیشه کرده ام / [illegible] ام
[illegible] تو خورده ام / [illegible] دیده ام
[illegible] / [illegible] ام

شب چون ... [illegible] چشم خواب آلود بود | از ... [illegible] دوران کف ... [illegible]

افکنده دام ... [illegible] ناخن ... [illegible] | ... [illegible] خود دیده ام

... [illegible] | خود ... [illegible] دیده ام

شوکت کسی ... [illegible] چو ... گرم اضطراب

خون ... [illegible] ام از رگ آتش چکیده ام

شب ... [illegible] | ... [illegible] از ... شده آتشم

... [illegible] | ... [illegible] دریا کشم

... [illegible] چون نگاه ... [illegible] | ... [illegible] کشم

... [illegible] | ... کیفیت چشم تو مست ... [illegible] کشم

مضطرب گردد نگاه از شوق ... [illegible] | جلوه چشم غزالان ... [illegible] کشم

... [illegible] | ... [illegible] جاده ... [illegible] کشم

مایه درد سر بلبل مرا چون شوم

منکر شوکت چمن ... [illegible] خنده گل ... [illegible]

از ... [illegible] خاطر ... [illegible] | ... نظاره خود ... [illegible] بسته ایم

یاد باغ ... [illegible] | نامه خود را ... [illegible] گل بسته ام

سرکشان را

از توقم

... [illegible]

سرکشان را ... [illegible] دست خود ... [illegible] کرده ایم | بارها از ... [illegible] شعله را ... [illegible] بسته ایم

گلشن توحید را ... [illegible] کرده | دسته ... [illegible] بلبل بسته ام

از برای ... [illegible] رنگین ... [illegible] چیده ام

شوکت از ... [illegible] رنگین ... [illegible] گل بسته ام

ز خود ... [illegible] از ضعف ... [illegible] | ... [illegible] کرده ام

ز ... [illegible] چشم غزالان ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] اسلام ... [illegible] | غلط ... [illegible]

در اقلیم شهادت ... [illegible] | ... [illegible]

قلم صد بار از ... [illegible] رنگ گل بستم

... [illegible] شوکت از نقش ... [illegible] ام

... [illegible] | ... [illegible]

قیمت گوهرم افزون ز رنگ ... میگردد | گردش چشم خریدار کند غلطانم

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | از ... [illegible] قدم ... [illegible]

... [illegible] | سایه ... [illegible] نظاره ... [illegible]

... [illegible]

از نظام ...

... [illegible]

تشنه‌ام در هجر چون زنجیر بود ... یوسف معنیم و افتاده در زندان غم

شوکت از شرب لب بسیدن یاقوت لبش

بی‌جگر از آب طبع لذت نگیرد خامه‌ام

نو بهار حسرتم رنگ نگاه بلبلم ... تیره بختم چون وجود سایه بوی گلم

بوی خوش عشق و غم [illegible] باغ کنم ... نیست کم از چین کاکل موج بوی سنبلم

بی‌قرار از [illegible] چشم آرد ... می‌کند پرواز رنگ از [illegible] بال بلبلم

سبزه‌ام [illegible] ... [illegible] چهره [illegible]

گوشه [illegible] سر رشته کار [illegible] ... سایه [illegible] می‌کند [illegible]

دیده‌ام انجام خود از آغاز کار خویشتن

بیشتر شوکت ز چیدن دسته می‌گردد گلم

چون شمع گشته [illegible] ... [illegible] خود سیاه می‌پیچم

چنان [illegible] رخسار تو [illegible] ... که [illegible] نگاه می‌پیچم

خیال [illegible] زلف و میان یار کنم ... چو رشته [illegible] می‌پیچم

نسیم سنبل فردوس [illegible] ... [illegible] سیاه می‌پیچم

ز حسرت که [illegible] آفتاب خود شوکت

وله [illegible]

چو رشته لغزش [illegible] نگاه می‌پیچم

[illegible] چون [illegible] شمع [illegible] ... [illegible] کوچه [illegible] شام

بچشم [illegible] گردد [illegible] ... شود [illegible] گمشده [illegible]

بود چون [illegible] خوبان [illegible] سیاه [illegible] ... شود [illegible] سنبل [illegible]

[illegible] خاک [illegible] ... [illegible] سیل [illegible]

[illegible] باشد ... [illegible]

[illegible] ... بود از [illegible] قیامت [illegible]

[illegible] کز [illegible] دیدن [illegible]

[illegible] چون [illegible] شوکت [illegible]

زبان [illegible] شب ببندم ... [illegible] طلسم لب ببندم

[illegible] ... [illegible] ببندم

[illegible] ... [illegible] لب از طلب ببندم

[illegible] ... [illegible] ببندم

دلبر [illegible] ... [illegible] زلف شب ببندم

[illegible] ... [illegible] ادب ببندم

او زد [illegible] خود

بصبح

۱۱۴

نخورد ... ز خرابات زخاری چو گل بخاک ... ایام ... سبب ... بندم
بخار ... گشت کلام شوکت
چو دسته گل از آن ... بر سر بندم

دهان از گفتگو ... شکایت ... | بلب چون صدف ... گوهر کردم
به ... امید ... آسمانم ... | ... بخود کردم ... گوهر کرده
بوقت بیخودی ... خیال ... | ز خوشی ... از دل ... فتنه ... کردم
... مطالع ... | ... گریبان ... کردم
بوقت گریه کردم یاد ... خجلت | ... ز ... دیده تر کردم
سخن ... قطع ... دل ... | ... خود ... کردم

بخود کردم ... ایام شوکت ...
شبیه ... دهان ... ... کردم

... | ... نگهیم
... نظر ... | ... نگهیم
... نظران ... | ... نگهیم
... | ... نگهیم

فیض ... بلبلی

فیض ... عشق ... نتوان ... | از ادای ... نگهیم
تیره بختیست مرا مانع دیدن شوکت
بار از سرمه ... دیده ... نگهیم

شعله جواله ... خاک ... گشته ام | چشمه سیماب ... بی قرارت گشته ام
پرده بادام را ماند ... | بسکه ... چشم ... انتظارت گشته ام
از لطافت ... نگاه ... | ناامیدم ... امیدوارت گشته ام
جای ... خالی ... | ... خط ... گرد عذارت گشته ام
دسته ریحان ... | تا غلام خط ... گشته ام
بزم معشوق ... شوکت صحبت ... شنیدن ...

گشته ام ... آئینه وارت گشته ام

جدا از آشنایان ... | نگردد ... مجموعه بالم
... غربت ... | ... چشم ... بالم
کسی ... حال ... | ... خانه ... آئینه از ... چو بالم
چو ... بخت ... | ... سبزه ... بالم
... | ... بالم

۱۱۵

بسکه ... شوق ... گشتم | ... نظاره ... مژگانی ... گشتم
شوکت از ... آئینه ... باز
از ... را ... گشتم

موج ... نقش ... | ... آئینه ام
از لباس ... نظر | ... مژگان ... ام
... | ... ام
... | ... غبار ... ام
... شوکت ... نظر ... نیست
... آئینه ام

... | ... بندیم
... | ... بندیم
... | ... گلستان بندیم
... | ... بندیم
... شوکت ... توفیق
... مژگان بندیم

... نو ...

بود سواد چمن ... | ... غزالانم
... | چو ... ... شده دودمانم
... | ... گردابست ... گیاهم

... کار ... می کرد
چراغ ... روشنی ... ایام

... | ... گل ... مغز ... دماغم
... | ... سرمه ... ام
... | ... داغم
... | ... صبح تجلی ... دماغم
... | بهار ... گل ... دماغم
... | ... بلبل ... داغم
... | ... گل ... سراغم

... فردوس ... شوکت
... دهان ... داغم

ساقی ... | ... بیعت ...

ندارد دوش پا بر سر کشتی من از خاک جهت | چو یک کار است از جهان رهایی [illegible]

سابقه بالم — ندارد خامه ام دارم نبود صحیح خوانایی | دو مصرع نقش بندد چو افتد بیاضم

بود شوکت علاج از بیاض شیراز درد دم را

باده آشامم — که ساقی دیده از دیوان حافظ بار الهامم

به چشم یار رنگ [illegible] ریختم رفتم | غبار خویش را چندی به چشم ریختم رفتم

نسیمی بکوی تو از خویش به عدم [illegible] | [illegible] و از خود گریختم رفتم

[illegible] — بر لعبت از نگاهم بود آسته بار امید | [illegible] کسی [illegible] رفتم

سحر بزم جهان مست آمدم شوکت

شراب ساغر خورشید در ریختم رفتم

بسوی دام اجل از شوق اسیر رفتم | بال و پر ساخته از عشق [illegible] رفتم

دل بستیها نکند گمره علایق [illegible] | شب بسوی [illegible] از صاف [illegible] رفتم

شوخی — [illegible] | شوخی کردم و از خاطر [illegible] رفتم

جایی که [illegible] بود [illegible]

بس که شوکت بسر خاک [illegible] رفتم

نشد بوصل تو روشن چراغ [illegible] | [illegible] طومارم

وصال یار

وصال [illegible] تا [illegible] | بخواب [illegible] بیدارم

[illegible] — [illegible] | [illegible] از سر بریده دستارم

سخن ز طوطی [illegible] | که دیده ام [illegible] عکس گفتارم

[illegible] | [illegible] شمع [illegible] بیمارم

رسانیدم دو مصرع را بهم تیغ دو دم کردم

[illegible] چون نی بدست آورد قلم کردم

[illegible] | [illegible] کردم

[illegible] | [illegible] کردم

رقم — [illegible] | [illegible] رقم کردم

[illegible] | [illegible] کردم

[illegible] شوکت از آن [illegible] اعظم [illegible]

چراغ [illegible] بیابان [illegible] صحرای عدم کردم

[illegible] | [illegible]

[illegible] — [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بخود نهاده ملکنا هم سر و من
درست نگاه خوابیش پیش تو میکشم

خط حلقه گشته سبز نمو از جگر حسن
بود چو غنچه از رگ گل بر تو هم کشم

ازدواج فرصت سیر گلستان برآن گشت
صد رنگ ناز باغ بهر تو میکنم

شوکت سلام خشک دلم را رسانم چشم
چون سبزه آب لب تو میکشم

دایم از مردم گریزانت در داغ سینه‌ام
قسمت خوش خانگی الفت در داغ سینه‌ام

خانه نازک چشمان بود از خوش هی
سر و چشم غم الفت در داغ سینه‌ام

چون سواد مردمک که دیده میگردد جدا
روشن از خاک گریبان در داغ سینه‌ام

صد چمن گل در چمن از یاد او بشکفته است
رخشان چند لیلیانست در داغ سینه‌ام

ناخن سیر خراشش او ز بی این کار
تازه از هر یک چو گلان در داغ سینه‌ام

میبرد منزل از خیال روی او هر جا که
خانم ذات سلطانت در داغ سینه‌ام

ریشه مغز زر شوکت ز جوی لعل لب
لاله کوه بدخشان هست در داغ سینه‌ام

جان ز شوق طلب گرم رفتن راهم
که آتشبان سمندر بود قدمگاهم

بوصل دوست رسیدن بود بهار مرا
ز آب کاه ربا سبز میشود کاهم

تمت الکتاب

بسکه گشت بلو تو خاک اهل نظر
بجای گرد نگاه میرود از سر راهم

کلید دیده بنیاد آتشین دارم
چراغ چشم تو یوسف لب چاهم

چو مردمک نیم محرم ز سیاه خانه خویش
بیا که دیده کند کار پیر تو ماهم

نگاه روشن کسی سوز سینه‌ام شوکت
چراغ روز بود ناله سحرگاهم

ای شادی هست بود عالم آرایم
عاشق ای نغمه آینه از دیده سرایم

خواهم پرد از دیده بیال و پر بلبل
بالین پر از پنبه مینای کلاهم

از لب او دوستیم رنگ نه ارد
از پا همچو که شود باده نابم

آتش بهر بیاد ای ای سوخته بودم
پروانه هست شد از دود کبابم

آتش رگ جاده بود گرم طپیدن
از بسکه ز راه طلبت برق شتابم

بیتاب بهر سو بروم چند و چشت
گویی که ز رم آهوی صحرایم

شوکت چو سبک تعز توسن ضعفم
گردیدن رنگست گل شیم رکابم

بهر تو چو غنا ز بهر کوچه دویدم
آواز تو از خانه آینه شنیدم

یک پرده نقد بخط خوش تو فکندم
میراث بی سوای خورشید دریدم

ای چشم تو شد لب تو دانه خوش ... / از مغز قلم روغن بادام کشیدم
از دولت کج فهمی پرواز نمودم / چون مرغ نفس ... بجا که پریدم
چندانکه کشادم بهوایت پر و بال / از خود بنگذشتم بمقامی نرسیدم
بستم ز پر تو قلمون خامه موئی / تصویر نگاه تو بصد رنگ کشیدم
دفع جگر تشنه لبی [illegible] / بو دادم لب افسوس عقیقی میکیدم
شوکت نگه از دیدن رخسار که یاقوت
خونابه ز رنگم ز رگ لعل چکیدم

شب خرامست از رضا [illegible] کنم / از زمرد و ... ابروی افعی کنم
خوابگاه ناز میخواهد جنون [illegible] کشم / پیر سالی خود از مژگان لیلی میکنم
[illegible] / رشته شمع از رگ [illegible] تجلی میکنم
بعد مردن شعله آواز خاموشی [illegible] / از کف خاکستر خود خاک [illegible] کنم
چشم مینای مرا طاقت [illegible] / ناوک خود را بپر از مژگان افعی میکنم
سرمه هم خورده [illegible] / دور گرد و ... خیال ... میکنم
کوچه [illegible] جنونم [illegible]
[illegible] از طفلان معنی میکنم

دیگر

دیگر بیاد چشم تو از هوش میرویم / داریم یار سرمه و خاموش میرویم
مانند [illegible] بعد کامه [illegible] زمانه [illegible] / از خود لبی اگر [illegible] نمد پوش میرویم
از کوه [illegible] لب گران شدیم / [illegible] صدای پای که از هوش میرویم
چون ناله حزین نتوانیم سیر کرد / قد حلقه کرده با بدر گوش میرویم
شوکت [illegible] گوشه میخانه مشکل است
از جم چو بوی باده بصد جوش میرویم

امشب که بیاد [illegible] کلافه کشیدیم / تصویر لب او بلب جام کشیدیم
مغزم ز جنون خشک شد [illegible] / از چشم پری روغن بادام کشیدیم
چون ساغر خورشید مرا ساقی گردون / جائی که سحر [illegible] شام کشیدیم
عمریست که چون رنگ [illegible] / [illegible] خود را بلب بام کشیدیم
کو دست [illegible] / [illegible] دلق سیه فام کشیدیم
صد بوسه ز رنگ [illegible] آن چشم [illegible] / [illegible] کلاه [illegible] گل بادام کشیدیم
شوکت [illegible]
از دام [illegible] کشیدیم
[illegible] اندیشه [illegible] / داریم [illegible]

دایم

بار نهال ما ثمر خاک سایه است | از پنبه شکوفه خود در ریشه رشته‌ایم
آورده‌ایم پنبه از مغز کوه کن | خون خورده‌ایم و تا ز دم تیشه رسته‌ایم
از پنبه سفیدی صبح خیال خویش | ما رشته برای گوهر اندیشه رشته‌ایم
صیدی به دام خویش ندیدیم در دلم | تا رشته نگاه شیر به ره چشمه رشته‌ایم

شوکت ز پنبه لفظ معانی چو دل
دلی برای عقل و خرد پنبه رشته‌ایم

آنجا که ما چو گل افتاده باز از شبنم | که گلاب از نگه گرم خس بیدار شدیم
ما کشیدیم سر از جیب عدم همچو برق | از رگ ابر به زنجیر گرفتار شدیم
خلعتی نیست سبکروح‌تر از عریانی | جامه پوشیده ز زنار ادا گر ناچار شدیم
بیضه بود از سخن طوطی ما تنگ شکر | نیست از آینه این دم که گرفتار شدیم

نیست اقبال جهان یافتن از ما شوکت
از بس گشته‌ایم فکر و در شهر رسوا شدیم

زلف گردیده‌ام تنها صبا در خواب شب‌ها | گل آیینه سر بالین و خواب آیینه دارم
تعلق بار دوشم و از تجرد حرف می‌گویم | بر رخ عالم العالم مستی دارم
غنیمت می‌شمارم جنبش از خویش رفتن را | نه جای آنم به هوش خویشتن از خود

تا خون جنبی دارم

رم آهو بجایی گرد بر خیزد ز رفتارم | به جای چشم شوق نقش پا از خود جنبی دارم
نگرداند خود از الطاف باده داد در وحشت | بس است از رخ کردیدن کاینجا من هم خویی
درین خلوت که گردیده تنها چو عزیز الم | وطن دارم نفس کو گو غریبی
طبیعت بر مدتی است آزاد مردان کو | چو راگیرم من از صبح سیه آفرینشی دارم

بود آیینه سیه این خانه را دیوار و در شوکت
ز یاران روی گردانیده با خود صحبتی دارم

معنی بلفظ نازک پیوند می‌کنیم | بوی گلی به برگ گلی بند می‌کنیم
ریزد نمک ز خامه ما قند شعر ما | از خنده شور و خود رقم قند می‌کنیم
بیرون کند چو تیغ ما دست از آستین | دریای شیر را به شکر بند می‌کنیم
از جوش کفر ما شده کنعان صنم کده | از بس که یاد حضرت فرزند می‌کنیم

شوکت چو برق ما به رکاب خزان نهیم
کاهی که از زرو شکر خند می‌کنیم

ز رشته دست قضا چون گسسته‌ایم | چو تار خانه دل شد شکست آیینه‌ام
دمی ز گرد لگد ... فارغ
خط غبار بود سر نوشت آیینه‌ام

ز صفای صبح چو شبنم باحرام کنم　　اگر شراب نباشد نظاره جام کنم
رسید فصل بهار و ز رنگ دستها　　برای باده درم از شکوفه وام کنم
بحال عاقبت پروانه میکند چشمم　　ز بس نظاره گل افسرده خوش خرام کنم

فغان که چرخ به بزم چو شمع کشته مرا
امان نداد که نظاره را تمام　　کنم

بسیر گلشن و نگ جدایی حرص تو کم　　ز شکست نفس قرا قامت خم حلقه دام

چون نافه گرد جلوه مستانه خرابیم　　از شعله آواز جرس سینه کبابیم
آرام نداریم بصحرای محبت　　از حلقه زنجیر جنون پا به رکابیم
ما را جگر تشنه بهر ابر رسیده است　　ما تشنه لب سلسله موج سرابیم
سیلاب بود موج به سر کلبه ما را　　ز آب گهر خود چو صدف خانه خرابیم
بیخود شده از گردی کیفیت ما خلق　　در ساغر خورشید قیامت می نابیم
تا رنگ لب سر گشته هوای گل و بیت　　از مغز سر خود لغزش پای گلابیم　　گل دست

باشد دل ما شیرین سخنان تنگ ز دستش
شوکت به نی خامه خود در شکر آبیم

خطا

خط تر الفاظ مشکناب میخوانیم　　رخ تر او رق آفتاب میخوانیم
سواد من ز دم تیغ یار شد روشن
خط شکسته جوهر چو آب میخوانیم

بی تو چین بود می گلفام　　جوهر تیغ باشد م خط جام　　بی تو ام خون ...
دل نخواه پرست من دارد　　شکر آیی سر و غنی با دارم　　دارم
از برات ز نوای بلبل ما　　دسته سنبل است رشته دام
بیت از بخت سر مه دار سیاه　　چشم آهوست سایه بادام　　بیتزان حنیم
طایر ماست خانه زاد قفس　　در گلستان نمیکند آرام
نرم گویست کار طالع　ما　　چرب دارد زبان ز مغز حرام

شوکت مشرب ما غم نوشند
بی آغاز و انجام

دایم از عقده دل چو لب باز خودم　　از غبار غم خود سرمه آواز خودم
چو حباب تسنیم از هر نیم کافور کشید　　داغم سوخته از شعله آواز خودم
فغان مستانه چو شد از دل تنگی　　ز تار موج می بر صفیر آهنگی که من دارم
فراغم داد کشت از عکس رنگ زند پوشیدند　　ز خیابان فغان چنین دمنگی که من دارم

چمن را از رخت عنوان برق بی‌رنگی کردم [illegible] دارم

سبکروحم

غزالت از خیال آتشین [illegible] لاله گل زد | بهار [illegible] دارم

نباشد دل شکستن کار [illegible] سیلاب [illegible] | چو رنگ شیشه [illegible] دارم

۱۵۰

زبس [illegible] نظاره خونم شد [illegible]

[illegible] شمع مانند [illegible] دارم

چو گرد از جوش طوفان [illegible] خانه دارم | ز غلطانی چو گوهر گردش [illegible] خانه دارم

نقاب [illegible] باشد | [illegible] باخویشتن [illegible] خانه دارم

[illegible] | درین [illegible] مستانه دارم

چراغ گرد سر گردیدن [illegible] | [illegible] پروانه دارم

ز شوق [illegible] | بهر جا [illegible] چون تار گوهر خانه دارم

کف خاکی [illegible] از قطره‌های اشکم [illegible] باشد | درین صحرا [illegible] ویرانه دارم

درین میخانه [illegible] | که چون [illegible] خود پیمانه دارم

رموز دوستی [illegible] | بلطف آشنایی [illegible] بیگانه دارم

برنگ لاله [illegible] کار [illegible] باشد | دل خود را [illegible] چون دیدم جانانه دارم

درین صحرا [illegible] کیفیت آن دیوانه هستم | که از هر گرد بادی گردش پیمانه دارم

سمندر را [illegible] باشد | [illegible] آتش خانه دارم

[illegible]

گر شوکت [illegible] زلف [illegible] را | ز مژگان [illegible] دارم

فلک [illegible] غیرت [illegible] انجم را | [illegible] ماه نو هر دم

چنان نظاره [illegible] میان یار کنیم

که [illegible] میان [illegible] گم

[illegible] می‌بندم | [illegible] می‌بندم

[illegible] | [illegible] گردم

نگاه شوخ [illegible] | [illegible] دود شعله آواز [illegible]

[illegible] خوبان [illegible] گردیدم | [illegible] ز مژگان [illegible] چون رنگ [illegible]

[illegible] سیل بلا [illegible] ریزد | [illegible]

[illegible] گشته‌ام [illegible] | [illegible] مژگان [illegible]

[illegible] شکایت [illegible] از جنون [illegible]

[illegible] صبح [illegible] دام زنجیرم

درین [illegible] | [illegible]

[illegible] | که [illegible] چون [illegible]

[illegible] آسوده

به پاکی اگر گرد بلوچه عطر نسیم خوشم را — بود فانوس بزم لذت پرهای من بیدار بسترم
جهان بالید از تحسین آن صفحه‌ای که ننوشتم — که آیینه بتوان دید عکس حسن تقریرم

تقریر

١٥١

چنان ملکی که بینم در امید بچشم — ز انتظار کشم سرمه سفید بچشم
دو دانه در رشته سیماب تحمل مژگانم — ز اشتیاق تو از بس نگه طپید بچشم
مرو که در دو دست صید بی خمار نگاه — بیا که باده انتظار دادم رسید بچشم
ز رشک از مژه‌ام می‌چکد نگاه آلود — خیال او چو توام بسکه آرمید بچشم
وگر ز دیدن روی که شرم صید ارد — که طفل اشک ز مژگان فرو دوید بچشم
زبان بگفت و شنود چشم و گوش شد کانسبت
نظاره کرد بگوش و سخن شنید بچشم

ز فیض طبع روشن خود چو لاف روشنی دارم — چراغ گوهرم روغن ز آب زندگی دارم
همه جسم از خاکستر پروانه شب — ز نار شمع چه پیدا ز تار پیرهن دارم
بود از کوچه باغ می چو گل خاک وطن — بادام هر شب غبار خویش را یک چمن دارم
بمردن ایجهان کارم نشد از ضعف پیریها — که از صبح سفید خویش تن را کفن دارم
خدا آگاه با صید آن شکایت‌ها که من تقریر — که یکی بی مدد ایشان از آدم سر در کفن

ندارد

چه دود از روزن عزم شعاع غیرت ما — بخلوت شمع کافوری کند از چراغ دل دارم
ز بیم بادی خیزان از دلم بیرون نمی‌آید — بود بوی مشک که بیرم رنگ خلوت انجمن
لب ناکی که سر بینا نیم [illegible] — [illegible]
هوش از بغلگی او خیال دوم روی گرفت
و دانم از بیاید تا بود هر گ شعر دارم

وفا آلود که چون روی پیاله آلوده‌ام — بود نوشیدن خمار از خون جگر بودم
بسکه آلوده نیش دیدار او نظاره — همچو مژگان صد کشان از دیده بیرون
تا ل بیاید بود از خوان عالم قسمتم — در بسیاری رنگ میگردد بخون جگر لقمه‌ام

از خوان گردون

جمع میگردد حواس از ناتوانی‌ها مرا — گردش رنگ بست شیرازه جمعیتم
گر برون آیم چو شبنم می‌برد از خویشتن — بسکه از جوش بهاری رنگ‌ها باغ خلوتم
ناتوانیهای غربت ما رد از هم قوتی
خدا پدید رنگ لذت خنجر قاتل اشعر

صد جگر پاره میزند [illegible] — [illegible]
[illegible] — چون کا خنده [illegible] گوشتم
[illegible] — جامه [illegible] خود [illegible] کرده‌ایم

۱۵۲

بسکه میتابد خط و دود از لبی کاکل شوم | چو آشفتگی چون [illegible] سنبل شدم

مکتب اینکار از معنی [illegible] | تا معمایم [illegible] کاکل هر ابلیل [illegible]

میروم تا [illegible] | تا [illegible]

و شمع بهر سخن [illegible] | [illegible]

[illegible] | چراغ بود [illegible] خاکستر ام

[illegible] | [illegible]

برای رنگ [illegible] | بهر [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] نالهٔ من | [illegible]

بود [illegible] شوکت

دو [illegible]

بخود [illegible] | میروم از خویش [illegible] میروم

از گلستان [illegible] | بلبلی [illegible] میروم

تا نباشد [illegible] راه [illegible] | چو [illegible] میروم

میشود

النهایه

خسته‌ام میشود [illegible] | [illegible] میروم

[illegible] شوکت [illegible]

[illegible] میروم

بیاد چشم [illegible] میسازم | [illegible] میسازم

[illegible] | [illegible] میسازم

[illegible] | [illegible] میسازم

[illegible] | [illegible] میسازم

[illegible] شوکت

[illegible] میسازم

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

از [illegible]

[illegible]

انجمن چون حبیبم لحوزان

سر جوش عشرت ز بس رنگ طلاوت رفته است — رشته تسبیح است از رگهای سنگ خاره ام
بسکه گرم آتش خیال کرده است — آتشین چون شمع گشته جیب پاره ام

بسکه شوکت چون گردون نالها از هم گسیخت
سر بگرداند مدام از گردش سیاره ام

گشته ام چون از سواد شهر تخت [illegible] — قطره اشکم ز چشم [illegible] دارد افتاده ام

تا ادب شد از نظاره دیدار نگاهیم — چون رشک فرو رفته به رخسار نگاهیم
از خانه ام تسبیح چنان رفته رنگ [illegible] — چون پرتو فانوس ز دیوار نگاهیم
گر دیده ترا ز حیرت کوه و بیابان — بنشین چو کفهای پلنگ رنگ نگاهیم
جائیکه نباشد گل رخسار تو در چشم — در سینه چو دیده شود خار نگاهیم
چندان بپرم از نگه کز جنبش مژگان — آید بصدا همچو رگ تار نگاهیم
آید نگه آلوده نسیم از سر زلفت — شد بسکه درین دام گرفتار نگاهیم
ضبط نگه خود نکند بلبل از ضعف — چون نکهت گل رفته ز گلزار نگاهیم

چون ابر بهاری که ز هر سینه گذشت آید
شوکت شده از اشک گرانبار نگاهیم

ما غبار خاطر

لباس

ما غبار خاطر از کون و مکان برداشتیم — بار سنگینی ز دوش آسمان برداشتیم
چاک شد گردون ز لب بالیدن استغنای ما — نان آسمان بگذاشتیم و دست از جهان برداشتیم
داشت اهل جهان یک گوهر در دوزخ [illegible] — [illegible] که بود دیوار از میان برداشتیم
[illegible] — شد هوا بال ما [illegible] از جهان برداشتیم
باز سینه را کشیدن سخت کاری [illegible] — [illegible] آهوی امتحان برداشتیم
خانه دار [illegible] — ما غبار خاطر خود از میان برداشتیم
ریختیم [illegible] — طرح [illegible] خزان برداشتیم

پرده های گوش بال مرغ آتشین [illegible] شد
هرکجا شوکت [illegible] دل فغان برداشتیم

سواد [illegible] اندیشه می دانم — [illegible] شیشه می دانم
[illegible] — نگاه گرم ز برق [illegible] شیشه می دانم
[illegible] — [illegible] شیشه می دانم
[illegible] — [illegible] شیشه می دانم

ازین بستان بس [illegible] تعلق چون کنم شوکت
بنخل عمر خود طول امل را ریشه می دانم

عرق فشان نادم از دو بار سرهی ایم | رنگ ابر نگاهیم از بهار سر وهی آیم
رند موج خموشی آب تاکم از سینه کنیم
چو سنبل به عدا از کوه سر و هی آیم

چون نبض در کمین گرهستن نشسته ایم | چون رنگ در طلسم شکستن نشسته ایم
در جنبش سیاریم و امید صبح ما | در بزم تنگ تن و بستن نشسته ایم
تخم سپند آتش بر مردگی شد کهنت | در محرم زغال نرستن نشسته ایم
تا گردباد وادی صبر و تحمل نیستم | چون خاک در طلسم نشستن نشسته ایم
چندین کمند طول امل پاره کرده ایم
شوکت به داغ گسستن نشسته ایم

ضعیف گشته ام اما به سند اسبابم | چو رشته آب گهر گشته بست گردابم
جنون عشق جگر داغ کرده است مرا | بسایه مژه شیر میبرد خوابم

از زادگان به نیم رمیدن گذشته ام | یعنی ز جای ناله رسیدن گذشته ام
دیگر زپا نشسته و هموار میروم | از بس دویده ام ز دویدن گذشته ام
بام شکسته است کجای طپیدنم | چون رنگ عاشقان ز پریدن گذشته ام

ب عبد طلی

بیتاب طبع چمن ما تو امیم | نبض رگ گلم ز طپیدن گذشته ام
گل از نسیم رحمت ز درد با غبان شکفت
عمر از قبول خلق رمیدن گذشته ام

رفتم از خود چون لباطفلی از زمین برخاستم | قد کشیدم از سر دنیا و دین برخاستم
همنشین بودیم ما و آسمان در یک زمین | او چنان سرخ الست از جا من چنین برخاستم

و چشم خود به بال حقیقت ازند از برپلام | نگاه گرم با شد شعله آواز پرواز م
غربت دید بلوغت دیگر غریب ما | جایی نرفته ایم کجائی نرفته ایم
نجای فن بتلد ز امتیازی از ضای تن | بود انجام پرواز م چون رنگ آغاز پروازم

رندان که میخورند فی لاله گون ابسیم | هستند اسیر سلسله موج خون هم
فارغ ز دل نبودن عاشق نمی شوند | خوبان چگونه بی قرار و سکون هم
احوال حسن عشق ز هم میتوان شناخت
چک علی آینه بعث عیان از درون هم
یارب بهوی چه هوس از که رفتیم | شمع تف رنگ شعله بهر خانه رفتیم

تنگ و دارم ... که ...
دل فرو ... بسر ... مانم

۵۵

بود از گل [illegible] که گفتند بهاری / چون رشتهٔ تسبیح بهر دانه گرفتیم

صد میکده کیفیت از آن چشم سیه گشت / چون باده بهر شیشه و پیمانه گرفتیم

دیر و حرم آیینهٔ توحید نما بود / جز خویش ندیدیم بهر خانه گرفتیم

تاب نگه گرم نداریم چو شوکت

[illegible] با کس شمع سر پروانه گرفتیم

بهر کس [illegible] شیرین است گفتار [illegible] دلم / چو طوطی شعلهٔ نطق است منقار [illegible]

[illegible] اندیشه [illegible] / بود زنار لباس کعبه زناری که من دارم

[illegible] دل بر بود شد کاشانه ام / چون نفس [illegible] رفت [illegible] هوا افسانه ام

[illegible] / [illegible] دارد ویرانه ام

نقش [illegible] آیینه را / [illegible] صورت [illegible] افسانه ام

بسکه [illegible] خون عشق [illegible] / گفته اند دست چون گل اشکفته پیمانه ام

خشک مغزی [illegible] / سیل [illegible] ویرانه ام

بسکه از بوی [illegible] / گوش [illegible] نافه مشک است از [illegible]

گشته [illegible] / دارد [illegible] ام

[illegible] دیرانه ام

چاره دیوار

چاره دیوار سیاهم قالب خشتی شکست / بسکه هر گه دیده از گرد کدورت خانه ام

از خیال شمع رخسار [illegible] / شعله [illegible] گردش پروانه ام

شعله [illegible] / غنچه [illegible] آتش خانه ام

[illegible] / باشد [illegible] گردش پیمانه ام

[illegible] / شمع [illegible] پروانه ام

ذکر [illegible] کوته نالید

هست شوکت از [illegible]

چنان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

صبح [illegible] / [illegible] ساحل دریای جدایی [illegible]

[illegible] گردیده ام / [illegible] پوشیده ایم

[illegible] / [illegible] گل بخشیده ام

[illegible] / از گل [illegible] بخشیده ام

بعنبر زلف ... سر زنش ... بقا بودم فنا گشتم | نمیدانم چه‌ها بودم نمیدانم چه‌ها گشتم

لباس زندگانی یکنفس کردم ... | ... چون شمع ... [illegible]

... از جلوهٔ ... | ... [illegible]

زندگی ... | باشد از موج ... [illegible]

لعل تو

غم ز لب بس ... لعل تو گذشت

رنگ یاقوت بود ... طول الم

گرد بادی ... گرد ... ما ... | ... دیوان ... گرد آتم

یادگاری از ... غیر از ... | ... ماندهٔ ... [illegible]

گشت یکی ... موج ... | ... [illegible]

گوهرم ... خاک افتاده است | ورنه ... [illegible]

شرم

یاد آن شبها که از ... تماشا ... دل

آب میشد چون عرق ... از ... نیام

ندامت ... | ... موج ... سیل ... [illegible]

چنان ... شد ... | ... [illegible]

بحر ... صاف گوهر ماهیم | ... چون ... [illegible]

رقم

موج خیز ... باوی ... | عالم آبست چون ... ماهیم

اختلاف ... از ... | بهر ... چنگ ... ماهیم

یادگار ... نخجیر ... | چند ... نخجیر ... ماهیم

... نخجیر ... آب شد | جادهٔ ... موج ... ماهیم

معنی ... گفتم ... نظام | رشتهٔ ... گوهر ماهیم

در بیابان محبت کس ... نکرد | ... دامان ... ماهیم

جز ... دعوی ... | چون کف افسوس آید ... ماهیم

فاش خواهد گشت ... | حرف ... ماهیم

... اختر ماهیم

... دل ... | در ... رگها ... ماهیم

... صنوبر ... | ... صنوبر ماهیم

... خشک ... | ... اختر ماهیم

... | ... این گرد ... ماهیم

دیده ... حباب ... چشم سوی او

... گره دامان گوهر ماهیم

[illegible]

نفس بر خود زند پای رخ آن آتش پیچیم | برون چون پرتو فانوس آید از بدن بوییم
فروغ صبح ایمان روشن است از ظلمت کفرم
به رنگ شوخی نقش باشد هم لباس معنی شد دیم

آسمان هر آینه کاروان تنگ شد تمام | تا شد تمام شیشه من سنگ شد تمام
در راه علی قلم زند عبار بر گل | صورتگر جمال تو از رنگ شد تمام

رخ خود را نمائی که راه تا با خبر زینهار | بخشم تیر نشانی تا بود از تیر هستی یادم
ز بوی گل بگلشن درد سر گاه میگیرد
بجای صندل تر خون بلبل بر جبین مالم
دامن فشاندی بمجلس آتش مینشد علم | شعله آواز چون شمع از سر پا نشستم
داغ غم زلف شبت تو خم آلود ندارم | زخم نمک سوخته ام دود ندارم
حرص چون نالیبار گرد آرزو قد میکشد | میشود طول امل چون موی سر هر موی بدم
تا دلت و دل از نگه تو نشستم | مستانه بر آب خود دست نشستم
تا بجوا اثر از دل نه هوس تو بر نکردم
تا شیشه شد آب می از دست نشستم

بدل ملا

بر پیشانی چه با سجده باز آتشین دارم | سر کوی بتان را داغ از نقش جبین دارم
برون هم نشسته از بلندی رتبه نامم | بر رنگ مرده فیروزه تابوت از نگین دارم

حیرت بدل بیمست اندیشه کرده ام | آیینه را گداز شیشه کرده ام
دارم خبر راز محبت که یار ما | زنجیر را شکسته از و تیشه کرده ام

جام بی سر و بی او داغ لاله را ببخشیم | قطره می با لب شیشه لاله را بخشیم
بسکه در راز نگفتن بیت گشته لذت نفوذ | گر سبی آید بگوشم ناله را یک خشم
فلک آتش خبر دارد ز داغ دشت جنون
کرد یارش شعله چون لاله را آید بخشیم
بانگ سوای جرس را شنیده ام | آواز الف ز نقش پا شنیده ام
ذوق از صدای مرغ اسیر نکرده ام | بانگ شکست چوب قفس را شنیده ام
دور تیز آب قافله عیش رفتن است | از جام می صدای جرس شنیده ام
شوکت بناله و طپش با نمی رسد
نا و الطیدن همه کس را شنیده ام

نیرنو دیده‌ام بسیمای خویشتن | گردیده‌ام محو تماشای خویشتن
از ما قفای بیتابی خورشید رسید است | لنگر فکنده‌ام بدریای خویشتن

از آن ضعف هلالی که گشت ز شوق رنگ گردیدن | که تابات شعله‌ام را بلا داغ رنگ گردیدن
به بزم باده گر جلوه جایی نمی‌باشد | زبس ساقی که گلشن چشم مست دارد رنگ گردیدن
نمیدانم کدام این غنچه رنگ ضعیف میگردد | که گل را میبرد کاکل گلشن رنگ گردیدن
جنون لعل او تنها فرنگستانی دارم | کند یاقوت را سنگ فلاخن رنگ گردیدن
زگلشت باغ رنگینی بسکه روحانی می‌آید | بود در گشتن ز بس گلشن رنگ گردیدن
درین میدان ز ضعف و نقش افتاده‌ام | که میباشد عنان گردیدن فرسنگ گردیدن

بدان سان زبونم از ضعیفی‌های خود شوکت
کند شمشیر جوهر کشتن فرسنگ گردیدن

جدا از خویشتن دارد دل محنت پسند من | زتاب شعله آواز خود سوزد سپند من
برون آورده‌ام سر از گریبان بیخودی | چراغ روز باشد شعله شمع بلند من

باهر جا که مصور کشید صورت من | شده است پلک آدم تنگ جیبی من

بهو علم

بود کلاغ شکسته‌ام نعیم بسالیش | چو دندانه گوهر غلطید وحدت من

بیار افسرده طبعان را بهنگ شعله گرمیم | نگه خالک بار آنکه دی بار آتش کن
نفس در ارزش ماند چون زجاجی خیش جوهر | بدیوار نلیکی از ضعف دارد تکیه نام من

ملایم تر شده است از بس که لاف آتش غصبیم | بر رنگ ماهتاب امروز آمده آفتاب من
بچشت چشم خود پوشیده‌ام از بس خجالت | عجب نبود که محمل شال پوشیدگی
محبت داده آب از شعله آواز باغم را | پر بلبل بود موجی که خیزد از گلاب من
نگه غفلت فرس سرمه دارد چشم آگاهی | توان تصویر بیداری کشید از روز خواب من
فکندم پنبه از داغ جنون عالم آتش شد | هلالی گشت هر موج از سواد ماهتاب من — از دود داغ دل عالم چراغان شد
چراغ صحبت پهلونشینان از وجودم گرد | که شمع طور میمیرد ز باد اضطراب من
بصحرا در دلم یارب که رنگ جلوه میریزد | که از شوخی رم آهو بود موج سراب من
بگوهر سرشته کار مرا گویا کی سازد | کشی آرد موج آب گوهر را پیچ و تاب من

ز الفاظ نازکم شوکت نظر کن معنی روشن
بود گوهر چراغ زیر دامان حباب من

خیزد
از
۱۵۹

سرخ رو مینا بود هم صحبتم از جنگ من | بی‌نوا گلگون بود مینا ز خون سنگ من
بسکه آتش‌دستم چهره از آب جام شمشیر او | تا گرفت مجمر خیزد از شکست رنگ من
شب نمی‌گردد اگر از آتش دل داد دلم | بوی گل دود دیر بود از شعله شبگیر من
می‌خورد شیشه ما ساقی از لب طپیدن بی دل | پنبه مرهم تب اصلاح باشد زنگ من
بعد مردن شعله آواز فرخاموش نیست | خبر داد تا رگ سنگ هم از آهنگ من
میتوانم از که دوست بگسل صد [illegible] | صیقل آئینه گردد بر کنار از زنگ من
از تف زهر بی‌بال [illegible] باشد دو دو تیر | می‌کند پهلو تهی چند قبا از تنگ من

مطلعم جا کرده شوکت وی غزل می‌کند
جام می چون شیشه از رگ زر دست تنگ من

در حیرتم ازالوان محو فراخت کنم | چو ماه نو بیک انگشت یان [illegible]
عیدگاه رو گو دیدگاه عرصه میدان | چون کاغذ آتش زده از سر [illegible]
از شوق دیدنت باقی ناتوان هم | گردیده است چند رنگ استخوان من

واد دست چشم یار دو بادام [illegible]
باشد صدای جنبش مژگان فغان من

می‌کند خون جگر بیتاب [illegible] داغها من | چشم بیتاب باشد دیده گریان من

بحقی مولابابی

چون هوا بابلی و بودی خالق مجنی [illegible]
میکند هر کس نفس دارد بکوی او امان من

سخن را قطع کردن آید از تیغ زبان | زبان چوب تا باشد هر بیتم صد زبان من
چنان سوهم [illegible] تکلف بود [illegible] | کمان بالیدن استقبال میکند استخوان من
نهالم از نسیم دل طپیدن بار میریزد | پریدنهای رنگ من بود برگ خزان من
بود همیشه لب هم [illegible] پیراهن یوسف | نسیم صبح باشد پای دامان زبان من
زداده سرفه خود چون دم شمشیر گردم | ز رنگ آینه قاتل [illegible] اگر گویند نشان من
دلم از سینه [illegible] گردان بود از [illegible] | بود [illegible] آئینه [illegible] من
برم [illegible] ناتوانی ها [illegible] | کند [illegible] رنگ [illegible] آسمان من
جهان از دیدن لبهای او شد [illegible] | در آب [illegible] شد ز چشم خونفشان من
گریه

[illegible] آید جهان از بیم جان شوکت
بیاض سینه یار است گویا استخوان من

[illegible] بیاد می‌ماند [illegible] | [illegible]
بود اهل جهان [illegible] | [illegible]
بود [illegible] | [illegible]

ز شوق بیخودی بیخود که خود پیچ و خم کلاهی   ندارد جاده صحرایی از خود بدر گشتن

بیکاشانه موسیقاری الفتی می‌خواهی   که گردد در کمند عمر تو صرف بدر گشتن

بعشق ار نیم پرواز هم رسانند ار سکرچی   بنوک خیره‌ای خود می‌توانم مشق گشتن

بساط کوی او هموار اعضای ستانی باید   مرا چون کوه غلطان بهای سر گشتن

بچشم برگ گل مژگان آهو چکنی باری   چه حاصل می‌خوری چشم نرگس سرو انتظار گشتن

تماشایی به از گرد تو گردیدن نمی‌باشد   بجای گردش چشم بت ما را گرد سر گشتن

نگه از دیده هر چون چشم مست او رفتند   کند از بیخودی با راه گم در وقت بر گشتن

ز گردش عقیق خود بیراه آید هم شوکت

ندارد وسعتی صحرایی از خود بدر گشتن

بگلشن بیتو باشد شبنمی سنگ ایاغ من   ز باد جنبش برگ گلی صیر و چراغ من

دلم از یای لعل او ببر کی نمک شیم شب   همه یکجا جمع شد چون برگهای غنچه داغ من

بکنج الفت ز دیدن چون بیدارم از ناتوانیها   بود موج تبسم جاده ره سراغ من

بنای ناتوانی من ویران زهمی رنگ می‌گردد   فتد از خنده گل رخنه در دیوار باغ من

زوالم هوا دارم ز فهم صحن سیر شد   اگر یک گل ببالد خورد ناخن بیراغ من

شنو شوکت ز مژگان چاک‌کنی جامه غزلی رنگین

که بود داغ من

که ریزد خون بلبل از رگ منقار ایاغ من

تا گل افشان کرد خاک از نقش پای جاده و چمن   خوش نسیم ساقی فولیسی میبالد که آید بر زمین

نگه در زدگی امید گلین نشانی من   در محل ماتم یا شسته بر غیبت نوبهار من

ز من تعلیم دارد دل حسرت بلبل امواج حیاتی   چو گل رنگ خمار بیزد ز دست چشم دار من

مرا از شبنم برق خرمن آورده‌ام [illegible]   که دارم بلبلان از دور رگ سنگ هم آواز من

بسوی تربت هر انسان یا شاخ گل بلند   که دارد [illegible] سیماب هم [illegible] قرار من

نگاهم از صفای عارضت [illegible]   گل [illegible] بیزد ز چشم اشکبار من

نمیدانم که صیقل داد مرآت ضمیر ما   در خانه آینه همیر نو غبار من

محال است اینکه از تدبیر [illegible] شوکت

که از ناخن گره چون غنچه‌ای افتد بکار من

[illegible]   [illegible]

بیابان ناتوانی قوت پرواز ما دارم   [illegible]

بود خاک [illegible]   صدای [illegible] ز شکستنهای [illegible]

[illegible]   بود خالی [illegible] خنده گل جای [illegible]

بچشم مور گردد پنهان از ضعف طاقت را | که آید بگوش هم صدای پای رنگ من

زداید چون کنم شوکت نهان حال نگفته را

که رنگ چوب پیچد بیرون ز دارد صدای رنگ من

دلم از یاد لعل دلستان خویش بوسیدن | بود چون شمع سر گرم دهان خویش بوسیدن

حدیثی گفتم از لعل تو چون غنچه لب [illegible] | بهم می آوردم بهر زبان خویش بوسیدن

غبار آستان خفته چون بوسم که میگردد | لب من سبز از خاک آستان خویش بوسیدن

ز دست دوستان [illegible] | مرا باید پای دشمنان خویش بوسیدن دشمنان

[illegible] | دریغ آید ببوسیدن دهان خویش بوسیدن

چه لازم شوکت میبوسیم میان آن دو ابرو را

که رخصت داده ترکش کمان خویش بوسیدن

تن تو پاک نگردد ز شست و شو کردن | بآب طینت خود باید شست و شو کردن

برون چسان کنی از چنگ نفس دامان را | در دارد دست سگ آدم خود [illegible]

ابرستان

نه ز ابرستان از دلم آنچه زاد آید برون | بس که میبارد خیال او دنیا آید برون

خاک باشد قسمت سرگشته صحرای عشق | پخته باشی از تنور گرد باد آید برون

از ازو

از لب هر گلی فغان دلنوازی آید برون | ناله ام از ناتوانی آه می آید برون

سر دراه عاشقان [illegible] | یوسف ما چون صدا از چاه می آید برون

قطره اشک را از رنگ زردی حاصل است

دانه میکاریم و زنگ کاه می آید برون

تا زیر پهلو [illegible] آتش نهان | خورشید شد بخانه زیر زمین نهان

ز حد خود مرو بیرون [illegible] حرم باشد | که دیوار حرم باشد بحد خویشتن بودن

آسمان دارد خطر چون گوهر گردد سنگ من | نیست گردون گرد از شرار سنگ من

شدن

نیست از آمد شدم خالی ره سرگشتگی | جاده همچون شعله جوالا دارد رنگ من

همچو شمع از من چراغ ناتوانی روشن است

روغن از مغز سرم دارد چراغ رنگ من

دود هم از سر بسکه زان آتش نگاه آید برون | همچو دود از شعله آهم از نگاه آید برون

یک دلیل منزل جانان تواند شد [illegible] | آتش منزل کی از سنگ راه آید برون

بسکه سر تا پای من شد مو بسر تا پای او | همچو فانوسم ز پیراهن نگاه آید برون

باغ عزیزی آخر هر سر بلندی [illegible] است

یوسف [illegible] شوکت ز چاه آید برون

سر ز اعضای گریبان از فروغ دل شود روشن — که شمع جاده ها از آتش منزل شود روشن

کند بی سعی ظالم از رخ خود از جوشن بیرون — چو دندان استخوان این سگ آید از دهن بیرون

ز نخوت ... مغزم [illegible] میکند — چراغم ... در [illegible] میکند

ز کثرت ... [illegible] — ... [illegible] میکند

دگر ... از ... [illegible] — چرا ... [illegible] میکند

ز ... [illegible] — بیا ... [illegible] میکند

...

از ... [illegible] — ... [illegible] بیرون زدن

جو ... [illegible] — بالا از ... [illegible] زدن

بوی گل ... [illegible] — ... [illegible] زدن

تا غبارت سوده یاقوت گردد ... [illegible]

بالا ... [illegible] زدن

... دل از دیده ام ... [illegible] — سیل از ویرانه ام ... [illegible] بیرون

... [illegible] — ... [illegible] بیرون

... [illegible] — لاله ... [illegible] بیرون

...

دختر رز چون زلیخا آید از دنبال او — یوسف مستم چو از میخانه می آید برون

گفت ... [illegible] ... عشق

... [illegible] ... می آید برون

... [illegible] — ... [illegible]

... [illegible] — آب ... [illegible] مکن

... [illegible] — ... [illegible]

... [illegible] — ... [illegible]

... [illegible] دو عالم ...

... [illegible] ...

... [illegible] — ... [illegible]

سیر دور ... [illegible] — ... [illegible]

... [illegible]

آتش یاقوت ... [illegible]

... [illegible] — ... [illegible]

اگرچه یاران

جواب

... [illegible] خوش

سبکروحی

قید ۱۷۴

گردش چشم سبکدستی نرگس تماشایی | شوخی عشق نگه دارد نظم نرگس کم
گر غبار رسید از منت اکسیر ترا | منت خاک بس غربان و قید خود سخن کم

مهر زرچند بود نقش ضمیر شوکت

سایه تر خاطر خود را ز کف مفلس کم

بنم شیشه گی کز شمع را ابرا اندازد مجلس بیرون | بیاید نو رم از محفل چو فشاند از سر بیرون
مهیای قیامم بود از رخسار فتنه فکن | که جان چون نگاه آید ز راه چشم من بیرون
نمیگویم بکسی چون باشد از معنی سخن دیگر | بنالد با حدیث عشق نماید ز دهن بیرون
مرو از مصر همراه نسیم بوی پیراهن | که یوسف شاه با افغان ناخدا از وطن بیرون

که یوسف را چرا افتاد چون شد از وطن بیرون

حدیثی گو کسی عاره صبر دارد عاشق بیرون | شکر چو بسر دوش با فغان کو از چمن بیرون
ز حیرت میکند که داغ فغان خال الدین را | سر زلفی که دلدار امیر دار دستار ز تن بیرون
نمیدانم ز رنگ گوهر گیسوی گره بر شب | ز سنبل تو تیس چی آید نگاه از چشم من بیرون

ترا شوکت چه بود دانست که داغها دل تنگی

ملکی ای غنچه ز نهار این سخن از دهن بیرون

ز عارض تو بر آمد خط سیاه بیرون | چه منبر ولیست که آمد بسر ماه بیرون
حدیث هند مگو شد بهمه تن دیگر | که کوه ایم بدل آمد دود آه بیرون

والسلام بالتمام

رسا تر شد از سرو گلستان دودمان | ز طوق قمریان بر گشته تر بخت سیاه من
نگاهش با توان تر ملی از فن نما باشد | توان از شبنمی دیوار این شد سیاه من
بخشم خود کشیدم بسکه خاک پای جانان | هوا گردد غبار آلوده از گرد نگاه من
بسوی گل رود نور نظر از رحمت شمشادی | که شد از روی بلبل رضا پای نگاه من
ز هر شمع غبارم حول آتش خانه می باشد | چراغ برق میسوزد بفانوس گیاه من

هوای داد دو رم از سر بالین تخت شوکت

که وقت ازین گل شب تو بود طرف کلاه من

تو چندین غم روز تن فرخت بیش جنون کن | چو کندم جان خود را تر ز آب تیشه جنون کن
بروز حشر پروای کسی با نشناسد | چرا اندیشه برای دیگران اندیشه خود کن
کشید الیم و چند از شاد رفتار او خجالت | شراب جلوه رنگین تو هم در شیشه خود کن
چو گوهر ز تنگنای بلند بار رسد گردد | نگردد تا سخن با زکی بیاید از قلم بیرون
ز بس طعم رسید میکند بیتابی تو در ناخن | ز شیر سنگ فرو آید برون از جوی سفید

سفید

نمود ز صفای مطلعم بنا حرم آید برون

شیشه عیش و ز سنگ خم آید برون

بجای گریه جهان را بدست بیشوران کردن | مدام شعله صد صد شمع دست بیشوران *گردن*

فرو بردی چو غنچه گر از فیض تماشایش   نگاه خشک چون [illegible] را بو [illegible] میتوان کردن

بلبلهای خارت چون قفا ابرو [illegible] شوکت

شراب [illegible] یوسف [illegible] میتوان کردن

عیان را محبت گشت [illegible] جسمانی من   شعله زد ز پنهان [illegible] انگیز من

چو وحشت اهل عالم میگریزد از خدا جستم   که از رنگ حنا میگیرد آتش [illegible] من

نخون من همین برق تجلی [illegible] میگردد

کردیم [illegible] از بی‌کسی من

چو گندم [illegible] شد [illegible] خدای من   یک ایمان آورد [illegible] زاد در [illegible]

بود از آن رو خالی دل چو معنای من   نگردد سبز [illegible] چشم [illegible] من

بگوش [illegible] شب [illegible] قسم گرم رفتنها

ره خوابیده [illegible] شمع بالین نقش پای من

[illegible] از افتادگی [illegible]   خورد چون شمع [illegible] رنگ حنای من

بود [illegible] بهار [illegible]   برد [illegible] ساغر [illegible]

چو معنی [illegible]   [illegible] قبای من

غبار خاطر

غبار خاطر ایام [illegible]   جبین [illegible] دارد [illegible] پای من

[illegible] فیض [illegible]   [illegible] گل [illegible] من

[illegible]   [illegible] بلبل [illegible] پای من

[illegible] تر [illegible]   در [illegible] جای من

بجای لعل [illegible]   [illegible] خاکستر [illegible] جای من

[illegible]   اگر [illegible] فلک [illegible] جای من

[illegible] حوادث [illegible]   [illegible] چار دیوار [illegible]

[illegible]   [illegible] معنی [illegible] حرف [illegible] من

شدم [illegible] عالم دل [illegible] خاکی

[illegible] کام [illegible]

[illegible] سر [illegible]   [illegible] خویش [illegible] سر [illegible]

[illegible]   تا [illegible] سر [illegible]

داغ [illegible] خویش [illegible]   داغ [illegible] بلبل [illegible] گلستان [illegible]

[illegible] گلشن [illegible]   [illegible] نرگس [illegible] دارد [illegible]

ب

توان رفتن برون از خود از هستی برون رفتن　　کوی که نبود عدادت هیچ صف از دامن برون

درین میدان چنان از شوق سرگرم که مید... ام　　که چون موی سفیدم از تن آید بی‌تحاشی برون

اهل عشق را بود خطر هلاک خویشتن　　کوه‌کن ... میکند بازی به خاک خویشتن

یکی تواند ز بی خنده کنی جام نهان　　که عیان ... کی تو ... نهان

وضع خود شیخ ملایم کند از بهر فریب　　چنبه تار رشته نگشته بود دام نهان

ناتوانی از نظرها جسم را مستور کرد　　نقش خط بال ... جستی بیضی دیگر

بسکه عقاب ... ردا زدم از جی آید برون　　... ام از شستن چون ... از شرار آید برون

نیستم از تشنگی ... عقده ... حسان ... تحر　　شعله‌ها ... افشردم چندان که آب آید برون

افشردم

غنچه را افشرد دمان تنگ ... گلشن ... خفت　　بوی گل ... هوای قلزم ... زیر آب آید برون

خانه روشند ... از ... ماه صبح ... نیست　　گر زمانی ما ... ز آفتاب آید برون

از ... وحی ... شوکت ... آسمان

این گهر از زیر دریا چون حباب آید برون

قشیلتا ... [illegible]

لیک ... نیکی غافل زبان از دعوی ما ... کنیم　　پاسخت خنده دارد ... تواند ... روز خود ... کنیم

... تجلی را ... ناز فاقد ... رد ... باشد　　... خیال دعای خود برد از اظهار مطلب کنیم

بود ... نهان بهار ... چشم ... تو دیگر　　بگردون گرد ... بهار ... نالم ... کنیم

عافیت

ز رنگ گل ... لباس عافیت دارد ... شبنم

بهر ... که ... خواهی جلوه ... انجمن کن

آخر از خود صاف ... الضاف ... آید برون　　بوی گل از ... غنچه ... آید برون

برگ ... عیاری

راه رو را از ره خود ... بود ... خطر　　نخل ... از ... آید برون

... دو ... باشد ... آشنا گشتن　　بود ... ز صحبت ... دیگر جدا گشتن

نگردد ... از جامه عریانی تنی بیرون　　نیاید ... از چاه بی ... تنی بیرون

... خجالت ... از ... تو ... م ز　　که گردید ... از ... روشنی بیرون

نگردید ... موی سفید از ... بیرون　　که ... برده‌ام از جامه عریانی تنی بیرون

ز بی صبری ... گل از ... عریانم

تهی ... گلشن ... دامنی بیرون

سیاه

آسیا گسوت برگشتگی از خود دارد | بسته شد کو شعله جواله زمین

موج سنبل را نگر طوفان رنگ ... بین | جمع کن نظاره آشفتگی ... را ببین
کو اندازه نظارت دیده خود را سفید | ... چشم غزالان را ببین

بیا بدیده ام شب داغ دل تماشا کن | ... نگاهم ... سودای ... کن

زروی دختر رز ... چشم ... | فغان کند لب جام از ...
... فغان در قفس ... لب | که ... فلک ...
دلم گردید از داغ بتان ... روشن | چراغ کعبه شد از آتش ...
... بلبل از شوق ... | از برای جلوه دام در ... زن
لاله از ... خرم ... | ... چون حباب ...

... گفتگو دارم میان ... تماشا کن | کند قطع سخن تیغ زبان ... تماشا
ندارد معنی ... دیگر ... | ... بیاض ... تماشا
زوافت

زوافت لاله داد در بیابان | سینه ... چشم غزالان
بجای خط ... گریه کردم | بود در دیده ... سبز ...

نصیب ... شد ...

... برگ سبز ... گلستان

... | ... دیده ام
از بس هجوم غفلت خواب ... | ... مژگان ندیده ام
... گل | از آتش ... از آب دیده ام
... | ... دیده ام
... | ... از خون چکیده ام

شوکت رنگ غنچه از ... گلستان

جمعیت دلم شد دامان چیده ام

تا گلیم مژگان چشم داغ باشد ... | دیده زخم مرا ابرو ... شمشیر ...
... آخر ... شد | ...
... مژگان ... زخمی مرا ... | ... پیکان ...
گر ... گل خون گرم ... | ... از شعله شمشیر ...

١٧٧

اگر بی‌رنگ نفس پیراهنی نیست از شوخی قرار او | کجا فهمد کسی کیفیت تصویر او

از هوا گیرم پر پرواز ضبط شوق خویشتنم | میکند تیر ادای آغوش قربان بر او

شعله خو شوخ تو هم می‌بر هوائی که زبند بیرنگی | شعله جواله گردد حلقه زنجیر او

سایه عشق تو هر کاری که بر هم خورد آن کشید | بال شمع محفل هم خواست میدان شمشیر او

خانه شوخ خواب از موج سیل دوست | میتوان کرد از غبار خاطر تعمیر او

خیسته شوکت را به زیر شعله مضمون سخن

میکند خون سخن سنجی از رگ تقریر او

به بوی کنه می‌گویست راه جستجوی او | پر مرغ دلم از خود به بال آرزوی او

به هم داریم الفت آنقدر کل رعنا | که رنگ اعتبار زینت بیم را ز بوی او

بهار عشق آمد تا رنگ حسن خوبان را | مرا رنگی که از رخ می‌پرد آید به روی او

به سیم جوهر تیغ نگاه یار روزی | که با گرد جوهر سرمه ام از خاک کوی او

نصیبم کرد خدایا نازک اندامی مرا آنکه | کند قالب تهی از خویش هر گه آید به روی او

همی تیغ زبان را داده شوکت آب پنداری

که از چشم رفت از موج سخن از شراب گفتگوی او

کی از سر بر دل آرام گشته چشم سیاه او | سواد سرمه باشد شوخی موج نگاه او

ز طفل کودکی

ز طفل کودکی در کجا نمی‌دان قطعه دیدار کرد | که نقش پای کرد از خشن موج تبسم کرد بر او

سواد خط مینا به جوش ابادی دارد | که میسازد ز خود رفتن لب پیمانه‌گون او

غبار راه انگار گلگون غبار رنگ گردارد | بجای گرد مرغ خنبر و صبر از جلوه گاه او

خلاف محمل سر بر کشش بود مژگان او | به دل آینه لعنت کی لب ز خط سیاه او

لب شیرین نبود حسن در ادای کلک پامال | بود صبح تبسم جوهر تیغ نگاه او

ندارد احتیاج مالش سیرت به پروا | بود بال کتاب آتش خوابگاه او

گدازد صبر از تقصیر بدارائی شوکت

بود صبح ز خجالت زبان عذرخواه او

نامه شیرازان سر سپهر ناز تو | بوی مشک آهوی گیسو که نهد از او

از شیاطر خوشی بیش فرا ما به دل | صید بی دشنام وی آید گوش آواز تو

چون حریف چشم کم بلب شوخ مستیم | خون کم صد سمند میخورد شهباز تو

پیر گردیم و نشد عهد جوانی ما ترا | گشته پیت انجام او آغاز تو

میکند شبگیر خورشید رخسار ما به راه | ز جوهر صبح از نهد پا انداز تو

بعد مدت چون گشت معنی کنج فکر پیش گیر

بس بود شوکت ز کلک از جهان دمساز تو

بود صبح خوبی خجلت جهان داد خواه او

هر آورد آفتاب از جیب لطف عنبرین او | بود صبح قیامت خانهٔ زلف کمین او
نزاکت شعلهٔ او را ابر و عمارت کناد | دهد خورشید را نسبت به روی آتشین او
بوی گلشن که چون باد صبا صبح چون آمد او | بجا آید گره غنچه نکهت گل از زمین او

چنان از شکوهٔ خود یار را امشب خجل کردم
که چون موج عرق چین بگشاد از طرف جبین او

چنانکه سرو باری کوش عرصهٔ دلی ناید | که چون آید بخاطر بشنوم آواز پای او
دل نادم بدست تند خوئی گرم آرامم | که از شوخی چو موج آید بپای نکهت خای او
چنان دارد لطافت یار روحانی سرشت | که ظاهر میشود از پشت پا نقش پای او
ندارد در شهادت گاه عشق تیغ قاتل | بود از جوهر شمشیر نقش بوریای او
کدامین آتشین رخسار شد در دفتر آنکه | هم از گرمی سپند در سر شاخ بند کاری او

دهد فیض بهار صبح آن سیل خندهٔ او که شوکت
گل خورشید کرد غنچه بند قبای او

ای جنات قصر خط سبز دیوان تو | غنچه بلبل در افلاک از دبستان تو
داغ خود را کشید از کف افزای گلی | صد گریبان چاک شد از حسرت دامان تو
رفت عمر و شرو بپای چشم ... هنوز | جلوه دارد چون قمر گاه از بستان تو

قرین

چو چشم بلبلش گویا گرد در جیب گل | خار چون منقار بلبل میکند مژگان تو

بار با خمیازهٔ شوق میانت میکشم
یک سر موی چشم شرمندهٔ احسان تو

ای آفتاب شمع شبستان زلف تو | مشک آید سیاه خیمه شبستان زلف تو
هر چند باد مشک نفس نرگس چو تیغ | باشد سیاه کافر بیداران زلف تو

ای جهان گل بشبنم برگ اندر گل تو | چو یک لب بسته خواهی لب غنچه

جای تو عرق اندر تنک لکام او | لب صبح شکر افشان تبسم او
کشیده جلوه مستانه همچند تو | کشیده باده گلگون زکاس سیم او

باشد چو پیاله گل رنگ آل او | از خط سبز تخم بنفشه خال او
یکباره عشق نکهت دیوانگی دهد | بار خود کاسه مجنون سفال او

از خون سار چشم قدح کرد در نگاه
ای میگسار جلوهٔ موزون نهال او

نگشته است دلی گرم روان آب از تو

۱۷۹

تا نگشته است دلی گرم روان [illegible] | خلق [illegible] بود خلق گرداب از تو
چون لب [illegible] می‌شود [illegible] | [illegible] شکر [illegible]
[illegible] نور [illegible] بود پیدا از تو | [illegible] صبح بود [illegible] سفید از تو
[illegible] | [illegible] نور [illegible] می‌شود [illegible] از تو

[illegible] کو [illegible] چمن [illegible] از تو
گشت چون صد خم [illegible] سفید از تو

[illegible] از آن واصل [illegible] از تو | [illegible] از [illegible] الهی [illegible] تو
[illegible] خلق از [illegible] | تو [illegible] تو
[illegible] بود [illegible] از تو | [illegible] باشد [illegible] از تو
[illegible] تو | تازه شد [illegible] تو
گشت [illegible] تو | تازه شد [illegible] از خامه [illegible] تو
[illegible] تو | خلق [illegible] خال از [illegible] تو
[illegible] تو | [illegible] باغ تو [illegible] تو

[illegible] مرگ [illegible]
چاره چیست [illegible] از [illegible] تو

[illegible]

دل و دست و صبر تو
[illegible]
چار [illegible]

[illegible] من [illegible] تو | [illegible] استاده‌ام [illegible]
[illegible] | [illegible] باز تو
[illegible] | باشد [illegible] از تو
[illegible] | [illegible] از تو

[illegible] تو
هر که گردد [illegible] زلف [illegible] از تو

تا شود [illegible] | خامه [illegible] چشم [illegible]
[illegible] | [illegible] چشم [illegible]
[illegible] | [illegible] از تو
[illegible] | [illegible] از [illegible] تو
گشت [illegible] | [illegible] خلوت [illegible] گردد
[illegible] | باده [illegible] کرد
[illegible] | [illegible] چون [illegible]
دل [illegible] | [illegible] چون [illegible]
[illegible] | [illegible] از [illegible]

خامه [illegible] چشم [illegible]
[illegible] عم [illegible]

[illegible]

تا نشنوی بو

تا نشنوی شوکت سخن از لب خود نیز از من

گفتن پر است کم از خاموشی نه گفتگو

١٧٠

تر از نفس خواهد شد و تا بانشان تو | بود چو خندان رسد نفس تر از سخن از تو

ز سیر بستان امروز دامنگیر شیرین | بلطف بود از بستان مادر بجوی شیر تو

گویند عشق عالم نیست تهی از خبر تو | هر قطره مجدد است که دارد گهر تو

این گلستان گلگونه چنین رنگ از رخسار تو | گل بجوی شاخ از آب روز در گذار تو

بیا ای نقش شیرین کوه کن ملال جان تو

بیای نقش کوه کن بکش و ادامه جان تو | به رخصت یک قدم بود طی مراد تو

فرنگ کویم که کفر کند ز خود و شتها رو | دلت چاه آنه بگیر و ببند دلها رو

خنده شیشه از گریه دار حباب دریاست | زاهد از گوشه مسجد بسر میناده

ای از ... ما ما ... مطلب | ای گل ... با گرد سوی عنقا ده

بود از فتی از دم که سبک و جا ترا | کز نگه تو هست هوا را که تو ز دو غباره

تا که بند کام شب روز و رنگ | سبک از خود شو چو نکهت گل عنا

نتوان از سوز ضمیر خود دان آنگونه | کز نمی خورشید که امروز فردا ده

بهتر از گفت سینه هست قناعتی شوکت

قطع امید هر بند است پی سودا ده

جام پیمانی

نگه

تیغ آب

جام پیمانه کم بر عتاب ده | ساغر رنگ سوده تراش شیشه

از بیقراری دل ما چون سخن کنیم | تیغ زبان بخشم خورشید آب ده

ای تاک خم اسیر خماری ... لب | ای که ...ری موج سراب ده

جهت طلب عیش دل زنجیر ما ده | از موم ساز و بخم خورشید تاب ده

جیب دماغ رحم تر از خط تربیت | شمشیر و نیش آب ببوی گلاب ده

خواهی شوی حریر که بر پرنیان ترا | بکوش تن بوریشته به صد پیچ و تاب ده

شوکت ... گریه نظر کن بروی غم

نظاره نم کشید بچشم آفتاب ده

از ابر سیر کباب رنگ جنگ گشته | صحرا از سایه سر قطع پلنگ گشته

ساقی ز شعله آتش پرست نگشت | اسلام سوز گشته برق فرنگ گشته

ابر دو نوای و سیمرغ رنگ سیه | شوخ کمان ز مردم شکیبی خدنگ گشته

تا از ... بگلشن ... شکست گل کرد | گلهای آفتابی ... رنگ گشته

بر دست طالع سقف از کار فرمانی | چون آسیا بر هم گرداب سنگ گشته

شوکت رگ ... تا فرنگ نگار ... جمعیت

عالم چو چشم سوزن از بس که تنگ گشته

ز انجمن عشاق راه افتاده | شدم دچار بدام نگاه افتاده

بیا که بی تو نگار از غنچه‌ی سوسن | ز دیده خون جگر بار سیاه افتاده

زمین ز [illegible] نهان [illegible] | سیاه پوشی [illegible] نگاه افتاده

چگونه چشم خریدار از زمین آب خورد | که در صدف گهر من بچاه افتاده

گرفت اوج چنان مرغ گریه شوکت

که گل بدیده‌ی خورشید و ماه افتاده

سواد نسخه‌ی مضمون ز مژگان رقم رفته | فضای معنی رنگین ز انگشت قلم رفته

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] طاقت دیوانه [illegible] | [illegible]

قطره [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سرایم بود [illegible] ز تو چون تسبیح | [illegible] رنگ دیده

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] زمین سخن [illegible]

[illegible]

[illegible] گریه [illegible] چشم [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] شوکت [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

بگوشم لذت لفظی فغان است سر کن   ز بس در خامشی کشیده ام خمیازه گسسته

خوشم چون گفت لفظش نوبهار تازه ای

برنگ غنچه گل میدرم پیراهن هسته

ز لعل لبش رقم لاله گون گردیده گردید   بجای چشم او یاقوت ما داری بر آشید

این دهکده بس برآمد طبع موزون لا یخبر   قطعه یاقوت از آن لعل لب پیکان تنش

میشود اقبال پست از بستن بادبان بلند   آسمان آرد زمین چون گشت لاله زار

بیکی تا یکی محو بس باشد سیر عالم کن   بسوار انقص زن شاید که از جاری بود اینجا

هر دل بیاد جشن میان او هستی   در دیده از نگاهت بدار او نگاه هستی

اگر بینی دو عالم روشن از غفلت کشت   حبابی خیز نشد تمام سیمایی هستی

بیاد آتش دخت تمام آب شبنم ششکی بلبل رنگی   بنرم لاله گل بود لب بسکن تسلی دلی

بوسیل میکنند رد عمر چند دلگیر بی   که موی است نقوی بحر رخشنده هر بی

بنرم مردم کم حرف بسیار است خاموشی   خموشی چون شود بسیار گفتار است خاموشی

بود گویا کسی لب بسته بلند والاتر معنی   برای دیده فکر راه هموار است خاموشی

در آن محفل که دل چهره آرای گفتار دلجو   سخن ناگفتن بود مستان دو دشوار است خاموشی

زبس بی لب گشایش میزند جوش از زبانم   بود چهره زبانم چهره مار است خاموشی

و غفلت

بسیار

زبانم چو بار گوش میشد از شوق آتش خوشی   زبان چوب دارد درم گفتار است خاموشی

گل مضمون رنگین را خزان باشد سخن تحقیق   اگر بیند در وی چون غنچه طراز است خاموشی

حدیث مردم خاموش پیدا کی شنود هرگز   سخن چند انگه دارد دو خیزد خواب است خاموشی

ز راست بیان خویش نگوئیست چند دلگیری

بیا همراه ما صحرای بیخار است خاموشی

زبیم دار نه دارم مردم خاموش میسازد   دو رنگ است رمه چون برهم خوردن نمیخیزد

بگو یا رب کی سنگ شیشه تقوی شکن دارد   کجا آید بگوشم از شکست تو آوازی

گرفته گیر دار مضطرب لبها میفشانی   کرد غلی کنج بود مرغ سخن را با خرق بازی

مصور گرفته تصور چشم عشوه پردازش   بود انوار سیمین میکشاید چهره سازی

زخنیا کردش نظاره چو آب میگردد   نیست غایت کار او بگرداب نظر بازی

نمودم بادبان میشود زگردم سرمه میخیزد   نگاهم تا که بیخود گشت رنگ جلوه سازی

نمیچو چهره خویش است مار آئینه صیقل   نداد او منت این آئینه از آئینه بپرداز

نی چند و برق میشود از ضعیف از خود دارم   قلم نه پرواز بالم برای شوق پروازی

صدای نغمه معنی بگوشم میرسد شوکت

بود شیرازه دیوان فراز لب نمی سازی

[illegible]

شاخ گلم داد از بر نگاهی

رنجشی گر ز تبسم لعل او بگشایی | بلبل لعلش شکرافشان نفس بهر تو بگشاید
ز بیم غمزه لب شیرین او نکشد کام | دهان مار بماند مسکن گوم از مرغ بلا
مرا گدای از می چو شراب غم پرس روشن | گر چون تو نکته پا افشرد جوشش از رنگ
شمع از لاله می سراین تسلیم شد | دربن میخانه از لب قسمتم شد دردی آشامی

دل ز شوکت در هوای گرفتاران کسی می‌رسد

بحال خود گرفتار از صیادان رمیده‌ای

میتواند کرد خود را چشم تر گرداوری | بجا آر خود را کنید بچون ای گرد آوری
حیرت فرو گرداب نسبت ز خوی قیل | ببچو عنکبت میکنم نور نظر گرد آوری
در چشم چون حلقه گرداب چو ز تیر رخست | ستاره را شوق ز تیر نشتر گرد آوری
بچو رنگ خنده نقاشی شبهای توام | اشک تو پا میکند مژگان تر گرد آوری

میکند چون شعله جواله از آوارگی
آه خود را شوکت آتش جگر گرد آوری

طرح تو خوش بازار خط عذر انداختی | طرفه آشوبی بعنبر نوبهار انداختی
عالم از حسن تو میسوزد که آتش کاشتی | دقیقه دمار از دست روزگار انداختی
بتو حقیقتها بتقلید اهل دنیا کشم | برق بیزاری بعنبر لاله زار انداختی

ساقیا روشن بخلق ای خرد ای دوال ایرا
بر دعا فرمود رنگ لاله روزگار انداختی

یکی مسجد بخوابیم که نوشیم باده نابی | که میسازی ز دلها سینه ابر در خرابه
بعالم چشم خال ... بیداری و حساب | دل تا که بدست خوانیش آید یار گرفتاریم
گر دوز کوکب طالع مراد است خرابه | بدون سیاه گرداب گردد قطره آبی
بروش خال مشکین را بود کیفیت دیگر | مست بود خوابیده بیدار ز بی‌خوابی

بهار الست منبع رفتن دستم ملک شوکت

که میگیرم بجوی ابر رده عالم آبی

طی از سینه ام دوران نگار سرو قامتی | نمیبو در خوبی آتش رنگ قبا دستی — نمی‌شوزد
ز لال او بر آید فواره یاقوت میجوشد | کند از سپاهی بیرون چون کاکلی قبا دستی
فنا از رنگ افشاند بیسوز بیکسی | بیرون از سپاهان ناری آید کجا دستی
بدستی خود گر جان نتیجه ... دارم | که دامان جهان ... گردد شعله دستی
تغافل از سیم داغ کسی ... بیش پا دارد | نمید از آنکه میکشد گریبان از قبا دستی
برای راه میجویند چکید از دست ... پائی | ز شوق داغ صحرا ... از ... دستی — از پای ما دستی
پی آید جوانان کدامست نگاهی بسوزنی | مگر روزی که گردد ... دهد از کدو ... دستی

کی از زنار تسبیح دو تا یکی گسیختن | بود شوکت همین طالع بند قبا دستی

چراغ انجمن از نیست بیداری | که پیدا از دل شب دلیست بیداری

نسیم بستر شوق تو تا نوا شستم | ز داغ نکهت گل را بر درد بد خواری

نشست گرد کسادی به مژه ابصار | نمیکند کرم ز کسی خریداری

فغان بلبل ما از قفس نشد شوکت

گداین بود جرس محمل گرفتاری

بده ساقی که چو مینه حرام بینش است | بعزم سبز چراغ در سرو مینا لیشان ساقی

دماغ گشته چون مینا بلند از تب | پی خواران خود کوثر تغافل بلیشان ساقی

دو در میخانه شد گرد دم اندیشیدن پیدا | چراغم منقاری چون شیشه ات ساقی

زهی بخت از تعجیل مست انجمن | ز رو بیت ار که آفتاب نماید

نوا خست بست حضور هست خلوت بیاد | گرفتم از دل صحبت کلام احوالی

خبر منور از تقبل و هنر خود باشی | چو صدف خود از آب گهر خود باشی

گهر

خوقه

نصیحت انبار زمان را سر برادر هم رحم

پوسف از نه پیر اغر بست پدر خود باشی

تا بکی شوکت

تا بکی شوکت ز مردم گوشه گیری میکنی | وحشتی از خویش کن تا خو تو هم از مردمی

نکهت ترا که چشم ز آب آهنگی | یکی بگلاب طنبور ز منبر تم سنگی

فغان ز نکهت بخیابان که خوابی مردم | فغان نخود ز پیست غنچه بد رنگی

بود دیوانگی منزل ابر برق سرکش جلوه سنگی | بجنج خانه گرد سیل آتش جلوه سنگی

سرم چون خلاف خون ز خمار سنگ کی گردد | نمی بینم از این طوفان سرکش جلوه سنگی

رخ امید ز روشن گدری پی بینی | اگر کنی غنچه از این شیشه پری خیزی

نمود در گوشه غنیچی ما ز مرا بستی | لب سنگ سر ره سیل آواز مرا بستی

غبار از لبم ز نکه اضطراب گرم فریادی | بدام دود بال شعله آواز مرا بستی

عنان گردید رنگم بدست جلوه گری | غبار راه کلک گلوی سنگ آواز مرا بستی

بموج خنده ها سیل بهار ناله ام کشتی | کف ای لب زبان شکوه پرداز مرا بستی

گشود در لب بحرف ونه خموشی بیشه شوکت

نهادی پا بگرد دولت اعجاز مرا بستی

نهادی پا به سبو دولت اعجاز مرا بستی

بگلشن تا تو من چه گل رخسار تو گاهی — بر نخیزم غنچه سان بوس گرفت سیاهی

میکنم هر دیده خود را تماشای تو گستاخ — نبود از مژه چشم مرا از دیده نگاهی

نگاهت در کوه رو فرهاد نداشم دستم دید — که جوش چو پر از سر خی منقار کواهی

ز دامن چند زلف جام خیالم می نابی — لبت چون لعبت آینه ابرو محراب تبی الی ده

نمی‌توانم که کشم منت از بیماری — میخورم آب چو نرگس مشت از بیماری

حرف چشم تو نیاید بزبانم از دل

نتوان کرد ره دو عطی از بیماری

بوسه چشم خویش لب ز رنگ گل گردانید آید — بد زدم از صبا بعد بی خود در دل نیندارد

ز گردون رنگ زر دیهاک نبینید لبسکه عشقی — سر ایام نخم شاخ گل ز دل بینداید

نی دست و دامنت تنگ چون می کشی — باکه ننهند از زبان لب سیاهی مگو رنگی

غلط کردم به مطلوب مطلوب نیندارد — نیابد از تو خبر کار بر خویشتن نیندارد

ز خط تو پیش زد رخسار زلیخا بخشید الو

سفید ز آتش بیاض چشم یعقوب نمی‌دارد

ز راه عشق دیده ام حلقه بیست نیندارد — بخشم مردمک چشم گل شب بیت نیندارد

نگاه گرم او از بس چشم آتش گشتم دارد — طبیعت بیمار نبض او بهم آمده است نیندارد

نسیم از او

ز آن بیم جلوه اش نه بهار صبح تاریکی دارد — لب بام از هوا غبت کند رو بسیاهی

تماشای نیت جلوه رخش بود اوجی رخشی — بگلشن لاله و گل بخشش رنگ شوخ بودند

بیاد غش خلوت از دل ایام دیگر دارد — خمیده ام چو موج از سینه آلوده است نیندارد

ز وحشت باز میگردد چند از زیم گریبانم — رفو از کمال خاک جیب قفس آلوده است نیندارد

ز بس گشتند جمع از اشتیاق زخم شمشیرش

چه صورت بستم شوکت سر بگلوست نیندارد

صیدی بگلوست

چو گرد دهای از خور چیده مر خانه بیت نیندارد — نی تیشه خورشید لب بام است نیندارد

ز دست غصه ها از سواد چشم او کردم — زبان خامه من مغز یاد دارم است نیندارد

ز خود آگاه بودن را بود کیفیت دیگر — بگرد خویش گشتن گردش جام است نیندارد

ز هیبت نگاهت مست شد گوشه مغاب — خطا پوشی لباس تقوی احرام است

عیبه

ملامت در جهان شد لعل لبهای خود باده — ز ناگه از دل ندود ز در ایام است نیندارد

ببوی یکی نشستن نگه رخسار بر قرارم — ز آتش دو خیستم جهان آرام است

نه شوخی میکنند صیادی صید خود شوکت

ز وحشت کیمیا ام حلقه دارم است نیندارد

فریب خورد رنگ و غم جهان نشوی — گل بهار نگردی به خزان نشوی

و خیال پایه رفعت فتادگان دانند | نه هر که فتاده بیایم آسمان نشود

بدین زمین سخن [illegible] | که [illegible] [illegible]

چو [illegible] خلوت [illegible] | [illegible] [illegible]

[illegible] | [illegible] [illegible]

نسیم [illegible] جهان [illegible] یافت [illegible]

که [illegible] شمع [illegible]

[illegible] فلکی | [illegible]

[illegible] پایی | [illegible] همگی

[illegible] جهان سر بسر هم | [illegible] همگی

[illegible] | [illegible] یکی

[illegible] | [illegible] همگی

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

برو از رخسار زلفش رسان مو به رنگ زاری | چو از مژگان نگاه آید برون افتد به رخسار
تا کی از خواب غفلت خویش را سنگین کنی | مغز خود از سرگرانی پنبهٔ بالین کنی
ای بهشت عباری ز تو پنهان از پی | لاله و گل بره باغ تو لقش قدیه

قدمینگر روی

عالم کفر بس که قصد رنگ تو کی | بنفشه بو قلمونست زهین گردی
حسنت میکنی فرزند بهم گشته درست | زاید صومعه را دختر رنگ الوی

رباعیات شوکت

طالب که وصال را طلبکار شود | از خویش اگر رود همه یار شود
کو نقطه سوی دایره گردد مایل | آید بمحیط و خط پرکار شود

جای حزین

یاد تو زبس برون زد از پای حزین | بیدا شده راهی بدلم چاک بینی
از بس که خط از زیر نگین بیرون زد | راهی که نام او بود نقش نگین

بیش از دو جهانیم و کم نتشنیم | خورشید جهان و شبنم خواستنیم
آنیم که همچو صورت دور نما | خوردیم و بزرگ عالم خواستنیم

شبهای کهل

شبدیکه دل از آزادی محروم و عینیم | محرم بجود و بخلق عالم کینیم
پیریم ز تقید خویش آزاد نکرد | عینک بنظر می نهیم و خود بینیم

بنشین بزمین بحرخ اعلی منشین | یعنی که بغیر خاک بر جا منشین
جز هیچ جهان که آسمان گشته جدت | بالا منشین از همه بالا منشین

با شیشهٔ جم بانجم مشرق او خنجر زد | مینا بلورین صدف گوهر زد
گر نیست به بزم باده بیگانه کسی | ساقی لب شور است وی دختر رز

شوکت عمریست بیدل آنمویم | نظاره بزنجیر از آن گیسویم
از بسکه شدم مضطرب از لعل لبش | دل خون شد و چون رنگ پریدل رویم

رخساره نمود همچو ماهی همه را | زد زخم بمژگان سیاهی همه را
آمد مست و بدور مجلس نگریست | می خواهد بگردش نگاهی همه را

شوکت از نسیم آتشین زگفت ادم — کز عشق بلبل شکسته چندین خارم
از نالهٔ آتشین بگلزار جهان — چون غنچهٔ لاله داغ نو شد مقدارم

در دهر کسیکه از جهنمی دارد — عیش ملوک از پی خود پسندی دارد
از پستی گروی فتاد ایجاد زمین — هر کس بمقام خود بلندی دارد

از تنگی پس از وفات ای نخوت منش — چون گرد فشاند دست زر دامن از دامن
گیرم که شوی آب بته خاک سوسی — بیرون فکنند زمین چو آب بند دهن

کلهی دار نداز

کلهی دار نداز چمن روی سیاه — سالک نه بینی تو از خود نکو ماه
استاده کمانند لعبتی زرقستن — این شرح قبایان بجا ذات نگاه

با تمام رسید

کتابخانه مجلس

٧٨٧
ت ٩